فرهنگ مرشدیه

السید الرشید بن عبدالغفار الحسینی الاسترآبادی

در تجسیمهٔ مصطلحات مرشدی

تحقیق و تصحیح محمد عباسی

از انتشارات کتابخانهٔ ایرانی

بها: ۲۵۰ ریال

عبدالکریم عطارپور

فرهنگ رشیدی

فرهنگ رشیدی

لعبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی

بضمیمهٔ معربات رشیدی

بتحقیق و تصحیح

محمد عباسی

نیمهٔ دوم

چاپ رنگین

مقدمهٔ مصحح

«انی رایت انه لایکتب انسان کتابا فی یومه الاقال فی غده : لو غیر هذا لکان احسن ، ولو زید کذا لکان یستحسن ، ولو قدم هذا لکان افضل، ولو ترك هذا لکان اجمل، وهذا من اعظم العبر ، و هو دلیل علی استیلاء النقص علی جملة البشر ـ العماد الاصفهانی»

ارتباط زبان و ادبیات با ترقیات و انحطاط تاریخی ملل

یك نکتهٔ شایان توجه، ومسألهٔ بسیار مهم ادبی، در تاریخ اجتماعی ملل واقوام مختلف جهان ، مشاهده می گردد ، که بتقریب عمومیت دارد، ومی توان آنرا تعمیم داده یك قاعدهٔ کلی استخراج کرد،[1] وآن عبارت ازاینست که **زبان و ادبیات هر ملتی با ترقیات تاریخی و انحطاط اجتماعی آن قوم دارای ارتباط مستقیم می باشد**، واین حقیقت درتاریخ تحولات سه هزار سالهٔ ایران مکرر مشاهده میگردد .

ترقیات فارسی باستان و انحطاط آن

در تاریخ ایران باستان ، در دورهٔ **هخامنشی** ، زبان فارسی دارای یك منحنی متغیریست ، که تغییرات صعودی و نزولی آن با کمال وضوح وروشنی بچشم برمی خورد[2] :

۱ـ فی المثل زبان و ادبیات انگلیسی نیز در ادوار مختلف تاریخی دچار تحولات مشابهی شده است ، رجوع فرمایند به :

A Literary History of Persia by Edward G. Browne Volume I p.95

۲- Die Altpersischen Inshriften von F . H . Weissbach s . 55-61 in Grundriss der Iranischen Philologie II Band .1896-1904

کتیبه‌های **بیستون** که دردورهٔ ترقی وتعالی‌ملت ایران نگاشته شده ، دراوج فصاحت‌وسلاست‌وسادگی‌وشیوایی‌است، ولی‌سنگنوشتهٔ **اردشیر سوم (۳۳۶-۳۶۱)** که در دورهٔ متاخرتر، ومقارن باانحطاط سیاسی واجتماعی‌دورهٔ هخامنشی نگاشته شده، دارای‌اغلاط بیشمار، وفاقد هر گونه سلاست وروانی‌است.

مثال دیگرازدورهٔ معاصر

تاریخ تکرار می‌شود ، در حدود یك قرن پیش با ظهور **قایم‌مقام ونشاط وقاآنی ویغماوصال** نثر ونظم فارسی باوج فصاحت رسید ، و زبان عذب البیان فارسی سلاست و سلامت‌دوران قدیم‌رابازیافت، ولی‌باانحطاط شدیداجتماعی، که درعهدمعاصربخصوص اشتداد یافته است، زبان وادبیات فارسی‌نیزسیر نزولی پیموده ، دچار هرج ومرج، و تشنجات عجیب وغریبی شده است.

عواقب‌شوم‌مجعولات فرهنگستان

جعل لغات، تصرف خلاف قاعده دراصول‌مسلم فقه‌اللغه،صورت قانونی پیدا کرد ، چنانکه اعضای فرهنگستان بامجعولات عجیب خود، دست‌وپای **آذرکیوانیان**ونویسندگان دساتیرودبستان‌را ازپشت بستند، وانحطاط بیسابقه‌ای، زبان شیرین وشیوای فارسی‌را ، که بقول‌محققین **افصح** لغات است [۱] فراگرفت . بطوریکه اگر **ابوریحان وابن‌سینا وعمرخیام وخواجه‌نصیر و رودکی‌وفردوسی وسعدی‌ومولوی‌وحافظ** ـ یعنی‌خداوندان زبان و ادبیات ایران ، اگرزنده‌شوندوبخواهند از کتب درسی رسمی ، که انباشته ازمجعولات خلاف‌قاعدهٔ فرهنگستان است، چیزی بفهمند، بااظهارعجز کامل،خائب وخاسر ، انگشت حیرت بدندان خواهند گزید!؟

رشیدی پیشوای مبارزه باعوامل فساد لغت‌وانحطاط‌زبان فارسی

نگارنده برای مقابله با این‌عوامل‌فساد وانحطاط بیسابقه ، که مورد تایید چاپلوسان و متملقان می باشد ، تصحیح و طبع فرهنگ رشیدی را وجههٔ همت خود قرارداد، چون او را بهترین وجامعترین لغت‌نامهٔ فارسی یافت ، وچنانکه معروف

۱ - **چراغ هدایت** سراج‌علیخان آرزو .

است[1]، مصنف آن پیشوای مبارزه باتصحیف و انحطاط درادبیات فارسی شمرده می‌شود.

اهمیت و اعتبار فرهنگ رشیدی

راجع باهمیت ومزایای بیشمار این فرهنگ نفیس آنچه گفتنی است، نگارنده در مقدمهٔ نیمهٔ نخست گفته است، در اینجا بخصوص لازمست متذکر شود، که کلیهٔ لغات ومعانی حقیقی ومجازی مندرجه دراین لغت‌نامه مستند باسناد بسیارمعتبر، یعنی اشعار وابیات ومصارع وفقرات مستخرجه ازدواوین و آثار منظوم استادان سخن فارسی، ازقبیل: **رودکی دقیقی، فردوسی، فرخی، عنصری، عسجدی، ناصرخسرو، سوزنی، سنایی، معزی، خاقانی، نظامی، مولوی، سعدی و حافظ** می باشد، لذا اهمیت و اعتبار آن مافوق تصوراست، ومی‌توان بااطمینان کامل خاطراز آن استفاده کرد.

اغلاط جهانگیری وسروری

رشیدی باستناد دواوین استادان سخن وآثار منظوم و منثور بزرگان متقدم قریب هزار غلط مستند بر **سروری** و **جهانگیری** گرفته‌است، وبدینطریق گزندعظیمی‌را که از راه تصحیف و تحریف متوجه زبان فارسی بوده، برطرف ساخته است.

طالبین تحقیق می‌توانند به **مقدمهٔ مصحح** (نیمهٔ نخست) و مقدمهٔ مصنف، و متن فرهنگ رجوع فرمایند، و برای العین ملاحظه کنند، که مصنف درتصحیح و تنقیح لغات‌فارسی چه تحقیقات دقیقی کرده، وچه نکته‌سنجیهای لطیفی‌بعمل آورده است.

مقام بین‌المللی فرهنگ رشیدی

فرهنگ رشیدی بااین‌مزایای‌بیهمتا، ازدیربازتوجه‌مستشرقین بزرگ‌ومحققین‌فقه‌اللغه رابخود جلب کرده‌است. **اشتینگاس** این لغت نامه را گرانبهاترین فرهنگ فارسی‌شمرده است[2]؛ ونخستین دستورزبان فارسی‌درفرنگستان ازمقدمهٔ محققانهٔ آن استخراج گشته ودر

۱- رجوع فرمایند به **برهان قاطع**، مقدمهٔ مصحح، چاپ نگارنده، (۱۳۳۶ خورشیدی)

۲- Steingass, Persian-English Dictionary, P. V, London, 1954.

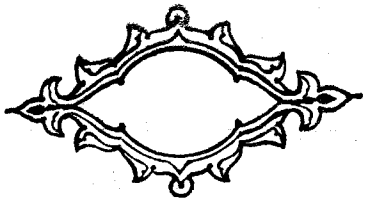
اروپا انتشاریافته است[1] .

تقاضا ازمحققین و دانشمندان

با وجود سعی و کوشش فوق‌العادهٔ اینجانب در تصحیح متن حاضر، معهذا با کمال تأسف بعضی اغلاط جزئی مطبعی در آن راه‌یافته که سخت مایهٔ تاثر نگارنده می‌باشد ، زیرا با فردفرد کلمات آن، حساب رنجی جانگداز داشته‌است، امابعللی که شرح آن دراینجا بیمورداست، فی‌الجمله بحاصل زحمات چند سالهٔ اینجانب اندکی آسیب رسیده‌است، لذا ازفضلاو دانشمندان ، که علاقه باحیا وترویج فارسی فصیح ولغات صحیح دارند، تقاضادارد، که هر گونه لغزشی را که مشاهده فرمایند، یادداشت کرده بعنوان اینجانب ارسال دارند ، تابنام خود ایشان، در ذیلی که مشتمل بر فهارس اعلام و کتب وتصحیحات نهایی لازم خواهد بود ، طبع و نشر شود ، وازایشان سپاسگزاری بعمل آید.

تهران شانزده‌شهریور هزاروسیصدوسی‌هفت خورشیدی

م. محمد لوعباسی



۱- Persische Grammatik, von Salemann und Shukovski s,166.

باب السین مع الالف

سا ـ مخفف ساو، یعنی خراج ، عسجدی گوید :

بیت

تا هند زروم لاجرم شـاها گیتی همه زیر باج وساکردی

ومخفف آسا ، سیف گوید :

بیت

هست شترگربهادرسخن اوولی گربهٔ اوشیرگیر، اشتر اوپیل سا

وبمعنی سابنده یعنی مماس شونده ، وامر بدینمعنی ، وبمعنی سلابه کننده ، و امر بدینمعنی نیز آمده ، ودرفرهنگ نوعی ازقماش ، نزاری گوید :

بیت

تشریفهای فاخر کرده روان زهـر سو

نخ و نسیج وکمخا کوکوز وسای ساده

سابیزج وسابیزك ـ بکسر بای موحده ، وفتح زای تازی ، مردم گیا .

سابوتـه ـ بضم با وفتح تا ، زن پیر بزبان مردم اصفهان .

سابـوره ـ بضم با وفتح را ، بمعنی سبوره که بیاید .

سابـوس ـ اسپغول، که سبیوش نیز گویند .

سانگیـن ـ بتای موقوف وکسر کاف فارسی: درترکی بمعنی محبوب باشد، از

اینجهة قدح را ساتگینی ، و ساتگنی بحذف یای‌اول، گویند، یعنی دوستکانی، و آن عبارت ازپیالهٔ بزرگ باشد، که پر کرده بنام دوستی دهند، منوچهری گوید :

بیت

از پسر نـرد بـاز داو گـران تر ببر
وز دو کف سـاتگین ساتگنی کش بدم

وسعدی گوید :

مصراع

می اندر سروساتگینی بدست

وعماره گوید :

بیت

چون می‌خورم بساتگنی ، یاد او خورم
از یـاد او نبـاشد خـالـی مـرا ضمیر

ساخت ـ یراق زین اسب، وساختگی هرچیز .

ساج ـ مرغیست کنجد خوار ، عمید لومکی گوید :

بیت

طـاوس ملایکـه تذروی کش کبك نمود کمتر از ساج

وبمعنی چوب سیاه که ازان کشتی سازند عربیست ، ومعرب ساگ است .

ساخن ـ بکسرخا ، صاروج باشد .

ساچی ـ بکسر جیم فارسی ، سپید باشد ، سیف گوید :

مصراع

شکر ساچی است در گلاب سرشته

ساد و ساده ـ یعنی بی ریش ، و دشت وصحرا ، و هرچیز بی نقش ، سوزنـی گوید :

بیت

ز چـاه عشق برآمد دلـم بساده چو او
بمشك سوده بپوشید چـاه سـاده زنخ

وابله ونادان وساده دل ، وگیاهی دوایی که برگش بزرگ وپهن وخوشبوست، ساذج معرب آن ، وبهندی پترج گویند ، ودرفرهنگ ساد بمعنی استاد ، وخـوك نـر نیز آمده ، واین دوبیت شاهد آورده ، سنایی گوید :

بیت

خلق گشت ازقدوم زاهدشاد زانکه او بد به پند دادن ساد

واسدی گوید :

بیت

درختان که کشته نداریم یاد بدندان بدونیم کردند سـاد

لیکن دربیت اول بمعنی ساده دل نیز توان گفت .

ساراـ خالص، لیکن درغیرزروعنبر ومشك ، مستعمل نشده .

سار ـ مرغیست سیاه خوش آواز که درشیراز کاویك گویند ، ومرغ ملخ نوعی ازانست ، وساری نیز گویند ، وبمعنی مکان نیز آمده ، چنانکه گویند نمکسار ، و کوهسار ، وچشمه سار ، وشاخسار ، وبمعنی مانند هم باشد چنانکه گویند،دیوسارو سگسار ، وبمعنی شتر نیز آمده ، ولهذا شتربان را ساربان گویند ، رودکی گوید :

بیت

داشتی آن تاجری دولت شعار یکقطار سار اندر زیربار

ونیزبمعنی سر آمده، چنانکه نگونسار یعنی نگون سر، وسگسار یعنی سگ سر، که آن مخلوقی است که سرش مانند سگ باشد ، ناصرخسرو گوید :

بیت

آن زرد تن لاغر گل خـوارسیه سـار
زردست ونزارست چنین باشد گل خوار

وبمعنی رنج و محنت ، وبمعنی نی میان تهی نیز آمده ، خسروانی گوید :

بیت

جانم بلب آمد از غم وسار مردم ز جفا و جـور بسیار

سارنج وسالنج ـ بسکون نون وفتح راولام ، مرغیست خورد و سیاه ، و بـه آذربایجان سودان گویند ، صفار گوید :

بیت

تو کودك خوردومن چنان سارنجم جانم ببری همی نـدانی رنجم

سارج وسارجه وسارك وساری ـ همان ساریعنی مرغ خوردتر ازفاخته، که آواز خوش دارد، وبعضی اورا هزاردستان گویند ، ونیز ساری شهریست ازدارالمرز .

ساریـان ـ شهریست درغرجه ، شاعر گوید :

بیت

بسی خسرو نامورپیش ازین گذشتندزین ساری وساریان

سـارخك ـ بفتح را وسکون خا ، پشه باشد ، وسارشك بشین معجمه ، نیز گویند ، عطار گوید :

بیت

نیم سارخکی چودرنمرودشد مغزاوسر گشته دل پردود شد

واخسیکتی گوید :

مصراع

سارخك پیل را بسنان برزمین زند

ساران ـ بالاتنه واعالی شخص ، چنانکه پایان پایین تنه واسافل ، ناصرخسرو گوید :

بیت

بگورستان بزیرخشت بنگر که نشناسی توسارانشان زپایان

ومولوی گوید :

بیت

گوید آن رنجور کای یاران من چیست این شمشیر برساران من

ساره ـ بفتح را ، رشوت، وچادری که یکسرش برمیان بندند، وسردیگر برسر اندازند، که بهندی ساری گویند ، ودرفرهنگ بمعنی پرده نیز گفته، و بعضی گفته‌اند که درفارسی بشین معجمه گویند نه بسین مهمله ، فردوسی گوید :

بیت

زسر ساری هندوی برگرفت برهنه سرو دست برسر گرفت

سارونه ـ بوزن وارونه ، درخت انگور باشد، شاعر گوید :

بیت

سرشك ازمژه همچو درریخته چو خوشه زسارونه آویخته

ظاهراً که دربیت چنین باشد.

مصراع

چوخوشه زسازو بیاویخته

وسازو ریسمان لیف خرما .

ساز ـ معروف یعنی نی ، وچنگ ، وهرچه بنوازند ، و نیزساختگی کار ، و سلاح جنگ ، ویراق اسب ، وسازندهٔ چیزی ، وامربساختن ، وسازگاری وتحمل ، وامربسازگاری وتحمل، سعدی گوید :

مصراع

بزن گفت کای روشنایی بساز

ساز نوروز ـ یعنی ساختگی و اسباب نوروز ، و نوایی ازنواهای باربد.

سازو ـ بضم زا ، ریسمان لیف خرما درغایت محکمی ، و لهذا ریسمان باز را سازوباز گویند ، سنایی گوید :

بیت

ملك را عدل گر چه چون سازوست
ملک بی تیغ دست بی بازوست

سازور ـ یعنی ساخته شده .

سازوار ـ یعنی سازگار ، وهمچنین سازوای .

سازیدن ـ یعنی ساختن ، وراست کردن ، ودرخور آمدن .

ساس ـ پاکیزه و لطیف ، وبزبان دارالمرز وگیلان کرمك خورد که خون از بدن میمکد، وآنرا بهندی کهتمل گویند ، وبعضی مکن نیز گویند .

ساسان ـ پسر بهمن که ازبیم همای، که خواهراو بود، وزن ودختر پدراو، سردر عالم نهاد ، وساسانیان ازنسل اویند .

ساسی ـ بکسرسین دوم ، بمعنی گدا ، سنایی گوید :

بیت

خاك پاشان دیگرند و بادپیمایان دگر
کی توان مرساسیان راتخم ساسان داشتن

ساسر ـ بضم سین [1] دوم ، همان سار مرقوم بمعنی اول ، وبفتح سین ، بمعنی اخیر یعنی نی میان تهی که ازان قلم سازند .

ساغر ـ پیاله ، وقصبه‌ایست ازدکن قریب بیدر، که شیلهٔ ساغری که پارچه‌ایست معروف بدان منسوب است ، بدیعی سمرقندی گوید :

بیت

شکرخدا که نیست چوار باب حرص وآز
گاهی هوای بیدر و گه فکر ساغرم

ومثال دیگر درلغت زم گذشت.

* ۱ ـ سروری و جهانگیری و غیرهم بفتح سین بمعنی سارج، وبضم آن بمعنی نی نوشته‌اند، ورشیدی عکس آن کرده .

ساغ ـ مرغیست شبیه بسار، مولوی گوید:

بیت

ازٔ توشد شاهین و باز وساغ ما و سارما
وز تو آمد فخرونام وننگ ما و عارما

ساکیز ـ بکسر کاف وسکون یا، نمد باشد، وچون کیز بمعنی نمد آمده شاید که ساکیز نوعی ازنمد باشد.

سالی ـ یعنی دیرینه، و کهنه.

سال ـ معروف، وچوبی است درهند، که ازان کشتی سازند، خسرو گوید:

بیت

ماه نوی کاصل وی از سال خاست
یک مه نو گشته بده سال راست

سالخورده سالخورده ـ یعنی پیرفرتوت.

سال بر ـ درختی که یکسال بربدهد، ویکسال ندهد.

سالار ـ پیشروقافله، ومهترقوم، و درزفانگویا بمعنی کهنه نیز گفته. وسابقه سالار یعنی سرلشکر و مهترکاروان، و سالارخوان چاشنی گیر، که بترکی بکاول گویند، وشاید سالاربمعنی کهنه، دراصل سال آر باشد یعنی سال آرنده.

سالوس ـ مرد فریبنده که بزهد و صلاح مردم را فریب دهد، و بمعنی فریبندگی وزرق نیز آمده، حافظ گوید:

مصراع

دلم زصومعه بگرفت وخرقهٔ سالوس

ولهذا مرد فریبنده را سالوسی نیز گویند، وحق آنست که سالوس بمعنی فریب وزرق است، وفریبنده رابمجاز ومبالغه نیز گویند.

سالیان ـ یعنی سالها، وشهریست ازشروان، ودر نسخهٔ میرزا بمعنی سال واحد

نیز آمده .

سالیون ـ بکسرلام وضم یا ، تخم کرفس کوهی، امادر کتب طبی فطر اسالیون گفته ، وصحیح همین است ، ویونانی است ، وفطراکرفس است ، وسالیون کوه .

سام ـ پدرزال ، ونیزورم، وازینجاست سرسام وبرسام یعنی ورم سرووورم سینه، وبدینمعنی مخفف آسام است، که لغتی است در آماس یاقلب آماس است، و آسامه کسی که آماس دارد، و آسیمه امالهٔ اوست و بیان آن درلغت آسیمه نیز گذشت، ودرفرهنگ بمعنی آتش گفته ، وازینجاست جانوری که در آتش میباشد، سام اندرمیگویند، والف دردرج افتاده سامندرشد، پس مخففساخته سمندر گفتند ، مولوی گوید :

بیت

آخر بنگر درمن، گفتا که نمی ترسی
از آتش رخسارم آنگاه توسامندر

وبمعنی مرگ ، وزرعربیست .

سامیز ـ بکسرمیم ، سنگ کاردوتیغ .

سامان ـ نام شخصی است که آل سامان بدو منسوبند ، ونظام وترتیب اسباب ، ودرتحفه بمعنی قرار و آرام، واندازهٔ کار ، ونشانه گاه، وحد هرزمین، که مرز گویند، وتفصیلش درلغت مرز بیاید ، نظامی گوید :

بیت

میان بربسته برشکل غلامان همی شد ده بده سامان بسامان

ودرفرهنگ بمعنی قصبه گفته ، وهمین بیت آورده، لیکن درنسخهٔ دیگر بنظر نیامده .

ساماکچه ـ بکاف تازی موقوف وجیم فارسی ، سینه بند زنان، ودرسامی جامهٔ کوچك که کودکان پوشند یامردان پوشند وقت کار ، و بعربی صدره گویند ، و در

فرهنگ ساماخچه بخای موقوف ، نیز آمده .

سامه ـ بفتح میم ، پیمان وسوگند ، کسایی گوید :

بیت

کسی که سامهٔ جبار آسمان شکند
چگونه باشد در روز محشرش سامان

وبمعنی پناه نیز آمده ، ناصرخسرو گوید:

بیت

قول توخط تست مرخرد را سامه کن وبیرون مشو زسامه

وخواجه عصمت گوید :

بیت

روزی ببارگاه سلیمان روزگار رفتم که سامه‌ای به‌ازان آستان نبود

وخسرو گوید :

بیت

زخون ریز تو اندر سامهٔ زلف توافتادم
رقیبت گر بخواهد کشت باری اندرین سامه

وبعضی بمعنی دام گفته‌اند ، و همین بیت خسرو آورده ، و آن غلط است ، و ظاهراً سامه خطی ودایره‌ای که پناه‌گاه ، وامان جای مردم باشد ، ووقت ضرورت ، و واقعهٔ سخت بدان پناه جویند ، واین معنی درجمیع ابیات درست می آید.

سان ـ مخفف فسان ، ورسم وعادت ، انوری گوید :

مصراع

از سیرت وهان رشك ملوك وملك آمد

وبمعنی مانند ، وبمعنی سوهان نیز آمده، ودرفرهنگ بمعنی پاره گفته، وسان سان یعنی پاره پاره ، آذری گوید :

بیت

کشت مجموع راچو او یکسان کرد آنگاه جمله را سان سان

وقصبه‌ای از توابع بلخ نزدیك بقصبهٔ چاریك ، وبمعنی سامان نیز آمده،نزاری گوید :

بیت

نه ازلشکر کش ولشکر نشانی نه کارم را سری پیدا نه سانی

وبمعنی سلاح نیز گفته‌اند، چنانکه گویند: سان لشکر می بینند، لیکن درینجا بمعنی سامان بهتراست .

ساو ـ باج وخراج . وزرخورده وریزه، را نیز گویند ، فخری گوید :

قطعه

آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین
بر سر کشند سوی در بندگانش ساو
اعظم جمال دنیی ودین آنکه برفکند
ز ایران علو همت او رسم سیم ساو

ودرفرهنگ بوتهٔ خارسفید که بلندی آن یك گز باشد ، و بجای هیمه سوزند، ونیزدرمیان کرمهای پیله بگذارند، تا پیله را بران تنند ، ومزروع را ازعلف زیاده پاك کردن ، وبمعنی ساینده ، وامر بساییدن ، وبمعنی سودن نیز آمده ، نزاری گوید :

بیت

ریخت برروی آینه زرساو ذره ذره بسان سونش ساو

ساوه ـ ریزهٔ زر ، ونام مبارزی است که خویش کاموس کشانی بود ، ورستمش کشت .

ساو آهن ـ یعنی سونش آهن .

ساوین ـ بکسر واو وسبدی که پنبه دران نهند ، و در فرهنگ بمعنی

دستاس [1] گفته .

ساویس ـ بکسرواو ، پنبهٔ محلوج که درجامه کنند ، ودرموید بمعنی جامهٔ پنبه آگنده باشد که درجنگ پوشند ، ودرادات آنچه پنبه دران نهند ، و در فرهنگ چیز گرانمایه .

ساهویه ـ بضم ها وواو مجهول و فتح یای حطی ، نام معبری است بی‌نظیر ، سوزنی گوید :

بیت

بخت‌است بخواب دیدن خر ساهویه چنین نهاد تعبیر

لیکن بشین معجمه باید نه مهمله .

سایه ـ معروف ، ونیز کنایه از دیوباشد ، سایه‌زده ، وسایه داریعنی جن گرفته ، خسرو گوید :

مصراع

ماند چو سایه زدگان بیقرار

وله :

بیت

شده‌ازدست‌چون‌شوریده‌کاران بمانده بیخبر چون سایه داران

سایه‌پرور ـ یعنی بناز و آرام پرورده شده ، وگیاهی است که ازان‌نانخورش کنند .

سایه‌خزك ـ بفتح خا و زای معجمه ، گیاهیست که چون گوسفند وشترخورد خواب آرد .

سایس ـ [2] بوزن رئیس ، آنکه تیمار اسپان کند ، سلمان گوید :

---

*۱ ـ در نسخ فرهنگست بمعنی سیوم‌ساویس ، ودرسراج گفته‌ساویس بدینمعنی تصحیف‌ساوین.

*۲ ـ ظاهراً مخفف‌سائس بعدالاشباعست ، که بصیغهٔ فاعل از سیاست عربیست غایتش بمعنی تیماردارندهٔ اسب مستعمل فافهم .

مصراع

ای سئیس مرکبانت سایس‌پنجم‌رواق

سایش ـ یعنی ساییدگی .

سای ـ ساینده ، وامرازساییدن .

الاستعارات

ساده دل ـ یعنی خفیف عقل ، وبی‌نفاق .

سازور ـ یعنی‌ساخته .

سایه افکندن ـ توجه نمودن ، وظاهرشدن yanasma؟

سایه پرستی ـ یعنی فسق وفجور .

سالار بیت‌الحرام ـ یعنی حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله وسلم.

سالکان‌عرش ـ یعنی‌ملایکه.

سایس‌پنجم رواق ـ یعنی مریخ .

سایه‌بان‌سیمابی ـ یعنی ابر .

سایه خوش ـ درخت نارون .

سایه‌بان ـ معروف ، ودرفرهنگ بمعنی آفتاب‌گیر آورده .

سایه‌برگ ـ شامیانه .

السین مهملة مع الباء التازی

سبارو وسباروك ـ بفتح‌سین وضم رای مهمله، کبوتر، قطران‌گوید :

بیت

سبارو گرچه اوج چرخ گیرد کجا گردد رها از مخلب باز

سباغ ـ بالکسر نانخورش، صباغ بصاد معرب آن، وظاهراً همان صباغ عربی رابسین خوانده‌اند ازروی سهو .

سباده ـ بالضم، سنگی که ازان فسان سازند، مخفف سنباده.

سبد چین ـ بقایای میوه که بردرخت مانده باشد ، فخری گوید :

بیت

حسود شاه را در باغ امید نماندست ازثمرغیرازسبدچین

سبز ـ معروف ، وبربنگ نیز اطلاق میکنند ، عمید لومکی گوید ، در بحث شراب وبنگ :

بیت

در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد

رخسار حاسد توهمه زرد چون زرنگ

سبزدرسبزوسبزاندرسبزوسبزه‌درسبزه ـ نام یکی از سی لحن باربد ، خسرو گوید :

مصراع

سبز اندر سبزمیخواند نوای خویش را

سبزهٔ بهار ـ نام نوایی است ازموسیقی ، منوچهری گوید :

بیت

برسبزهٔ بهار نشینی ومطربت برسبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار

وسبز بهار بحذف ها نیز آمده ، مسعود گوید :

بیت

چو بـاده بودی بـر دست من بیاوردی

نوای بـاربد و گنج گاو و سبز بهـار

سبز باغ ـ یعنی بهشت .

سبزپا ـ یعنی شوم قدم ، خسرو گوید :

بیت

سرخسرو زسبزی برسما باد غبار سبزپایان زو جدا باد

سبزپوش‌وسبزپوشان‌فلك ـ [1] یعنی ملایکه ، وحضرت خضر ، و رجال الغیب ، و زهاد.

سبزپوشان بهشت ـ یعنی حوران و غلمان .

سبزطشت‌وسبزخوان‌وسبزکارگاه‌وسبزکوشك ـ یعنی آسمان .

سبـززاغ ـ دنیا ، و آسمان .

سبکپا ـ تیزرو و گریزپا .

سبك‌خیز ـ زودخیز .

سبکدستی ـ شتاب ، وجلدی در کارها که بدست کنند .

سبك رو ـ یعنی شتاب رو .

سبکسار ـ یعنی بی‌وقروشتاب کار .

سبك‌سران ـ یعنی فرومایگان .

سبلت‌سست‌کردن ـ یعنی‌عجزوفروتنی کردن، خسرو گوید :

بیت

بجام‌مردمان‌سبلت‌مکن‌سست شراب لعل تو خونابهٔ تست

سبوشکستن ـ یعنی نومیدشدن .

سبزطاق‌وسبزطاوس ـ یعنی فلك .

سبکروح ـ یعنی ظریف ، وبی‌کبر .

سبك‌عنان ـ یعنی شتاب رو ، وحمله‌کننده درجنگ .

---

*۱ـ ظاهراً لفظ فلك‌درین استعاره سهواست .

سبزبال ـ[1] نوعیست ازانگور، سبزبالی نیز گویند.

سبزك ـ مصغرسبز ، ومرغ عقعق که زاغ دشتی نیز گویند ، وبمعنی صراحی‌نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

ز انـدیشه و خیـال فرو روب سینه را
سبزك منه ز دست و نظر کن بسبزه زار

سبکسار ـ یعنی بیوقار وشتاب زده .

سبلت ـ بکسرسین و سکون لام ، سریشم که از چرم خام پزند ، وکمانگران بکاربرند .

سبل ـ بضم سین وفتح با ، زیر پای شتر ، مرادف سول .

سبوره ـ بفتح سین وضم بای موحده ، حیزومخنث، مرادف سابوره مرقوم .

سبـوس ـ نخالهٔ آرد .

سبوسه ـ نخالهٔ آرد ، وریزهٔ چوب که‌وقت بریدن‌چوب‌ازدم‌اره ریزد ، وچیزی سفیدکه درسر آدمی ازخشکی پیدا شود مانند نخالهٔ آرد . وکرم گندم خوار ، ودر موید بدینمعنی بضم گفته، لیکن مشهور شپشه است بهردوشین معجمه .

سبیـوش ـ همان اسبیوش مرقوم، یعنی اسپغول[2] .

الاستعارات

سبزآخر ـ آسمان .

*۱ـ بعضی مال بمیم گفته .

*۲ـ دردو نسخه زایدست:«سبوساوسبوساووسبوساب، حریره‌ای که‌ازتری سبوس گندم پزند. سبوشلنگ ، جانوریست سبزرنگ درازتراز ملخ که شش پادارد ولهذا اوراشش پایه گویند. توضیح آنکه در نسخهٔ قدیمی متعلق بجناب آقای سلطانی نیز، همچنین‌است . م.ع.

السین المهملة مع الباء الفارسی

سپاناخ و سپاناج وسپانج ـ همان اسپاناج مرقوم، که تره‌ایست معروف.

سپار ـ بالضم، آهن کاو که زمین بدان شکاف کنند، ناصرخسرو گوید:

بیت

ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور
بر گردن تو یوغ من است و سپار هم

وموضعی که دران انگور افشارند، وحسین‌وفایی گوید: ظرفی که دران انگور ازجای بجای برند، وبیای فارسی بمعنی آلات خانه، و ببای تازی بمعنیهای مذکور گفته؛ ودرفرهنگ بالضم، بمعنی اول، و بالکسر بمعنی چرخی که بدان شیره از انگور گیرند، وبمعنی اسباب خانه آورده، فخری گوید.

بیت

پر است ساغر لاله ز بادهٔ صهبا
ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار

وبمعنی سپردن، وپایمال کردن معروف است.

سپاه وسپه وسپاهان ـ درلغت اسپاه گذشت.

سپاس وسپاسه ـ بالضم، شکر ولطف باشد، ودرفرهنگ بمعنی قبول نیز آورده. چنانچه گویند: سپاس دارم یعنی قبول دارم، اما بجمیع معانی بکسرسین گفته، چنانکه مشهور است.

سپتاك ـ بکسرسین و سکون پا وتای قرشت، سپیداب باشد، منصورشیرازی گوید:-

بیت

زعکس خون عدو وبیاض دولت او بردرخ شفق وصبح سرخی وسپتاك

وسپیتاك بوزن پری زاد ، نیز گویند .

سپیده ـ همـان اسپیدهٔ مرقـوم بهرسه معنی یعنی سپیده دم ، و سپیداب ، و سپیدی چشم .

سپیدتاك ـ گیاهی است که میوهٔ آن سرخ باشد، وبخوشهٔ انگورمشابهت دارد، وپوست رابآن دباغت کنند ، وبعربی کرمةالبیضاء خوانند .

سپیدبرگ وسپید مرد ـ تره ایست که آنرا سفید مرد گویند، چه برگش سفید باشد، بخلاف سرخ مرد .

سپید ـ بالکسر،معروف، ونام قلعه ایست ، فردوسی گوید :

بیت

دژی بدکه بدنام آن دژ سپید که ایرانیان را بدوبد امید

ودرتحفه گوید: سازیست بشکل نای ، ونام کوهی است.

سپیدرود وسفیدرود ـ رودیست معروف ، مابین قزوین وگیلان .

سپیدپر ـ بفتح بای دوم ، یعنی پشه .

سپید خار ـ گیاهی است که درکوهها ، و مرغزارهاروید ، و درعربی شوکة‌البیضاء خوانند ، وفی‌السامی‌الثغام سپیدخارکه ما آن را جاوزد گوییم .

سپیدار ـ درختی است معروف ، در اصل سپیده دار بـوده ، زیراکـه چوبش سفیداست.

سپر ـ بالکسروفتح با ، معروف ، وامربرفتن ، وپایمال کردن ، و رونده ، و پایمال کننده ، ومشهوربضم سین است مرادف سپار ، اسدی گوید :

بیت

همی تا بود راه نیکی سپر که نیکی بود مربدی را سپر

وبرینقیاس سپردن ، وسپرد، وسپرده ، ونیز سپرد بمعنی تحمل ، وفروتنی ، و تسلیم آمده .

سپرم‌وسپرغم ـ همان‌اسپرغم یعنی ریحان.

سپرسیاه ـ یعنی آفتاب ، نجیب‌الدین گوید :

بیت

چولعبتان ضمیرم‌تتق براندازند سپر سیاه کند آرزوی لالایی

سپرک ـ همان اسپرك، ودرفرهنگ بسکون‌با آورده، وبفتح بابمعنی‌جوششی که برروی‌کودکان پیدا شود گفته .

سپرگاو ـ سپری‌که ازچرم‌گاومیش سازند، برای‌گرفتن حصار.

سپرخی ـ بفتح سین وبا وکسرخا ، نشاط ، وخرمی ، عماره‌گوید :

بیت

با ماه سمرقند کن آیین سپرخی
رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند

سپرگی ـ بفتحتین وکسرکاف فارسی، سختی ورنج، ودرفرهنگ بکسرسین وفتح با وسکون زای تازی آورده ، حنظلهٔ بادغیسی‌گوید :

بیت

کی سپرگی کشیدمی زرقیب گر بدی یار مهربان با من

وبعضی سپرگی خوانده‌اند، بفتح سین‌وراوسکون با، ودرنسخهٔ میرزا سپزگی بفتح سین وسکون با ، وفتح زای معجمه ، وهمه تصحیف خوانده‌اند.

سپرلوس ـ بفتحتین وسکون را ولام مضموم وواومجهول ، خانهٔ پادشاهان ، خسروانی گوید :

بیت

یقین کزخلق یابد محنت کوس کسی کو گرددی گردسپرلوس

سپریغ ـ بفتح سین وسکون با وکسر را ویای مجهول ، خوشهٔ انگورپردانه، فخری گوید :

بیت

نیستم همچو تاك پشت دوتا از پی چند خوشهٔ سپریغ

ودر تحفه خوشهٔ انگوری که دانه‌اش درست نشده باشد ، و این بیت مولوی موید اوست :

بیت

دریغ روز جوانی هزار بار دریغ

که شادمانی من راست بود چون سپریغ

سپریش ـ همان اسپریش یعنی میدان ، ودرفرهنگ بسکون با آورده .

سپرنگ ـ همان اسفرنگ ، و آن شهریست مولد سیف اسفرنگ .

سپست ـ بکسرتین ، همان اسپست که بترکی یونجه ، ویرنجقه گویند ، وبفتح سین ، پلید ، وبدبو ، مختاری گوید :

مصراع

سپست بوی چوقیر، وسیاه چرده چوقار

لیکن درفرهنگ بضمتین آورد .

سپسار وسفسار ـ بالکسر، دلال که بعربی سمسار گویند.

سپس ـ یعنی پس ازین [1] .

سپکاد ـ بکسر سین وکاف تازی ، میان سر ، و قلهٔ کوه ، و بعضی بفتح سین وبای تازی گفته‌اند .

سپند وسپندان ـ همان اسپند، واسپندان ، ونیز سپندنام کوهی است ، فردوسی گوید :

---

*۱ـ بمعنی پس قاآنی گوید :

بیت

بوسهایی که دران تنگ دهان جمع شدست بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر

مصراع

برو تازیان تا بکوه سپند

سپندارمذ ـ همان اسفندارمذ بهرسه معنی ، و بمعنی زمین آمده ، زراتشت بهرام درصفت قیامت ، وظهور گنجها گوید :

بیت

سپندارمذ برگشاید دهان برون افکند گنجهای نهان

سپندار ـ یعنی سپندارمذ ، وبمعنی شمع نیز آمده .

سپندوز ـ بفتحتین و سکون نون وضم دال ، بادریسهٔ خیمه،ابوالعمالی رازی خطاب بآفتاب گوید :

بیت

ای‌سپندوزخیمهٔ گردون وی سپندار خانهٔ اسرار

سپنج ـ بکسرسین و فتح با و سکون نون ،کلبهٔ دشتبان و فالیزبان ، و منزل عاریتی ، وبمعنی عاریت نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

گرامشب‌درین‌خانه‌باشم‌سپنج نباشد کسی را ز من هیچ‌رنج

وسرای سپنج وعالم سپنجی یعنی عاریتی .

سپنجاب ـ بکسرسین و فتح با و سکون نون ، نام ولایتی است‌که کاموس کشانی حاکم آن‌ولایت بود ، وبیاری افراسیاب آمده و رستم اورا بکشت ، و ظاهراً سپیجاب بیاباشد مخفف اسپیجاب که درباب الف گذشت ؟

سپوختن وسپوزیدن ـ بکسرسین ، چیزی رابجایی خلاندن ، وفروبردن ، و چیزی را ازچیزی برآوردن ، واین لغت ازاضداد است ، وبرین قیاس سپوخت ، و سپوز، وسپوخته

سپوزکار ـ یعنی آنکه‌کارها راپس اندازد ، وتأخیرکند، ابوشکور گوید:

بیت

هر که باشد سپوزکار بدهر نوش با کام او بود چون زهر

واین لفظ مرکب است ازسپوزوکار .

سپهر ـ معروف ، وبمعنی لشکر نیز گفته‌اند ، واین غریب است .

سپهرار ـ یعنی کرهٔ آتش .

سپهبد وسپهبدان ـ درلغت اسپبهد گذشت .

سپیل و سپیك ـ بکسرتین وسکون یای حطی ، آواز بلند و باریك وبعربی صفیر گویند ، ودرتحفه زدن سرانگشت ابهام برسر وسطی درحالت سرود وطرب .

سپیجه ـ بضم سین وکسر با ویای معروف و جیم تازی، آنچه برروی سرکه وشراب بسته شود مانند قیماغ، فریدا حول گوید :

بیت

آبش همه شاشهٔ گلابست نانش ز سپیجهٔ شرابست

ودرموید بمعنی شراب گفته .

سپهرم ـ بکسرتین وفتح را، خویش افراسیاب، که درجنگ دوازده رخ بدست هجیر بن گودرز کشته شد، فردوسی گوید :

مصراع

سپهرم زخویشان افراسیاب

الاستعارات

سپر افکندن وسپر انداختن ـ عاجز شدن ، وفروتنی کردن .

سپر بر آب افکندن ـ ترك ننگ وعار کردن ، وحیا گذاشتن .

سپر شنگرفی ـ یعنی آفتاب ، وآنرا سیماب آتشین پر نیز گویند .

سپید بالا ـ یعنی صبح کاذب.

سپیدپا ـ یعنی مبارك قدم .

سپید پهنا ـ یعنی صبح صادق .

سپیددست ـ یعنی حضرت موسی علی نبینا وعلیه‌السلام ، وسخی .

سپیدشدن وسفیدشدن ـ یعنی ظاهرشدن ، و آشکارا گشتن ، ابن یمین گوید :

بیت

سپید شد همه کس را که حال ابن یمین
ز دست جور تو مانند خال تست سیاه

سپیدکار ـ یعنی نیکوکار، وسیه‌کاریعنی بدکار .

سپید نامه ـ یعنی صالح ، ورستگار ، چنانکه سیه نامه فاسق و بدکار .

السین المهملة مع التاء

ستا ـ بالفتح والضم ، همان استا یعنی کتاب زردشت ، فردوسی گوید :

بیت

بزند وستا اندرون زردهشت که‌بنمودهرگونه‌نرم ودرشت

وبالکسر،ستایش ، وستایش کننده ، وامربستایش، ناصرخسرو گوید :

بیت

برحمد و ستا مباش فتنه برسخته‌ستان‌سخن‌بشاهین

ومعانی دیگردرلغت سه‌تا بیاید.

ستاخ وستاك ـ بالکسر، شاخ‌نازك‌وتازه که ازشاخ دیگر بجهد ، وبمعنی‌مطلق شاخ نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

ستاخ درختانش نفس معین هوای گلستانش جان مصور

وازرقی گوید :

بیت

بار دیگر بر ستاک گلبن بی برگ و بار
افسر زرین بر آورد ابر مروارید بار

ستاوند ـ بضم‌سین وفتح واو ، صفهٔ‌بلند ، وبعضی گویند صفه‌ای که سقف آن بیك ستون افراشته‌باشند، مخفف ستن آونداست، یعنی آوند یك ستون است یا آنکه نسبت بیك ستون دارد ، ودرفرهنگ بمعنی‌بالاخانه‌ای که پیش آن گشاده باشد چون ایوان ، فردوسی گوید :

بیت

ستاوند ایوان کیخسروی نگاریده‌چون خانهٔ‌مانوی

ستاد ـ مخفف استاد ، ومخفف ستاند نیز آمده ، وبرینقیاس ستادن و ستد، و ستاده ، شاه داعی گوید :

مصراع

سلطان زبندهٔ تونیارد ستاد باج

لیکن ستاند نیزتوان خواند .

ستان ـ مخفف آستان ، وستاننده، وامربستاندن، و جای انبوهی چیزها چون گلستان ، وهندوستان ، وخارستان ، و به‌پشت بازافتاده ، انوری گوید :

بیت

شیر گردون چوعکس‌شیردر آب پیش شیر علم ستان باشد

ستانه ـ مخفف آستانه .

ستایش ـ معروف .

ستایشگاه ـ یعنی گریزگاه شعربجانب‌مدح .

ستاوه ـ بالکسروفتح واو ، مکروحیله ، شاعر گوید :

مصراع

انگیزد از برای تو هردم ستاره‌ای

ستاره ـ معروف ، وبحذف هـا نیز آمده ، فرخی گوید :

بیت

ستاروصنوبرشبی‌خواندم‌اورا برخسارو بالای زیبا و در خور

ودرین مثال تأملست، چه ستاره نیزتوان‌خواند ، و بمعنی قبه‌ای‌که بجهة دفع مگس و پشه نصب‌کنند ، و درهند متعارف است ، وبمعنی مطلق پرده عربیست نـه فارسی ، وبمعنی مسطرجدول، سطاره‌است بطا وعربیست، وبمعنی بازی نرد ، وساز طنبوره درلغت سه‌تاره خواهد آمد .

ستـاغ ـ بالکسر،عقیم‌ونازاینده ، ابن یمین گوید :

بیت

بودم امیدی‌که روزی این شب حبلای من

دولتی زاید خوداوهم‌شدبه‌بخت من ستاغ

وبمعنی کره اسب زین‌ناکرده ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی کره اسب شیرخواره ، واسب مطلق ، وشتربسیارشیرنیز آورده ، ودرسامی اسپ نازاینده ، و شمس فخری بمعنی اسب بی‌زین آورده وگفته :

بیت

هنگـام بخشش از کرم بیدریغ خویش

زربدره جـامه رزمه وگله دهد ستـاغ

لیکن ازین بیت منصورشیرازی مطلق اسپ معلوم میشود :

بیت

خجسته شاه سواری‌که ثـابتان وهلال

زروی مرتبه‌اش گشته نعل ومیخ ستـاغ

ستام ـ بالکسر،همان استام یعنی ساخت مرکب .

ستبرنای ـ یعنی گندگی ، وستبری چیزی .

ستخر ـ همان استخر مرقوم .

ستخیز ـ مخفت رستخیز یعنی قیامت .

ستخوان ـ بضمتین ، مخفف استخوان .

ستر ـ بفتحتین ، مخفف استر، وسترون بفتحتین ، مخفف استرون یعنی نازاینده مانند استر، پوریهای ، جامی گوید:

بیت

نه انثی نه خنثی نه ماده نه نر زبون همچو اشتر حرون چون ستر

سترنگ ـ بفتحتین ، مخفف استرنگ یعنی مردم گیا .

سترگ ـ بضمتین ، لجوج وستیز کار ، وتند ودرشت .

ستم ـ همان استم مرقوم .

ستنبه ـ همان استنبهٔ مرقوم.

ستنج ـ بفتحتین وسکون نون وجیم تازی درآخر ، ذخیره و چوبی که در درزیر آن غلتکها نصب کنند ، وبر گردن گاو بندند ، وبالای غلهٔ درویده گردانند تا غله از کاه جدا شود ، ومثالش درلغت زنبل گذشت .

ستور ـ همان استور .

ستوه‌دسته ـ بضمتین ، همان استوه .

ستیه‌دسته ـ بکسرتین ، همان استه یعنی ستیز ، و برین قیاس ستیهیدن ، و ستهیدن ، وسته بمعنی انگور ، وبمعنی چیزشبانه بشین معجمه است چنانکه بیاید .

ستو ـ بکسرسین وفتح[1] تا ، زر روکش که بعربی ستوقه گویند ، وسازی که سه تار داشته باشد ، وهرچیز که سه‌ته باشد ، مولوی گوید :

*۱ ـ صحیح بضم تاست، مرکب ازسه وتو بالضم، که گذشت، ودرشعرمولوی باکفتکوقافیه است .

مصراع

زخمه بچنگ آور می‌زن ستوی مارا

ستودان ـ بالضم،همان استودان یعنی گورخانهٔ گبران.

ستوده ـ بالکسر، یعنی مدح کرده .

ستونه ـ بالکسر و تای مضموم ، حمله نمودن و انداز کردن شاهین و مانند آن بجانب شکار ، خسرو گوید :

بیت

عقابی که ازپی‌بری شدزبون ستونه کند لیك هم برستون

ونیزموج آب ، زکی مراغی گوید :

بیت

دریـای دیده را چو بشورد غمت ازان

تـا سقف آسمـان برسد هرستونه‌ای

ستوار ـ همان استوار .

ستیزوستیزه ـ همان استیز یعنی جنگ .

ستیهش ـ ـ بوزن ومعنی ستیزش .

ستیهنده ـ بوزن ومعنی ستیزنده .

ستیر ـ بالکسر،همان استیر که بعربی‌استار گویند یعنی شش درم و نیم، که چهل یك من بود .

ستیخ ـ بفتح سین وکسرتا ، چیزی راست مانند تیرونیزه ، وستون ، سوزنی گوید :

بیت

داشتم در میـانهٔ شعرا سرخ‌روی‌وستیخ گردن خویش

ستیغ ـ بوزن و معنی ستیخ ، ابوشکور گوید :

بیت

بدانگه که گرددجهان گردومیغ سر نوک رمح تو گردد ستیغ

لیکن ازین بیت منوچهری قلهٔ کوه ظاهر میشود:

بیت

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صدمن

ستی ـ بفتح سین و کسرتا ، آهن باشد ، ابوشکور گوید :

بیت

زمین چون ستی بینی و آب رود بگردد فراز و بیاید فرود

وفخری بفتح سین و نون آورده ، و بانی وپی قافیه کرده :

بیت

آب در حلق بدسگالانت عجب است ارنمیشود چوستی

الاستعارات

ستاره شمردن ـ بیدار بودن .

ستاره شمر و ستاره شناس ـ یعنی منجم .

ستارهٔ قلندران ـ آفتاب .

السین مع الجیم التازی

سجاهر ـ بفتح سین و جیم تازی وهای هوز ، قرین وشبیه ، فرخی درصفت بالاپسند فیل سلطان محمود گوید :

بیت

چه بالا پسند پسندیده کورا نیامد زبالای گردون سجاهر

سجد ـ بفتحتین ، سرمای سخت .

سجیدن ـ سخت‌شدن‌سرما، سجانیدن سرد کردن، وهمچنین سجائیدن‌بهمزه.

سج ـ بالفتح، رخسار، قاضی نظام گوید :

بیت

چون برفتم سوی کعبه بهرحج سخ بسنگ سودسودم‌زردسج

سجلات ـ بکسرسین وجیم ، یاسمن، ودرقاموس سجلاط بطای حطی آورده ، وظاهراً که معرب کرده‌اند، یابتای قرشت غلط خوانده‌اند .

سجاکنده ـ بفتحتین و کاف مفتوح ، مکمل ، ومسلح .

السین مع الجیم الفارسی

سچك ـ بفتح سین وضم جیم ، فواق، و بشین معجمه نیز گفته‌اند، و شیری که بدوغ ریزند ، وبضم سین وفتح جیم نیز گفته‌اند، ودرفرهنگ بجیم تازی ، شیرودوغ بهم آمیخته، که شبت را ریزه کرده دران کنند ، وبعربی شیراز گویند .

السین مع الخاء المعجمه

سخاخ ـ بالفتح، زمین‌نرم ، لیکن عربیست، وصاحب قاموس آورده،نجم‌الدین دایه گوید:

بیت

تیرغمزه‌چوکنددادنشست تا پر اندر سخاخ سینهٔ من

سخ ـ بالضم، خوب وخوش، خسرو گوید :

قطعه

از جنید وزشبلی ومعروف یادگاریست ذات فرخ او

سخ‌ایشان گراینچنین بودند ور نبودند اینچنین سخ او

سخت ـ معروف [1]، وبمعنی وزن کرد نیز آمده ، نظامی گوید :

بیت

سریر و سراپرده و تاج و تخت نه چندان کزان بر توانند سخت

وبضم سین نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

دیگ دانش اگر بخواهی پخت هیزم جهل اگر بخواهی سخت

ودر فرهنگ بفتح سین ، بمعنی بخیل نیز آورده ، اوحدی گوید :

بیت

بادهٔ ناسخته ده بسخت که باده سست کند سخت را کلید خزانه

وبمعنی بسیار [2] نیز گفته‌اند .

سخته ـ بالضم، سنجیده، ووزن کرده ، وبفتح سین ، بمعنی سخت نیز آمده ، مولوی گوید :

مصراع

بکش کمان زمانرا که سخت سخته کمانیست

سختن ـ بالضم والفتح ، سنجیدن ، ودرتحفه بمعنی نرم گفتن نیز آمده.

سختو ـ بضم سین وتای قرشت ، چوب روده ، که درون آن پر از برنج وادویه کرده برشته باشند .

سخن ـ بضم سین وفتح خا، وبضم خا وفتح سین ، هردودراشعار آمده.وسخون نیز آمده .

سخس ـ بمعنی چیز کهنه بشین معجمه است چنانکه بیاید .

---

*۱ـ بدینمعنی درلغت تازی آمده وسخیت وسختیت نیز ،ودرصراح گوید: یستعمل فی کلام العرب والعجم بمعنی .

*۲ـ سروری گفته، اصح آنست که بمعنی صعب باشد، و ازان شدت کیفیت مراد باشد نه شدت کمیت.

الاستعارات

سخت‌بازو ـ یعنی توانا .

سخن زن وسخن‌سنج ـ یعنی شاعر ، وسخن فهم .

سخت‌ساق ـ یعنی ثابت قدم، خسرو گوید:

مصراع

قراخان بساقه شده سخت ساق

سخت لگام ـ یعنی سرکش .

سخن‌درین نیست ـ یعنی هیچ گفتگو ، ودقت ، وشك درین نیست.

سخن درین‌است ـ یعنی اعتراض درین است .

بیت

بی‌سخن چون‌سخن‌اندرسخن افتد باشد

سخن اندر سخنان از سخن آرایی من

السین مع الدال

سدا هرا ـ بفتح سین ودال ورای مهمله ، مرغیست‌که درپنجاب میباشد ، و ظاهراً این‌لفظ هندیست.

سدکیس وسرکیس ـ بفتح سین وکسر کاف ، قوس قزح ، فخری‌گوید :

بیت

بهر سالی مثالی درگهش را فلك بنماید از تمثال سدکیس

ومثال دیگردرلغت درونه‌گذشت .

سدگاه ـ بوزن ومعنی درگاه،صفی گوید:

بیت

سدگاه تو صد راه ز سدکیس بلند است
بل سده‌ات از سدره و از سد سکندر

سدپایه ـ یعنی کرم هزار پایه .

سدانیه ـ قریه ایست ازبلخ،که از زمان منوچهرتا زمان‌استیلای اسلام، از موقوفات نوبهار بلخ بوده ، وتولیت آن متعلق بهرکس که بود اورا برمك میگفتند، وشرح آن درلغت برمك گذشت .

سده ـ بفتحتین ، دهم روز ازبهمن‌ماه که جشن‌مغانست سذق‌بفتح سین وذال معجمه معرب آن ، ودووجه برای تسمیهٔ او گفته‌اند ، یکی آنکه ازان روزتا نوروز پنجاه‌شب می‌ماند، دوم آنکه دران روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده‌بود، و درقدیم صد را بسین مینوشتند ، ونام درختی است که در دارالمرز و ماوراء النهر از جاهای دیگر بیشترباشد ، وتنهٔ آن بدشواری دربغل سه‌چهارکس گنجد ، وبرگهایش بغایت انبوه باشد ، وقریب دویست سوار درسایهٔ آن آرام گیرند ، وچیزی بران درخت پیدا شودمانند خریطه،که پرازپشه باشد ، ولهذا آن را سارخکدار وسارشکدار،و آغال پشه ، وبتازی شجرةالبق خوانند ، ونام دهی است ازسپاهان ،نزاری گوید :

بیت

چـار نعمت در سده دارم بحمدالله معد
کیك‌شوم و باد سخت وآب‌شورونان‌جو

الاستعارات

سدره‌نشینان ـ یعنی ملایکهٔ مقرب .

السین مع الراء المهمله

سر ـ بالفتح، معروف ، وبالای چیزی ، وجانب چیزی ، واول چیزی ، و سردار وبزرگ قوم، جمع چهارمعنی اول سرها، وجمع پنجم سران ، وبمعنی میل وخواهش، خسرو گوید :

مصراع

نکنم ز عشق توبه که سرگناه دارم

وبالضم، پاافزارکه درخراسان ازریسمان سیاه بافند،وشرابی که ازبرنج سازند، رودکی گوید :

بیت

مدخلان را رکاب زرآگین پای آزادگـان نیابد سر

ولیبی گوید :

بیت

لفت بخوردم بکـرم درد گرفتم شکم

سربکشیدم دو دم مست شدم ناگهـان

ودرفرهنگ بمعنی جوششی که براعضا پهن شود ، ونوعی ازرقص .

سرابیلی ـ بالفتح وکسربای موحده ، هیز ، ومخنث ، خاقانی گوید :

بیت

ازین مشتی سماعیلی ایام وزین جوقی سرابیلی برزن

چنانکه درفرهنگ آورده ، وظاهراً این لفظ سرابیلی است مخفف اسرابیلی بمعنی یهودی ، وسماعیلی موید آنست ، وبیای موحده بمعنی هیزبنظرنیامده .

سراکوفت ـ سرزنش وطعنه .

سرادو ـ رگی است که فصد آن امراض سرودرد چشم را مفید بود ، وبیونانی

قیفال گویند :

سراغچ و سراغوچ وسراغوش وسراگوش ـ کیسهٔ دراز، که بریك سر آن کلاهی وضع کنند، وزنان آن کلاه برسر نهند ، و گیسورا دران کیسه اندازند، وبجواهر وطلا مرصع کنند ، نظامی گوید :

بیت

سر آغوچی بر آموده بگوهر　　برسم چینیان افکنده برسر

وله :

مصراع

بتان ازسرسراغچ باز کردند

سراییدن ـ نغمه کردن ، وسرود گفتن .

سرایان ـ یعنی سراینده ، ونغمه کننده .

سرای ـ خانه ، وسراینده ، وامر بسرود کردن .

سرایش ـ نغمه پردازی ، وگویندگی .

سراگون ـ یعنی سرنگون، ناصرخسرو گوید :

بیت

سر بفلك بر کشید بیخردی　　مردمی وسروری سراگون شد

سراسیمه ـ یعنی آشفته .

سرانگشتی ـ نوعی است از آش آرد .

سرانداز ـ مندیلی که بربالای سراندازند، خواجو گوید:

بیت

وزنعمش برسر گردون نگر　　مقنعهٔ سیم و سرانداز زر

ونیز سرافکنده،خسرو گوید:

بیت

چوسلطان سرانداز باشدزمی　　فتد بیخبر از سرش تاج کی

وله :

بیت

ازان‌ره که فکرت‌سرانداز گشت دمی چون بود رفتن و باز گشت

وبمعنی چالاك و بیباك نیز آمده ، سعدی گوید :

بیت

سر انداز درعاشقی صادق است که‌بدزهره‌برخویشتن‌عاشق‌است

ونام یکی ازاصول مقامات موسیقی ، و درفرهنگ کسی که از روی نخوت و ناز خرامد ، و سرهرجانب افشاند، وبیت دوم‌خسرو شاهد آورده ، و دران تأمل [1] است .

سرانجام ـ یعنی عاقبت ، وپایان کار ، واینکه گویندکه این کار را سرانجام نمودند، یعنی بآخررسانیدند، نه آنکه سرانجام بمعنی‌سامان آمده .

سرآهنگ ـ پیشرولشکر ، وتارگنده که برسرسازها کشند ، وبم نیز گویند ، اخسیکتی گوید :

بیت

عدو اگر نبود گو مباش کـان بدرگ

بریشمی‌است برین ارغنون سرآهنگی

وبمعنی‌عسس، وبمعنی نثاری و خوانندگی نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

نشست و در زمان بگرفت درعشاق آهنگی

که‌ساززهره‌را بشکست‌درحیرت‌سرآهنگش

سراجه ـ بالکسروجیم تازی ، دهی است ازدههای قم، ومرضی است‌مخصوص

---

*۱ـ درشاهد دیگرش‌چه تأملست :

زباد وبوی تست امروزدرباغ درختان جمله رقاص وسرانداز

اسپ واستر، که بدنام نیز گویند .

سراچه ـ بالفتح و جیم پارسی ، سرای خورد ، و سرایچه باضافهٔ یا، نیز آمده، منوچهریٔ گوید :

بیت

بابل کنی سرایچهٔ مطربان خوش
خلخ کنی وثاق غلامان می گسار

و نیز سراپردهٔ خورد از کرباس، که گرد خیمه برپا کنند .

سربها ـ دیت باشد .

سرباك ـ ببای موحده ، حاکم ضابط باسیاست ، ابوالفرج گوید :

بیت

دین حق را نه چون تو یک سرور
ملك شه را نه چون تو یك سرباك

سرباردسرباری دسرواردسروارده ـ بار اندك، که بر تنگ بار گذارند، و بعربی علاوه گویند .

سرپایان ـ دستار، فخری گوید :

بیت

من آن نیم که دهم آبروی خود برباد
برای درهم و دینار و طاق و سرپایان

و کلاه زره که روز حرب پوشند، ودرنسخهٔ حلیمی آورده ، که بعضی گفته‌اند کلاهی که زیر مغفر برای نرمی پوشند ، شاعر گوید :

بیت

نه ز آهن درع بایستی نه جوشن نه سرپایانش بایستی نه مغفر

و بخاطر میرسد که ببای موحده باشد یعنی بایستهٔ سر .

سرپنجه ـ معروف ، وقوی دست ومردم آزار ، سعدی گوید :

بیت

یکی پادشه‌زاده درگنجه‌بود که‌دورازتوناپاك وسرپنجه‌بود

سرپاس ـ ببای فارسی، گرز باشد ، فردوسی گوید :

بیت

دل سرکشان پرزوسواس بود همه گوش بربانگ‌سرپاس بود

وسردار پاسبانان ، ابن یمین گوید :

بیت

بجز خیال کسی شب روی نخواهد کرد

دران دیار که‌سرپاس پاس تو عسس است

سرپوشنه ـ سرپوش‌چون چادر وطبق پوش وغیرهما .

سربست ـ پوشیده ، ومشکلی که حل نتوان کرد .

سرجوش ـ شوربایی که دراول جوش‌ازدیگ بردارند ، نظامی گوید :

بیت

زهرچیزی که طعم نوش‌دارد حلاوت بیشتر سرجوش دارد

سرچکاد ـ بجیم فارسی ، تارك سر، چه چکادبالای پیشانی، وسرچکادبالاتر ازان ، عمید لومکی گوید :

بیت

دغ بودسرچکاداوچون‌طاس دیو را زو بود همیشه هراس

ودرین مثال تأملست، چه سربلفظ دغ مربوط است نه‌بچکاد .

سرخاب ـ گلگونه‌ای که زنان‌برروی‌مالند، وکوهی‌است معروف درتبریز[1]، وپرنده‌ایست تیزروکه شب‌ازجفت جدا باشد ، ویکدیگررانه‌بیند، اما آوازکنند، و برسمت آوازروند، وتمام شب بیقرار باشند، وگویند چون‌ازجفت جدا شوند، جفت

۱ ـ **مقبرة‌الشعرا** ، دردامن‌همین‌کوه سرخاب است . م.ع

دیگر نکنند، واگر یکی جفت خوددر آتش بیند، او نیزدر آتش رود، مانورنگ نیز گویند، و بهندی چکواچکوی گویند، ورودی است درنواحی کابل که برزمین سرخ جاریست ، و آبش ازینجهة سرخی دارد ، وشراب سرخ ، سلیمان گوید :

بیت

ز آب سرخ می افتاده است زال خرد
چه جای زال که رستم بیفتد ازسرخاب

ونام یکی ازملوك که ازنسل بهرام گور بود ، ودرتحفه گوید: پهلوانیست که اورا سرخه نیز گفتندی ، و در فرهنگ گوید نام پهلوانیست از سپاه پیروزبن یزدگرد ، فردوسی گوید :

بیت

یکی پارسی بود بس نامدار که سرخاب خواندی وراشهریار

سرخه ـ بالضم، نوعی است ازکبوتران بسرخی مایل ، ونام پسر افراسیاب ، و دهی از سمنان ، که سرخهٔ سمنان گویند ، و دهی است از سبزوار که سرخهٔ سبزوار گویند .

سرخچه وسرخژه ـ حصبه که کودکان را براید ، و سرخیژه ، و سرخیچه نیز گویند .

سرخاره ـ سوزن زرین، که زنان بجهة زینت برسر نهند، ودرنسخهٔ میرزا چیزی پنجه مانند، که زنان بدان سرخارند ، کمال گوید:

بیت

دختران خاطرم را در تماشاگاه عرض
جز زپنج انگشت من برفرق سرسرخاره نیست

سرخ بت وسرخ بد ـ بتی است ازسنگ سرخ برکوه بامیان، وازغرایب روزگار است ، وبیان آن درخنگ بت گذشت .

سرخوش ـ یعنی سرگرم از کیفیت شراب وجز آن .

سر خوان ـ یعنی خـواننده‌ای که ابتدا بخواندن کند ، و سرخوانی ابتدای خوانندگی .

سرسری ـ سهل وزبون .

سرده ـ میوه‌ای که بعد ازمیوهٔ پیش‌رس باشد .

سرده ـ بوزن فربه ، ساقی ، وسرحلقهٔ میخواران ، نزاری گوید :

مصراع

چو درداد سرده شراب گران

ومولوی گوید :

مصراع

و آن سرده مخمور بخمار آمد

وکمال گوید :

بیت

سرده بزم شرابست امروز آنکه دی بود امام اصحاب

وقدحی که بدان شراب خورند ، سیف گوید :

بیت

زخمار بار عشق ار دل تو سبك نگردد

زشراب راح ریحان دو سه سرده گران کش

سردر گلیـم ـ بازیی‌است، و آن چنان باشد، که یکی سردر کنار دیگری نهد، و دیگران جامها رابدل کنند، وهریکی در گوشه‌ای رفته سردرجامه پنهان کنند، بعدازان آن طفل سردر کنار نهاده برخیزد ، و هر کدام راگوید که کیست، پس هر کرا نـام درست برد، اورابجای خودبرده‌سراو در کنار گیرد، واگردرست نام نبرد، اورا بردوش گیرد ، وبرجایی که مقررشده باشد سوار کرده ببرد .

سرز ـ بالفتح وسکون را وزای معجمه در آخر، مالهٔ گلکار.

سرزیره ـ گیاهی است خوشبو .

سرزده ـ سرزنش کرده شده ، وناگاه و بی‌رخصت در آمده ، وگردن زده .

سرشت ـ خلقت و طینت ، و نیز بمعنی خمیرکرد و آمیخت ، و برین قیاس سرشتن ، وسرشته .

سرشاخ ـ چوبی که بآن بام خانه پوشند، وسرش بیرون کنند، منصور شیرازی گوید :

بیت

ببام چرخ وقار تو پا اگر بنهد
همی شکسته شود سقف چرخ راسرشاخ

سرشف ـ بفتح اول و شین معجمه ، غله‌ایست شبیه به‌خردل ، که روغن تلخ ازان کشند ، وگل آن زرد شود ، وسرخ نیز باشد .

سرشگون ـ بکسرتین و کاف فارسی موقوف و فتح واو ، پردهٔ عروس که آن راکله نیز گویند ، وسرشگوان باضافه الف نیز آمده .

سرشوی ـ یعنی سرتراش ، وگلی که بدان سرشویند ؛ فخری گوید :

بیت

خاك برسرشاعری راکاشکی بودمی سرشوی یانه پایباف

سرشك ـ قطره عموماً ، و قطرهٔ اشك و باران خصوصاً ، و خوردهٔ آتش که شراره گویند ، ودرختی است که گلهای سفید دارد بسرخی مایل ، و آزاد درخت نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

زانکه گرده بدیش ازفیضت لعل‌رستی بجای گل زسرشك

وگل آن درخت را نیز گویند ، عنصری گوید :

بیت

رخ زدیده نگاشته بسرشك وان‌سرشکش‌برنگ تازه‌سرشك

ودرنسخهٔ میرزا بمعنی درخت زرشك گفته .

سرعشر[1] ـ دایرهٔ خورد، که ازطلا برسرده‌آیت نویسند.[2]

سرغوغا ـ کسی که باعث فتنه شود، وسرفتنه نیز گویند، مولوی گوید :

بیت

ز رشکت دوست خون دوست ریزد

بدین حد شنگ و سر غوغا چرایی

سرغین وسرغینه ـ بالفتح، سرنای ، وبکسر نیز گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

بر آمد خروشیدن کرنای دم‌نای سرغین‌وهندی درای

واسدی گوید :

مصراع

زدندی ززرکوس وسرغینه نای

سرغچ ـ بفتح سین وکسرغین ، کاسهٔ چوبین ، درویش سقا گوید :

بیت

بگیر جام می از دست ساقی ای سقا

مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغچ

سرف ـ بالضم، سرفه باشد ، ودرشرفنامه دردگلو که ازسرفه باشد ، اما ازین بیت کسایی بمعنی سرفه کننده ظاهرمیشود :

---

*۱ـ درمصطلحات گفته: بضم عین ده‌آیات قرآنی که دروقت بسم‌الله باطفال نوشته دهند .

*۲ـ ودردو نسخه زایدست:«و نیز خلیفهٔ مکتب که برهرده‌شاگرداستاد نصب کنند، خاقانی گوید:

مصراع

دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش

بیت

پیری مرا بزرگـری افکنده ای دریغ
بی کاه دود زردم و همواره سرف سرف

سرکا ـ یعنی سرکه .

سرك ـ بالکسر، سرخی وسفیدی که‌زنان برروی مالند، وسرکه‌را نیز گویند، وبالضم، مرضی است که بفارسی سرخچه ، وبعربی حصبه گوید .

سرك انگبین وسکنگبین ـ یعنی سکنجبین که معرب آنست .

سرکوب وسرکوبه ـ سرزنش وطعنه ، وجای بلندکه مشرف بر جای دیگر باشد ، انوری گوید :

مصراع

نه ازفرازتوان کرد حیلت سرکوب

سرکب وسرکش ـ نام دومطربی است مشهور ، فرخی گوید :

بیت

شاعرانت چورودکی وشهید مطربانت چوسرکش وسرکب

وفردوسی گوید :

بیت

ز رامشگران‌سرکش وباربد که هرگز نگشتیش بازاربد

سرگـردا ـ بفتح کاف فارسی ، **وسرگیجه** ، **وسرگیجش** بکسر کاف فارسی و یای مجهول ، مرضی است که سرگرداند ، وبعربی دوار گویند .

سرگین گردانك ـ جعل بود، زیراکه ازسرگین چیزی مدور میسازد .

سرگر ـ بضم سین وفتح کاف فارسی ، آنکه شراب ازبـرنج سازد ، وآنکـه کفش ازریسمان بافد، چنانکه درلغت سرگذشت، سنایی گوید :

مصراع

سرگری را سخن سرای کند

سرگزین ـ انتخاب کردن کسان حاکم از گلهٔ گاو و گوسفند و اسب ، سید ذوالفقار گوید :

بیت

اندران میدان که دشمن را براند چون گله
تیغ او از گلهٔ بدخواه خواهد سرگزین

سرکس ـ بفتح سین و کاف وسین مهمله در آخر ، مرغی است خوش آواز.

سرگیس ـ قوس قزح، مرادف سدگیس ، و ظاهراً که یکی ازین دو لغت تصحیف باشد .

سرگل ـ بفتح سین و کاف فارسی، چیزی است مانند گوی، که اطفال از ریسمان سازند برای بازی کردن .

سرلاد ـ ردهٔ بالایین دیوار ، چنانکه بن لاده ردهٔ پایین دیوار ، چه لاده بمعنی رده آمده.

سرمامك ـ بفتح سین وهردومیم ، بازیی است که چشم طفل را بندند، واطفال دیگر پنهان شوند، بعد ازان چشم او بگشایند تا دیگر انرا پیدا کند، خاقانی گوید :

مصراع

سرمامك آرزو نبازم

وله :

مصراع

زابتدا سرمامك غفلت نبازیدم چوطفل

سرمك ـ بفتح سین ومیم ، نوعی ازشوره گیاه، وصاحب قاموس گوید: نوعی از اسفناج که اسفناج رومی گویند ؛ وسرمق معرب آن ، وبرای استسقا نافع است،انوری گوید :

بیت

بنفع طبع به بیمار داده‌ای سرمق

سرموزه ـ کفشی که بالای موزه‌پوشند، جرموق معرب آن .

سرمه ـ بالضم، معروف، ودهی است ازفارس که‌ازان سرمه خیزد، سرمق‌معرب آن ، ونوعی ازشراب که درترکستان متعارف است ازمقولهٔ قمیزوبکنی .

سرم ـ بالفتح، همان‌سرمك ، وبکسرسین وفتح را ، دوال سفیدکه روی آنرا خراشیده باشند تانرم شود ، مخفف سیرم بالکسر ، شاعرگوید :

بیت

ازبهرپای بازتوصیادلامکان ازپشت‌شیرلجهٔ‌خضراکشدسرم

سرمش ـ زردآلوی خشك .

سرنای ـ نای‌که درجشن و سور نوازند ، دراصل سورنای بوده .

سرنامه ـ عنوان نامه، یعنی‌آنچه برسرنامها نویسندکه بفلان محل‌رسانند.

سراندیب‌وسراندیل ـ شهریست‌معروف،که از بهشت آدم‌علیه‌السلام بدانجا فرودآمد .

سرنج ـ بکسر تین ، همان اسرنج مرقوم یعنی سفیداب ، و درقاموس بروزن سمندآورده ، وبمعنی طبق رویین‌که بر یکدیگرزنند سنج است نه سرنج ، چنانکه صاحب فرهنگ گفته .

سرند ـ بکسرتین وسکون نون، آنست‌که‌کشتی‌گیرپای خودرا بپای دیگری بندکند و اورا بیندازد ، وبتازی شغزبیه خوانند ، بکسرشین و زای معجمه و بای موحده و سکون غین معجمه و فتح یای مشدد ، و نیز ریسمانی که یکسرآنرا حلقه کنند، وزیرخاك پنهان سازند ، وسردیگرشخصی‌بگیرد، ودرکمین‌نشیند، تاجانوری دران پای نهد، بعدازان بسوی خودکشد، واورا بگیرد، ودرموید رسنی که‌دربازی‌ها ازپاآویزند ، و بمعنی جامهٔ غوك نیزآمده ، و سرید بوزن درید، نیز گفته‌اند ،

ودرتحفه عشق پیچه باشد، لیکن درسامی بکسرسین وفتح راآورده.

سرو ـ بالفتح، درخت [1] معروف، وآن سه قسم‌است: سروناز که شاخهایش متمایل است، وسروآزادکه شاخهای راست رسته باشد، وسروسهی که دوشاخش راست رسته باشد، ونام پادشاه یمن که پدرزن پسران فریدون بود، فردوسی گوید:

بیت

خردمندروشن‌دل‌پاك تن بیامد بـر شاه سرو یمن

وبضمتین، شاخ حیوان، وبعضی بفتح سین گفته‌اند.

سروستان ـ جایی که سروبسیارباشد، ولحنی ازسی لحن باربد، ودهی‌است ازفارس.

سروستاه ـ همان سروستان بمعنی لحن باربد، ازرقی گوید:

بیت

نبید نوش کن از دست سرو یکتا پوش

نیوش بـانگ‌سماع از نوای سروستـاه

سروسیاه ـ صنوبر، ازرقی گوید:

بیت

نه لاله برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ

نه‌شاخ سروی وهستی بقد چوسروسیاه

سروسهی ـ لحنی ازسی لحن باربد.

سروش‌وسروشه ـ فرشته‌باشد عموماً، وفرشته‌ای که پیغام‌ومژده آرد خصوصاً که هاتف غیب نیز گویند، وروزهفدهم ازماه فارسیان.

سرویسه ـ بفتح هردوسین وکسرواو، قوس‌قزح، خسروی گوید:

---

* ۱ـ بدینمعنی در لغات تازی آمده، چنانکه عرعر، لیکن در قاموس گفته، عرعرفارسی است.

بیت

چونکه ساقیش داشت بر کف دست
همه سرویسه گشت بام و سرا

سروار ـ همان سربارمرقوم .

سروالـه ـ بضم سین ، گیاهی است که برسر آن خارها باشد ، و در جامه آویزد ، وبهندی نیزسروالهگویند .

سروادسرواد ـ بالفتح، شعر، وافسانه، اورمزدی گوید:

بیت

چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند چندفروشی توخیره برمن سروا

وفخری گوید :

بیت

زهی بعدل تو مرهون عمارت دنیی
خهی بمدح تو مشحون رسایل سرواد

سروادہ ـ بالفتح، قافیهٔ شعر .

سرود ـ گویندگی ، وخوانندگی .

سروتك ـ بفتح سین وراوتا ، شورش و آشوب ، وهمچنین سرموتك .

سرون ـ شاخ حیوان مرادف سرو ، و بمعنی سرین نیز آمده .

سرونگاه ـ موضعی که ازانشاخ روید، که عبارت از میان سرباشد ، نظامی گوید :

بیت

سری کو سزاوار باشد بتاج سرونگاه اومشك باشدنه عاج

سرهنگ ـ چاوش، وشب گرد، خاقانی گوید :

بیت

حریف خاص اوادنی محمدکز پی‌جاهش
سراهنگان کونین اندسرهنگان درگاهش

سره ـ جید و بی‌غش ، ودرموید بمعنی شقهٔ حریر سپید نیز آمده .

سرینگاه ـ یعنی نشستن‌گاه‌وتخت ، و بعضی بیت شیخ نظامی چنین‌خوانده‌اند:

مصراع

سرینگاه او مشك باید نه عاج

باینمعنی که سرین‌گاه سر عبارت ازموی قفاست، واین تکلف است .

سریر ـ نام قلعه ایست‌که درانجا تخت و جام کیخسرو بود ، و بمعنی تخت عربیست، ودرسامی بمعنی قوس قزح‌آورده ، سریری پادشاهی‌که دران قلعه میبود ، وسکندر را ملازمت‌کرد ، نظامی‌گوید :

مثنوی

بیامد خرامان بتخت سریر — که تابیندآن تخت‌راتختگیر
سریری‌خبریافت کان‌تاجدار — باین‌تختگه‌کرد خواهدگذار

سریره وسریك ـ [1] همان سه درك ، و آن خطی است‌که برزمین‌کشندبرای قماربازی .

سریش و سریشم ـ چیزی‌که‌نجار، وکمانگر، وصحاف ، وچرم‌گربدان‌چیزها چسپانند، وآن ازماهی وپوست خام سازند .

سریچه ـ بفتح سین وکسررای مهمله ویای معروف وفتح جیم فارسی ، صعوه باشدکه ترترك ، وترندك نیز گویند ، مسعودگوید :

بیت

بسان دراج‌ازامتحان‌نوا برکش — سریچه‌وارگلو اندرامتحان بگشا

*۱ـ اغلب‌که ابن هردوتصحیف سه‌پره،وسه پرك باشدکه برهان‌آورده ، ودر برهان جامع سه‌دره نیز آمده .

لیکن درتحفه بخای معجمه بمعنی مرغ سقا آمده .

سری ـ سرداری وبزرگی ، و درفرهنگ چیزی که از آهن سازند ، و براسب کشند تاازّزخم ایمن باشد .

الاستعارات

سرای سپنج وسرای ششدر ـ یعنی دنیا .

سرازآب بیگانه‌شستن ـ یعنی بدست آوردن ملك بیگانه ، خسرو گوید :

بیت

سرآنگه توان ز آب بیگـانه شست
کـه از خون خود دست شوید نخست

سرازشیشهٔ تهی چرب کردن ـ یعنی فریب دادن .

سر انـدرزدن ـ یعنی پنهان شدن ازترس، و بعضی گفته‌اندسردرگریبان بردن ازحیرت و فکر .

سر آوردن ـ یعنی آخرشدن وبنهایت رسیدن .

سرای نهفت ـ یعنی آخرت .

سرتیغ خاریدن ـ یعنی کشتن .

سربرآوردن وسربرتافتن وسربرکردن ـ یاغی شدن .

سربزانو نشستن ـ کوزشدن ، ومراقبه کردن ، ومتالم ، وغمگین نشستن .

سربرگرفتن ـ یعنی ازخواب برخاستن وبیدارشدن .

سربزرگ ـ یعنی عظیم‌الشأن ، وعالی مرتبه .

سر بگریبان بردن ـ یعنی فکر کردن .

سربها ـ زری که اسیران ، وگرفتازان داده خودرا خلاص سازند .

سرپیچیـدن ـ یعنی سرکشی کردن .

سرجفت کردن ـ یعنی سرگوشی کردن .

سرخاریدن ـ یعنی نگاه داشتن ، ولطف کردن. وتسلی نمودن ، وحیله‌ومکر وبهانه ، واهمال کردن وتعلل نمودن ، سرمخار یعنی توقف مکن ، مولوی گوید :

بیت

عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید
دولتی هست حریفان سر دولت خارید

وله :

مصراع

گر نفسی او بلطف سر نبخارد مرا

وخسرو گوید:

بیت

رو تنزه پیشه کن ورگنج یابی خوش مشو
با قضا تسلیم شو ورتیغ بارد سر مخار

وفردوسی گوید :

بیت

بدستان بگو آنچه‌دیدی بکار بگویش که‌از آمدن سرمخار

سرخ‌چشم ـ یعنی جلاد ، وخونریز .

سرخویش گرفتن ـ یعنی بدررفتن .

سردبیان‌وسردگوی ـ یعنی کسی که بسخنان راست گفتن مردم را آزار کند ، ونیز ناموزون .

سردرکار کردن ـ یعنی سر بباددادن .

سردرنشیب کردن ـ شرمنده ، وخجل بودن .

سردستی ـ کاری که زود وفی‌الحال کنند .

سررشته ـ یعنی چارهٔ کار وتدبیرمطلب.

سرزلف ـ یعنی نازوتبختر .

سرسبز ـ یعنی زنده ، وتازه عیش ، وصاحب دولت وکامگار .

سرسری ـ یعنی سخنی ، وکاری که بی‌تأمل واندیشه کنند وبگویند .

سرسفره ـ یعنی مقعد .

سرشار ـ یعنی لبالب .

سرشك شور ـ یعنی اشك غمزدگان .

سرکش ـ یعنی خداوند قدرت وقوت ، ونافرمان ، وگردن‌کش .

سرکله‌نهادن ـ یعنی برابری‌کردن ، وبکاف عجمی یعنی برگزیدن .

سرکوچك ـ یعنی بی‌قدروبی‌تعین .

سرکهٔ ده ساله ـ یعنی کینهٔ دیرینه .

سرکه‌فروختن ـ یعنی رو درهم کشیدن ، وترش رویی کردن .

سرگران ـ یعنی کسی که درقهروغضب بود .

سرگرفته ـ یعنی ملامت کننده ، نظامی گوید :

بیت

درآمد سرگرفته سرگرفته عتاب سخت بامن در گرفته

سرمهٔ گیتی ـ یعنی شب .

سروخشت ـ یعنی غایت اعراض ودماغ‌خشکی‌بود، درمحلی که بکسی‌سخن کنند، یا ازروی مهربانی نصیحتی نمایند واونشنود ، حافظ گوید :

بیت

سر تسلیم من وخشت در میکده ها

مدعی گرنکند فهم سخن گو سروخشت

سرمهٔ خاك بین ـ سرمهٔ‌خسروپرویز، که هرکه در چشم کشیدی یك گزعمق

زمین بدیدی تایکسال.

سر ماهی ـ مقرری سرماه که بنوکردهند ، وماهیانه و مشاهره نیز گویند .

سردشد ـ یعنی خنك شد ، وملول گشت .

سراپردهٔ کحلی ـ یعنی آسمان ، وابرسیاه .

سراچهٔ کل ـ یعنی عرش .

سراضرب ـ یعنی دارالضرب.

سرای‌جاوید ـ یعنی آخرت .

سرای‌جزادسرای محمود ـ یعنی بهشت .

سرای سرور ـ یعنی شرابخانه ، ظهیر گوید :

سپیده دم که شدم محرم سرای‌سرور

سرای شرور ـ یعنی میکده ، ودنیا ، وقمارخانه ، ودوزخ .

سر برخط‌داشتن ـ یعنی اطاعت ، وفرمان برداری .

سرکه فشان ـ یعنی سخت درعتاب کردن ، وبدگوی وطاعن .

سریرفلك ـ یعنی بنات النعش .

السین مع الزاء المعجمه

سزا ـ پاداش نیکی وبدی ، وسزاواریعنی لایق پاداش، وبمعنی‌لایق‌ودرخور نیز آمده ، وبرین قیاس سزیدن ، وسزد .

سزد ـ بالفتح و سکون زای معجمه، سپند خارکه جاوزد نیز گویند، چنانکه گذشت .

السین مع السین ـ الاستعارات

سست مهـار ـ یعنی بیهوده گو ، وبیهوده گرد .

السین مع العین

سعتری وسعترباز ـ بالکسر، زنی که چرمینه بندد، و بازن دیگر مجامعت کند، ومعلوم نشد که سعتر درین لغت بچه معنی است، چه سعتر بمعنی تره‌ای که درویشان با نان خورند اینجا مناسب نیست، خاقانی گوید :

بیت

چون چشم شوخ سعتریانم نماند آبی
چه چشم سعتری نمك و سعتری ندارم

وجامی گوید :

بیت

نفس را بند از گلوکن کز زنان سعتری
فارغست آنکس که قوت او زنان وسعتر است

اما از شعر خسرو ظاهر میشود، که سعتری زنی که با زن دیگر مساحقه کند، یعنی طبق زند، وطبق زن نیز گویند، بلکه آن فعل را گویند :

بیت

آری جماع جملهٔ مرغان جماع نیست
کون رابکون نهند و همی سعتری کنند

السین مع الغین المعجمه

سغ ـ بالفتح، نوعی عمارتی است دراز وخمیده، مانندطاق که بعربی ازج گویند، وبعضی بمعنی پوشش خانه گفته‌اند.

سغبه ـ بالضم وقیل بالفتح، فریفته، وسخره، سعدی گوید :

بیت

تن‌خویشتن‌سغبه دونان‌کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند

وظهیر گوید :

مصراع

دلی که‌سغبهٔ این زال‌عشوه‌گر باشد

سغد ـ بالضم،موضعی است‌ازسمرقند،که اورا از جنات اربعهٔ دنیا شمرده‌اند ، ودرقاموس‌گوید: سغد بالسین، باغی چند ازسمرقند ، وبصادموضعی‌است ازان،ودرین تأملست .

سغدو ـ بوزن ومعنی‌سختو، یعنی‌چرب روده‌ای که‌درون آن‌پرازبرنج وگوشت وادویهٔ گرم‌کرده برشته باشند، سراج قمری‌گوید :

بیت

بساشب‌که ازگوشت آکنده‌ام چوسغدو دل وسینه و رودها

سغده ـ بالفتح،همان آسغده یعنی آماده .

سغرد سغرنه ـ بضمتین ، همان اسغرمرقرم‌که خارهای ابلق دارد .

سغری ـبالفتح، ساغری یعنی‌کفل اسب ، مولوی‌گوید :

مصراع

این‌چنین سغری ندارد کرگدن

سغراق ـبالفتح،کوزهٔ لوله دارخواه چینی ، و خواه سفالین ، و کاسه را نیز گویند ، واین ترکیست ، مولوی‌گوید :

بیت

درگلستان‌عدم‌چون‌بیخودیست مستی ازسغراق لطف ایزدیست

سغو ـ بفتحتین، بانگ طاس وطبق، ودرفرهنگ بسکون غین آورده.

السین مع الفاء

سفال وسفاله ـ معروف ، وبمعنی پوست پسته و بادام نیز آمده ، انوری گوید :

مصراع

زتف هیبت تو بترکد چو پسته سفال

ونیز سفاله نوعیست از بیل که زبون تر باشد.

سفتن ـ سوراخ کردن ، وسفته گر یعنی سوراخ کنندهٔ مروارید ، و مرجان ، و امثال آن ، وبمعنی تراویدن نیز گفته اند .

سفت ـ بالضم، سوراخ کوچك عموماً ، وسوراخ سوزن خصوصاً ، وبمعنی سوراخ کردن نیز آمده، وبالکسر، کتف باشد که کفت نیز گویند ، ودرفرهنگ بضم سین آورده، وبهر دوروش درقافیهٔ شعرا کابریافته شده، ودرنسخهٔ وفایی بالضم، بمعنی محکم آورده وگفته که الحال بکسر سین مستعمل است ، فردوسی گوید :

بیت

نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان چنگ سفت ورکاب دراز

سفته ـ بالضم، سوراخ کرده ، وحلقهٔ زرین که درگوش کنند ، ونوعی ازپیکان بغایت تیز که بسوهان سوده باشند ، نظامی گوید :

مصراع

تیری ازجعبه سفته پیکان جست

ومالی که بکسی دهند تادرشهر دیگر بآنشخص بدهد ، ونوشته ازانکس بگیرد که وجه آنرا بصاحب مال رساند ، و در هندی ، هندوی گویند ، وبعد ازان تعمیم کرده اند در هر چیزی که ازان نفعی بکسی رسد ، سفتجه معرب آن ، و نیزچیزهای خوب و تازه وسخن تازه ، تاآنکه روی تازه را نیز سفته گویند ، و تحفه وهدیه که بجایی فرستند ، و در فرهنگ بالکسر هر چیز غلیظ ، و سطبر ومحکم خصوصاً

جامهٔ سطبر ، شاعر گوید :

مصراع

اگر زآهن وپولاد سفته حصن کنی

سفچ وسفچه ـ بالفتح، خربزهٔ خام نارس که کالك نیز گویند ، فخری گوید :

مصراع

که خوردست ازفلان فالیزیك سفچ

وشیخ عبدالله انصاری گوید :

فقره

سر بی‌سجود سفچه است، وکف بی‌جود کفچه .

وسفژه بزای فارسی ، نیز آمده .

سفـرود ـ بالکسر،همان اسفرود یعنی مرغ سنگخوار .

الاستعارات

سفته گـوش ـ یعنی غلام، که حلقه بگوش نیز گویند .

سفرخشك ـ یعنی سفر بیفایده .

سفیدکاسه ـ یعنی جوانمرد ، چنانچه سیاه کاسه یعنی بخیل .

سفرجل رنگ ـ یعنی زرد .

السین مع القاف

سقسات ـ بضمتین وتشدید سین ، عناصر اربعه ، در اصل اسطقسات بوده ، و اسطقس بزبان یونانی اصل راگویند ، وچون عناصراصول موالید ثلثه‌اند، بدین نـام موسوم شدند ، سنایی گوید :

مصراع

آبا وسقسات غلام اند وپرستار

سقلات‌وسقرلات ـ جامهٔ صوف معروف که درفرنگ بافند، و درقاموس گوید: سقلاط بکسر سین وقاف ، جامهٔ صوف که برهودج زنان اندازند ، نزاری گوید :

مصراع

بگرد دامن کهسار میکشد سقلات

ومعلوم‌نشدکه فارسی است یازبان دیگر، وبعضی گفته‌اند، بجای‌قاف‌درفارسی غین معجمه است .

سقلاطون ـ شهریست درروم که سقلات وجامها دران می‌بافند ، وچون‌اکثر پارچهٔ‌سیاه ، وکبوددران میبافند، شعراهرچه سیاه وکبودباشد بدان‌شهر نسبت‌دهند، چنانکه جمال‌الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

چو از حدیقهٔ مینـا و چرخ سقلاطون
نهفته گشت علامـات مهر آینه گـون

وملا سروری کاشی گوید: بخاطرمیرسدکه سقلاطون دراصل سقلاطگون‌بوده باشد یعنی‌کبود، چه درقدیم رنگ سقلاط منحصر درکبود بود، پس‌گاف را انداخته سقلاطون‌کرده‌اند ، واین قیاس است ، ودرلغت مسموع نیست .

سقسین ـ بفتح سین اول وکسر دوم ، ولایتی است ازترکستان ، وبعضی‌سقتین خوانده‌اند بسکون قاف وتای‌قرشت ، نظامی گوید :

بیت

طرفداران سقسین تاسمرقند بنوبت‌گاه درگاهش کمربند

الاستعارات

سقف‌نیم‌خایه‌وسقف‌محنت‌زای‌وسقف‌مینا ـ یعنی آسمان .

السین مع الکاف التازی

سك ـ بالکسر، سرکه.

سکبا و سکبه ـ بالکسر، آش سرکه، و بعضی گفته‌اند سبکه بالفتح، روغن‌با کشك آمیخته.

سکبینه ـ بالفتح و بای موحدهٔ مکسور، صمغ گیاهیست، وازجملهٔ‌دواهاست سکبینج معرب آن.

سکاهن ـ بالکسر، رنگی که چرمگران ازسرکه وآهن سازند، برای‌سیاه کردن چرم، دراصل سك آهن بوده، نظامی گوید:

بیت

بدانکس که جانش بآهن گزم بسی جامها در سکاهن رزم

وخاقانی گوید:

بیت

جلباب ترا فلك نیارد کش‌رنك‌سکاهنی‌برآرد

سکاچه ـ بالضم، کابوس که درخراسان عبدالجنه گویند.

سکار ـ بالضم، انگشت افروخته، مرادف زگال، وکاف فارسی باید درجمیع کلمات مرکب از آن، سوزنی گوید:

بیت

بدار دنیا چون برفروخت آتش‌ظلم سکار آن‌بجهنم‌همیخوردچوظلیم

سکالیو ـ بالضم ولام ساکن ویای‌مضموم، آنچه برانگشت افروخته، پخته باشند ازنان وجز آن.

سکارآهنج ـ بالضم، سیخ آهنی که بدان انگشت افروخته، و نان از تنور کشند.

سکاروا دسکارو ـ بالضم، نانی که بر روی انگشت افروخته افکنند، تا بریان شود .

سکاشه ـ درشین معجمه بیاید

سکافره ـ یعنی زخمه، درشین معجمه بیاید، چه صحیح شکافه است نه سکافره.

سکج ـ بفتح سین و کسر کاف و جیم تازی در آخر، مویز باشد ، شهاب الدین فامی گوید :

بیت

در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار
همچو انگوری که اندر غورگی[1] گردد سکج

سکز ـ بفتح سین و کسر کاف ، مصطکی .

سکسك ـ بضم هردوسین، اسپی که راه نداشته باشد، وناهموار رود، ضد راهوار، انوری گوید :

مصراع

از کاهلی که داشت نه سکسك نه راهوار

سکسکی ـ بضم هردوسین ، آن زحمت که ازغایت ضعف بهمرسد ، و باندك جنبشی طپیدن دل پدید آید .

سکرکه ـ بضمتین وفتح کاف دوم ، شرابی که ازجواری سازند ، ظاهراً عربی باشد زیرا که درقاموس آورده .

سکره ـ بضمتین وفتح رای مشدد ومخفف ، کاسه باشد ، ودر کتب طبی پیاله ایست که مقدار معین میگیرد ، و بنابرین در اوزان ، و مکاییل مذکور میشود ، و سکوره واسکره نیز گویند، چنانکه گذشت ،کمال گوید :

مصراع

زکعبتین شب وروز در سکورهٔ چرخ

---

۱ ـ درچاپ کلکته «غوزگی» ؟

واخسیکتی گوید :

بیت

ز نقشبند ضمیر تومایه می یابد خم وسکرهٔ رنگ مصوران‌بهار

سکنجیدن ـ بفتحتین وسکون نون وکسرجیم تازی ، تراشیدن ، و گزیدن ، وسرفیدن ، و آواز بگلو کردن .

سکنجیده ـ یعنی تراشیده ، و گزیده ، و سرفیده ، و برینقیاس سکنجد ، و سکنجی ، ناصرخسرو گوید :

بیت

رخسـار ترا ناخن این چرخ سکنجد
تـا چند لب لعل دلارام سکنجـی

سکنج ـ بضمتین ،گنده دهن ، و آنکه دهانش چون دهان قی کننده باشد ، و بعضی بفتح سین گفته‌اند ، سعدی گوید :

بیت

تشنه رادل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بـر دهان سکنج

وبفتحتین ، سرفه ، وتراش ، وگزیدگی ، وبکسرسین وضم کاف نیز گفته‌اند، چنانکه درصیغهای دیگر گفته‌اند، چون سکنجد ، وسکنجی ومانند آن .

سکندر ـ پادشاه‌معروف، وبسردر آمدن اسب، وجز آن دررفتار، که‌سکندری گویند ، محمد عصار گوید:

مصراع

سکندر خورد اسب عمردارا

ونام بازیی است، و آن چنان باشدکه هردودست برزمین نهند ، وهُردوپا بر هواکرده براه روند ، وپشتك نیز گویند ، و درفرهنگ بمعنی نگون آورده ، آذری گوید :

بیت

از نهیب زخم تیر قوس ذوالقرنین او
درچه مغرب رود هرشب سکندر آفتاب

سکنه ـ بکسرسین وفتح کاف ونون ، مخفف اسکنهٔ مرقوم یعنی برمهٔ نجاران که بعربی بیرم گویند ، سنایی گوید :

مصراع

که شکستی چو چوب را سکنه

سکوبا ـ بالفتح ، نام راهبی است که حضرت عیسی، علی نبینا و علیه‌السلام ، بدیر اورفته جانب آسمان صعود کرد ، ودرفرهنگ بضم سین گفته ، فردوسی گوید :

بیت

وزایشان بسی نیزترساشدند بزنـار پیش سکوبا شدند

وخاقانی گوید :

مصراع

گریزم جانب دیرسکوبا

سکیزیدن ـ بکسرتین بوزن ستیزیدن، یعنی برجستن ، و سکیز یعنی جست و خیز ، وسکیزان یعنی جست وخیز کنان ، وبرین قیاس سکیزه و سکیزد ، و درلغت اسکیزه گذشت ، مولوی گوید :

مصراع

خر سکیزه می کند در مـرغزار

ودقیقی گوید :

بیت

بدشت نبرد آن هزبر دلیر سکیزدچوگوروستیهدچوشیر

سکیله ـ بفتح سین وکسرکاف ، فواق .

السین مع الکاف الفارسی

سگالیدن ـ بالکسر، همان اسگالیدن یعنی اندیشه کردن ، و سگالش، اندیشه وبرین قیاس سگالیده ، وسگالنده ، وسگالید .

سگال ـ بالکسر، اندیشه ، واندیشه کننده، وامر باندیشیدن ، و بمعنی گوینده نیز آمده، چنانکه امیدی اززبان قلم گوید :

بیت

مرا برابر احسان او بود دو زبان
یکی مدیح سگال و یکی سپاس گزار[1]

اما درکلام اکابر بمعنی گوینده درنظر نیامده ، ودرفرهنگ بمعنی دشمنی، و خصومت آورده ، سنایی گوید :

بیت

با سنایی همه عتاب مساز با خراباتیان سگال مکن

ودرین تأملست چه شکال بشین معجمه ، اشکیل که مکرو حیله باشد ، نیز مناسب است[2].

سگاله ـ بفتحتین ، فضلهٔ سگ ، فخری گوید :

بیت

برای ریش خصمت میکندراست زمانه مرهم خوب از سگاله

واین مخفف سگ گاله است، یعنی فضلهٔ سگ ، وانداختهٔ سگ .

سگ پستان ـ سپستان باشد، چه مشابه است بپستان سگ .

سگروسگرنه ـ بضمتین ، همان سغروسغرنه بمعنی اسغر .

سگزن ـ بالفتح وزای تازی ، تیری کوچك که آنرا بعربی کتاب گویند ، بالضم

۱ـ درچاپ کلکته «سپاس گذار» ۲ـ **بدسگال** بمعنی خصم وبداندیش است . **م.ع**

وتشدید تا ، ومثالش درلغت تگمار گذشت ؟

سگزی ـ یعنی سیستانی ، چه مردم سیستان بسخت‌جانی ، و سخت جگری مشهورند ، ولهذا سیستان را سگستان گویند[1] ، وسجزی بالکسروجیم ساکن، معرب آن،واین یایای‌نسبت نیست،چنانکه صاحب‌قاموس گفته، که‌سجزی‌منسوب بسجستان باشد،بلکه سجزی معرب سگزی است ، ویای سگزی یای‌نسبت‌نیست ، معزی گوید:

مصراع

چون تاختن رستم سگزی به‌پسر بر

ودرفرهنگ گوید: سگز کوهی است ازسیستان‌مابین کیچ ومکران ، ودریای سند ازپهلوی آن میگذرد، وتولد رستم دران بود ، ودرین تأملست‌بصحت نه‌پیوسته .

سگاوند ـ کوهی است ازسیستان، چه‌سگ‌دران‌بسیار باشد[2]،سجارند معرب آن ، اسدی گوید :

مصراع

نشیمن گرفت ازسگاوند کوه

سگ پو ـ آوازپای وقت رفتن، که به پویه‌ماند .

سگسار ـ یعنی سگ مانند ، وحریص دنیا، ومخلوقی است از مخلوقات، که سرش مانند سرسگ است ، خسرو گوید :

بیت

فضول چندکنم کز درت زدن دم عفو نه حد خسرومردم نمای‌سگسار است

سگ کنك و سگ کن ـ همان مردم‌گیاکه استرنك گویند ، ووجه تسمیهٔ آن گذشت .

سگك ـ مصغر سگ ، و گیاهی است‌که بار آن گرهی خورد باشد ، و در جامه آویزد .

سگلابی ـ سگ آبی که بعربی قضاعه گویند .

---

۱ ـ و۲ ـ فقه‌اللغهٔ عامیانه است ، **سگستان** یعنی موطن **سگاها** ، م.ع

سگو ـ بکسرسین وضم کاف ، صفه ، وتختگاه ، وبفتح کاف ، چیزی که بدان خرمن بباد دهند وپاك کنند ، وچچ نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

بر بوی آنکه خرمن جو میدهم بباد
هر ساعتی ز پنجه و ساعد کنم سگو

سگ انگور ـ درصیدنهٔ ابی ریحان بمعنی عنب‌الثعلب آورده ، و در فرهنگ نیز بهمین معنی آورده ، وگفته که آن میوه‌ایست سرخ، وسیاه رنگ بمقدار فلفلی، و بوتهٔ آن یك گز بلند شود ، وبرگ آن مشابه ببرگ‌توت، لیکن کوچکترازان ، و به هندی مکویی گویند .

سگلیده ـ بفتحتین ، یعنی گسیخته ، قلب گسلیده ، مولوی گوید :

مصراع

بینیم زخود حبل مسد را سگلیده

الاستعارات

سگ پاسوخته ـ یعنی هرزه‌گرد ودربدری .

سگ جان وسگ جگر ـ یعنی بی‌رحم وسخت دل ، وسختی‌کش .

سگ دل ـ یعنی سخت دل ، وبددل .

سگساران ـ یعنی طالبان دنیا .

سگ ابلق ـ یعنی زمانه باعتباررروزوشب.

السین مع اللام

سلا ـ بالفتح، نام نواگری است.

سلاب ـ بالضم وتشدید لام ، مخفف سطرلاب ، واین لفظ اگرچه یونانی‌است اما چون این تخفیف اهل فرس کرده‌اند، بنابران مذکورشد ، اسدی گوید:

مصراع

بگفت این و سلاب برداشت زود

سلاجت ـ بفتح سین وجیم نازی ، بول بزکوهی است ،که درمستی برسنگی میکند ، وبزکوهی دیگر آنرا بوی‌میکند، او نیزبول میکند ، وبمرور ایام غلیظ می‌شود بشکل قیر، و مومیایی ، وازدواهای عظیم است ، و در فرهنگ بشین معجمه و کسرجیم آورده .

سلاح شور و سلحشور ـ کسی که ورزش‌سلاح، یعنی آلات جنگ کرده باشد، ومستعد قتل وسلاح بسته بود ، چه شور بمعنی ورزش کننده آمده .

سلجق وسلجوق ـ نام جد پادشاهان سلاجقه، که بچند واسطه بافراسیاب میرسد ، واین ترکی است .

سلف ـ بالضم ، بوزن ومعنی سرف مذکور، یعنی‌سرفه، مولوی گوید :

بیت

بی‌رنج چه می‌سلفی آوازچه لرزانی

وبالکسر،شوهرخواهرزن، وبدینمعنی‌عربیست .

سلك ـ بکسرسین وفتح لام ، ناودان ، ودرفرهنگ بسکون لام آورده ، و در شرفنامه سلکك گفته که مصغرسلك باشد .

سل ـ بالفتح، کشتی ، ودرفرهنگ چوبی چندکه برهم بندند برای گذشتن از آب ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

زهی‌بزم عیش ترا زهره مطرب [1] زهی بحر جاه ترا آسمان سل

ودرتحفه بمعنی داغ ، وبالضم بمعنی شش ، امادرکتب طبی بمعنی داغ مطلق

۱ـ این‌مصراع درچاپ کلکته سقط شده است . م.ع

نیست، بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است، که دردرد شقیقه وخیالات ومنع نزول آب نافعست ؛ خاقانی گوید :

بیت

سل کرد بدست چابکی زود[1] هر مجری کاب تیره را بود

سلمك ـ بفتح سین ومیم ، آوازه‌ایست ازشش آوازهٔ موسیقی .

سلم ـ بالکسر والفتح و سکون لام ، تختهٔ رنگین که کودکان بران چیزی نویسند وبعربی لوح گویند ، ابوعلی حاجی گوید:

بیت

لاجوردی سلم گردون را همی طفل جاه او گرفته در بغل

سله ـ بالفتح ولام مشدد ، زنبیل وسبد ، ودرمتعارف سبد بزرگ پهن را گویند که میوهٔ بسیار خصوصاً انگور دران کنند ، وبرسر بردارند ، و آنجماعت را سله کش خوانند .

الاستعارات

سلب فرشته داشتن ـ یعنی سبز پوشیدن .

سلطان فلك وسلطان یك اسپه وسلطان یك سواره وسلطان سوارهٔ گردون یعنی آفتاب .

سلك لآلی ـ یعنی دندان معشوق .

سلك دورقمر ـ یعنی روزگار ، وروزوشب .

سلیمان روز ـ یعنی آفتاب .

السین مع المیم

سماخچه ـ بالفتح وسکون خا و جیم ، فارسی ، همان ساماخچه مرقوم یعنی

---

۱ ـ درچاپ کلکته «رود»؟

سینه بند زنان ، وسماچه بحذف خا ، نیز گویند .

سماروك وسمارو ـ بوزن ومعنی سباروك وسبارو، یعنی کبوتر .

سُماروغ ـ گیاهی است معروف سفید، که در برشکال ازجاهای نمناك روید ، وصحرایی میتوان خورد ، وخانگی نمیتوان خورد که سمیتی دارد ، وبفرس اکارس و جله و خایه دیس گویند ، و باذربیجان کلاه دیوان ، وعوام چترمار گویند، وزماروغ نیز آمده ، وابوحفص سغدی بمعنی خاك شور آورده ، عنصری گوید :

بیت

کجامن چشم دارم برسخایت گل ولاله نروید از سماروغ

ودرین مثال تأملست چه معنی اول نیزمناسب است .

سمـاری ـ بالضم ورای مهملهٔ مکسوره ، کشتی ، شاعر گوید :

بیت

ز خون خصم بدشتی کـه در نبرد آیی

اجل دران بسمـاری رود قضـا بشناه

و بعضی گویند مخفف مسماری است ، و آن کشتیی است که تختهای آن بمیخ استوار کنند ، چه بعضی کشتیها در ولایت عرب است کـه بریسمان کبار و ساز و استحکام دهند .

سماکار وسماکاره ـ بالفتح، سبوکش میخانه، ومطلق خدمتکار ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

زهره ومشتری خریدارت آفتاب و قمر سماکارت

وسنایی گوید :

بیت

از پی کسب شرف پیش بناگوش ولبش

ماه گشته رهی وزهره سماکارهٔ اوست

سماکاری ـ یعنی خدمتکاری.

سمان ـ مخفف آسمان، که روز بیست وهفتم ماه فارسیان باشد ، ونیز مرغ سلوا ، رافعی گوید :

بیت

باران و برف بارد بر مـا کنون ز ابر
چون بر بنی سرائیل از آسمان سمـان

سمانه ـ بالفتح، مخفف آسمانه یعنی سقف خانه، وهمان مرغ سمان، که بعربی سلوا، وسمانی گویند، مولوی گوید :

بیت

چون مست شود زبادهٔ حق شهباز شود کمین سمانه

سمچ وسمچه ـ بالضم، سردابهٔ زیرزمین که زندان دزدان باشد ، و گاهی در بیابان سازند برای مسافران ، مسعود گوید :

مصراع

هریك نشسته بردر ودیوار سمچ من

سمك ـ بفتح سین وضم میم و کاف تازی ، بی‌هنری ، ورعنایی .

سم ـ بالضم، همان سمچ مرقوم، یعنی خانهٔ زیرزمین که در بیابانها ، ودهها بجهة مسافران سازند ، فخری گوید :

بیت

آنکه بهر خیر بیحد در جهان خانقه کرد و رباط و پول وسم

وبمعنی سوراخ کننده نیز آمده ، اخسیکتی گوید:

مصراع

سوگند میخورم بسنان زره سمت

ومعنی سم حیوانات معروف است ، ودرفرهنگ بمعنی پای نیز آورده، مولوی

گوید :

بیت

قوال خوش آوازش با نغمهٔ عاشق کش
هم زلف ورخی لایق هم ساق وسمی درخور

سمندر وسمندور و سمندل و سمندول ـ جانور معروف که در آتش رود ، و نسوزد ، واسمندر نیز گویند چنانکه گذشت، ودرقاموس سمندل بمعنی طایر، وسمندر بمعنی حیوان گفته، ودوچیز پنداشته، ودرین تأملست .

سمند ـ اسب برنگ معروف ، وبمعنی اسب مطلق نیز آمده .

سمنگان ـ بفتحتین وسکون نون وکاف فارسی ، شهریست ازتوران .

سمنو ـ بفتح سین وسکون میم وضم نون ، مانند حلوا چیزیست، که از گندم سبز پزند ، ودرخراسان متعارف است ، وخشخاش ، وگردکان ، وبادام ، وپسته دران کنند، ودرعرف حلوای سمنك گویند.

سمن ـ بفتحتین، گل سفید خوشبو که سه برگ دارد، بعضی بسرخی مایل باشد.

سمو ـ بفتح سین وضم میم ، ترهٔ دشتی .

سموت ـ بفتح سین وضم میم ، فتراك .

سمه ـ بفتحتین، آبگیر کوچك که جولاهان دارند ، و درموید بمعنی مالهٔ آهار ولیف جولاهان که بدان آهار برکار پاشند ، ودرشرح سامی چوبی بقدر یکدودست که سرپهن دارد ، وکرباسی که برنورد پیچیده باشند بدان مالند ، ونیز سبزیی که در آب روید ، وجامهٔ غوك گویند ، ولهذا اورا بزغمسه نیز گویند ، زیرا که بزغ یعنی غوك دران پنهان شود، وبعربی عرمض گویند، بفتح عین مهمله ومیم وسکون رای مهمله ودرآخر ضاد معجمه، وبعضی سمر گفته اند، بفتح سین ومیم مشدد ورای مهمله در آخر، وظاهراً تصحیف سمه باشد .

سمیرا ـ بفتح سین وکسر میم ، شاخی که حجام درحین حجامت بمکد ، وبضم

سین و فتح میم ، بانوی مهین ، و بدینجهة عمهٔ شیرین را سمیرا می گفتند ، نظامی گوید :

بیت

سمیرا نام دارد آن جهانگیر سمیرا را مهین بانوست تفسیر

و بعربی سمیرا زن سبزفام راگویند .

الاستعارات

سم افکنده ـ یعنی لنگ .

سمور سیه ـ یعنی شب .

السین مع النون

سنا ـ بالفتح، چوبی که ازان مسواك کنند، و بمعنی گیاهی که سنای مکی گویند عربیست ، و بمعنی روشنی نیز عربیست.

سناد ـ بالفتح ودال مهمله در آخر ، یعنی بسیار ، وظاهراً وسناد است بواو ، چنانکه بیاید ، وارباب لغت گمان برده اند که واو از اصل کلمه نیست.

سنار ـ بالفتح، موضعی از بحر که آبش تنك، وتهش گل بود ، وبیم آن باشد که کشتی آنجا بند شود ، عنصری گوید :

بیت

ویا همچنان کشتی باد سار که لرزان بود مانده اندر سنار

سنب ـ بالضم وسکون نون ، سم ستور، وسوراخ کننده، وامر بسُوراخ کردن، وخانهٔ زیرزمین که آنرا سم وسمچ نیز گویند ، و بمعنی پای نیز آمده ، مرادف سم ، مولوی گوید :

بیت

مابپوش عارض وطاق وطرنب سر کجا که خود همی ننهیم سنب

سنبیدن ـ سوراخ کردن .

سنبه ـ آلتی که بدان چیزها راسوراخ کنند، و آسیا بدان تیز کنند، و نیز سوراخ کننده، نظامی گوید:

بیت

صهیل زمین سنبهٔ تازیان بماهی رسانده زمین رازیان

وبمعنی زنبور سیاه آمده ، و بمعنی انگور نیز گفته‌اند، اما بدینمعنی سته نیز گذشت، ظاهراً یکی تصحیف باشد .

سنبنده ـ سوراخ کننده .

سنباد ـ بالضم، نام مجوسی که درایران زمین خروج کرده بود .

سنباده ـ بالضم، سنگ‌فسان ، که بدان کارد وشمشیر تیز کنند ، ونگین‌تراشند وجلا دهند ، ومعدن آن جزایر چین باشد .

سنبوت وسنبات ـ بالضم، نمودبی‌بود وساختگی، ودرفرهنگ بفتح‌سین آورده.

سنبالو ـ بفتح سین ، نوعی ازمیمون .

سنبك ـ نوعی از کشتی خورد .

سنجاب ـ پوستین معروف کبود .

سنج ـ بالکسر،طبق‌رویین که بریکدیگر زنند، صنج بالفتح،معرب آن،و بالفتح، وزن کننده ، وامر بوزن کردن ، وبمعنی سفیداب سرنج است نه‌سنج ، وبمعنی سرین مردم وغیره بشین معجمه است نه مهمله ، وبمعنی جلاجل دایره محل تأملست .

سنجار ـ بالکسر،موضعی است نزدیك موصل که مولد سلطان سنجراست ، و درفرهنگ بفتح سین آورده .

سنجه ـ بالفتح، سنگی که بدان وزن کنند، چون درم و مثقال، وبتازی صنجه

گویند ، ونام دیوی است مازندرانی ، فردوسی گوید :

مصراع

زدیوان بپیش اندرش سنجه بود

سنجد ـ بفتح سین وکسرجیم تازی ، میوه‌ایست شبیه بعناب .

سنجد بو ـ نام گلی است ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

چون زعنبر برد سنجد بوی‌بوی بامی گلگون بسنجد بوی بوی

سنجق ـ بفتح سین‌وضم جیم تازی ، وسنجوق‌نیز آمده بمعنی کمربند، وظاهراً ترکی است .

سنخج ـ بفتحتین وسکون خا وجیم تازی در آخر ، تنگی نفس ، وبکسرتین نیز گفته‌اند ، منصورمنطقی گوید :

بیت

از غم و غصه دل دشمنت باد گاه درتاپاك وگاهی‌درسنخج

سند ـ بالکسر،نام‌ولایتی است معروف ، ونام آبی است که نیلاب گویند،ونیز حرام زاده ، وقافیهٔ معیوب ، منجیك گوید :

مصراع

ای سند چواستر، چه‌نشینی توبراستر

وانوری گوید :

مصراع

زیك قافیه‌سندعیبی نباشد

سندباد ـ بالفتح، نام پسر گشتاسب بن‌لهراسب ، ونام کتابی است تصنیف کردهٔ ازرقی‌درنصایح ، وظاهراً آن نصایح ومواعظ ازسندباد پسر گشتاسب بوده، بدین‌سبب کتاب راآن‌نام‌کرده ، ازرقی گوید :

بیت

هر که بینند شهریارا پند هـای سند بـاد
نیك داند کاندران دشوار بـاشد شـاعری

وسعدی گوید :

مصراع

چه نغز آمد این نکته در سندباد

سندل وسندلك وسندله ـ کفش باشد، وسندلی کرسیی که درقدیم کفش پادشاهان بران میگذاشتند ، وفی السامی الصندلی کفش فروش ، وظاهراً صندلی معرب سندلی باشد ، بسین ، فخری گوید :

بیت

چرخ برسندلی مهر نهد چون کندشه برون زپاسندل

ودرفرهنگ بمعنی کشتی کوچك، که بار بران کرده بکشتی بزرگ برند،وبمعنی احمق نیز آورده ، عنصری گوید :

بیت

گرفتم بجای رسیدی بمـال که زرین کنی سندل وسندلك

لیکن ازین بیت ظاهرمیشود، که کفش خورد باشد ، و تصغیر سندل، لیکن در فرهنگ بجای سندلك چاچله آورده ، و شاهد معنی احمق این دو بیت آورده ، از رفیع الدین شیرازی :

قطعه

حال شیراز واهل منصب او ازمن ای بیخبرچه می پرسی
لیو کیشان رسیده است بعرش سندلیشان گذشته از کرسی

ودرین تأملست.

سندره ـ بکسرسین وسکون نون ، حرامزاده ، وبفتح سین نیز گفته اند .

سندروس ـ بالفتح، صمغی زرد که روغن کمان ازان گیرند ، و بمعنی مطلق زرد نیز استعمال کنند.

سنده ـ بفتح سین ودال ، غایط سطبر و گنده ، کمال گوید :

بیت

الفـاظ بسته اش ز زبـان شکسته اش
مـانند سنده کو گذر از نـاودان کند

و بمعنی سدی که پیش آب بندند، نیز گفته اند، ودرفرهنگ بمعنی سندان گفته، مولوی گوید :

بیت

تیر تـرا کنده ام ، پتـک تـرا سنده ام
بی تو اگـر زنده ام ، جز بسگـانم مده

سندان ـ آلت معروف که آهنگران بران کار کنند ، و آهن پهن که بردر کوبند وحلقه رابران زنند، تامردم خانه خبردارشوند ، وبیرون آیند، خاقانی گوید :

بیت

درایوان شاهی دردولتش را فلك حلقه وماه سندان نماید

وجامی گوید :

بیت

بودبایارخودخوش وخندان کامد آوازحلقه برسندان

سنز ـ بضم سین و کسر نون ، بمعنی سیاه دانه که برروی نان کنند ، و درشین معجمه بیاید .

سنقر ـ بضم سین وقاف ، سنقار که بدان شکارمیکنند ، واین ترکیست .

سنگك ـ مصغر سنگ ، ونام غله ایست ، وتگرگ وژاله وسنگچه نیز گویند، عنصری گوید :

بیت

برویاند هزاران سنبل‌وگل بعون آفتاب از سنگ سنگك

سنگ ـ معروف ، ووقار واعتبار ، ووزن وگرانی .

سنگ‌پشت ـ کشف باشد .

سنگ خورو سنگ خواروسنگ‌خوارج‌وسنگ خوارك وسنگ خورك ـ مرغیست‌که ریزهای سنگ خورد ، وبعربی قطا گویند ، سنایی گوید :

بیت

هرکه‌در دنیا بسازد مسجدی از بهر حق

باشد آن مسجد بسان آشیان‌سنگ‌خوار

سنگین سار ـ مرغیست سیاه‌که برپشت نقطهای سپید دارد ، عنصری گوید :

بیت

گهی به‌بینی گشته چو پشت باز خشین

گهی منقط بینی چو پشت سنگین سار

سنگور ـ بالفتح، سله‌که فقاعیان فقاع دران چینند ، سنایی گوید :

بیت

اگرچون زر نخواهی‌روی عاشق منه بر گردن چون سیم سنگور

وبمعنی بادریسهٔ دوك نیز گفته‌اند، ودرشین معجمه مذکورمیشود .

سنگرك ـ بفتح سین وضم کاف ، بادریسهٔ دوك ، وسنگوك بوزن مفلوك، نیز گفته‌اند .

سنگ شکن ـ نوعی ازخرماست، که‌سنگ‌اشکنك نیز گویند، ونام غله‌ایست.

سنگم ـ بفتح سین‌وضم کاف فارسی، جانوری است مانند جعل، که‌درحمام‌ها باشد ، وبفتح کاف ، درفرهنگ بمعنی رفیق وهمراه ، واتصال دوچیز باهم.

سنگه ـ بفتح سین وکاف فارسی ، همان اسغرمرقوم.

سنگار ـ بالفتح، همراه، ورفیق ، چون دو کس همراه روند سنگار یکدیگر باشند ، وچون دو کشتی باهم روند سنگار باشند باهم .

سنگانه ـ بالفتح، مرغی‌است خورد، که بتازی صعوه گویند .

سنگ انداز ـ برغندان باشد، که شیرازیان کلوخ انداز گویند ، ونیز آنچه بر بارهٔ قلعه سازند ، وازان سنگ وخاك بزیر اندازند ، محمد عصار گوید :

بیت

زسنگ‌انداز آن‌سنگی که‌جستی پس ازقرنی سر کیوان شکستی

سنگله ـ بالفتح وضم کاف فارسی ، نانی که از گاورس پزند .

سنگدوله ـ گردباد، که بعربی‌اعصار گویند .

سنه ـ بفتحتین واظهارها ، نفرین ولعنت ، فخری گوید :

بیت

شهرواسبوع‌وسنه‌مانندروز میکندبردشمن جاهت سنه

سنیژه ـ بفتح سین وزای فارسی وکسرنون ویای معروف ، همان تونهٔ مرقوم یعنی ریسمانی کـه از پهنای کار زیاده آید ، و آنرا نبافند ، و بانگشت پیچند ، و بگذارند .

الاستعارات

سنبل تر ـ یعنی زلف ، وخط خوبان .

سنبلهٔ زر ـ یعنی منقل ، وانگشت دان .

سنگ برشیشه زدن ـ توبه کردن ازشراب .

سنگ درموزه‌افتادن ـ یعنی‌اضطراب ، وبیقراری ، واقامت ، وترك سفر.

سنگ راه شدن ـ یعنی مانع شدن .

سنگ زن ـ ترازویی است، که یك سر آن کم وزن باشد ، نظامی گوید :

بیت

زنان راترازو بودسنگ زن بودسنگ مردان ترازوشکن

سنگ بقرابه‌زدن ـ یعنی توبه کردن .

سنگ‌رعد ـ غلولهٔ توپ کلان، هاتفی گوید :

بیت

اگرسنگ رعدتوداردشکوه صف لشکر ماست البرز کوه

سنگ برقندیل‌زدن ـ یعنی مکدر، ومنغص ساختن عیش کسی .

السین مع الواو

سوارك آب ـ یعنی حباب .

سواك ـ بالضم، زردی کشت .

سوب ـ بالضم، بزبان خوارزم آب راگویند ، انوری گوید :

مصراع

محنت سوب وپکند او، که ازبیخم بکند

سوبهار ـ بالضم، بتخانه ایست حوالی غزنین ، اسدی گوید :

بیت

بیامد به بتخانهٔ سوبهار یکی خانه‌دیدازخوشی چون بهار

وظاهراً همان شابهار است که بیاید ، وغیر آن نیست .

سوبدی ـ بیای موحده ، وواوغیر[1] ملفوظ بوزن گفتی ، همان سار مرقوم که مرغیست خوش آواز .

سوتام ـ بزبان طوسی اندك وکوچك باشد، قطران گوید:

*۱ ـ غیرملفوظ بودن واودرسوبدی ونیزدرسوگل که می آید محل تأملست .

مصراع

سخت اندك نماید وسوتام

سوخته ـ معروف،ونیز پنبه‌ولته‌ای که آتش دران گیرند، وبعربی حراق گویند، ونام یکی ازهشت گنج پرویز ، ودرادات ثقل شراب که اندازند ، وبمعنی سخته یعنی سنجیده نیز آمده .

سوخ ـ بوزن شوخ ، پیازباشد.

سود ـ بوزن ، ومعنی سبد .

سور ـ بالضم، مهمانی وجشن عروسی ومانند آن ، ورنگ‌سرخ، ولهذا لاله و گل ومانند آنرا ،گل سوری گویند ، ودرفرهنگ اسب خاکستررنگ بسیاهی‌مایل که خط سیاه ازکاکل تادم اوکشیده باشد، وسول‌نیز گویند ، وآنرا مبارك‌ندانند و گویند:سوراز گله دور!

سوری ـ مطلق سرخ ، کمال‌گوید :

بیت

لعل است می سوری و ساغر کـانست
جسم است پیـاله و شرابش جـانست

زیراکه رنگ سرخ ، درمهمانی وجشن عروسی بکاربرند ، و نیزسوری گل سرخ چون لاله ، و مانند آن ، وگلیست سرخ، و قسمی است از پیکان، بهردومعنی خسروگوید :

بیت

زسوری کان نه کم‌بود ازکتاره جگرمیشد چوسوری‌پاره پاره

وبمعنی شادی سوراست نه‌سوری .

سوران ـ بوزن‌کوران ، ساریان باشد ، وآن مرغکی است‌سیاه معروف .

سوز ـ سوزش، و سوزنده ، وامر بسوختن .

سوزا ـ یعنی سوزنده .

سوزاك ـ بیماری معروف، که بعربی حرقة‌البول گویند، و بمعنی سوختگی نیز آمده ، عمیدلومکی گوید :

بیت

هنوزم درجگرسوزپسر بود دران سوزاك دل میبود اسیرم

سوزیان ـ بالضم و کسر زای معجمه و یای حطی ، سرمایه باشد ، و راز ، و مافی‌الضمیر ، کمال گوید :

بیت

عاقبت بی تحاشی سرپوش ازطبقهای‌سوزیان برداشت

ودرفرهنگ بمعنی نفع وسود آورده ، خاقانی گوید :

بیت

هرچند سوزیان زبان است گرم وخشك

خط بر خط مزور این سوزیان کشد

و بمعنی ارمغانی، و بمعنی غمخوار نیز آمده.

سوژه ـ بالضم سین وفتح زای فارسی، خشتك‌جامه ، وسوجه بجیم‌نیز گویند، ودرسامی آن پاره باشدکه ازسرتیریز ببرند تاخشتك بران دوزند ، نظامی گوید :

مصراع

خشتك زر سوژهٔ پیراهنش

وعمید لومکی گوید :

بیت

دواج آسمان‌درپیش قدرت کمینه سوژهٔ از پیرهن گیر

ودرفرهنگ‌برای‌تازی، بمعنی‌تیریزجامه آورده.

سوس ـ بالضم ، مخفف سوسمار ، و زنان بواسطهٔ فربهی خورند ، رودکی گوید :

بیت

سوس پرورده بمی بگداخته نیك درمانی زنانرا ساخته

ودیگرمعانی اوچون عربیست مذکورنشد .

سوسه ـ [1] کرم گندم خوار، که سیسك نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

نیاید بکار من این سازجنگ کجا سوسه سنجد بچنگ پلنگ

سوسك ـ بضم سین اول وفتح دوم ، تیهو باشد، وبهردوشین معجمه نیز گفته‌اند، وبکاف فارسی، جانوریست که درجامها باشد، وتدو نیز گویند .

سوسند [2] ـ بضم سین اول وسکون دوم، وفتح بای تازی وسکون نون، گیاهی است که چون آنرا بشکنند، شیرهٔ سفید چون شیرازان برآید، وآن علف شتر باشد.

سوغـات ـ بفتح سین وغین معجمه ، راه آورد ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

هرکه بربحرضمیرش بگذرد گوهر معنی بسوغـات آورد

سوغه ـ بفتح سین وغین ،آنچه نویسندگان را غازیان ازغنیمت خود دهند.

سوفچه ـ بضم سین وسکون فا وجیم فارسی، شوشهٔ زر ، منجیك گوید :

بیت

بیکی لقمه که‌ازخوان توخورد آن مسکین

بیکی سوفچه زرش بفروشی تو کنون

سوفاروسوفال ـ دهان تیر، وسوراخ سوزن ومانند آن .

سوفرا ـ بضم سین وفتح فا ، نام وزیرقباد، وبعضی بجای فا خای معجمه نیز گفته‌اند،فردوسی گوید:

---

*۱ـ ظاهراً سوسه باضافهٔها ، همان سوس است بمعنی دیوچه وکرمی که درپشم وطعام افتد وعربیست .

۲ ـ درچاپ کلکته ، ونیزدر بعضی از نسخ معتبر **سوسپند** ، بپای فارسی آمده است. **م.ع**

بیت

قباداندرا یران شده کدخدا همی‌راند کار جهان سوفرا

سوگك ـ بضم سین وفتح کاف فارسی ، همان سواك یعنی زردی کشت، وسولك بلام ، نیز گفته‌اند ، وسوگل بکاف فارسی بوزن جعل، بهمین معنی است، وسیگل نیز گفته‌اند ، وظاهراً یکی ازین دولغت تصحیف است .

سوگ ـ بالضم، ماتم، وداسهٔ خوشه ، ودر نسخهٔ وفایی بمعنی خوشهٔ جو و گندم، وبمعنی گوشه نیز گفته‌اند ، شاکر بخاری گوید :

بیت

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی مانند سوگ خوشه چو بادام آژده

ودرین بیت بمعنی گوشه است ، وبمعنی خوشه وداسه شاهد میخواهد.

سوگوار ـ یعنی ماتم زده .

سول ـ بالضم، همان سور یعنی خاکستری مایل بسیاهی ازاسب واستر ـ که نا ـ مبارك میدانند ، سنایی گوید :

بیت

آن یکی عیسی آن دگر خرسول و آن دگر خضر و آن چهارم غول

و بمعنی ناودان نیز گفته‌اند ، وبضم سین وفتح واو ، زیرپای شتر کـه به عربی فرسن گویند، بالکسر وفتح سین ، مرادف سبل مرقوم ، ابن یمین گوید :

بیت

ای آنکه می‌برد بسفر ناقهٔ ترا محکم نهاد گشته سولهاش لعل فام

سولان ـ بالضم، نام پیغمبری است از بنی اسراییل ، و بالفتح، کوهی است بسه فرسنگ اردبیل که مقام اولیاست ، و آن کوه رامغان ازامکنهٔ مبارك دانند ، وبه آن سوگند خورند ، وسبلان ببای موحده ، نیز گویند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

تو بپایش یگان یگان برشو پس بیاسای برسر سولان

وبعضی درین بیت بمعنی نردبان گفته‌اند ، وظاهراً قیاس کرده‌اند ، وبفتح‌سین وواو ، دواییست که ازملك روم آرند .

سوله ـ سوراخ مقعد ، وسوراخ فرج ، عسجدی گوید :

بیت

بجنبانم علم چندان دران دوگنبد سیمین
که‌سیماب‌ازسرحمدان‌فروریزددران‌سوله

وخانه زادی که پدرومادرش هندی باشند، وبعضی گفته‌اند، آنکه یکطرف او بنده باشد، خواه سیاه خواه‌سپید .

سومنات ـ بضم سین وواو مجهول وسکون میم ، بتخانهٔ معروف در جونه‌کر نواحی گجرات که سلطان محمود خراب کرد، واین لفظ دراصل هندیست، چه سوم بمعنی قمراست، ونات بمعنی صاحب، وچون این بتخانه بهیکل قمر ساخته بودند ، سومنات میگفتند .

سونج ـ بضم سین وفتح نون ، نام شهریست ، سوزنی گوید :

مصراع

بمدح صاحب صدر ریاست سونج

وبجای نون بای موحده نیز گفته اند .

سونش ـ بضم سین وکسرنون ، ریزهٔ آهن وجزآن که بسوهان افتد .

سونانك ـ بضم سین و سکون نون دوم و کاف تازی ، نفسی که از بینی برآید .

سون ـ بمعنی سو باشد یعنی‌جانب، سنایی گوید :

بیت

گفت‌ای‌خواجه‌گرچه‌زان‌سون‌شد نه ز بند زمانه بیرون شد

سو ـ بالضم ، جانب ومخفف سود ، وروشنایی ، فخری گوید :

بیت

مه‌وخورشید برگردون گردان همی گیرد ز رای روشنت سو

وحالانیزمتعارف‌است،که میگویند: این چراغ سونداردد، یعنی فروغ ندارد ، ودرفرهنگ بمعنی مانندآورده مرادف سان ، مولوی‌گوید :

بیت

بماند آب معلق بدستم از سر حیرت

فروشدم‌بتفکر که‌این‌چه‌شکل‌وچه‌سوشد؟

ودرترکی بمعنی آب است .

سوهن ـ بمعنی سوهان .

سویست‌وسویس ـ بفتح سین وکسرواو، غفلت .

سوین ـ بفتح سین وکسرواو ویای معروف، آبدان سگ ، ودرفرهنگ‌بمعنی مطلق ظرف‌گفته .

سویسه ـ بفتح هردوسین وکسرواو ، قوس‌قزح مرادف سرویسه .

الاستعارات

سوار آب ـ یعنی حباب .

سوارپا ـ یعنی پیادهٔ تیزرو ، وپاسوارنیزگویند .

سوارسیستان ـ یعنی رستم .

سوی‌پادیدن ـ شرمنده وخجل شدن .

سواد اعظم ـ مکهٔ معظمه خصوصاً ، وهرشهربزرگ عموماً .

السین مع الهاء

سهر ـ بالکسر، گاوباشد ، فردوسی‌گوید :

مصراع

بیاورد فربه یکی ماده سهر

ودر نسخهٔ میرزا بمعنی ماده‌گاو گفته .

سهم ـ بمعنی ترس و بیم .

سه‌خوان ـ یعنی سه خوان طعام وجز آن ، و جماعه‌ای که قایل ثالث ثلثه‌اند [1] ، خاقانی گوید :

بیت

بیك لفظ آن سه‌خوان را از چه شك به صحرای یقین آرم همانا

سه کوهك ـ خار خسك .

سه‌تا ـ یعنی سه‌ته، که ستونیز گویند ، وبازی سیوم نرد که بسه کعبتین بازند، وسازسه‌تار ، وسه عدد ، وسه پیاله که بتازی ثلثهٔ غساله گویند، وحکیمان نهارخورند تاغسل معده ازفضلات کند ، نزاری گوید :

بیت

محبانه دعایی کرد خواهم حکیمانه سه‌تایی خوردخواهم

سه‌تاره ـ سازطنبور ، وبازی سیوم نرد .

سه درك ـ خطی باشد، که برزمین کشند برای قماربازی .

سه اسپه ـ یعنی شتاب رفتن ، چه هرکس که خواهد بجایی بتعجیل رود، سه اسب همراه دارد، تاهرکدام مانده شود، بردیگری سوار شود .

سه‌ایوان دماغ وسه‌غرفهٔ دماغ وسه غرفهٔ مغز ـ یعنی محل فکروخیال وحفظ .

سه پایهٔ هوایی ـ یعنی ستارهٔ نسر .

سه دختر ـ سه‌ستارهٔ بنات‌النعش .

سه‌دوری ـ یعنی ابعادثلاثه .

سه‌فرزنداخشیجان ـ موالید ثلاثه.

سه‌گانه ـ سه پیالهٔ شراب، که ثلاثهٔ غساله گویند.

سه‌نوبت ـ یعنی وقت کودکی وجوانی وپیری ، وتهجد ، واشراق وچاشت.

سه‌روح وسه‌گوهر وسه‌تاج ـ یعنی موالید ثلاثه .

۱ـ علی‌الظاهر مقصود **اقانیم** ثلاثه است . م.ع

سه‌ظلمات ـ تاریکی شکم ، وزهدان، ومشیمه.

السین مع الیاء

سیاه ـ معروف ، وبمعنی مست‌گذاره نیز آمده ، رفیع لنبانی[1] گوید :

بیت

زلفت که بد سیـاه خرابـات لعل تو
هشیار گشت وچشم‌تو ماندست درخمار

وبمعنی غلام حبشی وهندی نیز آمده ، شرف شفروه گوید :

بیت

سر زلفت به یغما برد دلهـا سیاهت‌ترکتازی‌ازکه آموخت؟

ونام اسب اسفندیار ، فردوسی گوید:

مصراع

چومن زین زرین نهم برسیاه

ودرفرهنگ نام‌کتابیست ازمصنفات زردشت، ونام خط چهارم ازجام جم، که خط ازرق گویند ، خاقانی گوید :

بیت

بجام عشق‌تومی تاخط سیاه‌دهند منم‌که سربسر آن خط سیاه‌نهم

سیا ـ مخفف سیاه ،کمال گوید :

مصراع

اگرچه خصمت سازد شب سیاپرده

سیاب ـ بالکسر،حیات .

سیار ـ بالکسر،نانی‌که ازجووباقلا وگاورس پزند .

سیـاوش ـ پسر کیکاوس، که سودابه‌زن کیکاوس بروعاشق‌شد، آخرازایران

۱ـ درچاپ کلکته ، درسرتاسر کتاب «لبنانی» ؟

بتوران رفت، افراسیاب به او دختر داد، که از ان کیخسرو متولد شد، گرسیوز برادر افراسیاب وجمعی دیگر جسد بردند ، و بکشتن دادند، وقصهٔ او معروف است ، و سیاوخش نیز گویند، وسیاوش بکسر سین وفتح واو، نوعی ازمرغان .

سیاوخش گرد و سیاوش گرد ـ نام شهریست آباد کردهٔ سیاوش .

سیالخ ـ بفتح سین و کسر لام ، خسکی که از آهن سازند ، ودرمیدان وپای قلعها ریزند، تاپای اسب، وپای پیاده مجروح شود ، فردوسی گوید :

مصراع

سیالخ بمیدان درون ریختند

سیام و سیامك ـ بفتح سین، کوهیست درحوالی نخشب، که ماه مقنع ازچاه آن نمودار میشد ، رودکی گوید :

مصراع

نه ماه سیامی نه ماه فلك

وسیامك بالکسر، نام پسر کیومرث پدر هوشنگ، که دیوان اورا، کشتند .

سیان وسین ـ هردو بمعنی عشق پیچه باشد، ودرتحفه گفته که اورا پرسیان نیز گویند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

آنکو سرش ازفضل خداوند بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانیش

سیبوش ـ اسپغول ، وصحیح سبیوش است .

سیچ ـ بفتح سین وجیم تازی ، مویز .

سیچ ـ بکسر سین ویای مجهول وجیم فارسی، ساختگی کار، خسرو گوید :

بیت

می‌داد چو نظم نامه‌را سیچ باقی نگذاشت بهر ما هیچ

ودرفرهنگ بمعنی رنج ، ومحنت آورده ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

جهان سیچمند پر انایی که‌اورا پیشه‌باشد بیوفایی

سیچیدن ـ مهیا ساختن .

سیچغنه ـ بکسرسین وجیم فارسی وسکون‌غین‌وفتح‌نون، وبفتح‌غین‌نیز گفته‌اند، مرغ صیاد ، ودرفرهنگ بمعنی باشه گفته ، عمید لومکی گوید :

بیت

ای نـادره عدلی که ز انصاف تو تیهو
از دیـدهٔ سیچغنه کنـد دانـه مهیـا

سیخك ـ مصغرسیخ ، وقسمی ازکباب که گوشت را ریزه کنند ، و برسیخهای کوچك چوبین کشند ، وبرروی تابه وسنگ بریان کنند.

سیخـول ـ بکسرسین وضم خا ، همان اسغرمرقوم.

سیخ‌پر ـ بچهٔ مرغ، که ابتدا ی پربر آوردن او باشد، گویند که سیخ پر شد ، خسرو گوید :

بیت

سبزهٔ نورسته تو گویی‌مگر بچهٔ‌مرغ است که‌شدسیخ پر

سیـرنگ ـ بمعنی سیمرغ، زیراکه سی رنگ دارد ، خیالی گوید :

بیت

جز خیالی ندیدم از رخ تو جزحکایت‌ندیدم‌ازسیرنگ

سیرم ـ بکسرسین وضم را ، دوال سفید که چشمهٔ آنرا کنده باشند تانرم شود، خسرو گوید :

بیت

سیرم‌ازپشت جدی‌نپسندم نسزد زان دوال شه بندم

وخواجو گوید :

مصراع

مدام تا کشد ازپشت دشمنان توسیرم

سیرمان - بکسرسین وسکون یاورا ، یاقوت سرخ ، وحریرمنقش .

سیز - بکسرسین ویای مجهول ، تیزباشد ضدکند .

سیست - بکسراول وسکون سین دوم ، بمعنی برجست ، وسیستن برجستن .

سیسك وسیسرو - بکسراول وفتح دوم ، کرم گندم خوار ، ونام غله ایست که مشنگ نیز گویند ، وسیسرك بدین معنی است .

سیس - بکسرسین اول ، اسب تند ، جمال‌الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

تنگ گرددچون دل‌عاشق‌جهان بردشمنت

روزهیجاچون کشی برسیس یکران‌تنگ‌تنگ

وبمعنی جست وخیز نیز آمده ، وبمعنی ظرف شراب نیز گفته‌اند .

سیغ - بکسرسین ویای مجهول ، نغزوخوب ، عنصری گوید :

بیت

برفکن‌برقع‌ازان‌رخسارسیغ تـابرآید آفتاب از زیر میغ

سیفور - بفتح سین وضم فا ، جامه‌ایست ابریشمی ، ظهیر گوید :

مصراع

بمجمع آری کین اطلس‌است وآن سیفور

سیك - بوزن نیك ، همان سواك مرقوم، یعنی زردی کشت .

سیکی - شرابی که چندان‌جوشانیده‌باشند، که چهاردانگش رفته، ودودانگش مانده باشد، دراصل‌سه‌یکی بوده، ترکیب داده سیکی کردند، وبعربی مثلث‌خوانند، وبمعنی شراب نیزاستعمال کنند ، سعدی گوید :

مصراع

مرقع بسیکی گرو کرده‌اند

سیلاب کند ـ زمینی که سیلاب آنرا کنده باشد.

سیلک ـ بکسر سین وفتح لام ، همان سیسك مرقوم ، و سیکك بکاف ، نیز گفته‌اند .

سیلان ـ بفتح‌سین، نام ولایتی‌است که یاقوت‌خوب ازان آرند، وبالکسر، جنسی است ازدوشاب ، بسحاق گوید :

بیت

اردهٔ بخرك وسیلان چویك اشکم‌بخوری

در دلت کشف شود سر هزاران اسرار

سی لحن ـ سی نوای باربد، که‌پیش خسرو نواخت ، و هرکدام‌را نامی است، چنانکه مذکورمیشود۱ـ آرایش‌خورشید۲ـ آیین‌جمشید۳ـاورنگی ٤ـباغ شیرین ٥ـ تخت طاقدیسی ٦ـحقهٔ کاؤس۷ـ راح روح۸ـ رامش‌جان ۹ـ سبزدرسبز۱۰ـسروستان ۱۱ـسروسهی۱۲ـشادروان‌مروارید۱۳ـشبدیز۱٤ـ شب‌فرخ۱٥ـ قفل رومی۱٦ـ گنج باد آورد ۱۷ـ گنج‌گاو۱۸ـگنج سوخته ۱۹ـکین‌ایرج ۲۰ـکین سیاوش ۲۱ـ ماه بر ـ کوهان ۲۲ـ مشك دانه ۲۳ـ مروای نیك ۲٤ـ مشك‌مالی ۲٥ـ مهرمانی ۲٦ـ ناقوسی ۲۷ـنوبهاری ۲۸ـنوشین‌باده۲۹ـنیم‌روز۳۰ـ نخچیرگان کذافی‌الموید،اماشیخ نظامی ازین الحان سه لحن، که آیین جمشید وراح روح ونوبهاری باشد نیاورده ، وچهار نام دیگر، که سازنوروزوغنچهٔ کبك دری‌وفرخ روزو کیخسروی باشد آورده، وچون برای هرلحنی بیتی گفته، بایدکه سی‌ویك لحن باشد ، وحال آنکه سی لحن مشهور است ، شایدکه یك بیت الحاقی باشد .

سیله ـ گلهٔ گاو ، واسب و آهو ، وشمس فخری فسیله بمعنی گلهٔ اسب، وسیله بمعنی گلهٔ گاو و آهو گفته ، فرخی گوید :

بیت

بباغ اندر کنون مردم بنزد مجلس ازمجلس
براغ اندر کنون آهو بنزد سیله از سیله

سیلی ـ آن باشد که انگشتان دست راست کنند، نرمهٔ دست تیغ وار بر گردن مجرمان و بی‌ادبان زنند، وعوام سیلی را بغلط طبانچه وچپات خیال کرده‌اند، فردوسی گوید:

بیت

بفرمود تادست سیلی کنند بسیلی قفا گهش نیلی کنند

سیم ـ بفتح سین، چوبی است که برزگران بر دوطرف چغ بندند، و آنرا به ریسمان بر گردن گاو استوار کنند، وچغ چوبی است که بر گردن گاو نهند، و بالکسر نقره، و بمعنی ماهی درم دار بشین معجمه است.

سیماب ـ معروف، وچون مرکب اعتبار کنند، معنی آن آب سیم باشد، و در موید، بمعنی خیره گفته، و ظاهراً جیوه بتصحیف خیره خوانده، و بمعنی دیگر پنداشته.

سیمه سار ـ سراسیمه.

سیم آهنگ ـ بوزن بی آهنگ، خیارصحرایی.

سیمگل ـ بفتح کاف فارسی، گلابه که بالای کاه گل مالند.

سینا ـ جد شیخ ابوعلی، و طورسینا عربیست.

سینه ـ معروف، وبمعنی پستان محل تأملست.

سینی ـ خوانی که ازبرنج ومس وروی سازند، خسروانی گوید:

مصراع

که بترسم زبانگ سینی وطاس

وسنی بحذف یا، نیز آمده.

سی ـ عدد معروف ، ونیزسنگ خارا .

سیه‌سارو سیسار ـ نهنگ باشد، چه سرش سیاه میباشد ، سنایی گوید :

بیت

سفله گردد زمال وجاه سفیه که سیه سار بر نتابد پیه

سینجر ـ بفتح سین ویا وسکون نون وضم جیم تازی ، شراره و آتش پارها ، فردوسی گوید :

مصراع

سینجر چو باران زرین چکان

سیوارتیر ـ نام نواییست ، منوچهری گوید :

مصراع

ساعتی سیوار تیروساعتی کبك دری

سیه پوش ـ چاوش که در پیش پادشاهان دور باش میگویند ، زیرا که این جماعت درقدیم سیاه‌میپوشیدند، تادرنظرمهیب نمایند ، اسدی گوید :

بیت

به‌نزدیك شیروی شددادخواه که اوبد سیه پوش درگاه شاه

سیه سنبل ـ ریحانیست خوشبو، که دفع زهرعقرعقرب کند، سیسنبر معرب آن، اورمزدی گوید :

بیت

نیشی کـه بزد عقرب زلفت بـدل من
زهرش بسیه سنبل خط تـو دوا یـافت

وفردوسی گوید :

مصراع

بکند آن سیه سنبل مشکبوی

الاستعارات

سیاه بادام وسیه بادام ـ یعنی چشم محبوب .

سیاه پستان وسیه پستان ـ یعنی زنی که فرزندان او نزیند ، وهرطفل راکه شیر دهد زود بمیرد .

سیاه خانه ـ بندیخانه ، وخانهٔ بی‌میمنت ، وخیمهٔ صحرانشینان .

سیاه دست وسیه دست ـ یعنی بخیل ورذل ، واوراکاسه سیاه ، وکاسه سیه، و سیاه کاسه ، وسیه کاسه نیز گویند .

سیاه کار وسیه کار وسیاه کرد وسیه کرد سیاه نامه وسیه نامه ـ یعنی فاسق، وفاجر، و ظالم .

سیاه گلیم و سیه گلیم ـ یعنی بدبخت وبی‌دولت

سیه چشم وسیاه چشم ـ چشم محبوب ، وبازشکاری .

سیاهی ده ـ یعنی شرمنده ساز .

سیاهی ده خال ـ یعنی زینت ده ، نظامی گوید :

مصراع

سیاهی ده خال عباسیان

سیاهه وسیاهه زن ـ زن بدکار، که آنراغر، وروسپی نیز گویند ، و بتازی قحبه خوانند ، انوری گوید :

مصراع

چوبرف سفیدم بداد آن سیاهه

وسوزنی گوید:

مصراع

دشنام آن سیاهه زن ازبرهمی کنم

سیرآمدن ـ یعنی ملول شدن ، وبستوه آمدن .

سیخگاه‌یافتن ـ یعنی دانستن، که بچه چیزازجادرمی آید، ظهوری گوید:

بیت

کلکت که‌زنوك‌او چکدبحر خوش یافته سیخگاه کان‌را

سیر شدن ـ یعنی مستغنی گشتن، و آرام گرفتن .

سی‌ستارهٔ‌پاك ـ یعنی سی دندان حضرت[1] علیه‌السلام .

سیماب آتشین و سیماب آتشین سپر وسیمرغ آتشین وسیمرغ آتشین‌پرـ یعنی آفتاب .

سیماب پا ـ یعنی گریزپا .

سیماب چشم ـ یعنی اشك چشم ، خاقانی گوید :

مصراع

گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته .

سیماب‌درگوش ـ یعنی ناشنوا وکر .

سیماب‌دل ـ یعنی غردل ، خاقانی گوید :

مصراع

آستانت گنبد سیماب‌گون را متکاست

بندهٔ سیماب دل سیماب شدزان متکا

سیماب شدن ـ یعنی گریختن و ناپدید شدن ، وبیقرار گشتن .

سیم سوخته ـ یعنی نقرهٔ نرم خالص .

سیم‌گاورس‌دار ـ یعنی ماه باستارها .

سیمکش ـ یعنی گیرنده وکشندهٔ اموال ، وبضم کاف، بسیارخرج کنند .

سینهٔ‌باز ـ یعنی دورنگ .

سینه کردن ـ آن باشدکه چون تیری بیندازند ، وبرزمین خورده خیزکند

۱ـ چنینست درتمام نسخ خطی وچاپ کلکته. م.ع

گویند این تیر سینه کرد ، ملاملك گوید :

بیت

کنون که تیر فلك سینه کرد وسینهٔ بدزد
بجست و بـرق بلایم در آبگینهٔ بد زد

ونیز تفاخر کردن .

سیه خانهٔ آبنوسین ـ یعنی نای .

سیه دودهـ یعنی بداصل .

سیه‌سر ـ یعنی آدمی .

سیه مغز ـ شخصی که سودا برمزاجش غلبه کند، وخلل دماغ آرد

سیاه خانهٔ وحشت ـ یعنی دنیا ، وگور .

سیم‌مذاب ـ یعنی آب صاف ، وشراب .

سیمین صولجان ـ یعنی ماه نو .

سیمین‌فواره ـ یعنی ماه .

باب الشین المعجمه مع الالف

شاباش ـ مخفف شاد باش .

شابهار ـ نام بتکده ایست در نواحی کابل ، مسعود گوید :

بیت

همه شادی شابهار کزان شد شگفته بهار دولت‌تو

شاپور ـ نام پادشاهی از آل اشك بن‌یافث، که زکریا علیه‌السلام در عهد او شهید شد ، دراصل شاه‌پور بوده ، وشاوور ، وشاور نیز گویند .

شاخ ـ شاخ درخت ، وشاخ حیوانات ، وبردست آدمی از کتف تاسر انگشتان نیز گویند ، فردوسی گوید :

بیت

بدین چهر چون ماه و این قد و برز

بدین یال و این شاخ و این زور و گرز

وبرپای آدمی ازران تاانگشتان نیز گویند، چنانکه کشتی گیران گویند: دست دردوشاخش کرد، یعنی‌درمیان دوپایش کرد ، خاقانی گوید :

بیت

توبه چون‌پنجه فرو برد بدل شاخ هرسنگ‌بگیرم پس‌ازین

وجوی خوردکه ازنهربرگ جدا شود ، وپیالهٔ دراز ، وپاره وچاك، منصور شیرازی بهردومعنی گوید :

قطعه

فتاده در سرش از بادهٔ شبینه خمار
بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ
ز دست سنبل پرتاب شانه در خم او
چو شانه سینهٔ صاحبدلان صد شاخ

ودرموید باده‌ای که با گلاب آمیخته باشند .

شاخابه ـ شاخ آب که ازدریا جدا شود ، بعربی خلیج گویند .

شاخسار ـ جایی ازدرخت که شاخهای بسیار رسته باشد ،کمال گوید :

بیت

شدبرگ وهمچوچنگل بازاست شاخ ازان
کم می نهند مرغان بر شاخسار پای

ودرفرهنگ جای انبوهی درختان بسیارشاخ .

شاخول وشاخل ـ بضم خا و نوعی است ازغله ،که بهندی ارهر گویند،خاقانی گوید :

بیت

میخوری تو گرچه الوان نعمت اندرخوان کس
نان شاخل خوشتر آید گر خوری برخوان خویش

شاد ـ یعنی خوشحال ، و بمعنی بسیار نیز آمده، چنانکه گویند: شاداب، وشاد خوار یعنی بسیارخورندهٔ شراب .

شاداب ـ یعنی سیراب ، وتازه وتر .

شادخوار ـ یعنی شادمان ، ودرشرفنامه کسی که بی‌اغیارشراب‌خورد ، وشاد‌خور نیز گویند ، فلکی گوید :

بیت

طبع تو باد شاد خور می بکفت زجام زر
گلرخ دلبرت ببر بی غم و رنج و غـایله

ودرفرهنگ بمعنی زن فاحشه آورده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

جهـان چون شـاد خواری بود لیکن
بمـاند آن شاد خوار اکنون ز شـادی

لیکن درین بیت بمعنی شادمان نیزمناسب است .

شادورد و شاتورد ـ هالهٔ ماه باشد، پیروزمشرقی گوید :

بیت

یکی همچون پرن براوج خورشید یکی چون شاتورد از دورمهتاب

ولطیفی گوید :

بیت

دل گشته ازعلامت خطت امیدوار چون برزگر کو شود از شادورد شاد

و نیز شادورد فرشی که می اندازند ، فردوسی گوید :

بیت

جهاندار برشادوردی بزرگ نشسته همی بیکرش میش و گرگ

شادیچـه ـ لحاف باشد ، پوربهاگوید :

بیت

چوبالش از همه کس برسر آیم ار باشد
دمی بزیرم شـادیچه چـون نهـالیچه

شادروان ـ بساط ، و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوك گسترانند ، خاقانی گوید :

مصراع

بادام ساقی مست خواب از جرعهٔ شادروان خراب

وزیر کنگرهٔ عمارت عالی ، و سردرخانه، و سایه‌بان، خسرو گوید:

بیت

زرحمت باز کن گنجینهٔ جود درونم خوان بشادروان مقصود

و شادوان ، بحذف را ، نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

یکی خسروی شادوان گونه گون درازاش میدان اسپی فزون

و شاروان بحذف دال ، و شاربان ببای موحده ، نیز آمده .

شادروان مروارید ـ لحنی است از سی لحن باربد ، زیرا که باربد بر شادروان خسرو نشسته بود، که این لحن بست، خسرو بجایزه مروارید بروافشاند .

شادیاخ ـ نام نیشاپور درزمان قدیم ، و شادخ نیز گویند ، ابن یمین گوید :

مصراع

تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیاخ

و انوری گوید :

بیت

دی ز من پرسیده معروفی زمعروفان بلخ

از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی

شادغر ـ بفتح غین، ولایتی است بماوراءالنهر، که ورای آن بیابانی است ریگستان، کفاردران مقام دارند ، و مردم آنجا اکثر جولاه باشند ، فخری گوید :

بیت

خصمش بزهنه تشنه و بی چیز مانده‌ای

در دشت ریگ کافر ازان روی شادغر

ودرنسخهٔ وفایی بمعنی نای رویین گفته .

شادگونه ـ بضم کاف فارسی ، جبهٔ پنبهٔ آگنده ، وبمعنی تکیه‌گاه، ونهالی‌نیز گفته‌اند،عثجدی گوید:

بیت

همان که بود ازین پیش شادگونهٔ من
کنون شدست دواج تو ای بدونی فاش

وفخری گوید :

بیت

بر شادگونه تکیه زده شاه شادکام
دولت رهی و بخت مطیع و فلك غلام

وبمعنی زن مطربه نیز گفته‌اند ، فخری گوید :

بیت

بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس
در بزم دل فروزت ناهید شادگونه

ودرین تأملست ، و درقاموس گوید : الشاذکونه ، بفتح‌الذال ، جامهای سطبر نگنده زده ، که دریمن سازند

شادنه ـسنگی‌است بسیاهی مایل ، ودردواها، خصوص دوای‌چشم بکاربرند، ودرکتب طبی سنگی‌است سرخ ،مشابه‌عدس ولهذا بعربی‌شادنج عدسی گویند .

شادبهر ـ یعنی خوشدل ، وفرحناك .

شار ـ پادشاه حبشه ، وپادشاه‌غور، وغرجستان، ودرنسخهٔ میرزا، بنای‌بلند، وشهرو شارستان یعنی شهرستان ، معزی گوید :

بیت

شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش
خاك آن‌بقعه کند چون‌زرمشت‌افشارشار

ودرفرهنگ، چادری رنگین که ازان زنان لباس کنند، وشاره نیز گویند،سنایی گوید :

بیت

خاره درتف اوچو خار سبك شوره برسنگ اوچوشارتنك

ونام مرغ معروف، که شارك نیز گویند ، وفروریختن آب وشراب ، ومانند آن، چنانکه سرشار، و آبشار، وراه فراخ، قوامی[1] گنجه‌ای گوید :

بیت

پست بارفعت تو خانهٔ خان تنگ بافسحت توشارع شار

لیکن درین بیت بمعنی شهر، و بمعنی پادشاه حبشه و غرجستان ، نیز توان گفت .

شاره ـ پارچهٔ تنك که ازهند آرند ، ودستار نیز ازان سازند ، فخری گوید :

بیت

آنکه برفرق مشتری بنهاد حکمش ازخاکپای‌خودشاره

ودر نسخهٔ میرزا، بمعنی پیراهن فانوس گفته.

شارمـار ـ یعنی مار بزرگ ، خاقانی گوید :

بیت

شور مورند حسودانش اگرچه که لاف

شارمارند و نفر بـا نفر آمیخته اند

شارك ـ مرغ معروف خوش آواز ، و در تحفه گوید : اورا هزار دستان نیز گویند .

شارویـه ـ یعنی شیرویه بن پرویز .

شاش ـ شهریست بماوراءالنهر، که چاچ نیز گویند .

شاشو ـ بضم شین دوم ،گیاهی‌است ،که تخمش دواست .

۱ـ درچاپ کلکته : «قومی گنجه»

شاغوله ـ بضم غین ، طرهٔ دستار، وشاشوله نیز گفته‌اند ، ابن یمین گوید :

بیت

شاغولهٔ دستار تواینجانخرند دستار نگهدار وبرو درسر پیچ

شاك ـ بزپیر باشد ، سوزنی گوید :

بیت

چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه

چه‌میش چه‌بره دندانش راچه‌پخته چه‌شاك

شاکمند ـ بسکون کاف و نون فتح میم ، نمد.

شالنگ ـ بفتح لام ، گلیمی که زیرفرش ، وجز آن دوزند .

شالهنگ ـ بسکون لام و فتح ها ، گروگان که بعربی مرهون گویند، انوری گوید :

مصراع

اقطاع قدیم شالهنگ است

وسوزنی گوید :

قطعه

باعیب گیر شعر من آن کو قرین شود

باری همی کند خلجی را بشالهنگ

ایمن مباش تا دم مردن ز مکر دیو

تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ

ودرفرهنگ بمعی ستم، ومکروحیله گفته ، واین دوبیت شاهد آورده ، ودرین تأملست. چه معنی اول نیزتوان گفت، مگر آنکه برای تکرارقافیه این معنی قرارداده باشد، والله اعلم .

شام ـ معروف ، وبمعنی طعام آخر روز نیز گفته‌اند ، و درلغت آشام گذشت ،

سنایی گوید :

بیت

گفت اندوه‌شام و محنت‌چاشت دردلم حب و بغض کس نگذاشت

شاماخ ـ غله‌ایست که دانهای خورد دارد ، خسرو گوید :

بیت

سینهٔ گنجشك ز شاماخ نو پرشده از آب وعلف جو بجو

شاماکچه و شاماخچه ـ همان ساماکچه بسین مهمله ، یعنی سینه‌بندزنان ،و نیم تنه ، وجامهٔ کوچك که مردان وزنان بوقت کار پوشند، وشاماك نیز گـویند،بلکه بعضی شاك نیز گفته‌اند.

شان ـ خانه‌ای که زنبورعسل سازد، وشهد دران کند ، وجامهٔ سپید که ازهند آرند ، و مخفف ایشان که جمع غایب است ،وقدر[1] ومرتبه وشکوه .

شانه ـ معروف ، واستخوان پنجهٔ دست وپا ، واستخوان مابین دو دوش ، و در فرهنگ بمعنی شان عسل گفته .

شاندن ـ مخفف نشاندن، وبمعنی شانه کردن نیز آمده.

شاند ـ بفتح نون ، شانه کند ، انوری گوید :

مصراع

فلك بدست ظفر جعد ملك می‌شاند

وبمعنی نشاند نیز آمده .

شانهٔ کرباسـ چوبی که بردوسر آن سوزنها بندکنند ، وجولاهان بردوسر پهنای کرباس خود نهند[2]، تا پهنای کرباس هموار و یکسان شود ، بعضی متیت خوانند .

شانی ـ یعنی شانه کنی ، ومخفف شیانی که زری بوده درقدیم .

شاوران وشابران ـ شهریست نزدیك گنجه ودربند .

۱ـ بدینمعنی عربیست غایتش مجازست ماخوذ ازمعنی حال کذافی السراج .

۲ـ درچاپ کلکته : « وجولاه برسرآن پهنای کرباس پیش خود نهند ...»

شاوزد ـ بفتح واو وسکون زای هوز ، خارسپید که جاوزد نیز گویند ، و به عربی ثغام خوانند، بفتح ثاوغین معجمه، ودرقاموس ثغام بمعنی درمنه گفته.

شاه ـ اصل ، وخداوند ، وبهتر، وبزرگ ، وملك نسبت برعیت اصل وخداوند وبزرگتراست ، ومهرهٔ معروف ازشطرنج ، وجانوریست درهند ، وجامه‌ایست که‌از هند آرند ، وداماد ، وکشت کردن شاه شطرنج را ، بهاءالدین زنجانی گوید :

بیت

شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحان
مات گردد در زمان گر گوید اورا شاه‌شاه

وبدین معانی، شه بحذف‌الف ، نیز آمده.

شاهه ـ نام‌شهرپدرسودابه، که‌زن کیکاوس بود ، واوحاکم‌زمینهای‌هاماوران[1] بود، فردوسی گوید :

مصراع

یکی شهر بدشاه را شاهه نام

شاهد ـ محبوب ومطلوب ، وبدینمعنی فارسی است کذا فی‌المؤید .

شاه راه ـ راه عام وجادهٔ بزرگ، که راههای دیگرازو گشاده‌شود ، وراه شاه نیز گویند.

شاهنشاه ـ پادشاهی که بمدد اودیگران پادشاه شوند ، ودراصل شاهان شاه بوده، یعنی شاه شاهان، وشهنشاه، بحذف الف‌نیز آمده .

شاهنده ـ یعنی‌نیکوکار ، وشاهیده بیا ، نیز آمده .

شاه بسه ـ بفتح‌باوسین مهمله، گلیست معروف که بعربی،اکلیل‌الملك گویند، چه اوبصورت تاج است وبسه[2] بمعنی تاج آمده ، ولهذا شاه افسرنیز گویند .

شاه‌بالا ـ کسی که بطرز داماد آراسته، همره او بخانهٔ عروس‌رود، وهمدوش نیزخوانند ، وبترکی ساقدوش گویند ، خسرو گوید :

۱ ـ درچاپ کلکته «ماوران» ؟ ۲ ـ درچاپ کلکته «بسد»

مصراع

شادی خانست شاه بالا

شاهاب‌وشاهابه ـ آب سرخ، که از گل کاجره حاصل شود، بعداززرداب.

شاهوار و شهوار ـ آنچه سزاوارشاهان باشد.

شاهکاروشاکار ـ کاربیمزد، که بیگار گویند، زیراکه کارشاهان بیمزدباشد، کسایی گوید:

بیت

نکنی طاعت وانگه که کنی زشت وضعیف
راست گویی که مگر سخره و شاکار کنی

ودرفرهنگ بمعنی فریب، ودغا آورده.

شاه‌رش ـ یعنی نیم [1] ارش، فردوسی گوید:

بیت

زبن تا سرتیغ بالای او دوصدشاه‌رش بودپهنای او

شاه‌نام ـ سرنای معروف، که شاه‌نای گویند.

شاه‌اسپرم ـ نوعی ازریحان، وشاه اسپرم بحذف ها، نیز آمده، منوچهری گوید:

بیت

ازسرشاسپرم‌تانکنی‌لختی‌کم ندهد رونق‌بالیده وبویانشود

شاه‌جان ـ نام شهرمرو، وشهجان بحذف الف، نیز گویند، رضی گوید:

بیت

مخالف ارچه بمروست جان بشاه دهد
که شهرمروازین روی نام شد شهجان

*۱ ـ اینست در نسخ، لیکن دربرهان‌وسراج وغیره پنج‌ارش گفته، وهوالظاهر.

شاهیدن ـ بزرگ کردن، و پارسایی کردن.

شاهین ـ مرغیست شکاری، و آنچه ازچوب و آهن سازند، وهردو کفهٔ ترازو ازان آویزند، وهردومعنی درعربی نیزاستعمال یافته.

شاهی ـ معروف، وحلواییست که ازتخم مرغ و نشاسته پزند، و دامادی، که شهی نیز گویند.

شاه بوی ـ یعنی عنبر، رودکی گوید:

مصراع

کاسد شد ازدوزلفش بازار شاه بوی

شاه دارو ـ شراب باشد، و این نام را جمشید کرده، بواسطهٔ منافع که از آن دیده.

شاهرود و شهرود ـ رودیست معروف، نظامی گوید:

مصراع

همان شهرو دو آب خوشگوارش

ومطلق رودبزرگ رانیز گویند، وقصبه‌ایست مابین بسطام ودامغان، وسازیست که می‌نوازند، ودرفرهنگ تاربم که برسازها بندند، نظامی گوید:

بیت

چوزنگی درآمدبزنگانه‌رود زشهرود رومی برآمد سرود

شایان ـ یعنی شایسته.

شایگان ـ کاربیمزد، ابوالحسن شهید گوید:

مصراع

مفرمای درویش را شایگان

ونیز بسیار وبی‌نهایت، چون گنج شایگان یعنی گنج بسیار، ومال گرانمایه، و پرقیمت، که لایق شاهان باشد، دراصل شاهگان بود، ونیز شایگان آنکه مفرد را با

جمع قافیه کنند، چون دلبران ومردمان باجان وزمان، واین راشایگان جلی گویند، یااسم فاعل را و آنچه درحکم فاعل باشدبامفرد قافیه کنند، چون آهنین وسیمین که بازمین وچنین ، واین را شایگان خفی گویند ، وشعرادرقصیده یادرغزل، بیش ازیك دو جا نمی آرند، مگر گاهی که ناچار شود ، و عذر آن خواهند ، چنانکه انوری گوید :

بیت

گرچه بعضی شایگان است ازقوافی باش گو
عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات

الاستعارات

شاخ آهو ـ یعنی کمان ، ووعدهٔ دروغ .

شاخ بردیوار ـ یعنی زعمی وخودسر .

شاخ بشاخ وشاخ درشاخ ـ یعنی دور ودراز ، وگوناگون .

شاخچه بندی ـ یعنی تهمت سازی .

شاخ گوزن ـ یعنی ماه نو .

شاخ گیسو ـ پارهٔ موی که یکجا شده باشد ، وبهندی آنرالت گویند، نظامی گوید :

بیت

زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد بنفشه بر سر گل دانه می کرد

شام دادن ـ یعنی طعام وقت شب دادن ، مختاری گوید :

بیت

دهی فتنه را گاهی از چشم چاشت
دهی مرگ را گاهی از جور شام

شاه‌خاور و شاه خرگاه مینا و شاهد روز و شاه گردون و شاهنشاه زند و استاد شاه ـ یك اسپه ـ یعنی آفتاب.

شاه زربفت‌پوش[1] ـ یعنی آسمان، و روز، و آفتاب.

شاه‌زابل ـ یعنی سلطان محمود سبکتگین، زیرا که دخترزادهٔ رئیس زابل بود، و لهذا محمود زابلی نیز گویند، و رستم را نیز گویند.

شاه زنگ ـ یعنی شب.

شاه گویندگان ـ یعنی حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله وسلم، نظامی گوید:

بیت

چنین زد مثل شاه گویندگان که یابندگانند جویندگان

شاه نشین ـ یعنی بساط گرانمایه، و محل نشستن پادشاهان، و نوعی از عمارت.

شاه انجم و شاهد طارم فلك و شاه سیارات و شاه مثلث بروج و شاه مثلثی و شاه مشرق ـ یعنی آفتاب.

شاهد اعمر ك و شاگرد فاستقم ـ یعنی حضرت سرور کاینات علیه‌الصلوة والسلام.

شاه‌قام ـ عبارت ازانست، که چون کسی درشطرنج‌بازی، خودرا زبون بیند شاه حریف را پی درپی کشت دهد، واورا فرصت بازی دیگر ندهد، تاقایم شود، خاقانی گوید:

بیت

پهلوی ایران گرفته رقعهٔ ملکت
وز دگران بانگ شاهقام بر آمد

شاه‌مربع نشین ـ یعنی کعبهٔ معظمه، به‌اعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است.

*۱ ـ ودرجهانگیری و برهان بدینمعنی شاهد زربفت پوش آمده.

الشین مع الباء التازی

شبان ـ بفتح شین ، چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند ، و شبانه نیز گویند ، وجمع شب نیز آمده .

شبان‌فریب‌وشبان‌فریبك‌وشبان‌فریو‌وشبان‌فریوك ـ مرغی است که صفیر بسیار زند ، وبعربی مکا، بضم میم وتشدید کاف ، ودرفرهنگ مرغیست‌شبیه‌بباشه، چون بر زمین نشیند، چنان نماید که قوت برخاستن وپریدن ندارد ، چون نزدیك او روند پرواز کند ، واندك دورتر نشیند ، وهرچند پیش روند، دورتر رود، اورا به پیغوشکار کنند .

شبانه ـ هرشب بران گذشته باشد ،که عوام شبینه گویند ، وهرچیز که نسبت بشب داشته باشد، اعم ازان که درشب کاری کرده‌باشند یاواقعه‌ای بر و گذشته باشد، چون‌مغانه‌منسوب‌بمغان ، ودیوانه منسوب‌بدیو‌وجادوانه‌منسوب بجادو، خسرو گوید :

بیت

تو شبانه می‌نمایی ببر که بودی امشب
که هنوز چشم مستت اثر خمـار دارد

ودرفرهنگ، کسی درشب شراب خورده‌باشد ، همین بیت خسرو آورده .

شبانـور ـ مرغ شپره که‌درشب پیداشود.

شبـالنگ ـ بفتح شین ولام ، نخچیر.

شب آهنگ ـ مرغ سحرخوان ، وستارهٔ شعری ، فردوسی گوید:

بیت

چو یک نیمه از تیره شب در گذشت
شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

و بمعنی شبانگاه نیز آمده ، نظامی گوید:

بیت

شُب آهنگ چون برزد از کوه دود
بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

شبانگاه ـ بمعنی شب هنگام ، وجایی که گوسپند، و گاو، وچارپان دیگر شب دران باشند .

شب آویز ـ مرغ حق گو، که بشب خودرا ازدرخت بیك‌پای آویزد، وحق‌حق گوید، نظامی گوید :

بیت

جرس‌جنبانی مرغان شب‌خیز جرسها بسته برمرغ شب آویز

شب‌افروز ـ کرم شب‌تاب ، ولعل درخشنده درشب .

شب تاب ـ کرم شب چراغ ، وگوهر آبدار ، وشب چراغ ، وشب‌چراغك، و شب‌چراغله نیز گویند .

شب چك ـ یعنی شب برات ، چه چك بمعنی برات ، وقباله باشد .

شب‌پوش ـ برقع بود ، سنایی گوید :

بیت

چه رسم است این نهادن زلف بردوش
نمودن روز را از طرف شب پوش

ودرنسخهٔ میرزا، جامهٔ خواب ، وتخفیفه که برسر نهند.

شب‌چره ـ چریدن‌حیوانات درشب، ونقلی ومیوه‌ای که‌درشب خورند، ناصر خسرو گوید :

بیت

گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بره
افتاده در رمه رمه رفته بشب چره

شب خانه ـ جایی که شب باشند ، ودرفرهنگ حرام سرای ملوك .

شب‌خون وشبیخون ـ تاختی که غنیم درشب بر کسی آرد .

شب‌در ـ بالفتح ،گیاهیست مانند اسپست ، امـا برگش بزرگ و پهن تـر از اسپست باشد .

شب بوی ـ گلیست مشابه خیری، اماگل آن منقش است ، وگل‌خیری زرد ، وخیری روز وشب بوی دهد ، وآن شب بوی دهد .

شبی ـجامه‌ای که‌شب‌پوشند.

شبدیز ـ نام اسب شیرین،که بخسرو داده بود، ونام لحنی ازسی‌لحن‌باربد، و اصل معنی آن سیاه چون شب ، ونام موضعی است، مجیرگوید :

بیت

از درشب دیز تابجد بخارا ازبس خون عدو بخارگرفته

شبرغان ـ بسکون با وضم را ، دهیست نزدیك بلخ ، ودرقدیم اورابلخ بامی میگفتند ، اسدی‌گوید:

بیت

سوی‌شبرغان شد بشادی‌وکام که خوانی ورا بلخ بامی بنام

شبرنگ ـ اسب‌سیاوش ، واسب خسروپرویز ، و نام‌گلیست‌خود رو ،که سیاه وزرد میباشد ، ودرفرهنگ جوهرسیاه‌کم قیمت،که شبه‌نیز گویند .

شبت وشبد وشوت وشود ـ بکسرتین، سبزیی‌معروف ، وبهندی سواگویند، و شوت بسکون واو ، نیز آمده ، خسروگوید :

بیت

شوت‌کزان‌بهره‌بردخاص‌وعام طعم دگر یافته زان هرطعام

شبشت ـ بکسرتین وسکون شین دوم ، زشت، وکریه اللقا،که طبع ازو متنفر شود ، معروفی گوید :

بیت

حاکم آمد یکی بغیض و شبشت ریشکی کنده و پلیدك زشت

شبستان ـ خانه‌ای که شب در آنجا باشند، و یا عبادت کنند، و خلوت سرای سلاطین.

شبشه ـ بضمتین ؟ ، مخفف اشبشه یعنی کرم گندم خوار .

شب‌غا و شب‌غاره ـ خاربست، و محوطه‌ای که شب گوسپندان را دران کنند ، و شوغا، و شوغازه نیز گویند ، عماره گوید:

بیت

فربه کردی تو کون ابا درساره چون دنبهٔ گوسپند درشب‌غاره

شب فرخ ـ نام لحنی است، از سی لحن باربد .

شب کوك و شب کو ـ بحذف کاف دوم، درویش که شب بر بلندیها بر آمده، همسایگان را بآواز بلند دعا کند ، و صبح بدرخانه بدریوزه رود ، و پاسبانی که شب فریاد کند ، سعدی گوید :

مصراع

جهان گرد و شب کوك و خرمن گدا

و منصور شیرازی گوید :

بیت

بر آستان تو پیر زحل بود دربان

بحضرت تو بود ترك آسمان شب کو

شبگیر ـ وقت سحر پیش از صبح ، و مرغی که وقت سحر آواز حزین کند ، و سفر وقت پگاه را نیز گویند ، و شبگیر کرد یعنی رانده وقت سحر بجایی رسید ، یا آنکه وقت سحر روانه شد .

شبهر ـ بوزن عبهر ، منقار چرغ که مرغیست شکاری .

شبه ـ سنگ معروف سیاه سبك و نرم ، که شوه باشد، و شبرنگ نیز گویند .

شبیازه ـ شپره ، چه یازه بمعنی حرکت باشد ، واودرشب حرکت کند .
شهلنگ[1] ـ رسن‌تاب، که اورا شاه لنگ نیز گویند .

الاستعارات

شب پیما ـ یعنی شب بیدار ، ودردمند ، وعاشق مهجور.
شب‌خوش ـ یعنی وداع ، کمال‌گوید :

بیت

طمع خوشدلی ندارم ازانکه روزخوش کرده‌است شب‌خوش‌من

شب‌درمیان‌دادن ـ یعنی ضامن‌دادن، یا وعده نمودن، اعم‌ازانکه شبی‌درمیان باشد یابیشتر ، ظهیر گوید :

بیت

دانی که خال برچه سیمین او چراست
کان سیم‌اگردهد بتو شب درمیان دهد

شب‌روان ـ یعنی شب بیداران ، وسالکان ، ودزدان ، وعیاران .
شب‌زنگی‌وشب‌گیسوفشان ـ یعنی شب تاریك .
شبان وادی‌ایمن ـ یعنی حضرت موسی علیه السلام .
شبدیزو نقره خنگ ـ یعنی روزوشب .
شب عنبرین ـ یعنی شب تاریك .
شب‌غریب ـ یعنی‌حلوایی که‌درشب اول، که مرده رادرگورکنند، برفقرا قسمت کنند ، بسحاق‌گوید :

بیت

روزاجل کفن‌بدرم‌همچونان‌پهن از بهروصل‌چلپك‌وحلوای‌شب‌غریب

---

۱ ـ چنینست درهمهٔ نسخ وایراد این لغت درین فصل سهوالقلم‌ست، چه حرف ثانیش‌های هوزست نه‌موحده .

وله :

بیت

گاه‌ازماتم‌شوم درشب غریب که رسد ازسفرهٔ‌سورم نصیب

الشین مع الباء الفارسی

شپ‌شپ‌وشپاشاپ وشپشاپ ـ صدای تیر که پیاپی اندازند ، فردوسی گوید :

بیت

زبس شپ شپ تیروجرکمان

وله :

مصراع

زچکچاك گرز وزشپشاپ تیر

ونیزشپ‌شپ مضطرب وبی تمکین ، مولوی گوید :

مصراع

مراگویی مروشپ شپ که‌حرمت‌را زیان دارد

شپلیدن ـ فشردن ، وبرین قیاس شپلید، وشپلنده .

شپوختن ـ بکسرشین وضم با ، آسیب زدن از روی قوت ، ونیزافشاندن ، و باین معنی شپیختن نیز آمده .

شپیل ـ بمعنی صفیر در سین مهمله گذشت، و آن اصح است ، و برین قیاس شپلیدن، وشپلیده .

الشین مع التاء

شتا ـ بکسرشین ، ناهار ، وناشتا ،کمال گوید :

بیت

لقمهٔ نان خویشتن نخورد گردو هفته همی شتا باشد

شتالنك ـ همان اشتالنگ .

شت ـ بالفتح، مخفف شتل، که درقمارمعروف است، خسرو گوید :

بیت

کانچه او برده حرامست نپاید بر دست

یـا مجاهز ببرد یـا شت اقران باشد

شترخوار ـ همان اشترخوار .

شترغار ـ همان اشترغار .

شترگاوپلنگ ـ همان اشترگاوپلنگ .

شتلم ـ بضمتین، همان اشتلم .

شترپـا ـ گیاهیست که بپای شترماند .

شترنج ـ اقسام غله که بهم آمیزند، که اگرازان آش پزند، آش شترنجی گویند، و اگرنان پزند، نان شترنجی گویند، اوحدی گوید:

بیت

سفرهٔ چرخ و نان شترنجی چیست تا درسماط اوسنجی

شترك ـ مصغر شتر ، وموج رانیز گویند.

شته ـ بکسرشین و فتح تای مشدد ، همان شبانه مرقوم ، و بمعنی انگور نیز آمده ، عنصری گوید :

بیت

گرچه شتهٔ دلت بیفشارند قطرهٔ خون ازان برون ناید

الاستعارات

شتردل ـ یعنی بددل .

شترگربه ـ یعنی ناموافق و نامتجانس.

الشین مع الجیم التازی

شجد ـ بفتحتین ، سرمای سخت ، وچون کسی را سرمای سخت زند ، گویند شجید ، وبرینقیاس شجاید، وشجیده، وشجانیده، یعنی سردشده ، وسرمازده، دقیقی گوید :

خاك دریا شود بسوزد آب بفسرد آفتاب و بشجاید

شجلیز ـ بوزن برخیز ، سرمای سخت .

شجرك ۱ ـ یعنی ترهٔ تیزك .

شجام ـ بالفتح، سرمای سخت که درختان را بخشکاند ، فخری گوید :

بیت

در پناهش مضرتی نرسد شاخهای برهنه را ز شجام

الشین مع الجیم الفارسی

شچك ـ بفتح شین وضم جیم ، آوازاسب ، واستروامثال آن، در وقت رفتن ، وبمعنی فواق درسین مهمله گذشت .

الشین مع الخاء

شخا ـ بالفتح،خراشیدن ، وخلیدن .

شخاید ـ یعنی خراشد و ریش کند ، و شخایید ، یعنی ریش کرد وخراشید ، و شخاییده ریش کرده ، وبرینقیاس شخاییدن ، وشخاوان یعنی مجروح کننده،شخانیدن

*۱ـ اینست درهمه نسخ، لیکن درجهانگیری وبرهان شبخیزك بدینمعنی آمده، ظاهراً همین صحیح باشد .

وشخالیدن نیز آمده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

سواران خفته‌واین‌اسب‌برسرشان‌همی‌تازد
که‌نه‌کس‌رابکوبدسر نه‌کس‌راروی‌بشخاید

ولبیبی گوید :

بیت

چو بشنید شاه آن پیام‌نهفت ز کینه‌لب خودشخاییدو گفت

ودقیقی گوید:

بیت

شکافان تهیگاه پرندگان شخاوان‌جگرگاه درندگان

وزراتشت بهرام گوید :

بیت

شخاییده‌رخسارومیکرد آوخ زسردی آهش شخاییده دوزخ

شخال- بالفتح، ریش وخراش .

شخار ـ همان اشخار مرقوم ، وگاهی زنان بعد از حنا گذاشتن، ناخنها بآن سیاه کنند.

شخ ـ بالفتح، مخفف شاخ، سعدی گوید:

مضراع

نه درکوه سبزه نه درباغ شخ

وزمین سخت وبلند ، وقلهٔ کوه ، انوری گوید :

مصراع

ماهیان بیرون‌فتنداز جوشش دریا بشخ

وسوزنی گوید :

بیت

ز آسمان بزمین غم بحاسد تو رسد
چوسیل وسنگ که آید بپستی ازسر شخ

و ناصرخسرو گوید :

بیت

بخت چون باگلهٔ رنگ بیاشوبد سرنگون پیش پلنگ افتداز شخ

وورفرهنگ هرچیزشخ ، چنانکه فلان شخ کمان است، یعنی سخت کمانست وبالضم، مخففشوخ ، بمعنی چرك اندام وچرك جامه .

شخسار ـ مخفف شاخسار، مولوی گوید :

مصراع

همچومرغان زمین برسرشخسارمرو

وزمین سخت ومحکم دردامن کوه ، منوچهری گوید :

بیت

بکردار سریشمهای ماهی همی برخاست ازشخسار او گل

شخش ـ بالفتح، خزیدگی ، وافتادگی بجای ، وپوستین ، وجامهٔ کهنه، فخری گوید :

قطعه

سمندش چنان بسپرد قلها که یك ذره نبود وراشخش والخش
بجایی رسیدست حال عدوش که پیشش به ازشرب مصریست شخش

و بکسر خا ، مرغیست کوچك خوش آواز، که شخیش باضافهٔ یا ، نیز گویند، رودکی گوید :

بیت

گرگ را کی رسد ملامت شات باز را کی رسد نهیب شخیش

ودرفرهنگ بضم اول وفتح ثانی گفته .

شخشیدن ـ افتادن ، و خزیدن ، و برینقیاس شخشیده ، وشخید ، و شخشد ، ابوشکور گوید :

بیت

گلیمی که‌خواهد ربودنش‌باد زگردن‌بشخشد هم ازبامداد

وناصر خسرو گوید :

بیت

قول‌فلان وفلان ترانکندسود گرت‌بشخشدقدم زپایهٔ ایمان

شخکاسه ـ بالفتح، تگرگ، رودکی گوید:

بیت

برموالیت بپاشد همه دروگوهر براعادیت‌ببارد‌همه‌شخکاسه‌وخار

شخنسار ـ بفتحتین وسکون نون، مرغیست. واصح‌خشیسار است،چنانکه گذشت.

شخن ـ بفتحتین ، خراشیدگی .

شخودن ـ بضمتین ، خراشیدن ، وریش کردن ، وبرینقیاس شخود وشخوده ، شاعر گوید :

بیت

تـا زبوی نستون یـابد دل مردم قرار

تـا ز زخم خاربن یابد دل مردم شخن

وشاعر گوید :

مصراع

دلی کوز درد محبت شخود

شخـولیدن ـ بفتح شین وضم خا ، صفیرزدن ، وشخول فریاد وصفیر ، وامر بدینمعنی ، و همچنین شخیل و شخل بحذف یا ، و برینقیاس شخولید ، وشخولیده ، مولوی گوید :

مثنوی

می شخولیدند هردم آن نفر بهر اسپان که هلاهین آب خور
آن شخولیدن بکره‌میرسید سرهمی برداشت ازخودمی‌رمید

وله :

بیت

تودعارا سخت‌گیرومی‌شخول عاقبت‌برهاندت زین نفس‌غول

وشخلیدن وشخلیده نیز آمده .

شخیدن ـ افتادن ولغزیدن ، وبرینقیاس شخیده وشخید .

الشین مع الحاء المهمله ـ الاستعارات

شحنهٔ پنجم حصار ـ یعنی مریخ .

شحنهٔ چهارم‌کتاب وشحنهٔ‌دریای عشق و شحنهٔ غوغای‌قیامت ـ یعنی‌سرور کاینات صلی‌الله علیه وسلم .

شحنهٔ شب ـ یعنی عسس .

شحنهٔ نجف ـ یعنی امیرالمومنین علی بن ابیطالب رضی‌الله عنه .

الشین مع الدال

شدکاروشدیارـ بالکسر، زمینی که‌شیارکرده‌باشند، برای تخم‌کاشتن‌وشتکار بتانیزگفته‌اند ، فخری‌گوید :

بیت

زمین خاطر کردم شیـار و تخم ثبـات
دران‌فکندم تـا خود چه‌آید ازشتکار

الشين مع الراء

شرب ـ بالفتح، کتان تنك و باريك کذافی السامی ، حافظ گويد :

مصراع

دامن کشان همی شد در شرب زر کشيده

وجامی گويد :

مصراع

شرب زر کش پوشش اندام او

شراحی ـ بالضم وحای [1] مهملهٔ مکسور ، قسمی از کباب که شرحه شرحه کرده باشند .

شربتی ـ نوعی ازقماش باريك وتنك، و نازك ولطيف .

شرپ ـ بالضم وبای فارسی ، قطران .

شرزه ـ بالفتح ، شيرخشمناك و برهنه دندان .

شرزدك ـ بکسرتين وسکون زا وفتح دال، آلوی کوهی، که بعربی زعرور گويند .

شرطه ـ بالضم، باد موافق ، حافظ گويد:

بيت

کشتی شکستگانيم ای باد شرطه برخيز

باشد که باز بينم آن يار آشنا را

واين عربيست ودراصل بمعنی علامت است ، وچون اين بادعلامت نجات کشتی است بدان موسوم شد .

شرفاك ـ آواز پای باشد ، وهر آواز آهسته ، وشرفك وشرفانك نيز گفته اند،

*۱ ـ اين ميخواهد عربی الاصل باشد .

فخری گوید :

بیت

تاکه هنگام رفتن اندر راه نبود مور و مار را شرفاک

وسنایی گوید :

مصراع

پیش خوانش نشنود هرگز کسی شرفاك نان

شرفنـك ـ [1] همان شرفاك .

شرك ـ بکسروفتح شین وسکون را ، حصبه باشد ، وجوششی که بعربی شرا گویند ، ونیزخرقه‌ای که دارو دران بندند .

شرم ـ معروف ، ونیزقضیب راگویند ، فردوسی گوید :

بیت

بجستم بفرمانت آزرم خویش بریدم همان درزمان شرم خویش

شرند ـ بفتحتین وسکون نون ، یکی ازکتابهای مغان .

شرنگ ـ بفتحتین و سکون نون، حنظل ، ودرتحفه بمعنی خرزهره گفته .

شرنـاق ـ بکسرشین‌وسکون را ونون ،گوشت سرخ زاید،که برپلك چشم بر آید ، ودرکتب طبی پردهٔ پیه که درپردهٔ پلك بالا بهمرسد ، وکحالان آنرا بیرون آرند، شاعر گوید :

مصراع

بنوك نیزه زچشمش برون کنی شرناق

شروه ـ بفتح شین وواو ، نوعی ازخوانندگی که شهری نیز گویند .

شریدن ـ بالضم وتشدید را ، پیاپی ریختن آب، ومانند آن ، وبرینقیاس شران یعنی پیاپی روان وریزان .

---

*۱ـ ظاهراً مخفف شرفانك بفتح نون، لیکن سروری بوزن فرسنگ گفته.

الاستعارات

شربت الماس ـ یعنی شمشیر .

الشین مع السین

شست ـ بالکسر، مخفف نشست، خسرو گوید :

مصراع

شست و فرود آمد و پیش دوید

وبالفتح، عدد معروف، که الحال بعضی بصاد نویسند، برای امتیاز از معانی دیگر، و آهنی سر کج که بدان ماهی گیرند ، وانگشت بزرگ که ازان تیر گیرند ، و نشتر فصاد ، وخم زلف دلبران ، سوزنی گوید :

مصراع

زشست زلف کمان ابروان تیرقدان

وسلمان گوید :

بیت

آمد آن رگ زن مسیح پرست شست الماس گون گرفته بدست

وبمعنی زنار نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

گفت شست مغانه بر بندید بت بمعبود خویش میسندید

وبمعنی مضراب سازها ، وابریشم چنگ، و آنچه بدان ماند گفته اند، رودکی بهردو معنی گوید :

بیت

بگرفت بچنگ چنگ وبنشست بنواخت بشست چنگ را شست

ودرفرهنگ حلقهٔ کمند ، و رسن، وزلف ، و امثال آن ، سراج‌الدین سگزی گوید :

بیت

درمیان جیم‌پنجه شست‌داردجان شکار
در میـان میم دارد سی و دو در یتیم

شسته ـ بالضم، معروف، وبالکسر، مخفف نشسته .

شستگانی ـ بالکسر،بنای عمارت واساس، ابوالفرج گوید :

مصراع

زخاك درگه او ساز شستگانی عمر

شسب ـ بالفتح، جهنده، مخفف گشسب ، ومثالش درلغت آذرگشسب گذشت .

شست باز ـ یعنی شست قلاج ، وهمچنین هفتاد باز ، وآنچه مشهوراست ، و بالاگذشت، بازبیای موحده است وبعضی‌بیای حطی گفته‌اند .

الشین مع الشین

شش‌تا ـ تنبوری‌که شش تاردارد ، نزاری گوید:

مصراع

بانزاری بانوای زیرشش‌تا می‌خوریم

وبمعنی شش‌بجول نیز آمده ، نزاری گوید:

بیت

می خورد شش‌تا زند غیبت‌کند لوطی‌بود
او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا

شش‌خنج ـ بفتح شین اول و خای معجمه و سکون نون ،گردگان که‌اندرون آن خالی‌کنند ، وازسرب پرسازند برای قمار بازی ، ودر موید ششخانج نیز گفته ،

بسکون نون ، چنانکه‌درلغت خانج گذشت .

ششه ـ شش روزبعد ازرمضان، که روزه‌میدارند.

شش ضربه ـ داوی است درنرد، که آنرا شش ضرب نیز گویند .

شش‌سری ـ زرخالص ، زیراکه درزمان یکی از ملوك اسلام، بت شش سراز کفاربدست آمد، چون شکستند ، وسکه زدند زرخالص بر آمد ، وبعضی گفته‌اند که سکهٔ آن سه بت یکطرف داشت، وسه بت در طرف دیگر، و چون طلای کامل عیار داشت، بدین مناسبت هرزرخالص راگویند .

شش کاکل ـ زردك بری ، ششقاقل معرب آن ، بکثرت استعمال حذف شین دوم نموده شقاقل نیز گویند ، چنانکه مشهوراست .

الاستعارات

شش‌آماسیده ـ بالضم ، یعنی بددل ، ونامرد .

شش‌انداز ـ یعنی نراد . وبازنده ایست که شش‌مهرهٔ گرد، مثل گوی درهردو دست بگیرد ، ودرهردستی‌سه عدد درهوا اندازد، وبگیرد هرشش‌راکه‌برزمین‌نیفتد، نظامی گوید :

بیت

برون آمد زپرده سحرسازی شش‌اندازی بجای شیشه‌بازی

شش بانو،شش‌بانوی‌پیر،شش‌خاتون و شش‌عروس رعنا ـ یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب .

شش پستان ـ بالضم، یعنی‌زن پیر که پستانش‌مثل شش نرم وسست شده‌باشد.

ششدرتنگ‌وششدری ـ یعنی دنیا .

شش‌سوی ـ یعنی‌شش جهت.

شش‌و‌پنج ـ نوعی ازقماربازی ، وهرچه درمعرض تلف باشد ، خسرو گوید:

بیت

تاشدی بهرهفت‌ونه دررنج نقدعصمت فتاده‌درشش‌وپنج

شش‌و‌پنج‌زنان ـ یعنی قماربازان ، وآزادگان کامل ، وکسی که‌هرچه دارد درمعرض تلف آرد ، خاقانی گوید :

بیت

شش وپنج زنان داو برده اما همه نقش یك شمرده

الشین مع النین

شغا ـ بالضم، تیردان‌یعنی ترکش ، وشگا، باکاف فارسی، نیز آمده ، بلکه بقواعد فرس آن افصح است .

شغاد ـ بالفتح، نام‌برادررستم، که رستم‌رابحیله کشت، وشگاد بکاف‌فارسی‌نیز آمده، سعدی گوید :

بیت

نه‌رستم که‌پایان‌روزی‌نخورد شغاد از نهادش برآورد گرد

شغالی ـ قسمی است ازانگور،زیراکه شغال‌بخوردن آن حریص‌است .

شغه ـبالضم، پوست‌که بردست وپای مردم ازکثرت‌کارسخت وسیاه‌گردد، و آنرا پینه نیزگویند ، وشوغه باضافهٔ واو، نیز آمده ، وشغرنیزگفته‌اندکه‌بجای‌ها، رای مهمله باشد اماظاهراً تصحیف است ، عسجدی‌گوید :

بیت

همی دوم بجهـان انـدر از پی روزی

دو پای پر شغه و مانده بـا دل بریـان

شغ ـ بالضم، شاخ‌گاو که‌خالی‌کرده بدان شراب خورند، وفخری بمعنی‌مطلق

شاخ جانور آورده بدون آنکه خالی کنند، وشراب خورند، وچنین گفته :

بیت

از خرد گاو کم بصد رتبت گرچه آنرانه سنب هست ونه شغ

ودرفرهنگ بفتح شین آورده بمعنی شاخ درخت، و شاخ جانور.

الشین مع الفاء

شفا دارو ـ یعنی پازهر .

شفانه ـ بالفتح، مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد، فخری گوید :

بیت

بود عنقای مغرب نزد قدرت چنانکه الحق بر شاهین شفانه

شفترك ـ بکسر شین وفتح تاورا، گیاهیست که شترخورد، وباصفهان خاکشی گویند، و آن تخم خوب کلان است، وبعربی خمخم گویند، بکسر هردوخای معجمه.

شفترنگ ـ بکسر شین وفتح تا ورا وسکون نون، نوعی ازشفتالو، چنانکه در لغت شلیل بیاید، عسجدی گوید :

مصراع

ازفلك پروین برون آمد چوسیمین شفترنگ

شفت ـ بالضم، بخیل، وبالفتح، چیزی کم بها، وفربه وگنده، ودهی است از رشت که ظروف کاشی دران خوب سازند، وبالکسر تراویدن ریم وخون از جراحت، وچیزی کج، وناهموار، ودر آذربایجان بدینمعنی بفتح استعمال کنند .

شفشاهنج وشفشاهنگ ـ بالفتح، تختهٔ پولاد پرسوراخ، که تار آهن وغیره ازان بر آرند، تاهموار وباریك شود، فخری گوید :

مصراع

بشفشاهنج تدبیرش بر آهنج

ودرادات بمعنی کمان نداف ، وچوبی که وقت پنبه زدن برزه کمان میزنند، و بمعنی شاخشار .

شفش ـ بالفتح،آن نی که نداف بدان پنبه گرد آورد ، و شاخ درخت ، و در ادات باین معنی بضم آورده .

شفشه ـ بالفتح، شوشهٔ زر، شاعر گوید درتعریف آتش:

بیت

گه شفشهای زر کند از هردری برون
گه بر هوا فشاند گاورسهای زر

لیکن بضم شین میباید مرادف‌شوشه، بلکه واو بفا بدل کرده‌اند،وشاخ‌درخت، مسعود گوید:

بیت

کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان
چو شفشهٔ رزم اندر بلا بپیچاند

لیکن درین بیت معنی‌اول‌نیزراست می آید، اگر کلمهٔ رزدرمصراع دوم‌بتقدیم زای معجمه برمهمله‌بخوانیم، و نیزچوبی که نداف برپنبه زند، وبعضی بدینمعنی‌بکسر گفته‌اند .

شف ـ بالفتح، شب.

شفشف ـ بفتح هردوشین ، همان شفش مرقوم .

شفك ـ بفتحتین ، بی‌هنرونادان ، وجلف ، رودکی گوید :

بیت

پنداشت همی‌حاسدکو باز نیاید باز آمد تا هرشفکی ژاژ نخاید

ودر نسخهٔ میرزا بجای فا ، غین آورده .

شفلیدن ـ بالضم، صفیرزدن.

الاستعارات

شفتالو و شفتالود ـ یعنی بوسه ، سعدی گوید :

بیت

چندان کرمت هست [1] که خشنود کنی
درویش از ان باغ بشفتالودی

الشین مع الکاف التازی

شکاف ـ معروف ، و شکافنده ، و امر بشکافتن ، و ابریشم کلاوه کرده، ابوالموید گوید :

بیت

شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه و خور است همانا بباغ در صراف

شکافه ـ مضراب.

شکانك ـ بفتح و کسر شین و فتح نون ، حوصلهٔ مرغان .

شکاونه ـ بکسر شین ، آنکه زمین را بکاود، و کاونده، و نقب زننده، بدین جهت کفن دزد را گور شکاونه گویند.

شکربرگ و شکربورك و شکربوره ـ بضم با و فتح [1] را ، و شکربیره، شکر پاره که از شکر سازند ، و شکرقلم نیز گویند ، و بعضی گفته‌اند سنبوسهٔ قندی که با میوها پزند ، نظامی گوید :

* ۱ ـ ظاهرا این اعراب هر سه لغتست و حال آنکه لغت اول بفتح وحده و سکون راو کاف فارسی آورده‌اند بسند شعر عمید، و لغت چهارم مغیر شکربوره باشد که واو و یا بدل هم می آیند، پس برای معجمه نیز درست باشد چنانکه در برهان آمده و یا امالهٔ شکرپاره پس بیای فارسی و رای مهمله باشد، لیکن در اکثر نسخ بصورت شکرپره است در ینجا، و در شعر نزاری .

مصراع

شکر بوره بانوك دندان براز

وبُزای معجمه نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

همچوسگ در بدر بدریوزه خوانده مرزهر را شکر بوزه

ونزاری گوید :

بیت

بیاد بوسه منه خوان خوردنی که بود

تفاوتی ز شکر بیره تا شکر بوسه

شکر ـ بکسرشین وفتح کاف ، شکارکننده ، وشکننده ، وامر بشکارکردن وشکستن ، وجان‌شکر یعنی شکارکنندهٔ جان ، وشکردن یعنی شکستن ، و شکار کردن ، وشکرد ، یعنی شکند ، وشکارکند .

شکرریز ـ نثاری که برعروس ، و داماد کنند ، و آن نثار اکثر بجهت شگون شکروحلوا میباشد ، خاقانی گوید :

بیت

نثار اشك من هرشب شکرریزیست پنهانی

که همت‌را زناشوییست با زانوی‌وپیشانی

ونیزسخنان شیرین، وشعر، گویندگی مطربان، و آوازخوش ، ومرد بذله‌گوی شیرین سخن ، وقناد یعنی حلوایی ، وشکر ریزی نثارکردن ، وگریهٔ شادی، وگفتار نرم وشیرین .

شکرینه ـ نوعیست ازحلواکه بعربی ناطف گویند .

شکربه ـ قسمی است از به که بغایت شیرین باشد .

شکره ـ همان اشکره یعنی مرغ شکاری معروف .

شکست ـ معروف ، ونیز آشفته و تند شد ، وشکار کرد ، انوری گوید :

مصراع

شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست

وبمعنی خجل شد نیز آمده ، عطار گوید :

مصراع

چوحارس این سخن بشنید بشکست

شکـرش ـ بفتح شین ورای مهمله وسکون کاف ، بدنامی .

شکشك وشکاشك ـ بفتح هردوشین ، آواز پای دروقت رفتن .

شکفت ـ بکسر تین ، عجب باشد ، و بفتح کاف و ضم آن نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

پس چوواو ازمیان آوه برفت مانده آه مجرد اینست شکفت

وسعدی گوید :

رباعی

طاقت برسید وهم نگفتم عشقت که ز خلق می نهفتم
گر کشته شوم عجب مدارید من خود زحیات در شکفتم

وبضمتین ، گشوده ووا شده ، وبکسر شین وفتح کاف ، ودرفرهنگ بمعنی غار باشد ، وبمعنی کج و ناهموار نیز گفته .

شکفتید ـ بضمتین، شکفته شد ، وبکسر تین، یعنی تعجب کرد .

شکك ـ بفتحتین ، همان دوژه مرقوم بزای فارسی ، یعنی خاری کـه بدامن آویزد .

شك ـ بالفتح، سم الفار که عوام سنبل خار گویند، وبتشدید کاف معرب است ، سوزنی گوید :

بیت

گر بر شرنگ و شك بوزد باد خلق تو
درحال شهد و شکر گردد همان‌شرنگ

شکله ـ بالفتح، آنچه‌ازجامه‌برمیخی‌وشاخ درختی‌بند شود، وپاره‌گردد، و در سامی گوید، که سرخربزه را چون ببرند، آنرا سرشکله گویند ، وبعربی قوارةالبطیخ خوانند ، وبعضی گفته‌اند شکله پارچه‌ای که برسرچوبی درازبندند، وبرای رمانیدن مرغان جنبانند، چنانکه کبوتربازان کنند.

شکم بنده وشکم خواروشکم خواره ـ یعنی پرخوار وبندهٔ شکم ، ودرتحفه بمعنی چاکربی‌ماهیانه، که همین ازخوان صاحب بهره‌گیرد وبس ، نیز آمده .

شکن ـ بکسرشین وفتح کاف، چینی که برروی‌جامه، وجز آن افتد، وشکننده، وامر بشکستن ، وخورنده ، و خاینده ، وامر بخوردن وخاییدن نیز آمده ، چنانچه گویند شکرشکن ، و بمعنی اعراض ، وتندی ، وامر باعراض کردن نیز آمده.مولوی گوید :

بیت

ز کون و مکـان بر شکن تـا به بینی
کـه جمله توبی آنچه فی الجمله آنی

وانوری گوید :

مصراع

مشکن اگرجان کشم پیش‌غمت خدمتی

رفرهنگ بمعنی مکروحیله‌نیز آمده، خاقانی گوید:

بیت

چون ارقم از درون همه زهر ند وازبرون
جز لبس رنگ رنگ شکال وشکن نیند

وبمعنی لحن وسرودنیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

زشادی همی درکف رودزن شکافه شکافیده گشت ازشکن

ونام ولایتی است .

شکنه ـ بکسرشین وفتح کاف ، کرشمه مرادف اشکنهٔ مرقوم ، وبسکون کاف نیز آمده ، سیف گوید :

مصراع

آن دمی کو بسخن شکنه ومرغول کند

شکند ـ بکسرشین وفتح کاف وسکون نون، خراطین باشد، یعنی کرمهای دراز که اززیردرختان ، واززمین نمناك برآرند ، عمیدلومکی گوید:

بیت

در کوی این رباط ز عقبی نشان مجوی

هرگز بود مزاج سقنقور[1] در شکند

ودرفرهنگ بفتحتین گفته .

شکنج ـ شکن ، و پرتاب ، و پرچین ، و درهم کشیده ، و ماری است سرخ ، ازرقی گوید :

بیت

هلاك دشمن او را ز هند و از بلغار

شکنج وافعی روید بجای رمح وخدنگ

ونیز اشکیل ومکروحیله ، ناصرخسرو گوید :

بیت

از قهر خداوند همی هیچ نترسی

زانست که پاینده پرازمکر و شکنجی

---

۱ ـ درچاپ کلکته «شقنقور»؟

وبمعنی اصول ، وصدا و آواز،قوامی مطرزی گوید:

بیت

نعره دروی شکنج موسیقی ناله در وی نوای موسیقار

ودرادات بمعنی علت خیارك آورده .

شکنجه ـ عذاب .

شکوخ ـ بضمتین ، لغزش ، وبسردر آمدگی .

شکوخیدن ـ لغزیدن وبسردر آمدن ، و برینقیاس شکوخید و شکوخد ، و شکوخیده

شکوفه ـ معروف ، وبمعنی قی نیز آمده ، وبهردومعنی مرادف اشکوفهٔمرقوم کمال گوید :

بیت

درختان دران ماه برقی که خوردند

درین ماه کردند یکسر شکوفه

شکوف ـ بالضم، شکافنده، اسدی گوید :

بیت

قلادید در لشکرافتاده توف ازان پهلوان حملهٔصف شکوف

وسعدی گوید :

بیت

که لشکر شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف

شکوفیدن ـ شکافته شدن ، وگشوده شدن وشکفتن ، و برینقیاس شکوفید وشکوفیده ، وشکوفد .

شکوه ـ ترس ومهابت، وآنکه گویند: فلان شکوه دارد یعنی مهابت دارد ، و شکوهیدن ترسیدن ، و مهابت نمودن ، و برینقیاس شکوهد و شکوهیده و

شکوهنده ، وشکه وشکهیدن وشکهد بحذف واو ، نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

گفت کره می شخولند این گروه ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه

وله :

مصراع

تا زبسیاری آن زر نشکهد

ونظامی گوید :

مصراع

شکوهید زان فرهٔ ایزدی

شکیب ـ صبرباشد ، وشکیبیدن صبر کردن ، وشکیبا صبر کننده ، وشکیفت یعنی صبر کرد ، وبرینقیاس شکیفتن ، وشکیبانیدن ، سعدی گوید :

بیت

مرا پنج روز این پسردل فریفت زمهرش چنانم که نتوان شکیفت

شکیل وشکال ـ ریسمانی که بردست وپای ستوران بندند ، وچدارنیز گویند ، وشکل بحذف الف ، نیز آمده ، لیکن شکال بمعنی ریسمان ستورعربیست ، و درلغت اشکیل گذشت .

شکیش ـ بفتح شین وکسر کاف و سکون یای حطی و شین معجمه در آخر ، جوالی که ازنخ بافند .

الاستعارات

شکـراب ـ رنجش وکدورت که میان دودوست واقع شود .

شکر خواب ـ یعنی خواب خوش .

شکرخندوشکرخنده ـ یعنی تبسم.

شکرشکن ـ یعنی شیرین سخن .

شکـر لب ـ یعنی شخصی که لب چاك ازمادر متولدشده باشد .

شکمْ چار پهلو کردن ـ یعنی پر کردن شکم ،

ابن‌یمین گوید :

بیت

حرص را گـرچه بود علت جوع کلبی

چـار پهلو کند از خوان نوال توشکم

شکم‌خاریدن ـ یعنی بهانه کردن .

شکرعقیق‌رنگ ـ یعنی شراب ، ولب معشوق .

شکرریزطرب ـ یعنی گریهٔ شادی .

الشین مع الکاف الفارسی

شگا و شگاهـ بالفتح، همان شغا یعنی ترکش، فخری گوید :

بیت

ایـا شهی کـه بهنگـام کینه بیلك تو

کند ز سینه و پهلوی خصم کیش وشگا

وسوزنی گوید :

بیت

همچون کمان کندسر کلك وی از شکوه

تیر عدوی مملکت شـاه در شگـاه

شگال ـ بوزن ومعنی شغال .

شگالهـ بالفتح، بمعنی تمام ، ناصرخسرو گوید :

بیت

گر بوزدخوش نسیم‌خاشك بادام سیم نثارت کند درست وشگاله

شگرف ـ همان اشگرف یعنی بزرگ، وعجیب .

شگون ـ بضمتین ، تفاول گرفتن بآواز وپرواز مرغان، ووحوش ومانند آن، و بحذف واو نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

ماه‌وزهره خیره بین‌ازحسن‌شان مشتری از روی‌شان گیرد شگن

ونوعی‌است ازشغال .

شگینه ـ بوزن نگینه ، خم دراز که غله دران کنند .

الشین مع اللام

شلتاق ـ بالفتح، خرخشه.

شلتوك ـ بالفتح وضم تای قرشت ، شالی ، بسحاق گوید :

بیت

چوشلتوك آمدبدنیای دون بچاهی زکربال‌شدسرنگون

شلف ـ بالفتح، زن‌بدکار ، سوزنی گوید :

مصراع

ریش تودرکشاکش آن گنده پیرشلف

وظاهراً شلفیه ازین مأخوذ است .

شلك ـ بکسرشین وفتح کاف اول ، ناودان ، و درفرهنگ سوراخی که ممر آبهای کثیف و آب باران باشد، وموری نیز گویند .

شلك ـ بالکسر، گل سیاه چسپنده که پای دران بند شود ، رودکی گوید :

بیت

چوپیش آرند کردارت‌بمحشر فرومانی چوخردرجای شلکا

شل ـ بالکسر، یکی‌ازاسلحهٔ هند، که‌بهندی‌سیل گویند، ودرفرهنگ تیریست

کوچك که آنرا دوپره، وسه پره نیز سازند، وچندی‌ازان دردست گرفته، یك‌یك بجانب خصم اندازند ، ومیوه ایست گرد مانند به وبطعم تیزوتلخ و آنرا بل‌نیز گویند،و بهندی بیل خوانند ، وران آدمی خصوصاً وران سایر حیوانات عموماً ، وبالفتح پوستی که نازك کرده ملون بالوان مختلف کنند ، ودرزهای کفش وموزه دوزند تاخوش نماید، وبالضم، چیزی‌نرم ، وسست ، مولوی گوید :

بیت

چون بدید آن روی میمون برگ گل
مضطرب گردید و شد پاهاش شل

شلل گوش ـ بفتحتین وسکون لام دوم، سگ‌شکاری، که گوشهای او آویخته باشد ، ومثالش درلغت تهل گذشت ؟

شلم ـ بالکسر، صمغ، وبکسرلام‌نیز آمده، وبالفتح‌باافزارمسافران ، وبضمتین مخفف شتلم یعنی اشتلم ،و بفتحتین ، مخفف شلغم ، و شلمی‌آش یعنی آشی که دران شلغم کنند ، وشلماب ، وشلمابه شلغمی که درآب جوشانیده باشند ، وبسکون‌لام‌نیز آمده ، سراج‌الدین قمری گوید :

بیت

سفیدی و ترشی چو شلماب کهنه
ولی چون فقع کوزه سرد و گرانی

وشاعر گوید :

مصراع

ماهی وخیار وخایه وشلمابه

وخاقانی گوید :

مصراع

شلمی آش می‌پزد بی‌بی

شلنگ ـ بفتحتین، برجستن، وپاافشاندن شاطران بجهة ورزش .

شله ـ بالفتح وتشدید لام ، سرگین دان ، وجای خاك وپلیدی ،و سرکوچها ، خفاف گوید :

مصراع

چون سگ رواست خوابگهت شله

وشوله بالفتح، نیز آمده ، ودرفرهنگ شله بالضم، سرگین دان، ولتهٔ حیض ، و فرج زنان ، مولوی گوید :

مثنوی

شله از مردم بکف پنهان کند تاکه خودرا جنس آن مردان کند

گفت یزدان زان کس مکتوم او شله‌ای دوزیم بر خرطوم او

وبمعنی بت ، وبت‌پرست ، وسبکبارنیز آورده ، وبالفتح و تخفیف لام ، کشتن قاتل عوض مقتول ، سنایی گوید :

بیت

شله کردند مردرا پس ازان رفت سوی جهنم آن نادان

وبالضم وتخفیف لام ، طعام معروف .

شلون ـ بفتح شین وضم لام ، نام جانوریست .

شلیخ ـ ودرفرهنگ بمعنی صدا و آواز ، لیکن در لغت شکنج نزدیك بهمین معنی آورده، باهمان شاهد که اینجاذکر کرده .

شلیخا ـ حواری حضرت عیسی علیه‌السلام ، خاقانی گوید :

مصراع

بتقدیسات انصاروشلیخا

شلیر و شلیل ـ نوعی از شفتالو، که بعضی تمام سرخ و بعضی تمام سُفید ، و بعضی زرد ، و بعضی ملون می باشند ، و تالانه ، و تالانك نیز گویند ، عمید لومکی گوید :

بیت

زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق
گهی سیب بیرون دهد گه شلیل

الشین مع المیم

شماله ـ بالفتح، شمع ، وقسمی است ازبرنج ، بسحاق گوید :

بیت

آن شمعها که در دل بسحاق برفروخت
از رهگذار نور برنج شماله بود

شماسیان ـ بفتح شین وتشدید میم، جماعه‌ای که دین شماس[1] عدل‌تر ساداشتند، وایشانرا بعربی شماسه گویند ، نظامی گوید :

مصراع

سپیدی برچشم شماسیان

شماشاش ـ بهرسه شین معجمه وفتح اول ، نام مبارز تورانی که بردست قارن پسر کاوهٔ آهنگر کشته شد .

شمان ـ یعنی رمنده ، وبیهوش شونده، چنانکه فریاد و گریه کند ، عنصری گوید :

بیت

زان ملك را نظام ازین عهد را بقا
زان دوستان بفخر ازین دشمنان شمان

شمشاد وشمشار ـ درخت معروف ، ودرتحفه گوید: شمشاد مرزنجوش که آنرا مروه نیز گویند ، نظامی گوید :

*۱ـ پس شماسیان عربی الاصل باشد، باضافهٔ الف ونون جمی درشماسی بیاء نسبت، مثل یهودیان ونصرانیان .

مصراع

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد

وفخری گرگانی گوید :

بیت

بپیچم چون بیاد آرم جفایت چنان شمشاد گون زلف دوتایت

ودرفرهنگ گوید: شمشار شاخچهای نازك که ازدرخت شمشاد برآید درکمال طراوت ونزاکت ، وازغایت نرمی میل به نشیب کند ، چنانکه لبیبی گوید :

بیت

فدای آن قد وزلفش که گویی فروهشته است ازشمشاد شمشار

اما شمس فخری بمعنی شمشاد بسته، چنانکه گفته :

بیت

چون زلف دلبرمن مشکبوی شد ریحان

چو قد مهوش من سر فراز شد شمشار

شمر ـ بفتحتین ، آبگیر خـورد ، و بضم شین و فتح میم ، امر بشمردن ، و شمارنده .

شمرکند ـ شهر معروف، زیراکه چون شمربن افریقش بن ابرهه باهل مدینهٔ سغد حرب نموده، وبعدازگرفتن ویران کرده شهری بناکرد ، وآنرا شمرکند نام کرد یعنی شهرشمر، چه کند وکنت درلغت ماوراءالنهر بمعنی شهرو قریه باشد ، سمرقند معرب آن.

شمغند وشمغنده وشماغند وشماغنده ـ بالفتح، متعفن وبدبواز آدمی وغیره، ودر سامی بمعنی زن بدبو، که بعربی لخناء گویند ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

زن پیرودراز وزشت شمغند کند یك دم چوکاه کوه الوند

وپوربها گوید :

بیت

خطش چوپشت‌ورویش شمغنده وسیاه

وبعضی این‌مصراع را چنین خوانده‌اند: خطش چوپشت‌وروش شماغنده‌وسیاه، وشاهد لغت شماغنده آورده‌اند .

شملخ‌وشملغ ـ هردوبوزن و معنی شلغم ، وبفتح میم و سکون لام نیز آمده ، سوزنی گوید:

مصراع

گفتاچه چیزاست آنچنان سرچون شملغ بامیان

شملیز[1] **وشمید** ـ بوزن برخیز، بمعنی شنبلید.

شمل ـ بفتح شین وضم میم ، درفرهنگ بمعنی پاافزار چرمی .

شم ـ بالضم،پاافزارکه‌ازچرم‌شتریاگاو دباغت‌نکرده دوزند ، وبران‌ریسمانها کشند، وچارق نیز گویند ، منجیك گوید :

مصراع

گرسیم نیست باری جفت شمم فرست

ومخفف شوم ، نزاری گوید :

بیت

ای مدعیان‌چونیست جایی الا در دوست پس کجاشم

بدینمعنی بفتح شین باید ، وبالفتح، امرباشد برمیدن‌وحشت‌کردن ، و بیهوش شدن ،ونیزنفرت ، و رمیدگی ووحشت ، وبیهوشی ، خفاف گوید :

بیت

توآهوی تتار وکنارمنت حرم آرام‌گیربرمن‌وازمن‌چنین‌مشم

---

*۱ـ درسراج بزاء معجمه تصحیف‌گفته،چه مبدل ومخفف شنبلیداست،کویم ذال معجمه را زاخوانده‌باشند، فافهم.

و فخری گوید :

مصراع

وزعزیزان جمله‌را دوری و شم

ودرفرهنگ بمعنی ناخن نیر آورده ، وازین مأخوذاست شمشیر، زیراکه شبیه است بناخن شیر ، عسجدی گوید :

بیت

چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر از بیم بیفکند زکفها شم شیر

شمن ـ بفتحتین ، بت پرست، شمنان جمع آن، انوری گوید:

مصراع

تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

شمنان ـ بسکون میم ، کسی که بسبب دویدن یاتشنگی، وبرداشتن بار،نفس به‌تندی زند .

شمیدن ـ رمیدن ، و وحشت ، و افغان کردن ، و بیهوش شدن ، و شمان یعنی وحشت ، وافغان کنان ، وترسان ورمان ، وبرینقیاس شمید ، وشمنده وشمیده ،وشمی یعنی رمی ،ووحشت وافغان کنی ، نزاری گوید :

بیت

خم چشمهٔ آب زندگانیست زین چشمه نبایدت شمیدن

وانوری گوید :

مصراع

خرد جز دردماغ تو شمیده

بیت

وسیف گوید:

شب‌های تیره‌را بشب آورده‌ای چو شمع

زان همچو شمع زار و نزار و شمیده‌ای

لیکن ازین بیت بمعنی نحافت ، و لاغری معلوم میشود،که لازم ترس‌است ، و

اسدی گوید :

بیت

سمندش چو آن زشت پتیاره دید شمید و هراسید و اندر رمید

وحسین وفایی گوید، که این لفظ را بدو وجه استعمال کنند: اول شمید، و شمیده و هردو بمعنی بیهوش باشد ، دوم شمید و شمان و هردو بمعنی شخصی که از تشنگی یا برداشتن بار، یا دویدن نفس بزور کشد.

شمه ـ بکسر شین وفتح میم مشدد ، چربی سرشیر، وچربی پنیر وماست ، و در سامی شمه بفتح شین ومیم مخفف ، وشوه بفتحتین، شیری که برسرپستان بود، واثر آن از پستان ظاهر شود، پیش ازان که بدوشند.

الاستعارات

شمشیر گوشتین ـ یعنی زبان .

شمع فلك ـ یعنی آفتاب ، وماه ، وجمیع کواکب رانیز گویند .

شمع یهودی وش ـ یعنی شراب .

شمامهٔ کافور ـ یعنی آفتاب ، و روز.

شمع الهی ـ یعنی قرآن ، واسلام ، و آفتاب ، نظامی گوید :

بیت

شمع الهی بدل افروخته درس ازل تا ابد آموخته

شمع زرین لگن وشمع صباح وشمع صبحی وشمع عالمتاب وشمع مزعفر ـ یعنی آفتاب .

الشین مع النون

شنا وشناه وشناو وشناب ـ یعنی شناوری ، وبرینقیاس شناگر وشناوروشنابر،

اوحدی گوید :

مصراع

بشناوش چه می بُری چون بط

شنار ـ بالفتح بمعنی شنا ، ابوشکور گوید :

بیت

بدو گفت مردی سوی رودبار برو داندرون شدهمی بی‌شنار

وبعضی بمعنی شناگر گفته‌اند ، و درنسخهٔ میرزا ولایت خراب که کسی دران توطن نکند،وبعضی‌بمعنی شاخ نو که ازدرخت‌روید گفته‌اند ، و بمعنی شوم و نحس ، وننگ وعار عربیست، مولوی گوید:

مصراع

زانکه بی شکری بود شوم و شنار

شنب ـ بمعنی گنبد باشد ، وشنب غازان گنبدسلطان غازان درتبریز، که‌حوالی آن از آبادانی شهری شده .

شنبلیت وشنبلید ـ گلی که زرد حلبه که شملید نیز گویند ، و بعضی گفته‌اند شنبلیت گل سورنجان که زرد می‌باشد وشنبلید گل حلبه ، وشنبلیله نیز گفته‌اند .

شنبد ـ بوزن‌ومعنی شنبه ، فردوسی گوید:

بیت

همان روزهٔ پاك یك شنبدی ز هـربد پـرستیدن ایزدی

ودرفرهنگ بفتح با آورده ، منوچهری گوید :

بیت

بفال نیك بروز مبارك شنبد نبید گیرومده‌روزگار نیك به‌بد

شنبك ـ بفتح شین وبا ، بازیی باشدکه بیك پابرجهند ولکد برسینه زنند ، و بجای بای موحده تای قرشت نیز گفته‌اند ، و در تحفه شبتك بکسر شین وفتح تـا ، آورده .

شنج ـ بالفتح ، سرین مردم وحیوانات ، ناصرخسرو گوید :

بیت

اندیشه کن از بنده‌ات امروز که بنده‌ات
پیش تـو بپـایست تو بنشسته بـه شنجی

وشمس فخری غنج را مرادف او کرده و گفته :

بیت

بفرمانش حیوان وانس وپری همه داغ دارند بر شنج وغنج

شند ـ بالفتح، منقارچرغ ، فخری گوید :

بیت

نکتهای سپید ازو زاید گرچه دایم سیاه دارد شند

شندف ـ بفتح شین ودال ، دهل باشد کسایی گوید :

بیت

بوق خانه چون بغلغل درفتد گوییش درزیر ران شندف زنند

شنز ـ بضمتین ، سیاه دانه ، وبسین مهمله نیز گفته‌اند، بسحاق گوید:

بیت

غیر نـان تنك و تخم شنز چیست دگر
آنکه بر نسترن از غـالیه خـالی دارد

شنزبه ـ بفتح شین وزای معجمه وبای موحده ، نام گاوی که قصهٔ آن در کلیله دمنه مسطوراست ، نزاری گوید :

بیت

بگو تا نیاید بخونم برون بتزویر چون شیر بر شنزبه

ونظامی گوید :

بیت

نخستین گفت ازخودبرحذرباش چوگـاو شنزبه زان شیر جماش

وبعضی بضم شین وسکون تای قرشت وفتح رای مهمله خوانده‌اند ، و آن غلط است، چنانکه از نسخ صحیحهٔ کلیله دمنه معلوم شده.

شفتن و شنودن و شنیدن ـ معروف، شنودن وشنیدن بمعنی بو کردن نیز آمده، حافظ گوید :

مصراع

بوی خوش توهر که زباد صبا شنید

شنگ ـ بالفتح، شوخ وبیحیا، ودزد وراهزن، سوزنی گوید :

بیت

ای خسرو سیـادت بـر ملکت شرف

ملك تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ

ودر نسخهٔ وفایی بمعنی خرطوم فیل ، و درفرهنگ بمعنی تیز و تندکننده نیز آمده ؟ ، وبالضم درختی است‌خوش‌نما وراست که تنه‌اش سپید واملس بودو کمان‌ازو سازند ، خواجه نصیر گوید :

بیت

که تا معلوم گردد عاقلان‌را که‌توشاخ گلی یاچوب شنگی

وبالکسر،غله‌ایست از باقلا کوچکتر و ازملك بزرگتر و دانهای آن در غلاف طولانی متکون می‌شود،و آنرا باغلاف شنگ گویند، وقسمی ازخیار دراز و کج که‌در شیراز کلونده گویند ، و درفالیزبرای تخم گذارند ، و در تحفه بفتح آورده ، و گیاهی است که با سرکه خورند ، ودرسپاهان الاله شنگ گویند ، و دهی است از مضافات سمرقند .

شنگله ـ بفتح شین وضم کاف فارسی ، ریشهٔ دامن جامه وغیره ، ودانهٔ انگورو

جز آن ، ودرفرهنگ بمعنی خوشه گفته ، ناصرخسرو گوید :

بیت

درخت خرما صدخار خشك دارد وزشت
اگـر دو شنگله خرمـای خوبتر دارد

شنگینه ـ چوبی که خروگاو بدان رانند.

شنگه ـ بالفتح، قضیب ، سوزنی گوید :

مصراع

تا کس لب است وشنگه زبان است وروم‌ه‌ریش

ولتهٔ حیض زنان ، وموضعی که دران سرگین و خاك وپلیدی کنند .

شنگان ـ بالفتح وکاف فارسی ، نام ولایتی است .

شنگ زن ـ بنون و زای معجمه ، درموید کرمی که کشت خورد، اما اشعـار بحرکتش نکرده .

شنگل‌وشنگول ـ بالفتح وضم کاف فارسی ، شوخ ، وراهزن ، ودرموید بفتح کاف، همان شنگ بمعنی غلهٔ مذکور .

شنگورو‌شنگرك ـ بـادریسهٔ خیمه ، و بادریسهٔ دوك ، و در سین مهمله نیز گذشت .

شنگـرف ـ معروف .

شنگارـ بالفتح، گیاهی است خاردار برزمین چسپیده، وبیخی سطبر وسرخ‌دارد، شنجار بالکسر معرب آن .

شنگویر‌وشنگبیر‌وشنگویل‌وشنگبیل ـ بوزن، ومعنی زنجیل که معرب آنست، ودرفرهنگ شنگبیز آورده ، وهردو بمعنی شرابی که درخت خرما حاصل شودنیز گفته ، ودرجمیع این لغات بجای شین زای فارسی نیز گفته‌اند .

شنوشه [1] ـ بالکسروضم نون ، همان اشنوشه یعنی عطسه ، رودکی گوید :

بیت

مرا امروز توبه سود دارد چنانچه درددندان راشنوشه

شنه ـ بالفتح وتشدید نون وتخفیف آن ، شیههٔ اسب ، فخری گوید :

مصراع

چون زند در رزم یکرانت شنه

ومنجیك گوید :

بیت

هرانگهی که به بیشه درون زند شنه

ز بیم شنهٔ او شیر افکند چنگال

و درتحفه شنبه بوزن پنبه ، آورده ، و گفته که آواز شیررا نیز گویند ، و در فرهنگ شنبه بمعنی شیهه، وشنه بمعنی آوازبلند، مثل آواز درخانه وسرنای و آواز وحوش وطیور .

الشین مع الواو

شواـ بالکسر،پینه که در دست وپا پیدا شود، بواسطهٔ کارهای سخت وتردد بسیار ، بمعنی بریان عربیست، ونیزشواوشوی، شبت باشد ، مولوی گوید :

بیت

مایده عقل است بی نان وشوا نورعقل است ای پسرجان راغذا

لیکن درین بیت بمعنی بریانی است ، وعربیست .

شوات وشواد ـ مرغیست که آنراچرز گویند، وبتازی حبارى خواننده وبعضی گفته اند که سرخاب است ، وبعضی گفته اند بوقلمون ، که هر زمان برنگی نماید ، و

۱۰ـ درجمیع نسخ ، این لغت ولغت آینده هردودرفصل واو، بعد از لغت شونست یافت شده ، و نیزدر کلیهٔ نسخ خطی قدیمی، که دردسترس اینجانب می باشد، همچنانست که محشی چاپ کلکته گفته. م.ع

ماکیان فرنگی گویند ، واول اصح است ، سوزنی گوید :

بیت

چوهُدهدزمین بوسه‌دادم بشکر سخن رنگ دادم چو پر شواد

شـوالك ـ بفتح شین ولام ، مرغیست بوقلمون .

شوب ـ بوزن خوب ، دستار که شبوب وشکوب نیز گفته‌اند ، سوزنی گوید :

بیت

سر برهنه که تـا نهد بسرم شوب‌دربستهٔ‌چوخرمن‌خویش

شوت وشود ـ همان شبت ، وشوت بسکون واونیز آمده، چنانکه‌مثالش در لغت شبت گذشت .

شوخ ـ معروف ، ونیزچرك جامه وچرك جراحت ، وپوست که بردست و پـا ازکثرت کارسخت‌شود، اما شوخ بمعنی معروف بواومجهول است، وبمعنی چرك‌بواو معروف ، ودرنسخهٔ میرزا درختی است، که چون یك شاخش ببرند، شاخ بسیار بر آورد ، وشوخیدن یعنی چرکین شدن ، وشوخگین وشوخگن یعنی چرکین .

شودن ـ یعنی شدن ، وشود یعنی شد ، ورفت ، فخری گوید :

بیت

تـا همت بخشـایش او داد کـرم داد

خون از دل‌کان آب زرخسارهٔ یم شود

شور ـ چیزپرنمك، وآشوب وغوغا، و برهم زننده‌وآمیزنده ، وامربدین‌معنی، وبمعنی شوینده ، وامربشستن ، ودرفرهنگ بمعنی‌ورزنده‌نیز آمده ، چنانکه گویند : سلح شوروسلاح شوریعنی ورزندهٔ سلاح ، اسدی گوید :

بیت

همه روز فرمایشان داروبرد سواری و شور سلیح و نبرد

وبمعنی نحس‌وشوم‌نیز گفته،فردوسی گوید:

بیت

نگه‌کن که‌دانای‌پیشین چه‌گفت که هرگز مباد اختر شور جفت

شورچشم ـ یعنی بد چشم، که چشمش زود بمردم اثر کند، وبتازی عیون گویند بالفتح .

شورمور ـ مورچهای خوردوریزه ، مثالش درلغت شارمار گذشت .

شوره ـ خاك نمناك، که شوری داشته باشد ، وخشکی سفیدرنگ که برسر کچل باشد مانند شوره ، سراج‌الدین راجی گویند :

بیت

سر آن کچل شوره آرد ببار نگون طاسی افتاده‌درشوره‌زار

وبمعنی خجل نیز گفته‌اند .

شوره‌گز ـ درخت گز که درزمین شوره روید .

شوش ـ بالضم، مخفف شوشتر که پای تخت خوزستان است، و بفتح شین و کسرواو ، شاخهای درخت انگور .

شوشمیر ـ بضم شین‌اول وسکون دوم وکسرمیم، هیل باشد، که بهندی‌الاچی گویند .

شوشك ـ بضم شین اول وفتح دوم ، سازچهارتار ، فرخی گوید :

بیت

گهی رباب زنی گاه بربط وگه چنگ

گهی چغانه و تنبور و شوشك و عنقا

وشاشك نیز گفته‌اند ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی تیهو آورد .

شوشو ـ بضم هردوشین ، ارزن باشد ، سوزنی گوید :

بیت

خری که آبخورش زیر ناودان عصیر

علف عصارهٔ بگنسی و بخسم و شوشو

شوشه ـ بضم شین اول وفتح دوم ، سبیکهٔ زر ، وریزهٔ هرچیز ، وپشتهٔ ریگ،

وعلامتی که برسرقبر شهدا پرباکنند ، خواجوگوید :

بیت

دمدلاله ازشوشهٔ خاك من گیارویدازگوشهٔخاك من

شوغ ـ بوزن ومعنی شوخ .

شوغا ـ بوزن غوغا ، همان شبغا یعنی جای شب بودن گوسپندان ، و شوگا بکاف فارسی ، نیز گفته‌اند ، لطیفی گوید :

بیت

چوگرگ‌دزدگیردقصدشوغا شبان انـدر شبان افتد بغوغا

شوگك ـ [1] بالضم، همان شنگرك‌یعنی بادریسه .

شولك ـ بضم شین وفتح لام ، اسب تیزرو ، خواجوگوید :

بیت

در آورد بر شولك تیزپای خروشان‌وجوشان‌برآمدزجای

شولیدن وشوریدن ـ درهم‌شدن مرادف ژولیدن ، و نیز متحیر و درمانده نشستن .

شومیز ـ شیار یعنی تخم ریزی ، وزمین شومیزکرده [2] یعنی شیارکرده،وشمیز بحذف واو ، نیز آمده ، وشومز باسقاط یا ، نیز گفته‌اند ، ودرفرهنگ و تحفه شوریز گفته ، ودرادات‌شومیزبالضم، زمین شیارکرده، وبالفتح، بمعنی بزرگ ، وشومیزیدن یعنی شیارکردن ، وتخم ریختن .

شونیزـ بالضم، سیاه دانه مرادف شنزمرقوم ، شؤنیز بهمزه ، معرب آن.

شونست ـ بالضم‌وکسرنون وسکون سین ، افسون وعلاج ، بعضی شوبست‌بباى

---

*۱ـ چنین است در نسخ بدوکاف، ودرنسخهٔ سروری نیز،لیکن درفرهنگ و برهان‌وسراج شوکل (بلام در آخر) و مرجح اینست، آنکه شولك‌بمعنی بادریسه نیز در برهان آمده، چه‌شولك بدینمعنی ظاهراً مقلوب شوکل باشد

۲ـ درچاپ کلکته «شومیزه‌کرده» وظاهراً غلط چاپی‌است . م.ع

موحده ، خوانده‌اند .

شویست ـ بالفتح وکسرواو وسکون سین ، پراکندگی .

شوی ـ معروف ، و نیـز شوینده ، و امـر بشستن ، و بمعنی شوربـار نیـز گفته‌اند .

الشین مع الهاء

شهرروا ـ زروسیم که درشهررایج باشد ، شرف شفروه گوید :

بیت

نقرهٔما اگرچه‌شهرروا‌ست پیش نقاد رای او شد رد

شه‌روا ـ بفتح شین ورای مهمله، زرناسره، که یکی‌ازملوك درملك خودبزور وتعدی رایج ساخت ، ودرغیرملك اورایج نشد ، والحال پولی راگویندکه درشهری گیرند ، ودرشهر دیگرنگیرند ، سعدی گوید :

بیت

بزرگ زادهٔ نادان بشه رواماند که دردیار غریبش بهیچ نستانند

شهد ـ معروف ، ودریای شهد نام دریاییست ، وکوه شهدکوهی است که در آنجا شهد بسیارمیشود ، فردوسی گوید :

بیت

بیاورد سیصد عماری ومهد گذرکردزانسوی دریای شهد

شهدار ـ بالفتح، کسی که اعضای‌شکسته بندند .

شهر زور ـ شهریست معروف نزدیك بابل بناکردهٔ زوربن ضحاك.

شهریـور ـ ماه فارسیان ، وروزچهارم ازهرماه فارسی ، وبهردومعنی‌شهریر بحذف واو نیزآمده ، لبیبی گوید :

بیت

چودر روز شهریر آمدبشهر ز شادی همه شهررا داد بهر

وصاحب وصاف گوید :

بیت

بشهریرت سهیل آمد پدیدار همی تابید همچون چهرهٔ یار

وملکی که موکل آتش است وفلزات ، وتدبیر مصالح که در ماه شهریورواقع شود ، بدومتعلق است ، فردوسی گوید :

بیت

زشهریورت باد فتح وظفر بزرگی وبخت وکلاه وکمر

شهریار ـ پادشاه بزرگ ، ومطلق پادشاه رانیز گویند .

شهلنگ ـ همان شاه لنگ یعنی رسن تاب .

شهلان ـ بالفتح، کوهی است ، اما درقاموس ثهلان بثای ثخذ ، آورده ، واین صحیح است (؟)

شهله ـ گوشت بغایت چرب ، احمد اطعمه گوید :

بیت

ور نگـرد شهله را در قـدح نرگسی

نـرگس شهلا شود منفعل انـدر چمن

شه روزه ـ گدای حریص که ترددبسیار کند ، مولوی گوید:

مصراع

شاهیم نه‌شهروزه، لعلیم‌نه بهروزه

شه ـ بالضم ، کلمه‌ایست که در نفرت گویند ، و بالفتح، مخفف شاه بجمیع معـانی .

شهی ـ همان شاهی بجمیع معانی، خسرو بمعنی دامادی گوید :

مصراع

شهی این دوشهزاده است امروز

وبمعنی مشتهی و آرزو کرده شده عربیست، ودراصل بتشدید است، ودرفارسی بتخفیف استعمال کنند ، فرخی گوید :

مصراع

تابتلخی نبود شهد شهی همچوشرنگ

ودرفرهنگ بمعنی شیرین گفته وفارسی پنداشته .

شهر آرای ـ یعنی آذین که عوام آیین بندی گویند ، عطار گوید :

بیت

ز بهر شاه شهر آرای سازند جهان‌راخلد جان‌افزای‌سازند

وازین بیت گرگانی معنی مطلق زیوروزینت ظاهر میشود :

بیت

چواین‌نامه‌بخوانی‌هرچه زووتر کنی تدبیر شهـر آرای دختر

شهری ـ گویندگیی است بزبان پهلوی، که رامندی نیز گویند :

الاستعارات

شه دورباش و شه‌نیمروز ـ یعنی حضرت رسالت پناه‌صلی‌الله علیه وسلم، زیرا که شفاعت گناهگاران امت را بتمامی تا نیم روز خواهد بود ، و آدم علیه‌السلام از اینجهة که دربهشت تانیم روزبوده، گویندکه یکروزازان، هزارسال دنیاست،و آفتاب رانیز گویند.

شه‌کار [1] ـ یعنی فریب ودغای عظیم .

شهنشاه‌فلك ـ یعنی آفتاب .

۱ ـ چنین است در فرهنك و بهار عجم نیز، ودربرهان شه نکاربدینمنی آمده، لیکن شه کار که مخفف شاهکار است، بمعنی کار بیمودباشد فافهم.

الشین مع الیاء

شیأر ـ بالکسر، زمین شکافی برای تخم ریزی ، و شیاریدن زمین را گاو آهن زدن ، وشکافتن برای تخم ریزی .

شیان ـ بالفتح، جزا ومکافات ، ابوشکور گوید :

بیت

برو تازه شد کینهٔ سالیان بکردندش ازهرچه کرداوشیان

شیانی ـ همان شانی یعنی درم ده هفت .

شیب ـ نشیب باشد ضد فراز ، وشیفته وپریشان، وتیب تابع ومرادف آنست، و بهردومعنی شیونیز گفته اند،ورشته‌ای که برسرتازیانه باشد، لیکن درقاموس نیز آورده وبکسرشین ویای معروف گفته ، ودراکثرفرهنگها بیای مجهول آورده ، وفخری شیب بمعنی تازیانه گفته ، وبحرکت معروف آورده ، وبه‌تیب قیافه کرده، وبدومعنی دیگر بحرکت مجهول آورده ، وباسیب وشکیب قافیه کرده؛ شبیدن، وشیویدن: شیفته‌شدن ودیوانه گشتن ، وبرینقیاس شیبد وشیود، وشیبم وشیوم ، و شیبانیدن وشیوانیدن ، و شیوان وشیبان ، وشیوا وشیبا یعنی شیفته ودیوانه، که پندوافسون نپذیرد، ونیز شیوا بمعنی فصیح بود ، فردوسی گوید :

مصراع

بیاویخت آن شیب شاه ازدرخت

وخاقانی گوید :

مصراع

شیب سرتازیانه‌اش ازقدر

وله :

مصراع

بشیب مقرعه‌دعوت‌همی کندکه بیا

وفخری گوید :

بیت

آصف اگر چه صاحب تدبیر ورای بود

با عقل و فطنت تو ورا شیب دان وتیب

وفخری گرگانی گوید :

مصراع

سردیوار آن پرمار شیبا

وفردوسی گوید:

بیت

چوازخنجر روزبگریخت‌شب همی‌رفت شیوان‌دل‌وخشك‌لب

وخاقانی گوید :

مصراع

روح‌القدس بشیبد اگربکرهمتش

وله :

مصراع

عید منی و من که همی شیبم از هلالت

شیب‌پالا ـ بکسر شین و بای دوم پارسی ، ظرف مسی که تـه آن پرسوراخ باشد ، وترشی وشربت وغیره ازان بپالایند ، شرف شفروه گوید :

بیت

ز بارگـاه تـو خورشید چیست‌مشعله‌ای

ز مطبخ تـو فلك چیست شیب پـالایی

شیپور ـ بالفتح و بای فارسی مضموم ، نای رومی که در حربگاه نوازند ، و شبور بفتح شین وضم بای تازی مشدد ، معرب آن ، اسدی گوید :

بیت

زکوس ونفیروخروش درای ز شیپور و از نالهٔ کرنای

شیدا ـ یعنی آشفته ودیوانه .

شید ـ خورشید باشد ، وبمعنی روشن نیز گفته‌اند ، سنایی گوید :

بیت

فلك ثالث آن ناهید است زهره کز نوراوجهان شیداست

و مخفف شوید یعنی بروید ، و خورشید مرکب از خوروشید، یعنی آفتاب روشن .

شیده ـ بالکسرهمان شید یعنی آفتاب ، وپسر افراسیاب ، و حکیمی که برای بهرام گورهفت عمارت کرد ، وشهر آمل بجایزه گرفت .

شیذر ـ بکسرشین وفتح ذال معجمه ، نای خدای عزوجل ، عنصری گوید :

بیت

تویی آن داور محکم که ازدادش بنی آدم
بیارامید در عالم چو مومن در حق شیذر

شیراز[1] ـ دوغی که شبت دران کنند، ودرمشکی یا کیسه‌ای آویزند ، وماستینه گویند ، واین مرکب است، یعنی چیزی که ازشیرساخته باشند ، لیکن در عربی نیز استعمال کرده‌اند،وشوارین جمع آن گفته‌اند ، سوزنی گوید :

بیت

بطاعت ارننهدبنده‌ای‌ترا گردن بگوربیندکرمان‌بروی‌نان‌شیراز

شیرینك ـ مصغرشیرین ، ونوعی ازجوشش که باندام اطفال پدید آید، ودر کتب طبی نوعیست از کچلی که برسراطفال بهمرسد ، وشهده نیز گویند، چه رطوبت

۱ـ درنسخهٔ جناب آقای سلطانی «شیرازی» باضافت یای حطی درآخر. م.ع

مثل شهد چسپنده ازان ظاهر میشود، وشیرینه‌وشیرونه نیز گویند ، وبعضی گفته‌اند مرضی است ازامراض دواب .

شیرك ـ یعنی دلیر .

شیره ـ بالکسر، افشره که بعربی عصاره گویند ، و شربت قند و مانند آن ، و بوزه که بنگ داخل آن کنند ، مولوی گوید :

مصراع

نه ازشیره نه‌ازبوزه‌نه‌ازبگنی نه‌ازبخسم

وبزبان خطا: خوان مربع که میان آن نان ونمکدان وحلواها و میوها نهاده بمجلس آرند .

شیراژون ـ یعنی شیرافکن، چنانچه درلغت اوژن گذشت.

شیربا ـ یعنی شیربرنج ، و بعضی گفته‌اند شیری که آنرا مایه دهند، تا چون چغرات بسته شود، و بعد ازان میوهای خشك دران ریزند ، و درنسخهٔ میرزا بمعنی شیراز، که بترکی دوراق گویند .

شیرگنجشك ـ مرغیست که شکار گنجشك کند، وورکاك نیز گویند ، وبعربی صرد خوانند ، خسرو گوید :

بیت

شکار شیرگنجشك آمد انجیر بمیردچون‌زسگ‌پستان‌خوردشیر

شیز [1] ـ بالکسر، آبنوس، وبعضی گفته‌اند چوبی دیگراست، که ازان کمان‌تیر سازند،وازینجهة گاهی برکمان نیزاطلاق کنند ، فردوسی گوید :

بیت

ز دیبا وخز چارصد تخته‌نیز همه تختها کرده ازچوب شیز

وله :

*۱ـ شیزوشیزی بدینمعنی‌درلغت‌تازی‌آمده،ومولف نیزخودش درمنتخب‌آورده .

بیت

چوبا تیغ نزدیك شدریونیز بزه برکشید آن خمانیده‌شیز

شیر آبی ـ یعنی نهنگ .

شیرمگس ـ عنکبوت خورد، که مگس را میگیرد.

شیشك وشیشاك ـ برهٔ شش ماهه ویکساله ، مولوی گوید :

بیت

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کزرمه‌شیشك‌بخود تنها رود

وله :

بیت

ای منت آورده منت می‌برم زانکه منم شیرتو شیشاك من

شیشم ـ بکسر شین اول وفتح دوم ، سازچهارتار ، ودرفرهنگ شیشك ، و شیشاك نیز بدینمعنی آورده .

شیشیك ـ بکسرهردوشین وسکون یای اول وفتح دوم ، مرغ تیهو ، وشیشك، شیشاك و شیشو نیز بدینمعنی گفته‌اند ، سنایی گوید :

بیت

این شیشیکان شادازین سنگ‌بدان‌سنگ

پوینده و مانده مرآن پیک دوان را

وشوشك نیز گویند چنانکه گذشت .

شیشله ـ بکسرشین اول وفتح‌دوم ، سست ، ودست وپایی که دران قوت‌نباشد، وشیك بفتح شین وسکون یا نیز گویند شاعر گوید :

بیت

چون‌برافروزی رخ ازباده‌کله سازی یله

دستهایم شیك گردد پایهایم شیشله

شیکار ـ همان شاکار یعنی بیگار .

شیلان‌وشیلانه ـ بالکسر،همان چیلان یعنی عناب، و سفرهٔ طعام که بزرگان کشند .

شیم ـ بالکسر،ماهی کوچك که برپشت نقطهای سفید دارد ، سیف گوید :

مصراع

چوب چوشیمی بود که دام بر آرد

شین ـ نشیننده ، وامر بنشستن .

شیوا ـ بالکسر، فصیح، وشیوازبان فصیح زبان.

شیون ـ نوحه .

شیوه ـ طرزوطریق ، وبمعنی نازوعشوه ، نزاری گوید :

بیت

اگرچه شهر پراز چابکان چالاك است

تو خود بشیوه گری‌شیوهٔ دگر داری

شیروی ـ نام مبارز تورانی ، وهمان شیرویه پسرهرمز.

شیخ‌نجدی ـ [1] لقب شیطان زیرا که چون قریش در دارالندوه برای قتل خضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وسلم جمع شدند وتاکید نمودند،که بیگانه در نیاید، ناگاه شیطان بصورت پیری در آمد، چون پرسیدند،گفت من شیخی‌ام ازنجد، ودرین مشورت باشما شریکم ، نظامی گوید :

بیت

برنجد شدی ز تیز و جدی شیخانه ولی نه شیخ نجدی

شیفتن وشیفتگی ـ دیوانگی ، وبرهمزدگی ، وبرینقیاس شیفته .

*۱ ـ دراستعارات بایستی آوردن.

الاستعارات

شیبِ بـلا ـ یعنی دنیا .

شیران پولادخای ـ یعنی بهادران ، وبعضی گفته‌اند اسپان پرزور .

شیربهـا ـ زر و قماشی که از جانب داماد بخانهٔ عروس فرستند ، و بترکـی ساچق گویند .

شیرسپهر وشیرگردون ـ یعنی برج اسد .

شیرسوار ـ یعنی آفتاب .

شیرک‌ساختن ـ یعنی دل دادن ودلیر کردن .

شیر جامه ـ پیاله‌ای که شیردران کنند ، وپستان رانیز گویند .

شیردوشه ـ ظرفی که دران شیردوشند .

شیـرزده ـ طفلی که هنگام رضاع شیر کم‌یافته باشد، وبدان سبب ضعیف و لاغرماند.

شیرزنـه ـ چوبی که بدان‌ماست شورانند، تامسکه ازدوغ جدا شود، وآنرا آنین وبستو نیز گویند .

شیرگیا وشیرگیاه ـ گیاهیست که چون بشکنند، شیر ازان برآید ، وآن را سوسپند ، وبزبان هندی دودهی گویند ، ودر خضابها بکار آید .

شیرمگس ـ یعنی عنکبوت .

شیراکبـر ـ یعنی محمد حنفیه .

شیرشرزهٔغاب ـ یعنی مرتضی علی رضی‌الله عنه .

شیرطاقی ـ بی‌بدل ومتفرد بودن، نجیب جربادقانی گوید :

بیت

بشیر طاقی خود غره‌ای نمی‌ترسی زروزگار که‌دارد نهادوطبع پلنگ

باب الصاد مع الالف

صدا ـ آوازی که در گنبد و کوه پیچد، لیکن عربیست.

صلاب ـ بالضم و تشدید لام ، مخفف سطرلاب، لیکن بسین مهمله است، چنانکه گذشت .

الاستعارات

صاحب افسر گردون ـ یعنی حضرت عیسی علیه السلام .

صاحب امضا ـ یعنی وزیر .

صاحب خاطران ـ یعنی خوش طبعان .

مع الباء

صباغ اثمار ـ یعنی ماه .

صباغ جواهر ـ یعنی آفتاب .

صبح دل ـ یعنی صاف دل ، ومتقی و پرهیزگار ، خاقانی گوید :

بیت

گفتمش ای صبح دل سکه‌ای کارم مبر
زر و سراینک ز من سکهٔ رخ بر متاب

صبح روان ـ یعنی جوان.

صبح ملمع نقاب وصبح نخست وصبح نخستین ـ یعنی صبح کاذب.

مع الحاء

صحرای سیم ـ یعنی صبح صادق.

صحرای قدسی ـ یعنی عالم لاهوت، خاقانی گوید:

مصراع

دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش

صحن دورنگ ـ یعنی زمانه بعلاقهٔ شب وروز.

صحن سیم ـ یعنی صفحهٔ کاغذ، وقرص قمر.

صحن عظیم وصحن وسیع ـ یعنی زمین.

صحیفهٔ تیغ سحر وصفحهٔ تیغ سحر ـ [1] یعنی روشنی صبح کاذب، خاقانی گوید:

بیت

شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب

صحیفهٔ زر ـ یعنی آفتاب.

صحیفهٔ رخ زرد ـ برگ درختان خزان.

مع الدال

صد شاخ کردن ـ یعنی صد پاره کردن.

صدف آتشین وصدف روز ـ یعنی آفتاب، و آنرا، صیقل مصر آفرینش، نیز گویند.

۱۰ ـ درسراج گفته: صحیفهٔ تیغ سحر، بیای تحتانی بسیار مستبعدست، ولفظ دوم ازین فصل نیست، اما صحیح است.

صدف فلك ـ یعنی آفتاب ، و شکلی است که جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات ـ النعش و سه ستارهٔ دیگر، بصورت صدف نماید، و جرم فلك، و جرم ماه ، خاقانی گوید:

بیت

پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر
بر صدف فلك رسان خندهٔ جـام گوهری

صدفگون ساغر ـ یعنی پیالهٔ بلور .

صدف مشکین رنگ ـ یعنی آسمان .

صد و چهارده عقد ـ یعنی صد و چهارده سورهٔ قرآن مجید .

صد هزار بیذق ـ یعنی ستارگان ، خاقانی گوید :

بیت

شاهی و کمال تست مطلق دارندهٔ صد هزار بیذق

مع الراء

صراف خزان ـ یعنی فصل خزان .

صرصر کوه پیکر ـ یعنی اسب، و شتر قوی هیکل .

صرع ستارگان ـ یعنی لرزش ستارها.

صرف بیجاده رنگ ـ یعنی شراب زعفرانی، نظامی گوید :

بیت

بیـا سـاقی آن صـرف بیجـاده رنگ
بمن ده کـه پـایم در آمد به سنگ

صرفه بردن ـ یعنی نفع بردن ، و سبقت کردن .

مع الفاء

صفرا کردن ـ یعنی خشم ، و اعراض نمودن، ابوالفرج گوید :

مصراع

صفرا چه کنی رحم کن ای بدرمنیر

صفر کن - یعنی خالی کن .

مع الواو

صورآه - یعنی نعره و آه بلند دردناك .

صورصبحگاهی - یعنی آه و نالهٔ صبحگاهی ، خاقانی گوید :

بیت

بصورصبحگاهی برشکافم صلیب روزن این بام خضرا

صورنیم‌شبی - یعنی نالهٔ نیم شب

صومعه داران آسمان - یعنی ملایکهٔ مقربه .

باب الطاء مع الالف

طاق وطرم وطاق وترنب ـ طمطراق وکروفر ، مولوی گوید :

بیت

ما ببوش عارض و طاق وترنب هر کجا که خود همی بنهیم سنب

و بعضی طرنب بطای حطی ، گفته‌اند .

طاق ـ ضد جفت ، وطاقی که در خانها کنند ، وچیزها بران گذارند، وبمعنی گشاده ، وباز کرده نیز آمده ، اوحدی گوید :

بیت

جامهٔ ظلمت عدم بدرید مست بروی دوید سینه بطاق

وبدین معانی وبمعنی طاق عمارت ، وطیلسان ، ویکتا عربیست.

طاقدیس ـ تخت خسرو پرویز، ومعنی ترکیبی آن طاق مانند ، ودر نسخهٔ میرزا بمعنی صفهٔ سلیمان ، وایوان شاهان ، وتیزی پیشگاه عمارت .

طاقدیسی ـ [1] نام نواییست ازسی لحن باربد .

طارم ـ خانهٔ چوبین، چون خرگاه وسراپرده وگنبد، و محجری که از چوب سازند ، وباطراف باغ نهند تامانع ازدخول شود ، ونیزچوب بندی که ازبرای انگور ویاسمین وکدوی صراحی کنند، وداربند نیز گویند ، حافظ گوید :

---

*۱ـ بدینمعنی تخت طاقدیسی درفرهنگ وسروری وبرهان وغیره آمده، چنانکه درسی لحن گذشت ، نه تنها طاقدیسی، نظامی گوید :

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها درباز کردی

مصراع

مباد تابقیامت خراب طارم تاك

امّا بجمیع معانی بفارسی بتای قرشت است، وطارم معرب آن.

طامات ـ سخنهای بلند، که صوفیه برای اظهار کرامت، وشرافت مرتبه گویند وباعث پندار نفس وسوء اعتقاد مردم شود ، واین عربیست جمع طامه بتشدید میم ، یعنی داهیه وحادثهٔ عظیم، امادرفارسی بتخفیف استعمال کنند .

طبر وطبرستان ـ درتای قرشت گذشت .

طراز ـ بجمیع معانی درتای قرشت گذشت ، وطراز بطای حطی ، معرب آن است .

طغرا ـ القابی که برسرفرمان نویسند .

طغرل ـ بالضم، مرغیست شکاری ، ونام پادشاهیست ، و درنسخهٔ میرزا گفته که این لفظ ترکی است ، ومولانا سروری گفته که ازترکان پرسیده شد، گفتند ترکی نیست ، وظاهراً ترکی مغولستان است .

طغماج ۱ـ بالفتح، ولایتی است از ترکستان ، و طغماج خان لقب پادشاه آن.

طلب ـ بالضم وسکون لام ، فوج وجماعهٔ مردم ، نظامی گوید :

مصراع

لشکرکش عهد آخرین طلب

طلحند ـ بفتحح طا وحای مهمله وسکون لام ونون ، نام پادشاه هندکه از دشمن شکست خورد، وازغصه بالای فیل جان داد،ومادرش درفراق او بیقرار گشت ، ونذربن داهر یاصصه که یکی ازحکمای هند بودشطرنج وضع کرد، که در مجلس او می‌باخته باشند، تابمشغولی آن اندوه فراق پسرازخاطرش محوشود، فردوسی گوید:

۱ـ در برهان وسروری بتقدیم میم برغین آمده درسراج گفته: واینکه بتقدیم غین برمیم بعضی خوانند، خطاست .

بیت

همی کرد مادر ببازی نگاه پرازخون‌دل‌ازدرد طلحندشاه

طمطراق ـ همان طاق وطرنب یعنی خودنمایی.

طنبك و طنبور ـ هردو بتای قرشت‌است، چنانکه گذشت .

طنجه ـ شهریست درمغرب.

طوطیا نوش ـ فرستادهٔ سکندر ،کـه پادشاه زنگ اوراکشت ، و خون او آشامید .

طوف ـ بالضم، زن پیروفریبه.

طورك ـ بفتح طا وضم واو وسکون رای مهمله، جدگرشاسب،که سپه سالار ضحاك بود .

طورسیقوس ـ بفتح طاوضم واووسکون‌راوکسرسین وضم قاف، زاهدنصرانی وحکیم ایشان ، وطرسیقوس نیز گفته‌اند ، خاقانی گوید :

مصراع

کنم پیش‌طورسیقوس‌اعظم

وبعضی چنین خوانده‌اند :

مصراع

کنم در پیش طرسیقوس اعظم

طیسفون ـ بفتح طا وسین مهمله و سکون یاوضم فا ، شهری است از ایران زمین‌که نشستگاه پادشاهان بود ، و بعضی گفته‌اندکه نام مداین است ، و این اصح است ، وبعضی بجای فاقاف گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

نشسته شبی شاه درطیسفون خردمندموبد به پیش‌اندرون

وگفته‌اند،که دراسل تیسپون بوده بتای قرشت‌وبای‌فارسی .

طیره ـ بالفتح، غضب وطیش لیکن عربیست، وبمعنی مکدر و دل‌گران تیره، بتای قرشت ، است وفارسی است .

الاستعارات

طارم اخضر وطارم فیروزه وطارم نیلگون وطاس آبگون وطاس نگون وطاق ازرق وطاق بازیچه رنگ وطاق خضرا وطاق طارم وطاق فیروزه وطاق فیروزه رنگ و طاق کچلی و طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق نیمخایه یعنی آسمان .

طاس زردطاؤس آتشین پر ـ یعنی آفتاب .

طاق برنهادن وبرطاق نهادن ـ یعنی ترك دادن ، و فراموش کردن ، مولوی گوید:

بیت

امروز منم ملول و شادم غم را همه طاق بر نهادم

وخاقانی گوید :

برطاق نه حدیث سفر زانکه روزگار

طاق مقرنس ـ یعنی آسمان ، و صفهٔ حضرت سلیمان علیه‌السلام ، خاقانی گوید :

بیت

رنگین‌توکنی کمان‌شیطان چون طاق مقرنس سلیمان

طاوس خلد ـ یعنی حوروغلمان .

طاوس مشرق‌خرام ـ یعنی آفتاب .

طایرسدره و طایر سدره‌نشین ـ یعنی جبرییل علیه‌السلام.

طایر قدسی ـ یعنی فرشته .

مع الباء

طبع کافوری ـ یعنی سرد وخشك ، وکند طبع ، وموت .

طبق زنبور ـ یعنی خانهٔ زنبور ، ونیز آسمان .

طبل خوردن ـ رمیدن ، مولوی گوید :

مصراع

عمریست کزعطای تومن‌طبل می‌خورم

طبل درزیر گلیم زدن وطبل در گلیم زدن ـ یعنی پنهان‌داشتن امری که‌ظاهر وهویدا شده باشد ، کمال گوید :

بیت

سیه گلیمی من شد ز عارض توپدید
زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم

وله :

بیت

صیت صداش مشرق ومغرب فروگرفت
دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم

طبل‌درزیر گلیم‌ماندن ـ یعنی بی‌نام ونشان شدن ، انوری گوید :

بیت

موافقان تو بر بام چرخ برده علم
مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

طبل‌واپس وطبل‌واپسین ـ یعنی طبل ماتم .

طبیعت‌شناس ـ یعنی طبیب .

مع الراء

طرف بستن ـ یعنی حاصل کردن فایده ، چه طرف در اصل بمعنی کلیچهٔ کمر است، و بستن آن موجب زینت و آرایش است .

طرفدار ـ بفتحتین ، سلاطین ، وحکام ، وجاگیردار .

طرفدار انجم ـ یعنی آفتاب .

طرفدار پنجم ـ یعنی مریخ ، وپادشاه ترکستان.

طرف گرفتن ـ یعنی گوشه گرفتن ، وجانب داری وحمایت کردن.

طرقوزنان ـ بفتح طا ورای مشدد ، یعنی چاوشان ، وچوبداران که پیش پیش ملوك وسلاطین روند،ومردم راازراه دور کنند، وطرقو گویان نیز گویند .

مع الفاء

طفلان آتش ـ یعنی شراره ، خسرو گوید :

بیت

دویدند قومی دلیران روم چوطفلان آتش بتاراج موم

طفل خونی ـ یعنی آفتاب ، خاقانی گوید :

بیت

بر شکافد فلك مشیمهٔ شب طفل خونی بخاور اندازد

واشك رانیز گویند .

طفل زباندان ـ یعنی کودکی که سخن استاد زود بفهمد ویادگیرد.

طفل مشیمهٔ رزان ـ یعنی شراب انگوری.

طفل هندو ـ یعنی مردمك چشم .

مع اللام

طلق روان- بالفتح، یعنی شراب ، چه طلق بمعنی ابرك است، چون حل شود، و آب گردد، اکسیر بود، بدین مناسبت شراب را گویند .

مع المیم

طمع خام - یعنی طمع بچیزی که ممکن الحصول نباشد .

مع الواو

طوطی صحرا - یعنی سبزه .

طوق دار - یعنی مخطط ، واسیر ، وبنده ، وقمری ، وفاخته .

طوق عنبر - یعنی خط نودمیده .

طوق ماه - یعنی هاله .

مع الیاء

طیلسان مزعفر - یعنی شعاع آفتاب .

طیلسان مطرا - یعنی شب .

باب الظاء المعجمه

ظلمتیان - یعنی بت پرستان.

ظلمات ثلاثه - یعنی ظلمت شکم ورحم ومشیمه .

ظلمت آباد - یعنی عدم .

باب العین مع الالف

عاشقیا ـ طعامیست ترش ، احمد اطعمه گوید :

بیت

پیش ازان دم که مزعفر بشکوفد چون گل
داغ او چون حبشی بررخ عاشقیا بود

الاستعارات

عاملان جان ـ یعنی عناصر اربعه .

عامل دریاوکان ـ یعنی آفتاب .

عامل طبع ـ یعنی روح .

العین مع التاء

عتاب ـ بالفتح وتشدید تا ، نام شخصی که مخترع جامهٔ خاراست، ولهذا آن جامه را خارای عتابی گویند ، وبتخفیف تانیز آمده ، سعدی گوید:

مصراع

ابلهی صد عتابی خارا

العین مع الجیم

عجب‌رود ـ نام سازیست ، و در نسخهٔ سروری آواز مزامیر گفته ، خسرو گوید :

بیت

عجب رود ازکمین دندان نموده لبش نی و دهن خندان نموده

عجوزخشك پستان و عجوزفرتوت ـ یعنی دنیا ، که عروس خشك پستان نیز گویند .

العین مع الدال ـ الاستعارات

عده داربکر ـ یعنی شرابی که هنوزنخورده باشند ، وبعضی گویند خم می.

العین مع الذال

عذرا ـ بالفتح، نام‌معشوقهٔ وامق ، ویکی ازاصطلاح‌نرادان، و آن چنان باشد که هرکه متواتر یازده ندب‌ازحریف ببرد،گویندعذرا برد، وازحریف یکی‌بسه آنچه گروکرده باشد بستاند، بازچون حریف دوم یازده‌ندب متواتر بردگویند وامق‌برد، ویکی بدو ازحریف بستاند ، ودرشرفنامه بمعنی آشکاراگفته ، سعدی‌گوید :

بیت

بدعوی چنان نازك انداختی که‌عذرا دوتن بریك انداختی

الاستعارات

عذرلنگ ـ یعنی عذر ضعیف ، ظهوری‌گوید :

بیت

باآنکه‌کشی بنارپا پی ازپی پیشت‌طاوس عذر لنگی دارد

العین مع الراء

عروس ـ نام گنجی از کیکاوس که بطوس نوذرداده، کیخسرو آنرا بگودرز سپرد، که بزال و گیوورستم رساند ، ونیز گنج خسروپرویز .

عروسك ـ منجنیق کوچك ، وپرنده‌ایست که بشب بیداربود وبانگ کند،ودر موید کرم شب تاب باشد ، نظامی گوید :

بیت

عروسك‌زنانی چودیوان شموس خجل گشته زان قلعهٔ‌چون‌عروس

عراده ـ بالفتح و تشدید را ، آلت قلعه‌گیری، کوچکتر ازمنجنیق ،کذا فی القاموس .

الاستعارات

عربده جوی ـ یعنی جنگجوی .

عرش اکبر ـ یعنی‌دل آدمی .

عرش روان ـ یعنی اولیا وانبیا واهل دل.

عـرشیان ـ یعنی ملایکهٔ مقربه وحاملان عرش .

عرق چین ـ نوعی از کلاه .

عرق کردن ـ یعنی چیزی دادن ، وشرمسارشدن .

عرق کرده ـ یعنی اسب خنك کرده که بدوانیدن نفسش نگیرد .

عرق‌گیر ـ یعنی شرمنده، وجامه‌ای که بدان عرق ازبدن پاك کنند.

عرقیه ـ روپاك ابریشمی راگویند ، خسروگوید :

بیت

در عرقیه قطرات عرق شبنم‌گل بود بروی‌ورق

عروس ارغنون‌زن ـ یعنی ستارهٔ زهره .

عروسان باغ وعروسان چمن ـ یعنی گلها ومیوها ونهال‌نو بر آمده .

عروس جهان ـ یعنی جهان، نظامی گوید:

بیت

چوترك حصاری ز کاراوفتاد عروس جهان درحصار اوفتاد

وزهره باشد .

عروس چرخ و عروس خاوری و عروس روز و عروس چهارم فلك و عروس نه‌فلك ـ یعنی آفتاب .

عروس خشك پستان ـ یعنی دنیا ، وزن عقیمه .

عروس شوی مرده و عروس مرده شوی ـ یعنی دنیا .

عروس عرب ـ کعبهٔ معظمه.

عروس کنج ـ صورتی است زشت‌که اطفال را بدان ترسانند .

عروسك‌درپرده ـ یعنی کاکنج .

العین مع السین

عسلی ـ پارچهٔ زرد که یهودان برجامه دوزند، بالای کتف، وفی‌القاموس عسلی‌ـ الیهودعلامتهم، وبعضی گفته‌اند عسلی‌جامه‌ایست‌مخصوص گبران، ورنگ‌عسلی رنگی است معروف ومقرر .

العین مع الکاف

عکه وعکك و عکعك ـ زاغ دشتی، وعقعق معروب آن .

العین مع اللام

علالا ـ شور وغوغا ، وفریاد ، وهمچنین علی‌الله ، مولوی گوید :

مصراع

ستر الله علینا چه علالاست درین کوی

وخاقانی گوید :

بیت

برمن ستم است زین رصدگاه کای داور داوران علی الله

وله :

مصراع

علی‌الله ازبد دوران علی‌الله

العین مع المیم

عمار وعماری ـ معروف ، فردوسی گوید :

بیت

همه جامه و گوهرشاهوار همه تازی اسپان زرین عمار

و بعضی گویند نام شخصی، که عماری وضع کرده .

العین مع النون

عنقا ـ نام سازیست که در فرنگ معروف است ، و مرغ معروف ، زیرا که گردن درازداشت، ودرزمان یکی ازانبیا علیهم السلام ظاهرشد ، واطفال مردم می‌برد، وبدعای آن پیغمبر ناپیداگشت ، ومشهورچنان است که آن سیمرغ است ، وچون ساز مذکور گردن دراز دارد بدین نام موسوم گشت .

العین مع الیاء

عیشا ـ بالفتح، قرارگاه جنین درشکم ، خاقانی گوید :

مصراع

بپاکی عیسی ازپیوند عیشا

الاستعارات ـ مع الشین

عشر خوان ـ یعنی قاری کلام الله ، ومعزول .

مع الصاد

عصمتکده ـ یعنی خانهٔ حضرت مریم علیهاالسلام ، ومحل ملایکه ، و حجرهٔ عزلتیان، وعبادت خانه.

عصمتیان ـ یعنی انبیا ، وملایکه ، واهل عزلت ، ومخدرات .

مع الطاء

عطای کبری ـ یعنی عمرصدو بیست ساله.

عطر مثلثی ـ یعنی خوشبویی که از عنبر و مشك ودیگر عطریات سازند ، و بعربی غالیه وبهندی ارکجه خوانند .

عطسهٔشب ـ یعنی صبح .

عطسهٔ صبح ـ یعنی آفتاب .

عطسهٔعنبرین ـ یعنی بوی خوش .

عطف گردن ـ یعنی روی گردانیدن .

مع القاف

عقاب آهنین منقار ـ یعنی تیر با پیکان.

عقاب شدن ـ یعنی طالب چیزی شدن .

عقدشب افروزـ یعنی ستارها.

عقدشب و روز ـ یعنی مهر و ماه .

عقرب خانه ـ یعنی منقل آتش .

عقرب نیلوفری ـ یعنی برج عقرب .

عقیق ناب ـ یعنی شراب ، و اشك خونین ، ولب معشوق .

عقـل اول و عقل کـل ـ یعنی نور محمدی صلی الله علیه و سلم ، و روح اعظم .

مع اللام

علف خانه ـ یعنی دنیا .

علم انداخته ـ یعنی عاجزشدن ، وروی گردانیدن ، وعنان تافتن نیز گویند .

علم بخش ـ یعنی قسمت کردن غنیمت برسپاهیان که درزیرعلم بودند.

علم روز ـ یعنی صبح ، وستارهٔ سحری .

علم صبح ـ یعنی روشنی صبح.

علویان ـ بفتحتین، یعنی سادات، وبالضم والکسروسکون لام ، یعنی ملایکه، وسیارات.

مع النون

عناب تـر ـ یعنی انگشتان محبوب .

عنان امل سبك گشتن ـ یعنی نومید شدن، انوری گوید:

بیت

هم عنان امل سبك گردد　　هم رکاب اجل گران باشد

عنان برعنان ـ یعنی برابری وهمسری .

عنان دادن دعنان رها کردن ـ یعنی حمله کردن ، وبتعجیل روان شدن .

عنان دزدیدن ـ یعنی بازماندن .

عنان زنان رفتن ـ شتاب رفتن

عنان سبك کردن ـ یعنی حمله کردن ، وروان شدن .

عنان فرو گرفتن ـ یعنی آهسته رفتن ، وکارها بتامل کردن .

عنبر تر ـ یعنی شب ، وخط وزلف محبوب .

عنبر لرزان ـ یعنی گیسوی حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام ، نظامی گوید :

بیت

بوی کزان عنبر لرزان دهی　　گربدوعالم دهی ارزان دهی

عنبرین سنبل ـ یعنی زلف محبوب .

عنبرینه ـ زیوریست که در یاش عنبر کنند ، ودر گردن اندازند ، و عنبرچه نیز گویند ، و بعضی بمعنی هارکه ازمروارید ، و مهرهای عنبرسازند گفته .

مع الواو

عوانان فلك ـ یعنی سبعهٔ سیاره .

عودسیمین [1] ـ یعنی صبحدم.

عودی تخت ـ یعنی آسمان .

۱ـ **عمودسیمین** (نسخهٔ جناب آقای سلطانی) م . ع

مع الیاء

عیدفقر ـ یعنی انقطاع ازخلق ووصول بخدا .

عیدمسیح ـ آنروزکه مایده برمسیح علیه‌السلام نازل شده .

عیسی خورد ـ یعنی خوشهٔ انگور .

عیسی دهقان وعیسی هردرد ـ یعنی شراب .

عیسی‌ره‌نشین ـ یعنی آفتاب ، وطبیب حاذق .

عیسی ششمه ـ یعنی میوهاکه درشش ماه پخته میشود .

عیسی‌کده ـ یعنی آسمان چهارم ، و خانهٔ مریم ، و صومهٔ حضرت عیسی علیه‌السلام .

باب الغین مع الالف

غاب ـ سخن بیهوده ، رودکی گوید :

مصراع

تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب

و بازماندهٔ خوردنی ، فخری گوید :

بیت

یقین که باشد سرمایهٔ غذای وجود
ز خوان نعمت و احسان تو بشارت غاب

و بمعنی بیشهٔ شیر، عربیست.

غاتفر ـ بسکون تا و فتح فا، محله‌ایست درسمرقند، که دران سروخوب میشود، مولوی گوید :

بیت

گفت کوی او کدام است و گذر او سرپل گفت و کوی غاتفر

و بعضی گفته‌اند نام شهریست، و ظاهراً آن محله را بنام آن شهر خوانند ، و نام پهلوانی است ، فردوسی گوید :

بیت

گوی غاتفر نام سالار شان بجنگ اندرون نام بردارشان

غارچ ـ بکسر را و قیل بفتح و جیم فارسی در آخر، شرابی که وقت صبح خورند،

وغارچی یعنی صبوحی ، وساقی ، ودرفرهنگ[1] غارچی بمعنی صباح ، وبعمنی شراب صباح گفته ، فخری گوید :

بیت

مدام غارچی از جام دولت دراندازد دلش هنگام غارچ

وبوسلیك گوید:

بیت

خوش آن نبیذ غارچی با دوستان یکدله
گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ وولوله

ونزاری گوید :

بیت

غار چیت بدهد غـارچ و هم توبه کند
از شرابی که حرام است برو درهمه باب

غـارتیدن ـ یعنی غارت کردن .

غاز یقون ـ چوبی است سفید و بغایت سبك که مسهل بلغم است ، وظاهرا یونانی است .

غاز کردن ـ بسکون زای تازی ، دانه ازپنبه بیرون کردن ، و پشم را مهیـای ریسیدن ساختن .

غاز ـ مرغ معروف که آنرا مردم قاز گویند ، ودراصل فرس بغین است ، وپنبهٔ محلوج ، وشکاف ، سوزنی گوید بهرسه معنی :

قطعه

غاز اگر پهلو زند بریـاد عدل پهلوان
چرخ عنقـا وار متواری شود از بیم غاز

*۱ـ در نسخ فرهنگ که پیش نظرست غارچی صبوحـی است لاغیر، و سروری بجیم تازی گفته .

صعوه در ظل همـای عدل و داد پهلوان
مر عقاب ظلم را پر بردراند همچو غاز

غاژ ـ بزای فارسی در آخر ، مرد دهان فراخ ، فخری گوید :

بیت

شمر جرعه‌ای‌دان بنزدیك‌یم جهان‌لقمه‌ای‌دان‌بنزدیك‌غاژ

ودرفرهنگ بمعنی خارنیز گفته .

غازغاز ـ یعنی شکافته، وشکاف شکاف ، تاج بهاگوید :

بیت

روی نشویی تو ز بهر نماز کافری ای‌کون زنت‌غازغاز

غازه ـ گلگونه ، وچوبی‌که دررخنهٔ چوبی نهند هنگام شکافتن، لیکن‌بدین معنی بغاز گذشت درباب با ، ودرفرهنگ بمعنی ندا نیز آمده ، آذری گوید :

بیت

ای بساگفت وگوی آوازه کان‌چون‌تنبوره گشت‌پرغازه

ونیز بیخ دم وبیخ پرمرغ که غزه نیز گویند، چون پرغازه،ودم‌غاره، ودم غزه، و باینمعنی بی‌ترکیب نیامده ، و غیراین دو لغت یافته نشده .

غازی ـ چرب روده باشد ، و ریسمان‌باز که‌گاهی براسب چوبین سوارشود، بسحاق گوید :

بیت

از شوق غازی‌اسب آنکس که کشته گردد
در دین لوت خواران باشد شهید غـازی

وسعدی گوید :

بیت

چوغازی بخود درنبندند پای که‌محکم‌رودپای‌چوبین زجای

ومجیر گوید :

بیت

سالك بسیرشو نه بصورت که عنکبوت
غازی نگردد ارچه بر آید بریسمان

و برای آنکه ازغازی بمعنی غزاکننده ممتازباشد، اوراگدای‌غازی نیز گویند.

غاش ـ کسی که بغایت کسی را دوست دارد ، و محبت او بی نهایت باشد ، رودکی گوید :

بیت

خویشتن دار باش و بی‌پرخاش هیچکس رامباش عاشق غاش

و بمعنی گنده دهن ، وپلید طبع ، و بمعنی شوروغوغای سخت ، و خوشهٔ غوره ، واخیار بزرگ که برای تخم‌نگاه دارند نیز آمده .

غاك ـ فتنه و آشوب ، و آواز کلاغ .

غالوك ـ بضم لام ، مهرهٔ کلان غلوله ، و بعضی بجای لام بای تازی گفته‌اند ، خسروی گوید :

بیت

کمان گروههٔ زرین شده بچرخ هلال
ستارگان همه غالوکهای سیم اندود

غالیدن ـ غلطیدن ، وغلطانیدن .

غال ـ غاروشکاف کوه، ومغاکی که‌حیوانات‌شب دران آرام گیرند، وغلطانیدن وغلطاننده ، وبمعنی آشیانهٔ زنبور نیز گفته‌اند ، و غالد یعنی غلطاند برسبیل عیش و خوشحالی چون عاشق معشوق را ، عماره گوید:

بیت

کسی که دردل او جای کرد خصمی تو
بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال

ولطیفی گوید :

بیت

همچو آهو که جفت را غالد من ترا روز و شب همی غالم

و ازین مأخوذست کنغال، که دراصل کنگ غال بوده یعنی غلطانندهٔ امرد ، که عبارت ازغلام باره باشد.

غامی ـ بکسرمیم ، ناتوان وضعیف .

غانه ـ بفتح نون ، شهری درحدود یمن ، وصحیح عانه است، بعین مهمله ، و آن شهریست بر کنار فرات چنانکه صاحب قاموس گفته .

غاوش وغاووش وغاوشو ـ خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند، مرادف غاش مرقوم ، فخری گوید :

بیت

فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد

از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوش

ولـه :

بیت

پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال

باشد که آتشی بجهاند زغاوشو

غاو ـ بمعنی گاو ، وگوی که درزمین برند .

غاوشنگ ـ چوبی که بآن گاورانند، و معنی ترکیبی آن، تندکنندهٔ گاو، چه شنگ تیزوتندکننده باشد .

الاستعارات

غارغم ـ یعنی بندیخانه .

غاشیه بردوش ـ یعنی مطیع وفرمان بردار .

الغین مع الباء

غبازه وغباز ـ بالکسروزای معجمه ، چوبی که بدان گاو رانند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

خصم تو گـاویست خر نهاد که هرگز
نرم نگردد مگـر بـه سخت غبـازه

وله :

بیت

آنکه برفسق ترا رخصت دادست وجواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی بغبـاز

الغین مع الباء الفارسی

غپك ـ بفتحتین ،گیاهیست که ازان بوریا بافند ، ولخ نیز گویند،عمیدلومکی گوید :

بیت

باده که درد سردهد خاك بهاست منظرش
مفرش اگر حریر شد سوختنست از غپك

الغین مع الثاء

غت ـ بالضم، ابله ، ونادان، فخری گوید :

بیت

هست بافضل شیخ ابواسحاق تیر گردون زراه دانش غت

غتفر و غتفره ـ بفتح غین و فا ، و ضم غین نیز گفته‌اند و این اصح است ، گول واحمق ، انوری گوید :

بیت

خاك بشهوت مسپر چون سپهر تا نه زنت غتفره گیرد نه پور

الغین مع الجیم الفارسی

غچك وغژك ـ ساز معروف وکمانچه نیز گویند .

الغین مع الدال

غدرك ـ بفتح غین ورای مهمله ، نوعیست ازسلحهٔ هند، که آنرا گدر نیز خوانند یعنی جیبهٔ جامه .

غدنگ ـ بفتحتین وسکون نون، بی‌اندام وابله، فخری گوید :

بیت

مخالفان ترا چون شرنگ باشد شهد
گرفته خلق جهان شان بسخره همچو غدنگ

غداره ـ بالفتح، پیکان تیر بزرگ .

الغین مع الراء

غراره ـ بالکسر، نوعی ازپوشش سلاحی، وجوالی که ازرسنها سازند، وکاه و غیره دران کنند ، وبدینمعنی عربیست، لیکن صاحب صراح گفته گمان می برم که فارسی باشد .

غراورنگ ـ بفتح غین وسکون راوالف مفتوح وواو ساکن ، تخت بزرگ. لیکن ازین شعربمعنی مطلق بزرگ ظاهرمیشود ، عماد زوزنی گوید :

بیت

کـروگر بدو داده اورنگ وگرگـر
ز عرش و ز کرسی غر اورنگ و برتر

غراش‌وغرش ـ خشم و تندی ، و بمعنی خراش نیز آمده ، خسروگوید :

بیت

توکز عشق‌حقیقی لافی‌ازدوست غراش سوزنی بنمای در پوست

ودرین‌مثال تأملست، چه شایدکه خراش بـاشد ، ودرفرهنگ بمعنی غم نیز گفته .

غراشیده وغرشیده ـ خشم آلود وتند، آغاچی گوید :

بیت

چنان شدغراشیده ازکینه‌اش که آتش زبانه شد ازسینه‌اش

ولبیبی گوید :

بیت

چوغرشیده گشتی‌زخشم‌وستیز گرفتی ازو دیـو راه گریز

غرچه ـ مخنث و نادان ، ونام ولایتی‌است حوالی‌خراسان، چنانکه میگویند، غوروغرچه ، وغلچه بلام نیز آمده .

غرد ـ خانهٔ تابستانی ، ابوشکورگوید :

بیت

بساجای کاشانه و خان‌غرد بدان‌اندرون‌شادی‌ونوش‌خورد

ودرلغت‌بادغر نیز گذشت، لیکن خان‌غرد تمام بدینمعنی است .

غر ـ بالفتح، قحبه وازینجهة‌بیدل راغردل‌گویند ، وبالضم، گرهی که‌برگردن‌و پیشانی وحوالی آن برآید، و بریدن آن خطرناك باشد و آنرا ابوغمه نیز گویند، جانی تاشکندی گوید :

بیت

ای غر پیشانیت غرهٔ ماه صفر غره‌بآن‌غرمشودورکن‌این‌دردسر

ودرتحفه بمعنی دبه خایه باشد ، رودکی گوید:

بیت

بینی‌وگنده دهان داری‌ونای خایگان غرهریك چو درای

وسنایی گوید :

بیت

از نشان دو گونهٔ من غر همه پژ پرنشان پـای شتر

ونیزباد دردهن جمع کردن، بجهت آنکه کسی دست‌بران زند،وزبغر وزنبغل نیزگویند ، وبدینمعنی محل تأملست .

غربال ـ بالفتح،معروف مرادف گربال ، وبالکسر معرب آن، چه‌درکلام عرب فعلال بالفتح، درغیرمضاعف‌نادرست ، وبعضی گفته‌اند معرب‌گربال است .

غرغر ـ بضم هردوغین ، دبه خایه ، وسخنی که زیراب ازخشم گویند،وبالفتح، غلتکی که جولاهان ریسمان بران اندازند وکشند ، مانند غلتکی که ریسمان دلوبر بالای آن گذاشته، دلو ازچاه برکشند، خاقانی گوید :

بیت

بلوح پـای و بپـاچاه و غرغرو بکره

بنـایژه بملوك و بتـار و پود ثیـاب

وغرغره نیزگویند .

غرش وغرشت ـ بضم‌وکسررای مهملهٔ شدد، آوازبامهابت حیوانات ،خاقانی گوید :

بیت

بحری که عید کرد بر اعدا به‌پشت ابر

از غیرتش درخش و ز غـرشت تندرش

غرشیدن وغراشیدن ـ بالفتح، خشم آلوده شدن .

غرفج ـ بفتح غین وفا ، درمنه که آتش درو زود گیرد، وگرفج نیز گویند .

غریفج ـ همان چپچلهٔ مرقوم ، ودرادات خلاب که پا ازان بدشواری بر آید ، وغریفژ بزای فارسی نیز گویند .

غرمج ـ بفتح غین ومیم ، ارزن پخته بچربی یا بگوشت ، و در فرهنگ فخر قواس بکسر میم ، بمعنی سیاه دانه گفته، واین بیت راکه قایلش معلوم نیست شاهد آورده :

بیت

جوی زخرمن تو به زکشت خرمن عمر
گدای دانهٔ خال توام نه از غرمج

وظاهراً این شعر درویش سقاست، که چندجا درین کتاب ازهمین قصیدهٔ اوشعر مذکورشده .

غرمانوش ـ بفتح غین ومیم و ضم نون ، ترخون باشد وآن تره‌ایست ، و بجای میم بای موحده نیز گفته‌اند .

غرماسنگ ـ بفتح غین وسین مهمله وسکون را و نون ، نان تنك که بروغن بریان کرده باشند، ابوشکور گوید :

بیت

گر من بمثل سنگم با تو غرماسنگم
ور زانکه تو چون آبی برخسته‌دلم ناری

لیکن ازین بیت بفتح را ظاهر میشود، اگر سکته نخوانیم .

غرم ـ بالضم، میش کوهی، سعدی گوید :

بیت

پس ازغرم وآهو گرفتن به‌پی لکدخوردی ازگوسپندان حی

وبالفتح، خشم، وکینه .

غرمان ـ یعنی غضبناك وخشمگین ، و همچنین غرمنده و غرمیده ، نصیر ادیب گوید :

بیت

دشمن خویش را بری‌فرمان هرزمان دوست راکنی غرمان

وجلالی گوید :

بیت

شه‌ازکینه‌زانگونه‌غرمنده‌شد که‌شیراز نهیبش سرافکنده‌شد

غرنب‌وغرنبه ـ بمعنی غریدن باشد ، وهمچنین غرنبیدن، وبرینقیاس: غرنبیدو وغرید وغریدن وغرنده وغرنبیده ، فخری گوید :

بیت

زفضل‌وبخشش‌وازکوشش‌او ممالك سربسر دارد غـرنبه

غرنگ ـ بفتحتین وسکون نون ، ناله‌که وقت‌گریه ازگلوبر آید ، ظهیر گوید:

بیت

به پیش خسرو روی زمین بر آرم بانگ

چنانکه در خم گردون فتدغریووغرنگ

ونیزخراخر که درگلوافتد، بسبب فشردن گلو،سوزنی گوید :

بیت

ازحربگه‌غریوبر آیدچوخصم را ازحلقهٔ‌کمند بحلق افکنی‌غرنگ

غرن ـ بانگ نوحه ، وگریستن مخفف غرنگ، فخری گوید :

بیت

اگر نـه تربیت و اصطنـاع شـاه بدی

ملوك عصر بدندی همیشه جفت غرن

غرویزن ـ بوزن ومعنی پرویزن ، وغریزن وغریزان نیز گفته‌اند .

غرو ـ بوزن سرو ، نی میان تهی که آنرا کلك گویند ، نظامی گوید :

مصراع

سرین فربه میانش همچو غروی

غرواش وغرواشه ـ بالضم، دست افزاری‌مانند جاروب، که جولاه آب بدان بر جامه پاشد ، و غورواش وغورواشه نیز گویند ، سوزنی گوید:

بیت

جولاههٔ کار مانده گویی غرواش نهاده بر تغاره

ولیبیی گوید :

بیت

چو غرواشه ریشی بسرخی و چندان

که صد لیف از ده یکش بست بتوان

غریو ـ بانگ و فریاد ، غریوان ، و غریونده فریاد کنان ، و غریوید ، یعنی فریاد کرد.

غرید ـ بفتح غین ، دختری که چون بشوهر دهند دوشیزه نباشد ، و بشرط دوشیزگی نکاح کرده باشند ، سوزنی گوید :

بیت

نرم نرمك چوعروسی که‌غرید آمده‌بود

باز آنسوی بریدش که‌ازین سو باز آی[1]

ودرفرهنگ درشعر سوزنی غرود خوانده .

غریچی ـ بفتح غین و جیم فارسی، سرما باشد ،و غرنیچی[2] باضافهٔ نون ، نیز آمده .

---

[1] ـ در نسخهٔ جناب آقای سلطانی «آ» . م.ع

[2] ـ لیکن در اکثر نسخ بصورت غرینچی ودرسراج غرنچی بحذف یامخفف غرنیچی گفته .

غریزن وغریزنگ ـ گل سیاه ته آب، مرادف غلیزن .

الاستعارات

غراب زمین ـ یعنی شب .

غرق چشمهٔقیر ـ یعنی آفتاب .

الغین مع الزاء

غز ـ بضم، طایفه‌ای ازترکان صحرانشین که سلطان سنجررا اسیر کردند ، و خراسان را غارت نمودند ، و مدتی حکم راندند .

غزنین وغزنه ـ شهرمعروف، وغزنیچی‌منسوب بدان، سنایی گوید :

مثنوی

خاك غزنین رفیع ترفلکی است عرش‌وغزنین بنقش‌هردویکی‌است

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند هیچ غزنیچی غریب نمانـد

الغین مع الزاء الفارسی

غژب ـ بالضم، دانهٔ انگور ، فخری گوید :

بیت

از دست میرشیخ سحـاب ارنمی بود

لعل و عقیق روید از رز بجـای غژب

و مثال دیگـر در لغت تکس گذشت ، و بعضی بجای بـای موحدهٔ میم نیز خوانده‌اند .

غژ ـ بالفتح، امر بغژیدن‌یعنی بزانو ودست وسرین رفتن کودك ، وبرین‌قیاس

غژید وغژم ، مولوی گوید :

مصراع

خواه کج غژپیش او یاراست غژ

وله :

مصراع

خواهم که ناگه درغژم خوش درفنای آشتی

وبمعنی مطلق خزیدن، ودریکدیگر نشستن نیز آمده، کسایی گوید:

بیت

زاغ بیابان گزید چون به بیابان سزید
باد بگل بر بزید گل بگل اندر غژید

غژغا و غژگاو و گژگاو ـ بالفتح، گاوی که از دم او پرچم سازند ، انوری گوید :

بیت

پلنگ هیئت و غژغاودم گوزن سرین
همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی بر

وخواجو گوید :

بیت

دمش همچون دم غژگاو گشته سرون مانند شاخ گاو گشته

ودم اورا نیز گویند، که آنرا قطاس خوانند ، اخسیکتی گوید :

بیت

می طراز دچرخ غژغاودورنگ ازصبح وشام
نیزهٔ قدرت مگر پرچم ندارد بر قنات

الغين مع السين

غساك ـ بالفتح، عشقه که بر درخت پیچد .

غسك ـ بفتحتین ، کرمکی است که از بدن آدم خون میمکد، و آنرا کهتمل و ساس گویند .

الغين مع الشين

غشاك ـ بالفتح، بوی ناخوش ، طیان گوید :

بیت

ازدهان تو همی آید غشاك پیر گشتی ریخت مویت از هباك

الغين مع الضاد

غضبان ـ سنگی که از منجنیق اندازند ، نظامی گوید :

مصراع

بخر سنگ و غضبان خرابش کنند

وخاقانی گوید :

مصراع

غضبان حصار کفر دمشان

وظاهراً که عربی باشد .

الاستعارات

غضبان فلك ـ یعنی آفتاب .

الغین مع الفاء

غفچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر ، شمشیر آبدار ، فخری گوید :

بیت

ابواسحاق بهر دفع دشمن همی‌تابر کشیدست آبگون‌غفچ

وبمعنی آبگیر نیز گفته‌اند ، وبجیم تازی بمعنی سندان آورده‌اند .

غف ـ بالفتح، موی‌جعد ، فخری گوید :

بیت

مشاطه بوددست ظفر تا بگشاید درمعرکه ازبادصبا رایت توغف

غفه ـ بالضم، وفتح فای مشدد ، پوستین بره‌که بغایت نرم ونیکو باشد .

الغین مع الکاف

غك ـ بالضم، کوتاه فربه ، وبعضی گویند کسی که‌مهره‌های پشتن بیرون آمده باشد، بواسطهٔ آن خم درقامتش‌بهم رسد، پوربها گوید:

بیت

سیفك چماق دولت و دین کون فراخ غك

منسوخ شوخ و شوم گران جان سرسبك

الغین مع اللام

غلتیدن ـ معروف ، وبرینقیاس غلت ، وغلتان ، وغلتیده، وغلتید .

غلتك ـ چوبی که برو رسن بگردد ، وپایهٔ گردون رانیز گویند .

غلبکن ـ بفتح غین وباو کاف وسکون لام ، درمشبك که ازچوب یانی ساخته باشند ، وازپس آن نگاه کنند ، و در فرهنگ پنجره که در پیش درها نصب کنند ،

ابوشکور گوید :

مصراع

غلبکن درچه باز یاچه فراز

غلبه ـ بالضم، همان‌عکهٔ مرقوم ،که بشیرازی قالنجه و کلاغ پیسه گویند ، و شمس فخری گوید ، مرغیست مانند عکه ، ودرفرهنگ ببای فارسی آورده ، منجیك گوید :

بیت

سه حاکمك اند اینجا چون‌غلبه همه دزد

میخواره و زن باره وملعون و خسیس اند

غلتبان-بالفتح، سنگی گرد ودراز که برپشتهای‌بام غلطانند، تابرف و باران و نم فرو نیاید، ومعنی ترکیبی غلتنده بربان یعنی بربام، ودیوث و بی حمیّت را غلتبان ازان گویند، که چنانچه آن سنگ زیردست وپاگردنده است ، واختیاری ندارد، آن نیزمحکوم زنست ، وعوام بواسطهٔ قرب مخرج غین بقاف بدل کنند ، لیکن‌درقاموس کلتبان آورده بمعنی دیوث، وظاهراً اصل فارسی همین‌است که به‌عربی نقل کرده‌اند، وقرطبان وقلتبان معرب آنست .

غلچ ـبالکسر وجیم‌فارسی‌در آخر، گرهی که‌بآسانی‌نتوان گشود، فخری گوید:

بیت

شاها تویی که دامن عمر ترا نجوم

با دامن ابد بپقا غلچ کرده اند

وبفتح لام نیز آمده ، معروفی گوید :

بیت

ای آنکه عاشقی بغم اندر غمین شده

با من بیا بدامن من در فکن غلچ

وبالفتح وسکون لام ، آنچه دررا بآن بندند از قفل و زنجیر و غیره ، فخری گوید :

بیت

چنان ایمن شدازعدل تو آفاق که برکندندازدرها همه غلچ

غلغلیچ و غلغلیچه ـ زیربغل دست کردن تاخنده آرد ، ودرخراسان گلغوچه، وپخلوچه وپخپخوگویند ، لبیبی گوید :

بیت

چنـان بمالم آن جـای غلغلیچ گهش
که او بمـالش اول شود ز خود بیهوش

وله :

بیت

چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست
که بر سیکزد چون من دروسپوزم نیش

ودرادات غلمچ وغلملچ وغلغچ نیز آمده ، قریع الدهر گوید :

بیت

مکن غلمچ مرا از بهرخنده که چشم ازبهرتودر گریه دارم

غلغونـه ـ بوزن ومعنی گلگونه، که زنان برروی مالند ، وغلگونه نیز گویند.

غلفج ـ بفتح غین وفاوسکون لام ، زنبور سرخ ، شاعر گوید :

بیت

چون زلب بوسی نمی بخشی بتا همچوغلفج نیش برجانم مزن

وشمس فخری بفتح لام وسکون فا آورده ، وگفته :

بیت

ز بیم شه نیارد زد غلفچی بپالیزی زبان برهیچ سفچی

غله ـ بفتح غین ولام ، اضطراب ، شاعر گوید :

بیت

روی دین حق ظهیر آل سلجوق آنکه شد
شیر نر در بیشه از تیر و حسامش در غله

وبالضم وتشدید لام ، کوزهٔ کوچك ، قاضی حمید گوید :

مصراع

گیتی دهد بغلهٔ شدت مراشراب

وغله دان که سر آنرا بچرم گیرند ، وسوراخی دران کنند،وزر دران اندازند،و غولك دان گویند.

غلیواج وغلیواژ وگلیواج ـ زغن .

غلیغر وگلیگرـ بکاف فارسی،یعنی گلکار.

غلیزن ـ همان غریزن، یعنی گل سیاه که ته حوض ماند، اسدی گوید :

بیت

نهالی بزیرش غلیزن بدی زبر پوش او آب روشن بدی

غلیته ـ بفتح غین وکسرلام وسکون یا وفتح تا ، گیاهیست که ازان جوال کاه سازند .

غلیو ـ بفتح غین وکسرلام ، سرگشته وحیران، واصح قلیو است نه غلیو ، و بکسرغین ، بمعنی غلیواژنیز گفته‌اند ، وتحقیق آنست که این لفظ در شعر مولوی قلیو است،که دراصل کلیو بوده مخفف کلیو، واکثرمردم که میخواهندبه‌خرج حرف‌زنند، تتبع عرب کرده، اکثر کافها را قاف گویند ، وصاحب‌فرهنگ چون‌اصل آن ندانست، بگمان آنکه قاف در فارسی نیامده، فلیوخوانده بفا وگاهی غلیو خوانده بغین .

الاستعارات

غلام‌فلکم ـ کنایه ازپیش آمدن کاری برخلاف مراد وتوقع ، ظهوری گوید :

رباعی

مست می‌خون دل‌زجام‌فلکم سرگشتگیم نگر بکام فلکم
درساخته‌ام‌بخواجه‌تاشی‌باغیر ناسازی او به بین غلام فلکم

غله دان‌عدم ـ یعنی زمین ، نظامی گوید :

بیت

خانه زمشت غله‌پرداخته در غله دان عدم انداخته

الغین مع المیم

غمخوار وغمخور وغمخورك ـ مرغ بوتیمار ، عمید لومکی گوید:

بیت

خبر زین حال چون عنقا شنیده فسوسی‌خورده‌زین‌غم‌گشته‌غمخور

غمازك ـ [1] بالفتح وتشدید میم وزای معجمه،چوبکی که برشست‌ماهی‌بندند، وآن درآب فرونمیرود ، چون ماهی بقلاب آویزد،آن چوب بآب فرو رود ، و معلوم میشود،که ماهی بقلاب آویخته.

غمزه ـ چشم برهم زدن بکرشمه ، وصاحب نفایس گوید عربی است .

غمنده ـ بفتحتین ، غمناك .

الاستعارات

غمزهٔ‌لاجوردی ـ یعنی نازخنك بی‌محل ، ظهوری گوید :

بیت

افتاده اگر کبودچشم‌توچه‌باك ازغمزهٔ‌لاجوردیم ذوقی‌هست

---

*۱ــ مرکبست ازغمازکه عربیست، وکاف تصغیر، پس دراصل مجازباشدکذا فی‌السراج و همچنین غمزه لفظ عربیست .

الغین مع النون

غناوه ـ بالضم وواو مفتوح ، سازیست ، وبعضی گفته‌اند نام بازیی است.

غنج ـ بالفتح، جوال باشد، ناصرخسرو گوید :

بیت

همچو کدوی سوی نبید و سوی مسجد
آگنده بکاورس دو خرواری غنجی

ودرسامی گوید: جوالی است مانند خرجین، که بعربی حرجه گویند بالضم ، و شمس فخری تابع ومرادف شنج کرده، که بمعنی سرین است، چنانکه گذشت ، وبالضم بمعنی گردشده وبهم آمده که غنجه نیز گویند ، آذری گوید :

بیت

گنج بود و فتاده اندر کنج کرده ضعفش زبی نوایی غنج

غنجار وغنجاره وغنجر وغنجره ـ گلگونه باشد ، کسایی گوید :

مصراع

لاله بغنجار سرخ کرده همه روی

وناصرخسرو گوید:

بیت

روزی چوتازه دختر کی باشد رخساره گونه داده بغنجاره

ومولوی گوید :

بیت

پیش تو افتاده ماه بره سودای عشق
ریخته گلگونه اش یاوه شده غنجره

غنجالـ بالفتح، میوه‌ایست ترش‌مزه، وغنجار نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

اگر صبا سخن لطف او کند در باغ نبات مصر شود بر درختها غنجال

غنچه ـ معروف، وغنچهٔ کبك دری، نواییست از نواهای باربد.

غنجـرش ـ غوك باشد، و بعضی غنجمرش نیز گفته‌اند، شاعر گوید:

بیت

همچو شیرم روزوشب اندرغرش ذکر نامت میکنم چون غنجرش

غند و غنده ـ بالضم، یعنی گرد شده، و بهم آمده، چنانکه گویند: این چیز گرد و غنده است، و نیز غنده پنبهٔ گرد کرده برای ریسیدن، و عنکبوت سیاه زهردار، قریع الدهر گوید:

بیت

ابروش کمان سان شده بینیش چو مشته

و آن ریش سپید آمده چون عندهٔ پنبه

وسنایی گوید:

مصراع

کژدم وغنده و دگر حشرات

واسدی گوید:

مصراع

همی تاخت چون غنده برتار بر

غن و غنگ ـ بالفتح و سکون نون، چوب تیر عصار، که سنگ گران بران بندند، تاروغن از کنجد وجز آن برآید، وبمعنی خرنر نیز آمده، منجیك گوید:

بیت

چند بوی چند ندیم ندم گوش برون آرودل ازغنگ غم

ورودکی گوید:

بیت

هر گلی پژمرده می گردد زدهر مرگ بفشارد همه در زیرغن

وسوزنی گوید :

بیت

گوید که شعر خایم خاید بلی چنان

خایند علك ماده خران و خران غنگ

و آواز بلند را نیز گویند ، شاعر گوید :

بیت

غنگ غنگی میزنم تایك غزل آورم بیرون ز الواح ازل

وظاهراً غنگ در بیت سوزنی بمعنی چوب تیر عصار است، لیکن خرغنگ خری که بدان بندند ، و آن خرنر قوی خواهد بود، پس خرنر بکنایه ومجاز اراده کرده شود، نه آنکه غنگ بمعنی نربود .

غنودن وغنویدن ـ خواب کردن، وغنو یعنی خواب کن ، وبمعنی خواب نیز آمده ، وبرین قیاس غنوی وغنود وغنوده وغنویده وغنونده ، سنایی گوید :

بیت

ازروان شرع رامتابع شو پس مرفه بکام دل بغنو

وناصرخسرو گوید:

بیت

چون یقینم که نگیردت همی خواب وغنو

من بیطاعت در طاعت تو چون غنوم

غنوند ـ بضم غین و سکون هردو نون و فتح واو ، عهد و شرط ، فردوسی گوید :

بیت

به پیمان وسوگند وغنوند وعهد تواندر سخن یادکن همچوشهد

غنینه ـ بفتح غین و کسر نون اول وفتح دوم ویای حطی بینهما ، جای مگس وزنبوروجز آن ، وغنینه منج یعنی مگس عسل ، وبعربی خشرم گویند، بفتح خا ورای مهمله وسکون شین معجمه بینهما .

الاستعارات

غنچه‌شدن ـ یعنی گردشدن.

غنچهٔ آب ـ یعنی حباب .

الغین مع الواو

غـوبنك ـ بضم غین وکسر بای تازی وفتح نون ، گیاهیست که گازران در شستن رخت بدل اشنان بکاربرند ، وغزنك بضم غین و سکون زای معجمه و فتح نون ، وغوشنه نیز گویند ، حکیم روحی گوید :

بیت

غوبنك رنگ‌شد لباسم‌نیست زر صابـون و سیم اشنانم

غور ـ بالضم، نام‌ولایتی است ، و بالفتح، کـه وعمق شیء ، لیکن بدین معنی عربی‌است.

غوره بـا ـ یعنی آش غوره ، وبعربی حصرمیه گویند .

غور مگس ـ همان خرمگس ، وظاهراً که درولایت غور بسیار میشود .

غوزه ـ بالضم، پوستی که بالای پنبه وبالای‌پنبه وبالای خشخاش بود، و گوزه بکاف ، نیز گویند ، ودراصفهان کلوزه خوانند ، جوزق معرب آن .

غوژه ـ بزای فارسی ، درفرهنگ بمعنی غنچه آورده ، ازرقی گوید :

بیت

غلام باد شمالم که می وزد خوش خوش
ببوی غالیه از غوژه بامداد پگاه

وخسرو گوید :

بیت

تاك از پس غوره میدهد مل شاخ ازپس غوژه میدهد گل

غوشاك وغوشاد وغوشای ـ بالضم و واو مجهول ، سرگین حیوانات خشك شده ، وخوشهٔ جو و گندم ، وخوشهٔ انگوروخرما، فخری بهردومعنی گوید:

قطعه

کار خلقت نیاید از خصمت کار عنبر نیاید از غوشای
خورد گشته بپای گاو فنا هرکه‌ازتوکشیده‌چون‌غوشای

و نیز غوشاد جایگاه گاوان و گوسفندان که شب دران باشند ، و بعضی بفتح گفته‌اند، فخری گوید :

بیت

زباس وپاس تو اندر کنام شیر وپلنگ
کند شبان بشبان از پی رمه غوشاد

ودرادات بمعنی درخت بلند نیز گفته .

غوشت ـ بالضم وشین معجمهٔ موقوف، برهنه، رودکی گوید :

بیت

شدبگرمابه‌درون‌استادغوشت بودفربی‌وکلان‌بسیارگوشت

وابوالحفص سغدی بحذف تانیز آورده .

غوش ـ بوزن ومعنی گوش ، وچوبی است سخت که ازان زخمهٔ رباب و تیرو مانند آن سازند ، واسب جنیبت ، وسرگین حیوانات ، خسرو گوید :

بیت

اندازد ابروانت همه سال تیر غوش
آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش

و نزاری گوید :

بیت

آسمان را حلقهٔ فرمان بری در گوش کن
بر کمیت می‌نشین چنگ طرب را غوش کن

ویوسف عروضی گوید:

بیت

آن روی او نگر چو یك آغوش غوش خشك
آن موی او نگر چو یك آغوش غوشنه

غوشنه ـ همان غوبنك، اما در فرهنگ و نسخهٔ وفایی گیاهی است که هنگام تری نانخورش کنند، وچون بخشکد دست بآن بشویند، و آن نوعی است ازسماروغ، و زنان بجهة فربهی درحلوا پزند .

غوغا ـ شور ومشغله ، ودرفرهنگ بمعنی انجمن و جمعیت آورده ، سوزنی گوید :

بیت

شه غوغایی غوغا شکن کز تیرحکم او
بنات‌النعش بر گردون زپروین بشکدغوغا

غوك ـ یعنی وزغ .

غوك چوب ـ همان چوب دودلهٔ مرقوم .

غول ـ بالضم، جای گوسفند ، وگاو ودیگر چارپایان که در صحرا سازند ، و آغال نیز گویند ، وغارومغاك دردشت، ودیویست که بهرشکل که خواهد می‌نماید،و

مردم راهلاك می‌نماید وبدین معنی عربیست، رودکی گوید :

بیت

ایستاده دیدم آنجا دزد غول روی‌زشت‌وچشمهاهمچون‌دغول

وابوشکور گوید :

بیت

گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان

ونیز بمعنی گوش باشد، چون اسپغول وخرغول ، وبعضی دربیت رودکی بمعنی حرامزاده گفته، ودر آن تأملست .

غولك ـ کوزهٔ چرم گرفته، که تمغاچیان ومحترفه‌زردران‌اندازند .

غولین ـ بالضم، سبوی دهان‌گشاده ، کمال گوید :

بیت

بیل‌ودلوورسن وغولین را باجوال وجل وپالان بستد

ومثال دیگردرلغت ، آنین گذشت .

غو ـ بالکسر، مخفف غیو که مخفف غریواست ، فردوسی گوید :

غودیده بشنید دستان سام بفرمود برچرمه کردن لگام

الاستعارات

غوزه فشردن ـ یعنی گریان ساختن ، ورشك فرمودن ، وشماتت کردن .

الغین مع الیاء

غیداق ـ بالفتح، موضعی‌است نزدیك دشت قبچاق، که تیر آنجا بسیارسخت و

راست می‌باشد، چنانکه اگر بر سنگ زنند نشکند، و آنرا تیر غیداقی گویند ، خاقانی گوید :

مصراع

بیك گشاد زشست تو تیر غیداقی

غیبه ـ بالفتح، فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند ، و بعضی گویند دوایر که بر سپر بود، و آن چوبهاست که ابریشم وجز آن بران پیچند ، عنصری گوید :

بیت

بخار غیبه ربودی درختش از جوشن
بلمس جامه دریدی گیاهش از خفتان

غیژیدن ـ همان غژیدن یعنی راه رفتن طفل بزانو وسرین ، وغیژ امر بدین معنی است ، مولوی گوید:

بیت

لنگ ولوك وخفته شکل و بی‌ادب سوی او می غیژ و اورا می‌طلب

غیش ـ بوزن کیش ، غم واندوه بسیار ، وهرچه انبوه بود مانند بیشه وجز آن .

غیشه ـ گیاهیست که کاه کشان ازان جوال سازند ، سوزنی گوید :

بیت

سموم مرگ چون غیشه کند خشك اگر پیش شمال باد غیسم

ودرموید بمعنی جنگل انبوه نیز آمده .

باب الفاء مع الالف

فا ـ کلمه‌ایست که‌بجای‌وا،و با، و به، استعمال کنند چنانکه گویندفا: گفت‌یعنی واگفت، وفااو گفت یعنی بااو گفت، ودرفرهنگ بمعنی شرمگین آورده مرادف فاوا ، سید اشرف گوید :

بیت

یك خادمش نگار سهی سرو فای چشم
یك مسندش کمیت سبکروح باد پای

فاجام ـ بقیهٔ خرما وانگور بردرخت .

فاتولیدن ـ بضم تا ، دورشدن ویکسو شدن ، وراست کردن .

فارد ـ یکی از بازی هفتگانهٔ نرد، که‌فرید نیز گویند، ودرعربی بمعنی‌یگانه.

فاژوفاژه ـ خمیازه ، وفاژیدن خمیازه کردن ، وبرین قیاس فاژد وفاژید .

فاش ـ پراکنده و آشکارا .

فاشرسین ـ نباتی است، که ورق آن پهن تراز لبلاب است، اما مانند لبلاب بر درخت پیچیده نشود ، وبشیرازسیاه دارو گویند، ومعنی آن بسریانی‌دافع شصت علت کذا فی الاختیارات ، و در فرهنگ فاترسین و بعضی فاتوسین خوانده‌اند ، و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته .

فاغره ـ بفتح غین معجمه ، دانهٔ خوشبو مقدارنخود دهن شکافته وسخت، و درفرهنگ بکسر غین وحذف ها آورده وگفته: فاغروفاغیه گلی است بزودی مایل،

خوشبو ، ودراز مانند گل زنبق، ودرهند رای چنپا گویند، امادر کتب طبی فاغیه گل حناست، وفاغره بعضی برانند که کبابهٔ چینی است ، و صاحب قاموس فاغره ، و فاغیه بمعنی[1] گل حنا آورده .

فافا ـ نیکو و بدیع .

فام ـ رنگ یعنی گونه ، و بعنی قرض نیز آمده مرادف وام ، و قصبه‌ایست از خراسان که مولد شهاب‌الدین علی‌فامی است، که درانشا وشعروتاریخ ماهر بود .

فامر ـ بضم میم ، شهریست حوالی فرخار، و نزدیك آن بیابانی است که آهو دران نافه اندازد .

فانه ـ بوزن ومعنی پانه، که دربای فارسی گذشت، یعنی چوبی که میان شکاف چوب گذارند ، وچوبی که پس دروازه برای بستن دراستوار کنند ، فخری گوید :

بیت

سر اورا نهند نجاران درمیانهای چوب‌چون فانه

وناصرخسرو گوید :

بیت

تراخانه دین‌است ودانش روان شو درین خانه و سخت کن دربفانه

فاوا ـ شرمنده، عمعق گوید :

بیت

بسکه بخشد کف‌تودرو گهر بحر شرمنده گشته و فارا

الاستعارات

فاضلاب ـ[2] آبی که زیاده بسرشاری ازنهرها بدر میرود .

*۱ـ بدینمعنی همین فاغیه درقاموس آمده نه فاغره ، و هردولفظ عربیست چراکه در لغات تازی آورده‌اند .

*۲ـ بموجده درآخرمرکب از فاضل وآب، چه صاحب فرهنك در لغات‌مرکبه آورده نه فاضلات بتادرآخر، چنانکه صاحب سراج گمان برده وگفته لیکن ظاهراً استعمال‌عربیست.

فالکباز ـ فالگیررا گویندکه برسرکوچه ، وبازارنشسته، برای مردم فال گیرد .

فانوس خیال ـ فانوسی است کهٔ درو صورتها کشند ، وآن صورتها بزوردود فتیله بگردد .

الفاء مع التاء

فتار و فتال ـ بالفتح، شکافنده، وجداکننده، وگسلنده، وامربدین معنی ، و فتروفتل بحذف الف ، نیز آمده ، وبرین قیاس فتاریدن وفتالیدن وفتریدن و فتلیدن وفتاریده وفتالیده وفتارد وفترد .

فتراك ـ بالکسر،دوالی که اززین آویخته باشند، بجهة بستن چیزی، وبترکی قنجقه گویند .

الفاء مع الجیم

فجا ـ بالفتح، همان فاجام .

الفاء مع الخاء

فخفره ـ بفتح هردوفا، جوباشد، مولوی گوید :

مثنوی

آن یکی می‌خوردنـان فخفره گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع ازصبر چون دوتا شود نان جو در پیش من حلوا شود

وناصرخسرو گوید :

بیت

فخری مکن بدان که تومیده بره خوری
بـابت بآب در زده یك نـان فخفره

وحکیم شطرنجی گوید :

بیت

گرشره‌وحرص‌ز دل گم شود فخفره نزدیك تو گندم شود

وبعضی گفته‌اندکه درکتب‌طبی، نانی را گویندکه بغایت خشك شده ، و طعم ولون آن متغیر گشته .

فخم ـ بفتحتین ، چادریکه نثار چینان برسرچوب کنند تانثار ازهواگیرند ، عنصری گوید :

بیت

از گهر گرد کردن بفخم نه شکرچیدهیچکس‌نه‌درم

و بعضی کلمهٔ بارا اصلی پنداشته ، بفخم خوانده‌اند ، وآن غلط است، و تخم بتای‌قرشت‌نیز گفته‌اند،وآن‌تصحیف‌است ، وافصح‌بخم ببای فارسی ، چنانکه گذشت ، وجمعی‌بیا تصحیف خوانده‌اند .

فخمیدن ـ دانه ازپنبه جداکردن ، و برین قیاس فخمیده و فخمید ، خجسته گوید :

بیت

جوان بودم وپنبه فخمیدمی چوفخمیده‌شددانه‌برچیدمی

فخن ـ بفتحتین ، میان باغ ، ودر فرهنگ بسکون خا آورده .

الفاء مع الدال

فدایی ـ [1] کسیکه دانسته‌مرتکب امری شود،که دران بیم جان باشد.

فدره ـ بالفتح ورای مهمله، بوریا ، ومانند آن،که بالای سقف اندازند،وگل بران اندایند .

*۱ـ باضافهٔ یای نسبت در لفظ فدا،که عربیست وهمچنین فدوی بفتح دوم ، که در بهـار عجم بسندآمده .

فدرونك ـ بفتح فا و نون وضم رای مهمله ، سنگی که بر کنگرهٔ حصار نهند، بجهة مدافعت خصم .

فدرنگ ـ بفتح فا ورای مهمله وسکون دال ونون وکاف فارسی در آخر، چوبی که پس دروازه برای بستن دراستوار کنند ، و در تحفه چوب گازران که رخت بآن کوبند ، خسرو گوید :

بیت

پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری بدرکون فراخت فدرنگ

وفدوند نیز باین معنی است، اما بجای واو رای مهمله باید، چه کاف را بدال در اکثر لغات بدل میکنند.

الفاء مع الراء

فرا ـ یعنی نزدیك، چنانکه گویند فرا رفت یعنی نزدیك رفت ، وبمعنی بالا ، و بمعنی پیش ، وبمعنی دور نیز آورده‌اند ، ودرادات بمعنی کنج ، ومیان ، ودرفرهنگ بمعنی سوی ، وبمعنی بر، ودر ، وهمه گفته .

فرابرز ـ بضم بای موحده ، نام مردی از امرای دارا، که اورا بجنگ سکندر رخصت نمیداد .

فراپوش ـ ببای فارسی ، یعنی بیهوش .

فراخا وفراخنا ـ بمعنی فراخی باشد ، و فرخا نیز آمده ، و در تحفه فرخا بمعنی سختی و الم آورده ، و بعضی گفته‌اند فراخا ، و فراخنا جای تنگ ، و فرخا فراخی، واین اصح است ، وفرفا نیز بمعنی فرخا آمده.

فراختن وفراشتن ـ بلند ساختن ، وبرینقیاس فراخت و فراخته ، فراشت ، و فراشته .

فـراخید ـ بکسرخای معجمه ، موی برتن خاستن .

فراته ـ بالضم، حلوایی‌است که آنـرا میده گویند ، فراتق معـرب آن کذا ، فی‌السامی.

فـرارون ـ بفتح فا وضم رای دوم ، چیزیکه بازپس‌بود ، وفریرون نیز آمده.

فراز ـ همان افراز بجمیع معانی، اول بمعنی بازباشد، چنانکه گویند از دی فراز یعنی ازدی باز ، دوم بمعنی نزدیك، سنایی گوید :

بیت

چونکه‌براهل‌شهربازشدند بـر شان دیگران فراز شدند

سیوم بمعنی بالا وبلند ، چهارم بمعنی پوشیده و بسته ، پنجم بمعنی‌بازکرده‌شده، کمال گوید:

بیت

چومطرح ارچه که افکنده‌ایم‌وپی‌سپریم
به پشتی چـو مسند شویـم سینه فراز

ودرین تأملست ، ودرفرهنگ بمعنی جمع آورده ، فردوسی گوید:

بیت

بارمان و اروند مرد هنر فراز آورد گونه‌گون‌سیم‌وزر

لیکن درین بیت بمعنی نزدیك نیز مناسب است ، ششم در نسخهٔ وفایی بمعنی خون‌آورده .

فراسیون ـ بالفتح وکسرسین مهمله وضم یای حطی ، گیاهی است که بعربی صدف‌الارض گویند ، ودرمویدگندنای کوهی، چنانکه درکتب طبی‌است .

فراشیدن ـ لرزیدن ، وموبرتن خاستن ، ودرهم آمدن پوست درابتدای تب و غیره، واینچنین حالت رافراشا گویند، وبعربی قشعریره خوانند .

فراغ ـ باد سرد ، وبمعنی فراغت عربی است ، فخری گوید بهردو معنی:

بیت

یکدم فراغت نیست ظفر را ز درگهش
از بیم آنکه برسر او بگذرد فراغ

فـرامشت ـ یعنی فراموش ، نظامی گوید :

بیت

زبانش کردپاسخ‌رافرامشت نهادازعاجزی‌بردیده‌انگشت

فراونـد ـ همان فدوند مرقوم .

فراویز ـ سنجاف جامه، وفرویز نیز آمده

فراهت ـ بفتح فا وها ، شکوه وزیبایی .

فراهیخته ـ یعنی برکشیده ، وادب کرده.

فرب ـ بفتحتین وبای موحده درآخر ، نام رودیست ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

رود آمویست بیم و ایمنی رود فرب

فربی ـ یعنی فربه .

فرت ـ بالفتح، تارجامه ضد پود ، وبالضم، گیاهی است که درد شکم را سود دارد .

فرتوت وفردود ـ پیرخرف.

فرتور ـ بالفتح وضم تا ، بمعنی عکس باشد ، شرف‌الدین رامی گوید:

بیت

بود مزدور رویت ماه جاوید چوفرتورجمال‌تست خورشید

فرجام ـ آخرکار وانجام، وفرجامد، یعنی‌بفرجام‌وانجام‌رساند، ناصرخسرو گوید :

بیت

لیکن فلکت همی بفرجامد فرجام نگرکه فتنه برجامی

فرجد ـ بفتح فا وجیم ، جداعلی، ولفظ فرفارسی وجد عربی است ، سنایی ، گوید :

بیت

داشته‌فرجدش‌دهی‌روزی در سراین فضول دهقانی

وخسرو گوید :

بیت

نور جد از جبههٔ او تافته فر جد ازفرجد خود یافته

فرخار ـ بالفتح، شهریست‌درترکستان، منسوب بخوبرویان.

فـرخاش ـ بوزن ومعنی پرخاش .

فـرخاك ـ موی‌فروهشته، که‌ازدرازی گویابالای خاك افتاده پس معنی‌ترکیبی آن بالای خاك‌باشد، چه فربمعنی بالاباشدمرادف‌بر، وبعضی بجای کاف‌لام‌خوانده‌اند، فیروزمشرقی گوید :

بیت

سروسیمین ترا در مشك تر زلف فرخاکت زسرتاپاگرفت

فرخاگ ـ بالفتح وکاف فارسی ، قلیه‌ای‌که بالای آن تخم مرغ‌ریزند، چه فر بمعنی بالا، وخاگ‌تخم مرغ باشد، واین غیریزدادی است، سوزنی گوید :

بیت

روز عید است دو قربانی فربه فرمـا

در خور قلیهٔ فرخاگ و کباب و مرقه

فرخجستهـ یعنی فرخنده وخجسته، وبدینمعنی‌است فرخ و فرخنده ،ودرموید گوید:که فرخ در اصل فررخ بود ، یعنی کسی که در روی او فر و زیبایی بـاشد .

فرخچ ـ بفتحتین وجیم فارسی در آخر کفل اسب مرادف فرخش ، ابن عماد گوید:

بیت

دمش بد بمانند گـاو کشاورز فرخچش چوپیلی و گردن فرس سان

وبمعنی رشوت نیز آمده ، لبیبی گوید:

بیت

بدهم بهریك نگاه رخش گر پذیرد دل مرا بفرخچ

وبمعنی زشت نیز آمده، مرادف ورخچ ، مسعود گوید:

بیت

در زاویهٔ فرخچ وتاریکم باپیرهن سطبر و خلقانم

واین معنی در لغت پرخچ وپرخش نیز گذشت.

فرخ روز ـ نام یکی ازسی لحن باربد .

فرخسته ـ بفتح فا وخاوسکون سین مهمله، برزمین کشیده شده، و بشین معجمه نیز گفته‌اند ، ودرفرهنگ بمعنی خسته نیز آورده .

فرخشه ـ بفتح فا وخا وشین معجمه، نانی که ازنشاسته ولوزینه پزند، وبعربی قطیفه خوانند وقطایف جمع آن ، رودکی گوید:

بیت

بسا کسا که بره هست وفرخشه برخوانش

بسا کسا که جوین ناں همی نیابد سیر

وباضافهٔ تا نیز آمده ، خسرو گوید :

بیت

بینم ز بینی تـو و مغز تـو گـوز مغز

وز جبههٔ تو صورت فرخشته شد پـدید

فرخمیدن ـ بالفتح، پنبه زدن، وفرخمیده یعنی پنبهٔ زده وازدانه جدا کرده .

فرخو ـ بفتح فا وخا ، پیراستن تاك و کشت مرادف پرخو ، فخری گوید :

بیت

شاخ رزلعل و گوهر آردبار گر بنام کفت بود فرخو

وفرخویدن بوزن فهمیدن ، پیراستن تاك ، عنصری گوید :

بیت

ز فرخویدنش چون بپرداختی چو گل جای خواب ازچمن ساختی

فرخنج ـ بفتح فا وخا وسکون را ونون ، نصیب و بهره ، اسدی گوید :

بیت

مرا از تو فرخنج جز درد نیست چومن سوخته درجهان مردنیست

ودرفرهنگ بمعنی سودونفع گفته وهمین بیت آورده ، و بمعنی ناز،وطرب ، و بمعنی باطل نیز گفته .

فردروفردره ـ بفتح فا ودال، همان فدوند مرقوم یعنی چوب پس در ، سوزنی گوید :

مصراع

درکونش کرد فردهٔ آبنوس رنگ

فر ـ بالفتح، شکوه وبزرگی ، وبمعنی نور نیز گفته‌اند ، و در فرهنگ بمعنی سیلاب آورده ، فره بالفتح وتشدید را ، نیز بمعنی فرباشد .

فرز و فرزه ـ بالضم، وفرزدبضمتین، سبزه که بر روی آب پیداشود، ودرزمستان وتابستان سبزباشد ، نظامی گوید :

بیت

ازخانه چو رفت تاسر کوی چون فرزه نشست برلب جوی

فردوسی گوید :

بیت

وراکرد شاپور نام اورمزد که سروی بداندرمیان فرزد

وفرزبالکسر، مخفف فرزین نیز گفته‌اند.

فرزان ـ بالفتح، دانش ، وفرزانه دانا منسوب بفرزان، وها برای نسبت‌است ، بهرامی گوید :

بیت

مخالفان تو بی بهره اند و بی فرهنگ
موافقـان تو بـا فره اند و بـا فرزان

فرزام ـ بالفتح، سزاوار، دقیقی گوید :

بیت

مکن‌ای روی نکو زشتی‌باعاشق‌خویش
گر نکو رویی زشتی نبود فرزامـا

فرسودن ـ کهنه شدن و از هم فروریختن ، و برینقیاس فرسود ، و فرسوید ، مولوی گوید :

مصراع

نسیج راکه خدا بافت آن نفرسوید

وفرساییدن کهنه کردن ، وازهم ریزانیدن ، وبرینقیاس‌فرساید، وفرساییده ، و فرسای ، وفرسد، فخری گوید :

مصراع

که دست فنا دامنش رانفرسد

فرستوك وفرستو ـ همان پرستو بفتحتین.

فرسته ـ بکسرتین، یعنی فرستاده ، وفرشته‌بمعنی ملك نیز دراصل بسین‌مهمله است بکثرت استعمال‌شین معجمه‌شده، چه اونیزفرستادهٔ خداست بخلق، و لهذا در عربی ملك نیزبمعنی رسول است، وکشتی دراصل‌کستی بوده، وهمچنین الفاظ دیگر.

فرسب ـ بفتحتین ، همان افرسب مرقوم یعنی شاه تیر،فردوسی گوید :

مصراع

سروپاش چون آبنوسی‌فرسب

فرستون ـ بمعنی کپان ، و صحیح قـرسطون است، معرب کرستون، که در کاف بیاید.

فـرسنگسار ـ یعنی سنگ چین که برسرراهها برای نشان فرسنگ کنند ، و در تحفه میلی که برای نشان مقدار سنگ سازند .

فرسناف‌وفرسنافه ـ بکسرتین وسکون سین ، شب نوروز،فردوسی گوید:

بیت

فرسناف بخت تو فیروز باد شبان‌سیه برتوچون روزباد

وانوری گوید :

بیت

شب‌محنت‌بآخر آمدوشد شب فرسنافه روزتو نوروز

رودکی گوید:

بیت

شب قدر وصلت زفرخندگی فرح بخش تراز فرسنافه است

فرشید ـ بالفتح و کسرشین، برادر پیران ویسه .

فرشك ـ بفتح فا وکسررا وسکون‌شین معجمه، خوشهای کوچك انگور، که به خوشهٔ بزرگ چسپیده بود، بتازی خصله گویند ، وبعضی بکسرفا و ضـم را وکاف فارسی ، بمعنی یکدانهٔ انگور گفته‌اند .

فرشه وفرشـ بالضم، شیرحیوان‌نوزاییده، که فله نیز گویند، ودرفرهنگ‌بکسر فا وسکون راگفته ، وفرشا وفرشاد نیزگویند .

فـرشادشیر ـ نام حکیمی است معروف از پارس که درکتاب حکمت اشراق مذکوراست، وظاهراًچون‌بشیرفرشا رغبت‌داشته بدین‌اسم‌موسوم‌شده، وشارح اشراق

چون اصل معنی این لفظ تحصیل نکرده، گاهی فرشاد شتر خوانده ، و گاهی فرشاد- شیر خوانده، وازشیر ظاهراً معنی اسدخواسته،وهردوغلط است.

فرغانج - بفتح فا وسکون را ونون ، ماده گاو کوچك و فربه ، و در نسخهٔ میرزا گفته، که این ترکیست.

فرغانه - ملکی است معروف ، وشعبه‌ای ازنهاوند ، خسروگوید :

بیت

گاه فروغ دم نایی بکام داده بفرغانه فراغی تمام

فرغاریدن - چیزی ترکردن وسرشتن ، وفرغار یعنی آغشنه وخیسانیده ، و برینقیاس فرغرده ، رضی نیشاپوری گوید :

مصراع

نرم باشدچوهمه‌ساله بخون فرغاراست

ومولوی گوید :

بیت

علم اندرنور چون‌فرغرده شد پس زعلمت نور یابد قوم لد

فرغر - بفتح فا وغین ، جوی آب ، ودرتحفه گوید : جایی که آب بران گذشته باشد، واندك اندك‌در گوها بماند ، ازرقی گوید:

بیت

اگر آب تیغ تودر رفتن آید دران هفت دریابود هفت‌فرغر

خاقانی گوید :

بیت

سالی میان بادیه دیدند فرغری امروزهر که گفت نکردندباورش

فرغند وفرغنده - بالفتح، عشقه باشد ، فخری گوید:

بیت

باغ بخت ترا مباد خزان شاخ بخت‌توایمن ازفرغند

فـرغوك ـ بالفتح وضم غين، خاموش وتن‌زده .

فـرغول ـ تاخیردرکارها ودرنـگ وغفلت ، اسدی گوید :

بیت

بهر کار بیدار و بشکول‌باش بدل دشمن خواب‌فرغول باش

وفخری گوید :

بیت

اگرت دولت ابد باید مکن‌اندردعای‌شه‌فرغول

فـرغیش ـ بالفتح وکسرغین ، موهاکه از دامن پوستین نمایان باشد، وبزمین کشد ازکهنگی ، فخری گوید :

مصراع

زپوستینش که درخاك‌میکشدفرغیش

وبمعنی کهنه‌نیز آمده، معزی گوید :

مصراع

مرکبم بود خرلنگ و لباسم فرغیش

فرغو ـ مرغیست کوچك،مانند بازکه بآن شکار کنند، اما بعضی بقاف‌تصحیح کرده‌اند ، وترکی گفته‌اند [1] .

فرفر ـ شتاب خواندن ونوشتن ، انوری گوید :

مصراع

برداشت کلك وکاغذ وفرفر فرونوشت

فرفره ـ چرمی مدور، که کودکان دران رشته کنند ، وگردانند ، وفرفرانه ، و فرفر بحذف ها ، نیز آمده .

فرفور ـ بفتح فای اول وضم دوم ، تیهو باشد ، و فرفر نیز آمده ، ابـوشکور گوید :

۱ـ واین اصح‌است. م.ع

بیت

من بچهٔ فرفورم او باز سفیداست با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور

ودر قاموس بضم فا گفته وظاهراً معرب کرده‌اند ، ودر اکثر فرهنگها بجای فای ثانی قاف آورده‌اند ، وبعضی فرخور وفرغور نیز گفته‌اند ، سنایی گوید :

مصراع

سخت بیهوده گوی چون فرغور

ودر تحفه بمعنی بینوا وبیچیز آمده، شاعر گوید :

بیت

کسی کز درشاه ما دور شد خراب ونگون بخت وفرفور شد

ودر فرهنگ بضم هردوفا، بمعنی قراقروت آورده.

فرفینه دفرفه دفرفهن ـ خرفه باشد، که پرپهن نیز گویند، فرفخ معرب آن.

فرکامخ ـ بالفتح وضم میم وخای معجمه در آخر ، شیری که درطعام ریزند .

فرکند ـ بفتح فا وکاف تازی ، رهگذر سیل که آب دران گنده شده، وجابجا ایستاده ، فخری گوید :

بیت

وقت سیرش چه شخ وچه دریا پیش گامش چه کوه وچه فرکند

ودر تحفه بمعنی رهگذر مطلق گفته، شاعر گوید:

بیت

نه دروی آدمی را راه رفتن نه دروی جویهارا جای فرکند

فرکنده ـ یعنی فرسوده .

فرگن ـ بفتح فا وکاف فارسی ، وفرغن و فراگن، جوی نوکه بکنند ، و آب دران روان کنند ، فخری گوید :

بیت

کسی که روشنی چشم اونه ازرخ تست همیشه باد دو چشمش بسان دوفرگن

فرمس ـ بضم میم ، نام شهر دامغان، چنانکه درفرهنگ گفته، لیکن سهو کرده، چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده ، وقومس بضم قاف وسکون واو ، ولایتی است مشتمل برمُدن وقری و نواحی بیشمار،ودارالملك آن دامغان است .

فرمـرست ـ بفتح فا ومیم وضم رای دوم وسکون رای اول وسین مهمله، شخصی که کم خورد، وبواسطهٔ آن ناتوان باشد ، وبعربی قصیع گویند ، بفتح قاف و کسر صاد مهمله وسکون یای حطی وعین مهمله در آخر.

فـرموش ـ مخفف فراموش .

فرمومد وفرومد ـ [1] دهی است ازطوس، که زردشت دودرخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده ، و دیگری درکشمر، چنانکه شرح آن بیاید ، ابن یمین گوید :

مصراع

خطهٔ فرمومدا کنون شدز نزهت آنچنان

فرم ـ بفتحتین ، دلتنگی وفروماندگی ازغم ، وفرمگن بکسر کاف فارسی ، دلتنگ وفرومانده ازغم ، خسروانی گوید :

بیت

رفت برون میر رسیده فرم پخج شده کوس ودریده علم

فرناد ـ بوزن فریاد ، پایاب ، فرخی گوید :

مصراع

سپه گذاشته از آبهای بی‌فرناد

سوزنی گوید :

مصراع

کی توان فریادکرد ازجور بی‌فرنادتو

---

*۱ـ بدینمعنی فرموهد وفرمد نیز آورده‌اند، که مشهورست بفارمد .

فرناس ـ بالفتح ، غافل وخواب آلوده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

تو پاك باش و ز ناپاك هیچ باك مدار اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس

لیکن ازبیت سنایی معنی خواب[1] غفلت ظاهرمیشود :

بیت

همه مدهوش درفرناس غفلت ندانم تاچه خواهد دید غافل

ومسعود سعد گوید :

بیت

نشنوم نیك وبد نه بینم راست منم امروز مانده در فرناس

وسید حسین[2] غزنوی گوید :

بیت

بدانکه فتنه نخسپد درین زمانه ولیك

زعدل تست که باری شدست در فرناس

وبرناس بپای تازی نیز گذشت .

فرنج ـ بضمتین وسکون نون ، پیرامون دهان ، رودکی گوید :

بیت

سرفرو کردم میان آبخور ازفرنج منش تنگ[3] آمدمگر

وبمعنی کابوس مرادف افرنجك نیز گفته‌اند .

فرنجك ـ بفتحتین ، آنچه مردم رادرخواب فرو گیرد، وفدرنجك باضافهٔ دال، وفرونجك باضافهٔ واو ، نیز گفته‌اند ، ودرفرهنگ بمعنی پیرامون دهان مرادف فرنج نیز آورده.

فرنجه ـ شهریست درمغرب ، وافرنجه نیز گویند چنانکه گذشت .

۱ـ درکلکته «خواب وغفلت»

۲ـ در چاپ کلکته ودرتمام نسخ حاضردر طهران که بنظر اینجانب رسیده‌است، چنینست، در صورتیکه مشهور سید حسن است، وشعر مزبور درصفحهٔ ۹۹ دیوان سید حسن غزنوی، چاپ طهران باهتمام جناب آقای مدرس رضوی آمده است. م.ع

۳ـ درنسخهٔ جناب آقای سلطانی «ننگ»

فرنك ـ بکسرفا و فتح‌نون ، همان فرفره، یعنی چوبکی که اطفال بـر زمین گردانند .

فرُواروفرواره ـ بالفتح، همان پروار وپرواره یعنی خانهٔ تابستانی ، وبعضی گفته‌اند، بالاخانه که دریچهاو بادگیرها داشته باشد ، وبعربی غرفه گویند ، رودکی گوید :

بیت

آن کن که بدین وقت همی کردی هرسال
خز پوش و بکاشانه رو از صفه و فروار

فروتن ـ یعنی متواضع .

فروت ـ بضمتین ، یعنی بسیار .

فروختار وفرختار ـ یعنی‌فروشنده، قطران گوید:

بیت

هرگز نبود خلق فرختـار چو تو حور
مانا که ترا رضوان بـودست فرختـار

فرود ـ زیر باشد ضد بالا، ونام برادر کیخسرو، که از دختر پیران ویسه‌بود، خاقانی گوید :

بیت

گریست دیدهٔ کیخسرو و ز تخت کیانی
فرود شد که روان از تن فرود برآمد

ودر فرهنگ بالفتح، بمعنی برادر کیخسرو ، و بالکسر، بمعنی نشیب، وبمعنی فریبنده ، وفریفته وغره ، وچوب زیرین چار چوب دروازه ، و بالضم، بمعنی‌برشته و وبریان کرده گفته ، سوزنی گوید :

مصراع

دلت بر آتش حسرت کباب گشت و فرود

فـرودین ـ یعنی زیرین .

فرودہ ـ بمعنی برشته ، و بریان ، سوزنی گوید :

بیت

بزیر دنبهٔ بریان برنج گودابی چگونه گردد ز آتش فرودہ و بریان

فـرودست ـ گویندگی که چندکس باهم آوازها کوك کنند، و بدایره اصول نگاهدارند ، وملك بنگاله را نیز گویند ، ومردم هندوستان سرود بنگاله را فرودستی گویند ، مجیر گوید :

مصراع

چون نوای سخن اینجا بفرودست رسید

خاقانی گوید :

مصراع

برداشته ز بهر فرودست این نوا

لیکن درین شعر فروداشت، ضد برداشت خوانده اند .

فروردین ـ ماه اول پارسیان ، وروز نوزدهم ماه پارسی ، وملکی است که تدبیر ماه وروز فروردین باو متعلق است ، وفرودین بحذف رای دوم ، نیز آمده ، معزی گوید :

بیت

همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن

جوان و تـازه بهنگـام فرودین دارد

وبادی که درین هنگام وزد، آنرا باد فروردین خوانند .

فروردگـان ـ پنج روز پارسیان که بغایت معتبر دانند، وجشن کنند ، و بعربی خمسهٔ مسترقه گویند ، وفوردیان ، وفروردیان نیز گویند ، وفوروردجان وفروردجان

معرب آن ، واین پنج روز بعد ازابان اعتبارکرده شروع درآذرمی کردند ، ونامهای آن روزهااینست : اهنود، واشنود ، واسفندمذ ، ووهشت ، وهشتویش .

فروزینه ـ آنچه آتش بدان افروزند ازهیزم باریك وگیاه .

فروز ـ افروزنده ، وامربافروختن ، وتابش وفروغ .

فروشه ـ همان افروشه .

فـروشك ـ بفتح فاوضم را ، بلغور .

فـروشاندن ـ دورکردن ، ومخفف فرونشاندن .

فروغ ـ روشنی وتابش .

فرومد ـ همان فرومد .

فروهلیدن ـ گذاشتن ، وافکندن .

فروهنده ـ بضمتین وکسرها ، فرشته .

فروهیده ـ مرد خردمند ودانا ، فخری گوید :

بیت

بخت واقبال معتکف باشد بر در خسرو فروهیده

ودرفرهنگ مرد باشکوه وهیبت ، وبمعنی آشکارا نیز گفته ، عنصری گوید :

بیت

هرکه فرهنگ ازوفروهیده است تیز مغزی ازو نکوهیده است

فـرویش ـ بوزن درویش ، کاهلی وفروگذاشت درامور، خسروگوید :

بیت

گرازلب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم

چرادرکار مات آخرچنین فرویش می آید

ودرفرهنگ بمعنی درشتی وخشونت گفته .

فرهختن ـ بالفتح، ادب کردن ، وبرینقیاس فرهخت ، و فراهخت، و فرهخته،

معروفی گوید :

مصراع

پی‌فرهختن آن تند توسن

ورفیع لنبانی[1] گوید :

بیت

ریـاضت تـو بداغ ادب فلک فرهخت
عنـایت تو بشیر کـرم جهـان پرورد

وناصرخسرو گوید :

بیت

فـراهخت[1] ازبهردین خدا به تیغ ازسرسرکشان اشتلم

فـرهست ـ بفتح فا وها وسکون سین مهمله ، جادوی باشد ، ابونصر مرغزی گوید :

بیت

هست را نیست کند تنبل او نیست راهست کند فرهستش

فـرهمند ـ بفتحتین ، خردمندوباشکوه، وصحیح بفتح فا وها وسکون‌راست، چنانکه ناصرخسرو گوید :

بیت

فرهمندی را بدل درجای ده سودکی‌داردت‌شخصی‌فرهمند

وبمعنی نزدیك‌نیز آمده، چنانکه هم او گوید:

بیت

فرهمندبدکنش‌هرگزمرو تا نگردی آهمندو دردمند

---

۱ ـ درچاپ کلکته «لبنانی» . م.ع

*۲ ـ درین شعرفراهختن اشتلم ازسرسرکشان، بمعنی ادب کردن‌گفتن‌هیچ نیست‌کمالا یخفی، وصحیح آنکه بمعنی براهختن است، یعنی برکشیدن چنانکه درفرهنگ آورده .

وبمعنی اول فرهومند،وفرمندنیز آمده ، ودرفرهنگ این دولغت بمعنی نورانی نیز گفته .

فرهنج وفرهنگ ، ادب واندازه وحد هرچیزی ، وادب کننده، وامر بادب کردن ، وبرینقیاس فرهنجیدن ، و فرهنجیده ، و فرهنجید، وفرهنجد ، فخر گرگانی گوید :

بیت

بفرمودش که خواهر را بفرهنج بشفشاهنج فرهنجش بر آهنج

ابوالمثل گوید :

مصراع

بفرهنجیدنش بستم کمر تنگ

فرهانج ـ شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند، ودرموید شاخی که ببرند تاشاخ دیگرخوب بر آید،ودرسامی گوید: شاخ تاك که درزمین کنند وسرش ازموضعی دیگر بر آرند وبعربی عکیس گویند ، وبهردومعنی فرنج نیز گفته‌اند، وبعضی فرهنگ نیز بدینمعنی گفته‌اند .

فره ـ بکسرفا ورا ، زیاده‌وافزون، وبفتحتین ، شهرمشهور که‌فراه نیز گویند.

فره ـ بفتح فاورای مشدد ، همان فروشکوه ، وبرینقیاس فرهی یعنی بزرگی وشکوه ، نظامی گوید:

مصراع

پدیدار ازو فرهٔ ایزدی

وفردوسی گوید:

مصراع

که تازه است و شاداب وبافرهی

فریبیدن وفریفتنـ معروف، وبرینقیاس: فریبش،وفریب،وفریفتگی، وفریفته، و

فریفت،وفریبنده ، وفریبا، وفریفتار .

فریج وفریژ ـ بزای فارسی ، بیخ گیاهی است که آنرا وج، واگر ترکی گویند ، وفرژ وفرج بحذف یا ، نیز آمده ؛ ناصرخسرو گوید :

بیت

که فرمودزاول که دردشکم را فرج بایدازچین وازروم والان

وسوزنی گوید :

بیت

زباد وخاك وزآب اندو آتش این مردم

تو باز چون که و پشم وفریژوانگژدی

فریر ـ بفتح فا وهردورای مهمله ، گاوزبان، و درعربی بمعنی گوساله باشد.

فریز ـ بکسرفا ورا ، همان فرزیعنی سبزهٔ روی آب درغایت سبزی ، نزاری گوید :

بیت

ای که دربستان جانم شاخ عشق دست درهم داد چون شاخ فریز

وبعضی بمعنی اذخر نیز گفته اند،وبیت نزاری موید اوست ، وکبابی که ازگوشت قدید کنند،ودرفرهنگ بمعنی قدید گفته ، وفراویز جامه ، قطران گوید :

مصراع

همچوتن بیجان وجان بیعقل وجامهٔ بی فریز

وستردن موی، چنانکه گویند سرفریز کرد یعنی سترد ، و بعضی گفته اند صمغی است بسیار گنده، که بیرزد گویند، وبیت سوزنی که درلغت فریژمذکور شد، شاهد آورده اند .

فریش ـ تاخت وتاراج ، وپریشان وتال ومال ، نظامی گوید :

بیت

گرازبهر گنج آرم اینجافریش بمغرب زرمغربی هست بیش

وبریان وبرشته ، وفرویش باضافهٔ واو ، نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

زهفربهی بکمالی که گر فریش کنم
رود دونایژه روغن ازان دولخت فریش

وبعضی بمعنی تحسین و آفرین گفته‌اند ، نظامی گوید :

بیت

که خوبانی که در خورد فریش اند
بعالم در کدامین بقعه بیش اند

ومنوچهری گوید:

بیت

فریش از منظرمیمون آن فرخنده‌ترمخبر
که منظرها ازو خارند ودرعارند مخبرها

لیکن دربیت اول میتواند ،که فریش امالهٔ فراش باشد، و درثانی فری بمعنی آفرین باشد، وشین ضمیر بآن مرکب شده.

فریده ـ بوزن دریده ، خودرای ومغرور.

فریرك ـ بفتح فاوواو، خربزه که بعربی بطیخ گویند .

فریه ـ بفتح فا ویای حطی ، لعنت باشد، معزی گوید :

بیت

بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتری
قسم خصم ازنحس کیوان‌فریه‌ونفرین بود

ناصرخسرو گوید :

بیت

دزدی طرار ببردت زراه فریه بران‌خاین‌طرار کن

فری ـ بفتح فا وکسررا ، آفرین وتحسین ، منوچهری گوید :

مصراع

فری زان تیغ وی هنگام هیجا

قطران گوید :

مصراع

بران هواکه چنین پرورد هزارفری

وبمعنی بدیع وعجیب بتشدید یاست ، وعربیست ، اگرچه درفارسی بتخفیف خوانند ، خاقانی گوید:

مصراع

خال زخون نهاده ماه اینست مشاطهٔ فری

فریوریدن ـ راست شدن دردین، ومستقیم شدن برجاده ، ودراصل معنیش آفرین وتحسین کردن،وهمچنین فریوری .

فریور ـ هرآنکه دردین راه راست دارد ، وهمچنین فریورکیش.

فریبرز ـ نام پهلوانی است، ومعنی ترکیبی آنکه برزاویعنی بالای اوچنان بود که آفرین توان کرد .

فراخ آستین وفراخ دست ـ یعنی کریم و بخشنده .

فرخ دهن ـ یعنی بسیار گو وبدزبان .

فراخ رفتن ـ یعنی شتاب رفتن .

فراخ رو ـ یعنی کسیکه بعشرت گذراند ، وهمیشه بامردم شگفته باشد ،واز حد بیرون رونده ، وبرین قیاس فراخ روی ، سعدی گوید :

مصراع

مکن فراخ روی درعمل اگرخواهی

فرجام گاه ـ یعنی قبر ، فردوسی گوید :

بیت

بسی دشمن ودوست کردی تباه کنون بازگشتت بفرجامگاه

فرزندآب ـ یعنی حیوانات آبی، وحباب، و آنراسوار آب، و غوزهٔ آب، وغنچهٔ آب، نیز گویند.

فرزندآفتاب ـ یعنی لعل وجواهر کانی .

فرزند خاور ـ یعنی آفتاب .

فروکش کردن ـ یعنی اقامت کردن .

فرس نهادهٔ تست ـ یعنی مغلوب تست ، نظامی گوید :

مصراع

دوران که فرس‌نهادهٔ تست

فریادخوان ـ یعنی دادخواه ومظلوم .

فرودخانه[1] ـ یعنی‌خانه‌ای که‌مردم غریب ، که ازراه رسیده باشند، درآنجا فرود آیند.

فرشتهٔ سحاب ـ یعنی میکائیل .

فرش دورنگ ـ یعنی‌زمانه وزمین.

فرج عاج ـ یعنی برف .

فرع خواران‌خاك ـ یعنی آدمیان .

الفاء مع الزاء

فزار ـ بالفتح ، مخفف افزار مرقوم .

فزایش ـ یعنی افزایش ، وفزوید یعنی افزاید ، مولوی‌گوید :

مصراع

چرانباشدکمتر،چرانیفزوید ؟

الفاء مع الزاءالفارسی

فژ ـ بالفتح،چرك وپلیدی وبوی بد ، وبالضم یال اسب، مرادف‌فش.

فژاك ـبالفتح، پلید وپلشت ومتعفن ، وهمچنین فژاگن بکسرکاف فارسی ، و فژاگین ، وفژگن ، و فژغند ، و فژغنده ، وفژگند ، وفژگنده ، و همچنین فژه ، طیان گوید :

*۱ــ اینست درنسخ وصحیح فردخانه،بلاواو ، چنانکه درفرهنگ و بهارعجم‌آورده، بسند شعرحکیم سنایی .

بیت

زدکلوخی برهباك آن فژاك شد هباك او بکردار مغاك

وفخری گوید :

بیت

ملك داری زدشمنت ناید بوی عنبر نیاید از فژغند

وله :

بیت

باز دارد پاکی اخلاق او اهل بدعت را ز اخلاق فژه

وله :

بیت

همیشه تاکه مردصالح وپاك کند دوری زتلویت وفژاگن

وخسروانی گوید :

بیت

دوفرگن است روان از دو دیده بردورخم

رخم ز رفتن فـرگن بجملگی فژگن

فژولیدن ـ بضمتین ، تقاضاکردن وبرانگیختن برکاری، ودورکردن، وبرین قیاس فژولنده،وفژولیده.

الفاء مع السین

فسار ـ بالفتح، مخفف افسار مرقوم .

فسان ـ مخفف افسان، وفسن بحذف الف، نیز آمده ، سلمان گوید :

بیت

دمبدم غمزهٔ تو بردل ماتیزتراست راست مانندهٔ تیغی که زنی برفسنی

فسانه ـ مخفف افسانه .

فسابیدن ـ [1] بالفتح ، افسونگری کردن، ومالیدن ، ورام کردن، وفسای افسو کننده ،وامر بافسون کردن ، وبرینقیاس فساید ، وفساینده ، نظامی گوید :

مصراع

فسون فساینده راکردبند

فسردن ـ مخفف افسردن یعنی منجمد شدن، و برینقیاس فسرده و فسرد ، ونیز فسرده بمعنی شکاری باشد .

فسره ـ بکسرفا وفتح سین ، لرزه .

فسفسه ـ بفتح هردوفا ، اسپست که یونجقه نیز گویند ، و فصفصه بهردوصاد ، معرب آن .

فسوس ـ بالضم، مخفف افسوس مرقوم بهرسه معنی یعنی دریغ ، و استهزا [2] ، ونام شهردقیانوس ، وفسوسد یعنی استهزاکند ، سنایی گوید :

بیت

حال اصحاب کهف ودقیانوس قصهٔ بخسلوس وشهر فسوس

ودرفرهنگ بمعنی بیراهی کردن وبیراه شدن گفته ، خسروگوید :

بیت

فسوس دیو لعین در ره خدا جویان

شکال گور بدنبال شیر نر یابی

ودرین معنی ومثال تأملست .

فسیله ـ گلهٔ اسب ، وشاخ درخت، اما فسیله در عربی نهالی که دربیخ درخت روید، وآنرابرآرند وجای دیگر نشانند .

*۱ـ ودر اکثر نسخ فسانیدن بنون موافق برهان ،که بمعنی افسانه گفتن نیز گفته . توضیح آنکه درنسخ حاضردرطهران ، که دردسترس اینجانب می باشد ، نیز فسانیدن آمده است . م.ع

*۲ـ صاحب سراج درینمعنی ومثال آن تخطیه کرده .

الاستعارات

فسرده پستان ـ یعنی زن نازا که بتازی عقیم خوانند ، و زن پیر که از زادن مانده باشد .

فسرده‌دل ـ یعنی مرده وسخت دل وبی‌مهر .

الفاء مع الشین

فشاردن وفشردن ـ معروف، وفشارافشارنده،وامر بافشاردن، وبمعنی‌خلاننده، وامربخلاندن ، وبمعنی هرزه وفحش نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

این‌چه کفرست‌وچه‌ژاژست وفشار پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

فشافاش و فشافش ـ آواز تیرها که ازپی هم اندازند .

فش ـ بالفتح، مانند مرادف وش، وطرهٔ دستار که‌مقداریك وجب باشدیاکمتر ازان ، وبالضم یال اسب ، وبفتح نیز گفته‌اند .

الفاء مع النین

فـغ ـ بالفتح وقیل بالضم ، بت وفغان جمع آن، وفغستان یعنی بتخانه،وحرم سلاطین ، وگاهی معشوق رانیز گویند بمجاز،زیراکه ازغایت حسن گویامجمع بتان‌و خوبان دیگراست، وچون حرکت‌اول‌او بیان‌شد، آنچه ازومرکب شده، به‌بیان‌حرکت اونپرداختم .

فغفور ـ نام پادشاه معروف ، ودراصل‌فغپور بوده یعنی پسربت، زیراکه پدرو مادرش نذربت‌کرده‌بودند.[1]

۱ـ بمفهوم **عطاالله** عربی، و **خداداد** فارسی ، و **تاری‌وردی** ترکی، و **دیوژن** فرنگی. م.ع

فغواره ـ یعنی کسی که ازخجالت واندوه ودلتنگی حرف نزند، ومانند بت خاموش باشد.

فغاك ـ یعنی ابله ونادان، که مانند فغ جمادباشد، زیراکه‌لفظ آك برای‌نسبت است، چنانکه درمقدمه گذشت.

فغنشور ـ نام‌شهریست درچین، که‌جای‌بتان‌وبتگران‌است، ومردم آنجاجمیل وخوبصورت‌اند، که درعالم شورایشان است، عنصری گوید:

بیت

گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بار
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان

وفردوسی گوید:

مثنوی

فرستش بسوی شبستان خویش سوی‌خواهران‌وفغستان خویش
فغستان چو آمد بمشکوی شاه یکی تاج برسر ز مشك سیاه

وشاعر گوید:

بیت

ای کرده‌جهانی بجفاغمخواره تاروی تو دیده‌ام شدم فغواره

ودقیقی گوید:

بیت

آن‌کت‌کلوخ روی لقب‌کرد خوب کرد
زیرا لقب گران نبود بر دل فغاك

واسدی گوید:

بیت

بشهر فغنشور شد با سپاه بزدخیمه گردش‌هم‌از گرد راه

فغند ـ بفتحتین وسکون نون ، جست وخیز ، شاعری گوید :

مصراع

هم آهو فغندست و هم تیز گام

فغیاز ـ بالفتح، بوزن ومعنی بغیاز مرقوم یعنی شاگردانه ، وبمعنی مژدگانی، وصلهٔ شعر نیز گفته‌اند، ومثالش گذشت.

الفاء مع الکاف التازی

فکز ـ بالفتح وزای تازی در آخر، بینی دیگدان، وبمعنی دودکش نیز گفته‌اند، ودقیقی گوید :

بیت

زبسکه آتش فتنه بدل برافروزی سیاه‌روی وغلیظی چوفکز آتشدان

الاستعارات

فکنده‌سر ـ یعنی منفعل وشرمنده .

الفاء مع الکاف الفارسی

فگار و فگانه ـ بالفتح، همان افگار وافگانهٔ مرقوم.

الفاء مع اللام

فلات وفلاته ـ بالفتح، همان فرت مرقوم یعنی تارضدپود ، رودکی گوید :

بیت

تـا لباس عمر اعـدایش نگردد بـافته

تـار تـار پود بوده شد فلات آن فوات

فلادوفلاده وفلیو وفلیوه ـ هرچهار بفتح فا، بیهوده وهرزه وساقط ازاعتبار، خواه شخص وخواه کلام وغیر آن، فخری گوید :

بیت

بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد
بجز دعای تو باشد سخن همه هذیان

وابوشکور گوید :

بیت

یك فلاده همی نخواهم گفت خود سخن بی فلاده بود مرا

مولوی گوید :

بیت

جام می هستی شیخ است ای فلیو کاندر آن می‌درنگنجد بول دیو

وله :

بیت

تابپای خویش باشد آمده آن فلیوان جانب آتشکده

وبعضی بمعنی سخن بیهوده وهرزه فلاذ بذال معجمه، گفته‌اند، وتحقیق آنست که، فلادوفلاده بدال مهمله است، بمعنی سخن بیهوده وهرزه، وقلیووقلیوه بقاف است نه بفا، چنانچه درلغت غلیو گذشت، چه اومغیر کلیواست، مخفف کالیو.

فلاخن وفلاخان ـ آلتی است، که بدان سنگ اندازند، وفلاسنگ و فلیاسنگ نیز آمده.

فلج ـ بالفتح وجیم تازی در آخر، حلقهٔ در، وقفل، وبدینمعنی فلجم نیز گفته‌اند، شاعر گوید :

بیت

در بفلج اندر بکردم استوار در کلیدان اندرون هستم مدنگ

فلخ ـ بفتحتین وخای معجمه در آخر ، ابتدای کارها ، فخری گوید :

بیت

بضبط ملك دگـر ابتدای نهضت کـن
که کـارهای ترا بس مبارك است فلخ

ودرفرهنگ بفتح فاوسکون لام، پنبهٔ که ازدانه جداکرده باشند ، وفلخمیدن وفلخودن ، وفلخیدن پنبه ازدانه جداکردن، وبرینقیاس فلخود،وفلخوده، وفلخمید و وفلخید، وفلخند ، وفلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جداکنند، وافزارندافان که برزه کمان زنند ، حکاك گوید :

بیت

گرتو خواهی که بفخلند ترا پنبه همی
من بیـایم که یکی فلخم دارم کـاری

و نیز فلخود،کسی که پنبه از دانه جداکند ، وشمس فخری بمعنی دانـهٔ پنبه آورده وگفته :

بیت

خصمش بغنوده است بدین زخرف دنیی
خرسند شود گـاو بکنجـارهٔ فلخود

وله :

بیت

قضا درپنبه زارعمرخصمش نیاردکرد کاری غیر فلخند

فلرز ـ بفتحتین و سکون رای مهمله وزای معجمه در آخر ، خوردنی که در دستمال وغیره بندند، وفلرزنگ نیز آمده ، رودکی گوید :

مثنوی

آن کرنج وشکرش برداشت پاك واندران دستار آن زن بست خاك

آن زن ازدکان فرود آمدچو باد پس فارزنگش بدست اندرنهاد
مرد بکشاد آن‌فلرزش‌خاك دید کردزن رابانگ گفتش ای پلید

فلغند ـ بفتح فاوغین وسکون لام و نون، خاری که‌برسردیوارنهند، وپرچین؛ و خاربست گویند، وجای خطرناك ازدریاکه فم‌الاسدگویند، و درفرهنگ خاربست که‌گرد باغ وزراعت کنند، فخری گوید :

بیت

جنبش شیب تازیانه چودید بگذرد از سردو صد فلغند

فل ـ بالضم، نیلوفر، درادات بیخ نیلوفر.

فله ـ بالفتح، شیرنخستین که بعد اززاییدن بچه ازحیوان دوشند، وچون بر آتش نهندمانند پنیر بسته شود وبترکی؟ آغوز گویند، وبتشدیدلام نیز آمده، منوچهری گوید :

مصراع

نو آیین ساقیان داریم وساعدهای چون فله

الاستعارات

فلك سیر ـ یعنی تیزرو.

الفاء مع النون

فنجا ـ بالفتح، آن کشش اعضاکه پیش از آمدن تب ظاهرشود، وبعربی تمطی گویند، و فنجیدن یعنی کشیدن اعضا پیش از تب، که آن‌بواسطهٔ ماندگی، و خمار باشد.

فنج ـ بالضم، دبه‌خایه، وبمعنی زشت نیز آمده، ودرفرهنگ بمعنی دبه‌خایه

وبالضم، شهریست ازفرنگ [1] وفتح فاازقافیهٔ اشعار ظاهرمیشود ، منجیك گوید :

بیت

عجب آمد مرا ز تو که همی چون کشی آن گران دوخایهٔ فنج

فند ـ همان ترفند یعنی مکروحیله، وفن بمعنی مکرمخفف آنست ، وبالکسر نام شاعری است ، فخری گوید :

مصراع

پیش معجز چه قدر دارد فند

فندك ـ میوهٔ معروف وفندق و بندق معرب آن ، و برسبیل تشبیه سرانگشت محبوب رانیز گویند، وصاحب قاموس فندق بمعنی میوهٔ معروف ، وکاروان سرا آورده، خاقانی گوید :

مصراع

در فندق توبود دکانش

فنك ـ بفتحتین ، جانوریست که ازپوست اوپوستین سازند ، و آن پوستین را نیز گویند.

فندرسك ـ بکسر فا ودال ورا وسکون نون و سین مهمله ، بلوکی است از استراباد .

فنگ ـ بالفتح وکاف فارسی در آخر ، فلاکت وپریشانی ، وبمعنی حنظل نیز آمده ، فرخی گوید :

بیت

تلخی خشمش اربشهد رسد بازنتوان شناخت شهدازفنگ

فنودن ـ بضمتین ، فریفته شدن ، وتوقف کردن وایستادن در گفتار ورفتار ، و فنودوفنوده یعنی غره ، وبرین قیاس فنود ، یعنی غره شد ، فخری گوید :

*۱ـ در نسخ فرهنگ بجای فرنگ، زنگبارمرقوم است .

بیت

مملکت را بتیغ کردی پاك از حسود و مخالفان فنود

ورودکی گوید :

بیت

بفنود تنم بردرم و آب زمین دل برخرد وعلم بدانش بفنود[1]

ومثال دیگر درلغت فلخود گذشت .

فنور ـ بضمتین ، جدایی .

الاستعارات

فندق زدن ـ آن باشد که دست چپ را مشت کنند ، وسر انگشت سبابهٔ دست راست را درمیان انگشت سبابه ، ووسطی دست چپ بنوعی بزنند، که صدا برآید ، شرف شفروه گوید :

بیت

فلك فندق زنان درعهد پیری بصیتش رقص دوران مینماید

الفاء مع الواو

فوت ـ بالضم، بادی که ازدهان بیرون کنند .

فور ـ پادشاه قنوج که سکندر اورا کشت ، وببای فارسی نیز گذشت، وفوران یعنی شهرقنوج وفورانیان یعنی قنوجیان ، نظامی گوید :

مصراع

خبرده که بافورفوران چه کرد

فورك ـ دختر پادشاه هند، که درحبالهٔ بهرام گور بود .

---

۱ ـ بفنود تنم بردرم و آب و زمین دل بر خرد و علم بدانش بفزود
(از نسخهٔ جناب آقای سلطانی)

فوز ـ بوزن و معنی پوز، و فوزه نیز گویند ، ونیزبمعنی غلبه باشد ، سوزنی گوید :

بیت

بمروشاه‌جان باشی تو آنگه که اینجا لشکرسرما کندفوز

ودرین معنی ومثال‌تأملست، چه معنی اول نیز مناسب است ، و بمعنی آروغ گفته‌اند ، وفوزافوز صدای جماع، سوزنی گوید :

بیت

چنان‌کشیم وچنان در بریم ما همه شب

که خواب ناید همسایه را ز فوزا فوز

فوژان ـ بالضم وزای فارسی ، بانگ عظیم .

فوگان ـ بالضم مع کاف فارسی ، فقاع باشد ، فخری‌گوید :

قطعه

ز سهم زهرهٔ مریخ آب گردد اگر

بر آسمان زند از قهر کین تو فوژان

چو نام تو شنود جان چنان جهدز تنش

حسود را که کسی برکند سر فوگان

الفاء مع الهاء

فهانه ـ بالفتح، همان فانه مرقوم، که پانه‌نیز گویند .

فه ـ بالکسر، چوبی که کشتی بدان رانند، و درسامی گوید: آهنی که در میان آن چوبی همچودسته‌فروبرند، ودردوطرف آهن ریسمان بندند، ودوکس هریك‌سر ریسمان بدست گیرند، تا زمین هموارکنند،وبعربی مجرفه گویند،وفهه نیز آمده.

فهـرست ـ بالفتح، معروف، فهرس بحذف تا ، معرب آن .

الفاء مع الیاء

فیـاروز ـ بالفتح ، محله ایست درسمرقند که شراب دران خوب میشود .

فیارد فیاوار ـ شغل و کار ، رودکی گوید :

بیت

نیست فکری بغیر یار مرا عشق شد در جهان فیار مرا

وعنصری گوید :

بیت

مهر ایشان بود فیاوارم غمشان من بمهر بگسارم

فیر ـ بالکسر ، سخریـه ، و استهزا ، و برینقیـاس فیریدن و فیرد ، سوزنی گوید :

بیت

زین‌وزان چندبود برکه ومه مرترا کشتی و فیریدن وغنج

وله :

بیت

بسیـار لطف کرده همه کس بحق وی

تـا کنده بفیرید و بر آورد سرازنـاز

فییـد ـ بفتح فا و کسر یای اول وسکون دوم ، یعنی بد دل شد.

فیلك ـ بوزن ومعنی پیلك .

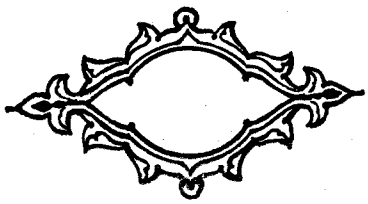
فیسلته ـ همان پیلسته‌مرقوم.

فیال ـ بفتح فا ویای حطی ، زمینی که اول بکارند .

الاستعارات

فیروزه بخت ـ تخت کیخسرو ، و بنات النعش.

فیروزه طشت ـ یعنی آسمان .



باب القاف مع الالف

قاآن ـ لقب پادشاهان ترکستان .

قای ـ شهریست بترکستان .

قاتق و قتق ـ ترشیی که بر آشها کنند ، و این هرسه ترکیست ، وقتق را بفارسی کتخ گویند .

قاپول ـ بضم بای فارسی ، مخارجهٔ عمارت، ودرسامی ببای تازی آورده، آنچه برکنارهای بام وضع کنند، تا باران بران سیلان کند .

قار ـ درترکی بمعنی برف ، ودرعربی قیر .

قاز ـ معروف ، ودراصل غازبوده، چنانکه گذشت، والحال بقاف خوانند .

قاش[1] ـ ابرو باشد درترکی .

قازقان دقزقان ـ دیگ باشد ، مولوی گوید :

بیت

در حدیث دیگران دل دان چنان
کاب جوشان زاتش اندر قازقان

واین ترکی است .

قالوس ـ بضم لام ، موضعی است ، که نوای قالوسی بدان منسوب است ، و گاهی آن نوارا قالوس نیز گویند بحذف یا، منوچهری گوید :

۱ـ درچاپ کلکته «قاس»

بیت

بزندنازو برسروسهی سروسهی بزند بلبل برتارك گل قالوسی

وله :

مصراع

گهی چکاوك وگه‌راهوی وگه‌قالوس

قاویل ـ بکسرواو ، جماعه ایست که درطرف شمال میباشند .

الاستعارات

قافیه‌سنجان ـ یعنی شاعران .

قابل امانت ـ یعنی آدم .

قادر انداز ـ یعنی تیرانداز بیخطا ، وقدرانداز یعنی بیخطا .

قاصد چرخ ـ ماه ، و آفتاب .

قاضی‌چرخ وقاضی فلك ـ یعنی مشتری.

قاقم‌نمای ـ یعنی سفید وروشن .

قایم‌انداز ـ یعنی برابر دارندهٔ بازی شطرنج ونرد .

قایم پنجم‌آسمان ـ یعنی مریخ .

قاقم آرد ـ یعنی روزکند .

قایم بریخت ـ یعنی جنگ نکرد ، وعاجزشد.

القاف مع الباء

قباچه‌وقباچای ـ یعنی قبای کوچك .

قباس ـ بالضم، آفتاب.

الاستعارات

قباتنگ شدن ـ یعنی بیطاقت گشتن ، وتنگی معاش .

قباکردن ـ یعنی چاك کردن .

قبای زربفت ـ یعنی آسمان با ستارگان.

قبای کحلی و قبهٔ زبرجدی و قبهٔ سرافرازمینا و قبهٔ علیا و قبهٔ گردنده و قبهٔمینا ـ یعنی آسمان .

قبك‌آب ـ یعنی حباب .

قبهٔ زرین ـ یعنی آفتاب .

قبهٔ فلك ـ یعنی عرش ، وآفتاب .

قبلهٔ دهقان و قبلهٔ زردشتیان و قبله‌گاه‌مجوس ـ یعنی آتش .

القاف مع الدال

قدغ ـ قدح شراب که ازشاخ گاو سازند .

قدرفی ـ زری که درقدرف می‌زدند ، وآن بفتح قاف‌ورای مهمله ، شهریست .

الاستعارات

قدالف چومیم کردن ـ یعنی مراقبه .

قدح لاجوردی ـ یعنی آسمان .

قدم از جان برآوردن ـ یعنی ترك جان‌کردن .

قدم برسرکارخودنهادن ـ یعنی ازمراد خودگذشتن.

قدم خاك ـ یعنی زمین .

قدم فشردن ـ یعنی ثابت قدم بودن .

القاف مع الراء

قرا ـ بالکسر ، منجنیق.

قراسو ـ رودخانه ایست حوالی خوارزم.

قرزم ـ بوزن ومعنی قلزم .

قرقار ـ بالفتح کبوتر بغدادی ، بسحاق گوید :

مصراع

زد بسی فاخته ومخلفهای قرقار

قرقف ـ بالفتح کتاب ترسایان در بیان اقانیم ثلاثه، و آن سه کتابست هر کدام را قرقف گویند ، خاقانی گوید :

بیت

سه اقنوم وسه قرقف را ببرهان بگویم مختصر شرحی موفی

قرقوبی ـ بضم قاف اول ودوم، جامهٔ که در شهر قرقوب، که از اعمال کسکر است، می‌بافند، و کسکر بفتح هردو کاف، ملکیست که قصبهٔ او واسط است کذافی القاموس. منوچهری گوید :

مصراع

زقرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها

قرنفل ـ معروف ، و بدینمعنی معرب کرن‌پهول است، که لفظ هندی است، چه زنان اهل هند اکثر در گوش کنند، تا سوراخ گوش بسته نشود ، ونام گلیست ، شاعر گوید :

بیت

هرچند که هست در چمن گل هست از همهٔ به گل قرنفل

الاستعارات

قرابهٔ زرین ـ یعنی عمود صبح .

قراسنقر وقره سنقر ـ یعنی سیاه، ودراصل نام جانوریست شکاری .

قـرای صاحب طیلسان ـ یعنی مشتری .

قرص زرد وقرص زرمغربی و قـرصهٔ هفت رود ـ یعنی آفتاب .

قرص سیمین ـ یعنی ماه .

قرص گرم وسرد ـ یعنی آفتاب وماه .

قرآن خوان ـ یعنی معزول .

القاف مع الزاء

قزاگند ـ جامهٔ که بقز، یعنی ابریشم می آکنند وروزجنگ می‌پوشند، وخفتان، وکجاگند، وکژاگند نیز گویند ، وقزمعرب کژاست، که بمعنی ابریشم خام است ، و متاخرین یك لفظ عربی ، ویك لفظ فارسی را باهم ترکیب کنند ، یا آنکه صحیح کژاگند است وبمرورایام بتغیر السنه قزاگند خوانده‌اند ، سعدی گوید :

مصراع

درقزاگند مرد باید بود

قزدار ـ بالفتح ، شهریست در حوالی پنجاب ، که الحال بنام دیگر میخوانده باشند ، مسعود گوید :

بیت

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا

بلای مـا همه قزدار بـود و چـالندر

قزغند ـ اصل این لفظ بفاست، ودرلغت بزغند بیان آن گذشت؟.

القاف مع السین

قسطنطین ـ نام شخصی است ،که شهر قسطنطینه بناکرده،که دارالملك روم است ، و آن شهررا نیز گویند ، ودرشرفنامه گوید: نام کتابی‌است که ابوالقاسم‌حکیم دردین آتش پرستی تصنیف کرد ، خاقانی گوید :

بیت

بقسطنطین برند از نوك کلکم حنوط و غالیه موتی و احیا

قسطا ـ بالکسر، نام حکیمی‌است ازشهربعلبك،که نام پدراولوقاست ، ونام ماهی است ، خاقانی گوید :

بیت

بقسطاسی بسنجم راز موبد که‌جوسنگش بود قسطای‌لوقا

القاف مع الصاد

قصابك ـ مرغیست بغایت تیزپر وخوش رفتارکه برلب آبها نشیند ، خسرو گوید :

مصراع

تشنه بخون ناخن قصابکان

الاستعارات

قصب سه دامنی ـ یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلثه ، ونیزجامهٔ چاکدار.

قصب مغرب ـ [1] یعنی شعاع آفتاب ، وبرف ، ونام پارچه ایست .

۱۰ـ وبجای این درفرهنگ وبرهان و بهارعجم، قصب مصری نوشته‌اند.

قصردوازده دری ـ یعنی آسمان هشتم .

قصه‌درازکردن ـ یعنی بسیارگفتن وبیفایده وبی‌ماحصل.

القاف مع الطاء

قطابی ـ مثل سنبوسه چیزیست که درمیان روغن پزند .

قطران ـ بالکسرنام شاعریست، وشهریست‌بناکردهٔ شیث، که جمعی‌بت‌پرست دران بودند ،آخرحضرت سلیمان دیوراکه‌قفطن‌نام‌داشت فرستاد، تاقلعه برکندونزد آن حضرت آورد ، وبمعنی دارویی که شترگرگین‌رامالند عربیست .

الاستعارات

قطرهٔ‌آب ـ یعنی شمشیرواسلحهٔ مصقول.

قطره زدن ـ یعنی تندوتیزرفتن، که پوپه نیزگویند .

قطره‌دزد ـ یعنی آفتاب ، وبعضی ابرراگفته‌اند .

القاف مع الفاء

قفل رومی ـ نام لحنی است ازسی‌لحن باربد .

الاستعارات

قفای‌فلك ـ یعنی حادثه وجورفلك .

قفل‌آسمان ـ یعنی شرك وکفر .

قفل بردرسست کردن ـ یعنی گشاده داشتن دربرسایل.

قفل‌وسواس ـ تنگهٔ آهن، که حلقها از آهن بران نصب کنند، ودو میل آهنی که هردوسر بهم وصل است، ازان حلقها گذرانیده، وبستن وگشادن آن خالی ازاشکال نیست، وبهندی: گورکهه دهنده، گویند.

قفاگیران ـ یعنی مظلومان.

القاف مع القاف

قققنس ـ بفتح اول ونون، مرغیست مشهور، لیکن یونانی است، وبعربی بیضانی گویند، چنانکه دراشارات شرح آن گفته.

القاف مع اللام

قلاسنگ وقلماسنگ، قلما ـ فلاخن باشد که بدان سنگ اندازند، وظاهراً این هرسه لفظ بفاست، ودراصل فلاخن سنگ وفلماخن سنگ بوده.

قلتبان ـ یعنی دیوث لیکن درقاموس کلتبان بکاف آورده، وسنگی که بطریق ستون تراشیده بربامها غلطا نند تا آب نچکد، وظاهراً بدینمعنی غلتبان است.

قلاش ـ بالفتح وتشدید لام، مجرد ولوند وبی‌نام‌ونشنگ، خسرو گوید:

مصراع

ازکجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه‌را

قلماش ـ بالضم، بیهوده وهرزه، وبعضی گفته‌اند دراصل قل ماشیت بوده، یعنی بگوهرچه میخواهی، بعدازان بکثرت استعمال تخفیف یافته، مولوی گوید:

بیت

بندکن مشك سخن پاشیت را وا مکن انبان قلماشیت را

قلاوز وقلوز ـ مقدمهٔ لشکر و راهبر، و قلووز و قلاووز باضافهٔ واو، نیز

آمده ، واین ترکیست ، آذری گوید :

بیت

پیك خرد بسی دود لیك بقطع کی رسد
بی قلـوز همتش بـادیهٔ تـوکلی

وخاقانی گوید:

بیت

ای چشم توفتنهٔ فلك راقلوز ابروی تو برکلاه خوبی قندز

قلبنك ـ بفتحتین ، چوبیست خوشبومانند عود ، وزره رانیز گفته‌اند .

قلیهٔ سغدی ـ قلیهٔ که‌ازگوشت وتخم‌مرغ پزند، زیراکه دراصل بسغد سمرقند می‌پختند.

الاستعارات

قلات گازران ـ موضعیست درشیراز که مدفن‌سعدی‌است، وسیرگاه‌اهل‌شیراز است، وآنجا حوضی است مثمن پرماهی،ومردم آنجا رخت‌شویند وگازرگاه گویند، وبعد ازچهل روز ازنوروز انبوهی عظیم درانجا شود ، ودرهری نیز موضعیست که آنراگازرگاه گویند، ومدفن پیرانصاریست .

قلزم پنج شاخ ـ یعنی دست کریمان .

قلعهٔ کهرباگون ـ یعنی‌دنیا.

قلم‌زن ـ یعنی نویسنده .

قلزم نگون ـ یعنی فلك .

قلم درکشیدن ـ یعنی محوکردن.

قلم کردن ـ یعنی دونیم کردن .

قلم درسیاهی نهادن ـ یعنی قلم بدبختی کشیدن ، سعدی گوید :

مصراع

عطارد قلم درسیاهی نهاد

قلیه‌خوار ـ یعنی قواد، و بعضی گفته‌اند که قلته خوارست ، و قلته بمعنی دیوثی است، وقلتبان ازان ماخوذست ، چه اونان دیوثی میخورد .

القاف مع النون

قندز ـ ولایتی است ، وجانوریست سیاه رنگ که از پوست آن پوستین سازند، و آن پوستین را نیز گویند.

قندیل ترسا ـ قندیلی که دایم در کلیسیا آویخته باشند ، خاقانی گوید :

بیت

زبان روغنیم ز آتش آه بسوزد چون دل قندیل ترسا

الاستعارات

قنادیل چرخ ـ یعنی ستارها .

قندیل سیاه ـ عیسی یعنی آفتاب .

قند مکرر ـ یعنی لب معشوق .

قندز آرد ـ یعنی شب آرد.

القاف مع الواو

قوچ وقچ ـ گوسفند جنگی وظاهراً ترکی است

قچقار ـ یعنی گوسپند سفید.

قوسه ـ یعنی قوس قزح .

قوقه وقوقو ـ تکمهٔ کلاه وتکمهٔ پیراهن .

الاستعارات

قوت مسیح یکشبه ـ یعنی خرما ، ونیزمی یکشبه .

قول کاسه‌گر ـ قولی است ازموسیقی .

قوارهٔ دنیا ـ یعنی زمین .

قوارهٔ دیبا ـ یعنی آفتاب، چه قواره بضم قاف، درعربی پارچهٔ گردراگویند، که گریبان پیراهن قطع کنند ، وساحران رابرای سحربکار آید ، خاقانی گوید :

بیت

چون برکشدقوارهٔدیبازجیب‌صبح سحراکه برقوارهٔ دنیا بر افکند

القاف مع الیاء

قیصران ـ بالفتح ، نام مقامیست ازمقامات موسیقی ، منوچهری گوید :

مصراع

بگوش اندرون بهمن وقیصران

قیصور ـ بالفتح، نام شهریست نزدیك‌محیط ، نظامی گوید :

مصراع

بقیصور می‌گردد این راه باز

قیروان ـ شهریست بمغرب ، امـا در اشعار بمعنی اطـراف معموره استعمال کنند ، واین لفظ درعربی بفتح قاف وضم راست معرب کاروان بـامـاله ، و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است، که دران موضع کاروان فرود می آمد ، بمرور ایـام شهرشد .

قیدافه ـ نام نوشابه ملکهٔ بردع، اما معرب کیدپاست.

الاستعارات

قیل وقال ـ یعنی بحث .

قیامت کردن ـ یعنی کاری عجیب کردن .

باب الکاف التازی مع الالف

کابلیچ ـ بیای موحدهٔ موقوف و کسر لام ، انگشت کوچك مطلقا، و شمس فخری بمعنی انگشت کوچك دست آورده و گفته :

بیت

چون باستحقاق شاهی ممالك زان اوست
خاتم ملك سلیمان دارد اندر کابلیچ

وحق آنست که بمعنی مطلق انگشت کوچك است ، وخصوصیت دست ازقرینهٔ مقام ناشی شده .

کابین ـ مهر باشد .

کابنه ـ بیای موحدهٔ موقوف وفتح نون ، چشم باشد ، فخری گوید :

بیت

ای شهنشاهی که مهر چرخ را هست روشن ازوجودت کابنه

وبعضی بیای حطی گفته اند، واین شعر نظامی عروضی شاهد آورده اند :

قطعه

بنشین وبشنو از من سه بیت هجوخویش
تا برجهد ز خشم دو چشمت ز کاینه
گویی که مثل خودنشناسم درین جهان
اکنون چو می بباید گفتن هر آینه

کز خام قلتبانی وز روسپی زنی
همتای خود نبینی الا در آینه

ودرین تأملست، چه کابنه، بیای موحده، نیز قافیهٔ هر آینه، و آینه تواند شد، لیکن ازین شعر بمعنی چشم خانه ظاهر میشود.

کات ـ قصبه ایست از خوارزم، و درفرهنگ قسمی است از برنج در ولایت شوشتر، که چون بکارند تاهفت سال روید.

کاتوره ـ بضم تا وفتح رای مهمله، سرگشته، فخری گوید:

بیت

دوستش عاقل است وپابرجا دشمنش ابله است و کاتوره

وبمعنی سرگشتگی، ودرد سرنیز گفته‌اند، و فخرقواس بزای معجمه بمعنی گرانی گفته، واین بیت رودکی آورده:

بیت

هیچ راحت می نه بینم از سرود رود تو
غیر ازین فریاد کز وی خلق را کاتوزه خاست

لیکن شاهد زای معجمه وقتی باشد، که قافیه معلوم شود.

کاپیله ـ بکسر بای فارسی، هاون باشد، طیان گوید:

مصراع

خایگان اوچو کاپیله شدست

کاتوزی ـ بضم تا وکسر زای هوز، زاهد وعابد، فردوسی گوید:

مصراع

گروهی که کاتوزیان خوانیش

کاج ـ درخت صنوبر، وسیلی که برقفا وروی کسی زنند، وبمعنی احول، و کاشکی نیز آمده، ودرفرهنگ بمعنی آبگینه آورده، وگفته، که خشت و ظروف که

بران آبگینه ریزند، بنابران کاجی گویند، وجیم‌را بشین بدل کرده کاشی گفته‌اند ، و بهردومعنی اول بجیم فارسی نیز گفته‌اند ، ودرشرفنامه بمعنی میان سر آورده .

کاچار وکاچال ـ هردو بجیم فارسی،اسباب و آلات وادوات خانه،ناصرخسرو گوید :

مصراع

که هریك چه‌بازار و کاچاردارند

وفخری گوید :

بیت

ز ترکتـاز حوادث درین فتن مـارا
نه‌خانه‌ماندونه‌مانه، نه‌رخت ونی کاچال

کاچك ـ بفتح جیم فارسی ، تارك سر،عزیز مشتملی گوید:

بیت

زخم‌خوردن بکاچك اندررزم خوشتر از طعنهٔ عدو صدبار

ونیز مصغر کاچه که زنخ باشد ، سنایی گوید :

بیت

کاچك وریشك وثناخوانی کبرك و عجبك و سخندانی

کاچه ـ زنخدان، که کچه نیز گویند، ودرفرهنگ بمعنی شادی آورده، زراتشت بهرام گوید :

بیت

چونامه‌نزدچکرنکهاچه؟ آمد دلش در شادی ودر کاچه آمد

کاچول ـ کون جنبانیدن دررقص که کچول نیز گویند ، نزاری گوید:

بیت

ازان جمله پنجاه‌من‌بار کرد چو رقاص کاچول بسیار کرد

کاخ ـ خانهٔ بی‌روزن، لیکن بدینمعنی عربیست، وفارسیان بمعنی کوشك استعمال کنند ، ودرفرهنگ بمعنی باران ، ونام قصبهٔ ازمضافات تون .

گاخه ـ باران ، ودرلسان‌الشعرا بمعنی یرقان گفته ، و بعضی بدینمعنی کاخر برای مهمله گفته‌اند ، وظاهراً تصحیف است .

کارکیا ـ کاردارو کارفرما وبزرگ‌تن، نظامی گوید :

مصراع

ور نه‌سر کارکیایی نداشت

کارچوب ـ آلتی که جولاهان تارجامه بران فراز کرده ببافند، ودرعربی منسج گویند بوزن منبر .

کار آب ـ یعنی شراب خوردن بافراط .

کار ـ معروف یعنی فعل وکنش، وجنگ رانیز گویند مرادف کارزار ، فرخی گوید :

بیت

ای ز کار آمده و روی نهاده بشکار
تیغ تیز تو همی سیر نگردد از کار

وبمعنی کارنده ، وامر بکاشتن نیز آمده .

کاری ـ مبارز وجنگی ، فرخی گوید :

مصراع

یوسف پسر ناصردین آن شه کاری

وبمعنی ناتراشیده ، وتاثیرکننده ، وتاثیرکرده نیز آمده .

کاروکر ـ [1] بفتح کاف دوم تازی ، یعنی کار ، وقوت ، ومراد .

۱۰ـ اینست در یك نسخه، چنانکه درسراج و برهانست بوزن بال و پر ، ودر بقیهٔ نسخ کارکر بدون واو .

کاره ـ پشتواره، و بکاف فارسی نیز گفته‌اند.

کارتنه و کارتن ـ عنکبوت، سراج‌الدین راجی گوید:

بیت

جولهی را در خراسان بد وطن دام زرقش کار او چون کارتن

وله:

مصراع

زدام کارتنه چون مگس فراز کند

و شمبلید را نیز گویند که به عربی حلبه خوانند.

کاراسی ـ حکیم وطبیب و بهر کاردانا، زیرا که آسی در عربی بمعنی طبیب، و تجربه کار باشد، و بعضی گفته‌اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سر گذشت پیشینیان میخواند، فلکی گوید:

بیت

رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو

بشکل بوعلی و گوشیار و کاراسی

و خاقانی گوید:

بیت

قمری زتو پارسی زبان گشت کاراسی کارنامه خوان گشت

و بعضی درین بیت گفته‌اند: نام مرغیست که آواز حزین دارد، و درین تأملست، چه بمعنی اول نیز مناسب است، و موید اینمعنی آنست که برای هر مرغی یك تعریف آورده، وظاهراً که بمعنی مرغ قیاس کرده‌اند ازین بیت.

کارپیچ ـ لفافه‌ای که زردوزان برای قماش سازند.

کاریز ـ آب روان زیرزمین.

کاروانك ـ مرغیست معروف، که چوبینه، وچفتك، و کروانك نیز گویند.

کاروژول ـ بسکون را وضم واو و زای فارسی ، شخصی که برسر مزدوران بایستد، و کارفرماید، ونگذارد که تقلل کنند.

کاربان ـ یعنی کاروان.

کاردان ـ دانندهٔ کار ، ودرفرهنگ بمعنی وزیر باشد.

کارسان ـ ظرفیست مدور، مانند صندوق، که ازچوب وگل سازند، ونان دران گذارند وکرمان نیز آمده، وچاشتدان نیز گویند.

کارآگاه ـ هوشیار وآگاه ازکار ، ونیزمنهی که خبرها رسانند.

کاز ـ جای که کنده باشند در بیابان ، و بوقت حاجت گوسپندان ، و مردم کاروان دران روند ، ودرنسخهٔ میرزا صومعهٔ که برسر کوهی ساخته باشند ، فرخی گوید:

بیت

شهریاری که خلاف تو کند زود افتد
از سمن زار بخارستان وزکاخ بکاز

و بمعنی درخت صنوبر بزای فارسی است، لیکن ستونی که از درخت صنوبر سازند بزای تازی آمده ، ازرقی گوید:

بیت

یکی چادری جوی پهن ودراز بیاویزن چادر بالای کاز

کازه ـ مغاکی که صیاد دران نشیند وبران شاخهای درخت گذارد تاصیداورا نه بیند، وسرسایه‌ای که دشتبانان ازچوب وعلف جهت دفع آفتاب سازند، ومطلق سایه‌بان وخانهٔ محقررا نیز گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

ای رسیده شبی بکازهٔ من

ومولوی گوید:

مصراع

همچودرویشان مراورا کازه‌ایست

کاژ ـ بمعنی احول ، و درخت صنوبر ، وسیلی ، وکاش ، مرادف کاج مرقوم بهرچار معنی ، معروفی گوید :

بیت

بیك پای لنگ‌وبیك دست‌شل بیك چشم کوروبیك چشم کاژ

واخسیکتی گوید :

بیت

غرض چمیدن و فحلی است ورنه بتراشد

ز کاژ و نوژ بیك روز ده شتر نجار

کاژه ـ بمعنی جاگفته‌اند، وظاهراً کازه‌است بزای‌تازی.

کاژیره وکاجیره ـ عصفر باشد، که بهندی کسم‌خوانند، وکاجره‌وکافیشه نیز گویند ، کمال گوید :

بیت

اشکم که‌زخون برنگ کاژیره شده است

از رفتن آن دو چشم من خیره شده است

کاس ـ خوك باشد، خواه نروخواه‌ماده ، فردوسی گوید :

مصراع

بهر نامداری یکی ماده‌کاس

وعزالدین گوید:

بیت

اندر کف او تیغ درخشنده شب داج

گفتی توکه یشك از زفر کاس برآمد

ودرفرهنگ بمعنی خوك نر گفته،وهمین بیت آورده، وحق آنست که بمعنی مطلق خوك است ، وخصوصیت ازمقام ناشی است ، وکوسی که در حرب وجز آن نوازند ، خسرو گوید :

بیت

دبدبهٔ کاس بآواز خوش کوس زده بافلك کاسه‌وش

کاسان وکاسن ـ شهریست در حوالی سمرقند بر شمال اخسیکت، زیرا که در نواحی اوخوك بسیاراست، والف ونون برای نسبت است، ونسبت بدان کاسنی وکاسانی گویند ، وشاید که کاسنی رابدینجهة کاسنی گویند، که درشهر کاسن بسیارمیشده باشد، سوزنی گوید:

مصراع

حبیب کاسنی ای کاسهٔ سرت پنگان

کاسموی ـ یعنی موی خوك ،که کفشگران بدان چیزهای چرمینه دوزند ، فخری گوید :

بیت

زبان در کام اعدایش چوخنجر مژه در چشم دشمن کاسموی است

کاسجوك وکاسج ـ خارپشت باشد، زیرا که جوك اویعنی زنخ او، باریك ودراز چون خوك است ، مولوی گوید :

بیت

ازان پیچد دل من همچو ماری که هجرانش بروچون کاسجوك است

ونزاری گوید :

بیت

بروی صف شده اززخم یاسج همه اعضای اوچون پشت کاسج

کاسانه ـ مرغیست بسیار خوار پرشهوت ، و در خوزستان بسیار بود ، چه آن

مرغ در شهوت و خوردن میان طیور چون خوک است در چارپایان.

کاسکینه ـ مرغیست به پرخواری و شهوت مانند کاسانه ـ گویند که آن مرغ مانند هدهد تاج دارد، وسبز رنگ است بسرخی آمیخته، وسبزك نیز گویند، وبعربی شقراق خوانند، ویحتمل که هردو نام یك مرغ باشد، عمعق بخاری گوید:

بیت

همچو کاسانه ملخ بیاسایی تا کی از بهر قوت وشهوت نفس

کاسنی ـ معروف، وبعربی هندبا گویند.

کاستن ـ کاهیدن شدن، وبرین قیاس کاسته وکاست، ونیز کاست بمعنی کمی ونقصان، آذری گوید:

مصراع

بخرهای جمال گیرد کاست

کاسه ـ معروف، وبمعنی طبل ونقاره نیز آمده.

کاسه گاه ـ یعنی نقاره خانه، خسرو گوید:

بیت

شاه بنظارهٔ آن کاسه گاه نرم ترك راند فرس را براه

کاسه پشت ـ کشف باشد، که سنگ پشت نیز گویند.

کاسه گر ـ نام مطربیست، که ظاهراً کاسهای چینی راخوب می نواخت، خاقانی گوید:

مصراع

آن قول که کاسه گر اداکرد

ونیز نقارچی.

کاسه رود ـ رودیست مشهور.

کاش ـ یعنی کاشکی، وشیشه، بهردو معنی مرادف کاج.

کاشی ـ معروف، زیراکه کاش یعنی شیشه بران ریزند، ولهذا کاجی نیز گویند.

کاشان ـ شهریست معروف، زیراکه در قدیم دران شیشه خوب میساختند، و لهذا اورا شهر کاش نیز گویند

کاشانه ـ خانهٔ زمستانی که برای روشنی تابدانهای شیشه دران کنند.

کاشه ـ یخ تنک، زیراکه نسبت بشیشهٔ شفاف دارد، شاعر گوید:

بیت

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت

وبمعنی کازه نیز گفته‌اند.

کاشغر و کاچغر و کاژغر ـ شهر معروف.

کاشتن ـ معروف، و بر یقیاس کاشت و کاشته، و بمعنی گردانیدن بکاف فارسی است، چنانکه بیاید.

کاغ ـ آواز جنبانیدن غلوله درطاس ومانند آن، وبمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده، وبانگ کلاغ

کاغ کاغ ـ یعنی بانگ کلاغ درپی بانگ دیگر، ابوالفرج گوید:

بیت

بتن زو کوس خورده کوه ساکن بتگ زو کاغ کرده باد عاجل

وجامی گوید:

بیت

جامی از نطق زبان بست چو کس نشناسد
نکتهٔ طوطی شکر شکن از کاغ کلاغ

ومولوی گوید:

مصراع

کاغ کاغ نعرهٔ زاغ سیاه

ودرفرهنگ بمعنی نشخوار نیز گفته ، سنایی گوید :

بیت

عیسی جان تو گر سنه چو زاغ خر او میکند ز کنجد کاغ

ودرین تأملست، چه معنی بانگ وفریاد نیز مناسب است، لیکن بیت مولوی موید معنی نشخوارست :

بیت

چندان بریخت می بزمین ساقی ربیع

مستسقیان باغ ازین فیض کرده کاغ

کاغذ ـ معروف و نیز بمعنی بانگ وفریاد کند ، مسعود گوید :

بیت

آن زاغ نگر که بر هوامی کاغد یك نیمه اش از مداد و نیمی کاغد

کاغك ـ [1] بفتح غین ، و کاغنه و کاغنو ، بسکون غین ، کرمی سیاه و سرخ زهردار، که نقطهای سیاه دارد وبتازی ذروح گویند، و بیشتر درفالیزها باشد، و کاونه نیز گویند، ودرموید گوید آن کرم شب چراغ است .

کافیشه ـ همان کاژیره .

کافیلو ـ بکسرفا وضم لام، گیاهیست ضعیف وسست، که ساق باریك دارد، و چرخه نیز گویند، وبعربی شکاعی خوانند بضم شین معجمه وکسرعین مهمله ، وعرب کسی راکه ضعیف باشد گویند: کانه عود شکاعی.

*۱- لیکن در فرهنگ و سروری و برهبن وغیره کاغك بمعنی خرمی و نشاط آمده نه بمعنی کاغنه ، گویم یحتمل که بمعنی کاغنه :کاغنك (بنون بعدالغین) آمده باشد ؛که تصحیف دران راه یافته، فافهم.

کافوری ـ بابونه که بتازی اقحوان گویند .

کافتن ـ شکافتن ، وکاوش کردن .

کافـ ـ شکاف ، وشکافنده ، وامربشکافتن ، وبرینقیاس کافت وکافد .

کاکا ـ برادر کلان ، وغلامیکه خدمت اطفال کرده درخانه پیرشده باشد ، و تنقلات، ودرفرهنگ بکاف فارسی گفته ، سنایی گوید :

بیت

در کنارش نه آنزمان کاکا تاشود سرخ چهره‌اش چولکا

کاکو ـ برادرمادر ، وکاکویه نیز گویند ، ابن حسام گوید :

بیت

کاکوبچه‌حال‌درچه کاراست بابوبچه روز و روزگار است

کاکاو ـ نام بازیی است که یکی برسرپانشسته ، دستها برزمین نهاده، کاکاو گوید،ودیگران ازاطراف اورازنند، وکاکاو گویند‌اوهمان طورنشسته دنبال‌حریفان دود، هرکرا بگیرد بجای خودنشاند ، آذری گوید :

بیت

بکـاو چشمهٔ دل را ز غیر و صافی کن

زلهوولعب چه بازی چو کودکان کاکاو

کاك ـ مرد باشد ، ومردمك چشم، وبدین دومعنی کیك امالهٔ کاك نیز آمده، فخری گوید :

بیت

گریه برمن‌زدند دشمن ودوست سوخت برحال من دل‌زن وکاك

وابوالمثل گوید :

بیت

جهان همیشه بدوشاد وچشم روشن باد کسی که‌دید نخواهدش کنده بادش کاك

ونان تنك که بعربی کعك گویند ، وچیز خشك ولهذا گوشت وآدم لاغر را کاك گویند، که مشهور به‌قاق شده، چه درفرس قاف نیامده[1] انوری گوید:

بیت

دوش چون احمقان زخانهٔ خویش سوی گوهرستی کاك شدم

و قلعه‌ایست بآذربایجان ، وماه‌را نیز گویند ، چنانکه آفتاب را کلیچه گویند .

کاکل ـ بضم کاف دوم ، معروف، و کاکول نیز گویند، و نوعی از گندم که حنطهٔ رومی گویند، ودرسامی گوید: یکی ازاقسام شوره گیاهیست که درصحرا روید .

کاکل ـ بفتح کاف دوم فارسی، نی میان تهی که در آب روید.

کاکله ـ نام مبارزی که ازقزلباشان توزبود.

کاکره ـ بفتح کاف دوم ، عاقرقرحا که بهندی اکرکره گویند ، ودرین تأمل است .

کالا ـ متاع ، وبرمهرهای شطرنج اطلاق کنند ، محمد عصار گوید:

بیت

چو کالا برفراز عرصه چیدی عیان تا آخر بازی دیدی

وبمعنی فریادو بانگ بکاف فارسی است نه تازی .

کال ـ نوعیست از گل ، وچیز خام، ولهذا خربزهٔ خام وکدو را کال گویند ، و پیچ وخم ، وجای وموضع ، خسرو گوید:

بیت

این وصف آن ضیاست که از رشك رای اوست

پشت هلال را که خم است ازمیانه کال

کالیدن ـ درهم شدن ، وگریختن ، وبرینقیاس کالد، وکالید وکالیده، لیکن اصح آنست که کالیدن و آنچه ازان مشتق است بکاف فارسی است بمعنی دور شدن وکناره گرفتن، چنانکه بیاید .

۱ـ جاحظ در **البیان والتبیین** گوید : **ابومسلم خراسانی** همیشه قلت داکلت می‌گفت . م.ع

کالوش و کالوشه و کالجوش - نوعی از آش ماحضر، که درویشان پزند، و نان را ریزه کنند، و در دیگ اندازند، و کشك و روغن بران ریزند، و جوشی چند داده فرود آرند، و کالیوش نیز گویند، و معنی ترکیبی نیم جوش، چه کال بمعنی خام باشد، و در فرهنگ کالوشه بمعنی آش سرکه، که از برنج و چغندر و نخود پزند، و کشنیز و نعناع تر باهم کوفته، در روغن بریان کنند، و بران آش ریزند، و این خاصهٔ دیلمانست، و بمعنی دیگ گفته، هر دو معنی شاهد میخواهد، فردوسی گوید:

بیت

بیاورد کالوشه‌ای بر نهاد وزان رنج مهمان همی کرد یاد

کالوج - بضم لام، همان کابلیج مرقوم، و بمعنی کبوتر نیز گفته‌اند.

کالوخ - بضم لام و خای معجمه در آخر، نوعی از رستنیها که بوی بد دارد، سوزنی گوید:

مصراع

گنده دماغ بنفشه بوی نه کالوخ

کالوس - بضم لام، ابله و نادان، و در نسخهٔ میرزا مسخره و متهتك، و اسپی که سر بینی او سفید باشد، فخری گوید:

بیت

بزرگی ارطلبد خصم شاه داند عقل
که سروری و بزرگی نیاید از کالوس

کالوسك - بضم لام و فتح سین مهمله، باقلا.

کالاز - آب کند عمیق، و در فرهنگ بمعنی سنگ تنك نیز گفته.

کالاشکن - بسکون شین معجمه و فتح کاف فارسی، حلوایی است، بسحاق گوید:

بیت

برافراختند ازقفایش چوباد زکالاشکن سنجق عدل و داد

کالبد ـ قالب، وازینجهة بدن‌را نیز گویند.

کالنجـر ـ قلعه‌ایست معروف ، عبدالواسع جبلی گوید :

مصراع

گهی باشد سلیل تیغ او درحد کالنجر

کالم وکالمه ـ بضم لام، زنی‌که شوهرش مرده، یاطلاق ازشوهر گرفته‌باشد، خواجو گوید :

بیت

عروس‌مدح تو بکر آید از سراچهٔطبعم
نه همچوزان دگرشاعران عجوزه‌وکالم

وازشعرفخری بفتح لام‌ظاهرمیشود، چنانکه گفته :

بیت

دشمن دولت ترا باشد بچه دایم یتیم و زن کالم

چه بیتهای دیگربفتح ماقبل میم است .

کاله وکالك ـ کدوعموماً ، و کدوی شراب خصوصاً ، خربزهٔ نارسیده بجهة شباهت آن بکدو، یا آنکه هردوکال‌اند، یعنی خامندوها وکاف برای نسبت است ، و کاله بمعنی متاع نیز آمده مرادف کالا ، و نیز زمینی‌که برای زراعت مهیا کـرده باشند .

کالیو وکالیوه ـ مبهوت و بیخرد ، ودرفرهنگ بمعنی ناشنوا آمده ، و درین تأملست .

کالفته ـ بفتح لام وتا ، آشفته ولوند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

یك خیل‌خوك‌واردرافتاده بایکدگرچو دیوان کالفته

کالنجه ـ بکسرلام وفتح جیم ، عقعق‌که عوام شیراز قالنجه گویند ، و بعضی

فاخته راگفته‌اند ، واول اصح است.

کام ـ بهردومعنی معروف ، وبرینقیاس کامگار.

کامه ـ خواهش ومراد ، فردوسی گوید :

مصراع

برآید همی کامهٔ بد گمان

ومرجان که‌درقعردریا روید، چون برکشند سبزباشد، بعد ازان که باد بران وزد، وآفتاب تابد سرخ گردد ، وریچالی است که‌باطعام‌خورند، وآن‌چنان باشد، که اسپند تازه درشیر کنند تابسته گردد وترش شود ، وبعربی کامخ گویند .

کانا ـ ابله ونادان ، خاقانی گوید :

بیت

نه‌دمنه چون اسدنه درمنه‌چوسنبل‌است

هرچند نام بیهده کانا بر افکند

کاناز ـ بن‌خوشهٔ رطب، رودکی گوید :

بیت

من بدان آمدم بخدمت تو که برآید رطب ز کانازم

کانه ـ برابری کردن باکسی درمرتبه، که بعربی مراء گویند، و نشستگاه باز درکریزخانه .

کانور ـ بضم نون ، کندوی غله مرادف کنور .

کان ـ معروف، وبمعنی کننده‌نیز آمده، مرادف کن‌لیکن، ازضرورت شعراست، فرخی گوید :

بیت

زآرزوی کف راد توزکان گهر گهربرآیدبی‌کوه‌کان وبی‌میتین

کانیرو ـ بکسر نون و ضم رای مهمله ، مازریون، وآن بیخ گیاهی است، که

استسقارا نافع است .

کاو ـ کاویدن ، وکاونده ، و امر بکاویدن ، و شجاع ودلیر ، وکاوه نام آهنگری که برضحاك خروج کرد، وفریدون را برتخت نشاند ، وها برای نسبت است بشجاع[1]، فخری گوید :

بیت

گر کاوه صیت دولت و مردیت بشنود
بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو

ودرفش کاویانی بدومنسوبست.

کاوکاو ـ کاوش وتفحص .

کاوکلور ـ قضیب باشد ، لیکن اعراب آن معلوم نشد .

کاواك ـ میان تهی، وکاوك نیز آمده ، سراج‌الدین‌راجی گوید :

بیت

کاوك کند به تیر دوم تیر اولین
زان دست زیب یابد چون قبضهٔ کمان

کاونجك ـ بفتح واو وجیم تازی و سکون نون ، خیار بزرگ ، و در مؤید بجای واو رای مهمله آورده ، منجیك گوید :

مصراع

سیرش نکند خیار کاونجك

کاول وکابل ـ شهرمعروف.

کاویش ـ بکسرواوویای معروف ، ظرف دوغ، و در سامی گوید: ظرفی که دران ماست کنند، وحرکت دهند تامسکهٔ آن برآید ، وبحذف الف نیز آمده .

کاه ـ معروف ، وکاهنده ، وامر بکاستن .

کاهکشان ـ معروف، وبعربی مجره گویند ، ودرفرهنگ کاهنگان نیز آورده، وشاهد آن محل تأملست .

---

۱ ـ در بعض نسخ قدیمی ومعتبر **شاهانه** ، بجای کاوه، **کاوان** آمده‌است . م.ع

کاهو - ترهٔ معروف، که خوردن آن خواب آرد، و کوك نیز گویند.

الاستعارات

کارآب - یعنی شراب خوردن .

کارآگاه و کارشناس - یعنی جاسوس وقاصد ، ودانا ومنجم وصاحب خرد ، و اهل تجربه .

کاسه‌پشت - یعنی فلك .

کاسه سیاه دسیاه کاسه - بخیل وممسك ، واورا سیاه دست نیز گویند .

کاسه‌گردان - یعنی گدا .

کاسه‌لیس - یعنی حریص وخوش آمدگو ودون همت .

کاغذین جامه پوشیدن - یعنی دادخواه شدن، وتظلم کردن، چه پوشیدن جامه از کاغذ درقدیم علامت دادخواه بوده ، حافظ گوید :

بیت

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك
رهنمائیم بسوی علم داد نکرد

کافورخورد وکافورخوردن - یعنی عدم رجولیت .

کام خاریدن - اراده نمودن ، ومیل کردن .

کاه‌پارینه بباددادن - یعنی لاف زدن .

کاتب جان - یعنی حق تعالی .

کاخ مشتری - برج حوت ، وبرج قوس ، وفلك ششم .

کارگاه کن‌فکان - یعنی عالم ومافیها .

گازی ـ بکسرزای معجمه ، نام گلیست ، و صحیح کاذی است، بکاف تازی و ذال معجمه، بمعنی گل کیوره وعربیست، مگر آنکه گوییم بزای وکاف فارسی،فارسی است، وبذال معجمه وکاف تازی معرب آنست .

گاشتن ـ گردانیدن وبرینقیاس گاشت ، اسدی گوید :

بیت

گرفتش دم اسب برجای داشت زبالای سرچون فلاخن بگاشت

گال ـ غله ایست معروف که دانهٔ ریزه دارد ، و سرگین گوسفندکه از پشم و دنبهٔ او آویخته باشد ، وبانگ وفریاد ، و نوعی ازعنکبوت زهردار، که غنده و رتیلا گویند ، شاعر گوید :

بیت

همچو پروانه بگرد تو پرو بال زنم

هر سحر چون بسر کوت رسم گال زنم

وغلطیدن، وبدین معنی مرادف غال مرقوم است ،ودوری وکناره گیری ، وامر بدوری وگوشه گیری، و بگال یعنی دورشو ، وگالیدن دور شدن و کناره گرفتن ، و برینقیاس گالد وگالید وگالیده و گالند ، وگالنده ، دورکنند ، و دورکننده ، سنایی گوید :

بیت

راحت آن نوع را که برمالند محنت آن جنس را که برگالند

ومولوی گوید :

بیت

هر که او اسب دواند بسوی گمراهی
کند آن اسب لکد کوب بگال ازلکدش

وغوزهٔ پنبهٔ سبزوناشکفته ، ومخفف شگال ، سیف گوید :

مصراع

پنجهٔ شیرفلك سست زسر پنجهٔ گال

گال بنگ ـ بسکون لام ونون وفتح بای موحده، گیاهیست که میان غله روید، وغوزهٔ کنگره دار، مانند غوزهٔ لاله دارد، و درون آن چند دانه باشد ، که خوردن آن مستی ودیوانگی آرد، وهر بنگ نیز گویند ، سوزنی گوید:

بیت

تا بنگ و گال بنگ بدیوانگی کشند
دیوانه باد خصم تواز بنگ و گال بنگ

و بخاطر می‌رسد که بکاف تازی باشد ، و معنی ترکیبی بنگ خام یعنی ، بنگ صرف .

گام ـ معروف .

گار ـ یعنی صاحب چون خدمتگاروپرهیزگار ، وبعضی گویند گارهمان لفظ گراست، که اشباع یافته.

گاله ـ جوال باشد، که باله نیز گویند ، وپنبهٔ برزده که بجهة رشتن ساخته باشند .

گاله دان ـ سله که زنان دران گاله وریسمان گذارند .

گازه ـ بفتح زای معجمه ، ریسمان که در ایام عید آویزند ، وکودکان بران نشینند ، و جنبانند ، و ریسمانی که چوب چند بران وضع کنند، وبجنبانند تا اطفال بخوابُ روند .

گاودوش وگاودوشه ـ ظرفی که دران شیردوشند .

گاورنگ ـ همان گرز گاوسر ، فخری گوید :

بیت

خلیدی بچشم اندرش کاویان شکستی بتارك برش گاورنگ

وفردوسی گوید:

مصراع

بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

گاوشنگ ـ همان غاوشنگ یعنی چوبی که بدان گاو رانند .

گاومشنگ ـ نوعی ازغله است، که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند، و گاورا فربه کند ، ودیومشنگ نیز گویند .

گاوسار ـ همان گاو رنگ، یعنی گرز فریدون که بصورت سر گاو ساخته بودند ، وگاوسر وگاوچهر نیز گویند ، و هر گرزی که بدان شکل سازند، گاوسار گویند .

گاوزر ـ صراحی زر که بصورت گاوسازند .

گاوشیر ـ صمغ درختی است، که ساق کوتاه دارد، وبرگ آن ببرگ انجیر ماند لیکن ازبرگ انجیر گردتر و کوچکتر باشد ، وگل آن زرد بود ، وتخمش خوشبو وتیز بود ، وصمغ وی چنان گیرند ، که ساق وی بشکافند تا بیرون آید ، وبهتر آن بود که بلون زعفران بود، ودر آب زرد حل شود ، و اول که بیرون آید سفید بود، چون خشك گردد زرد نماید، وچون در آب حل کنند، مانند شیر بود، وطبعش گرم و خشك است ، وجاوشیر معرب آن ، لامعی گوید :

بیت

نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیری
چون دیدمت نه‌شیری قطران و گاوشیری

گاورس ـ معروف ، جاورس معرب آن .

گاودم ـ نای‌رومی، که بصورت دم‌گاوسازند،ودروقت جنگ نوازند، ونفیر نیز گویند.

گاو چشم ـ گلیست زرد، وبعربی بهار گویند .

گاوزهره ـ یعنی بددل ، وسنگی که درون زهرهٔ گاومی‌باشد .

گاویزن ـ بکسرواو وفتح زای‌معجمه ، سنگی که از زهرهٔ گاوبیرون آرند، چنانچه حجرالتیس‌اززهرهٔ بزکوهی، وآن بزردی مشابه است بزردهٔ تخم‌مرغ،چون اززهرهٔ گاو بیرون آید نرم‌باشد ، وبعدازاندك زمانیکه دردهن گیرند سخت‌شود ، و مهرهٔ زهره‌گاونیز گویند، جاویزن معرب آن .

گاز ـ عضوی را بدندان گرفتن ، خاقانی گوید :

بیت

برلعلشان زگازنهادن هزارمهر وزگازمهرصفوت‌ایشان‌شکستنش

وانواع‌مقراض باشد، چون‌مقراض‌جامه‌ومقراض کاغذ، ومقراض‌شمع ومقراض بریدن طلا ونقره، ومقراض موچنه ، وعلف که بهندی گهاس گویند ، نظامی گوید:

مصراع

چوپیله زبرگ کسان خورد گاز

وفارسیان بسیارباشد، که‌سین رابزا بدل‌کنند،خواه ازلغت خود وخواه‌ازلغت دیگر،بلکه درعربی نیزاینقسم تبدیل آمده،چنانکه درمقدمه گذشت، ونیزدندان‌نیش که دندان نشتر گویند، وبعربی ناب‌خوانند، و جمع آن انیاب باشد ، عمیدلومکی گوید :

بیت

عجب‌نبود که‌ازتأثیرعدلش همه تریاك بارد گـاز ارقم

گاهو ـ جنازهٔ گبران ، فردوسی گوید :

بیت

ببردند بسیار گاهو وتخت نهادند برتخت دیبا ورخت

وگاهوکب نیز آمده :

بیت

بگاهوکب زر ودرمهد عاج سوی پارس رفت آن خداوندتاج

ودرین لغت ومثال تأملست، وبخاطر میرسد، که مصرع چنین باشد:

مصراع

بگاه وکت زرودر مهد عاج

گاه ـ وقت ، وتخت ، وبوقهٔ زرگران ، فرخی گوید :

مصراع

بدان مثال که سیم نبهره اندرگاه

وبمعنی جای نیز آمده، چون چراگاه و حربگاه ، وبگاه یعنی بوقت، وبیگاه یعنی بیوقت، وگاه خیزیعنی بوقت خیزنده، که، بحذف الف ، نیزبدین معانی آمده .

گاهواره وگاواره ـ معروف .

گاهباروگاهنبار ـ پارسیان گویند، که حق تعالی عالم را بششگاه آفریده، یعنی بشش روز، وزردشت گفته خدای تعالی بهرباری گونه آفرید، چون آسمان وزمین ، و گیاه وجانوران ، ومردم ، واول هریك ازین بارها پنج روزاست ، نامشان[1] گاهنبار

۱ــ یعنی این شش لفظ که مخفف ومزید علیه یکدیگرست ویکیست بمعنی ششگاه مذکورست، واول هرگاهی ازان ششگاه، نامی دارد، که درفرهنگ وبرهان مسطورست وپنج روزاول هرگاهی جشن کنند، ومدت هیچ گاهی کم ازسی روزقرار ندهند، پس قول رشیدی واول هریك ازین بارها پنج روزست باآنکه باقول اویعنی بشش روزظاهراً منافیست، بیمعنی ست، مگــر آنکه ازمابعد اواین عبارت« که دران جشن کنند» بسهوافتاده باشد ، ودر برهان گاهبارهاوگاهنبارها آمده .

وگهنبار وگهنباره وگاهبار وگهبار وگهباره .

گاکا ـ تنقلات ، سنایی گوید :

بیت

در کنارش نه آنزمان گاکا تاشود سرخ چهره‌اش چولکا

الاستعارات

گاوپشت ـ یعنی آسمان .

گاوتازی ـ یعنی خودرا غالب نمودن وترسانیدن غنیم .

گاودل ـ غردل واحمق .

گاوریش ـ یعنی خام طمع، وآنرا ریش گاونیز گویند.

گاوزادن ـ یعنی نفع یافتن ، ومیراث رسیدن ، وامری عجیب و غریب سانح شدن ، نظامی گوید :

بیت

بهندوستان پیری ازخرفتاد پدر مردهٔ را بچین گاو زاد

لیکن ظاهر آنست، که گاوزادن تنها بدینمعنی نیست، بلکه بچین گاوزادن، چه مشهور است که درچین گاو نمی‌زاید، پس گاوزادن عجیب آنجاست نه هرجا .

گاوزور ـ یعنی کسی بی‌ورزش وریاضت وآموختن فنون کشتی گیری، درنهایت قوت باشد .

گاوش بلیسیده ـ یعنی کسی که خامی وغروری دارد .

گاوکون کردن ـ یعنی ریدن .

گاو گردون ـ یعنی برج ثور.

الکاف التازی مع الباء التازی

کباده ـ بالفتح، کمان نرم .

کبار و کبال ـ بالفتح ، رسنی که ازلیف خرما سازند .

کبت ـ بالفتح ، مکس عسل ، رودکی گوید :

مصراع

همچنان کبتی که دارد انگبین

کبد و کبدا ـ بالفتح ، لحیم کـه مسینه و رویینه بـدان پیوند کنند ، دقیقی گوید :

مصراع

مرا بکار نیاید سریشم و کبدا

وفخری گوید :

بیت

چوطومار صیت او ملصق کنند دهد از لزاق قمر چرخ کبد

کبد ـ بفتحتین ، گوشت آور وفربه .

کبر ـ بالفتح ، خفتان ، فردوسی گوید :

مصراع

یکی کبر پوشید زال دلیر

وبفتحتین ، میوهٔ معروف که ازان آچار سازند مرادف کور ، لیکن کبـر صاحب قاموس آورده ، وظاهراً که معرب کرده‌اند ، واصل فرس کوراست ، ولهذا آشی که دران اندازند ، بعربی کبریه گویند .

کبتر ـ مخفف کبوتر ، و کفتر و کوتر نیز گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

چو کبتر تبتی خانه کرده هر کابوک

کبز ـ بالفتح ، گنده وسطبر ، مولوی گوید :

بیت

تـا چرد آن بـره در صحـرای سبز
هین رحم بگشا که گشت آن بره کبز

کبست و کبسته و کبستو ـ بفتحتین و سکـون سین مهمله ، حنظل بـاشد ، خاقانی گوید :

بیت

خاییدهٔ دهان جهانم چون نیشکر ای کاش نیشکر نیمی من کبستمی

وفخری گوید :

بیت

بباغ آرزوی دشمنانت سراسر میوها باداکبستو

و نزاری گوید:

بیت

با اینهمه لطافت و شیرینی سخن بامن بگاه طعنه زدن چون کبسته‌ای

وافصح درین هرسه لغت واوست بجای بای موحده .

کبك ـ مرغ معروف ، و بمعنی کفدست نیز گفته‌اند.

کبك‌دری ـ کبکی که دردرهٔ کوه می‌باشد، و نام نواییست ازموسیقی،منوچهری گوید :

مصرع

ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبك دری

کبل ـ بفتحتین ، پوستین گوسپند کلان سال، مرادف کول.

کبود ـ رنگ معروف ، و نام کوهی است.

کبودر ـ بالفتح ، کرمی خورد آبی، که ماهی آنرا خورد ، رودکی گوید :

بیت

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد تیغت ماهیست دشمنانت کبودر

وشمس فخری بمعنی بوتیمار آورده ، چنانکه گفته :

بیت

توهمچون همایی براوج سعادت حسود تودر آب غم چون کبودر

کبودان ـ بالضم، دهی است ازمضافات نیشاپور، جامی گوید :

مصراع

بود آن قریه را کبودان نام

و بمعنی شاه‌دانه کنودان است بنون، چنانکه بیاید .

کبوده ـ نام چوپان افراسیاب ، وقسمی است ازدرخت بید ، و بعضی درخت پشه را گفته‌اند .

کبوس ـ بالفتح ،کژ وناراست ، فخری گوید :

بیت

اگر ز فرزین ناید شهی مدار عجب

که رمح خطی ناید ز چوبهای کبوس

کبیتك ـ بضم کاف وفتح بای تازی وسکون یاوتای مفتوح ، سنبه‌ای که آسیا بدان تیز کنند .

کبیتیا وکبیتا وکبیته ـ بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و بعد ازتای مکسوریای دیگر ، حلواییست که قبیطه وقبیطا وناطف نیز گویند ، ودرنسخهٔ میرزا نانی که ازشکروکنجد پزند ، وخسرو درصفت هلال گوید :

بیت

کناره‌ایست سپیداز کبیتیای نبات فراز این طبق زرنگار سیم آگین

کبیده ـ بالفتح وبای مکسورویای معروف ، آرد جو وگندم بریان کرده ، که پست نیز گویند ، ودرفرهنگ بضم کاف گفته .

کبیر ـ بالفتح ، زمین شوره که سراب نماید مرادف کویر .

الاستعارات

کبکان بزم ـ یعنی ساقیان ، وشاهدان ، ومطربان .

کبک‌شکستن ـ یعنی پی گم کردن .

کبوتردم ـ یعنی بوسهٔ خاطرخواه ، ظهوری گوید :

بیت

گنجشك نهاده‌سینه‌برسینهٔ‌باز تا صبح مدار برکبوتردم بود

کبودتشت ـ یعنی آسمان .

کبودحصار ـ یعنی فلك .

مع الباء الفارسی

کپ ـ بالضم، همان آکپ مرقوم یعنی طرف درون‌دهان، وبعضی بفتح گفته‌اند.

کپی ـ بوزنه، چه نخود امثال آن دردرون دهن نگاه میدارد .

کپیدن ـ بالفتح ، ربودن ودرکپ، یعنی‌دردرون دهن کردن .

کپه ـ بالضم وبای مشددومخفف ، شیشهٔ حجام، قبه معرب آن، وکوپه‌بواونیز گفته‌اند ، فخری گوید :

بیت

شهنشاهی که تدبیر ضمیرش نهد برپشت چرخ از ماه کپه

کپان ـ بالفتح وبای مشدد ومخفف ، ترازویی که یك پله دارد، و جانب دیگر سنگ ازشاهین بیاویزند، قبان معرب آن.

کپنك ـ بکسر کاف وفتح باونون ، پوشش پشمی معروف .

کپوك ـ بالفتح وبای مشدد ومخفف ، مرغیست کبود، مقدارباشه، وگویندبا

غیرجنس خودنیز جفت گردد، واگر احیاناکپوك نرجانوردیگررا نر به بیند، درزمان ماده‌شود، وبآن جفت گردد،وشاهد بازان استخوان اورا بجهةتقویت باه باخوددارند، وکپك بحذف واو وتشدید با ، نیز آمده ، ودرنسخهٔ میرزا مرغیست آبی سرخ‌رنگ که ترکان عنقد ؟گویند ، سوزنی گوید :

قطعه

کپی‌و کپوك صفت خرسرست مسخ چوکپی و چوکپوك غر
مرغ زهرجنس که بیندکپوك ماده شودگیرد ازان جنس‌نر

وسیف گوید :

بیت

فیض آثار طبایع در هوای باغ او
مربطك را در قوای باه‌کپك می‌کند

الکاف الفارسی مع الباء التازی

گبر - بالفتح، مغ یعنی آتش‌پرست‌وبفتحتین،خیمه‌ای‌که بریك‌ستون برپاکنند، بسحاق گوید :

بیت

شاه حلواگرکند ییلاق در صحرای خوان
خرگهش کاك است ومنتوخیمه وگیباگبر

وسنگی که ازان کاسه ودیگ و غیره سازند ، سنایی گوید :

بیت

زین بیابان ترا بسی بهتر خانه و آب سرد ودیگ گبر

و شهریست از ولایت بجور که میان هند و کوه کابل واقع است ، عنصری گوید :

بیت

نه یك سواراست او بلکه صد هزارسوار

برین گواه من‌است آنکه دیده جنگ گبر

گبرکی - بالفتح و کسر کاف‌دوم، ظرفیکه شراب در آن کنند، وهرچه منسوب بگبران باشد ، ابن‌یمین گوید :

قطعه

دارم طمع ز جود تویک گبرکی شراب

بفرست بنده را مکن ازخویش مشتکی

ورنیست گبرکی بفرست آنچه‌هست‌ازان

هرچه آید از تو آن نبود غیر گبرکی

مع الباء الفارسی

گپ - بالفتح ، سخن گزاف وافسانه، مولوی گوید :

بیت

که زهر ناشسته روی گپ زنی شرم‌داری از خدای خویش نی

وبمعنی بزرگ وگنده نیز گفته‌اند .

الکاف التازی مع التاء

کثیب - بوزن فریب ، بندوغل.

کت - بالفتح، کاریز ، وپلنگی که بران نشینند و خواب کنند ، ظاهراً در اصل بدینمعنی هندی است،مسعود گوید :

مصراع

چوفغفور برتختم وفور برکت

وهاتفی گوید :

مصراع

فرازکت زرنگارش نشاند

ودرلغت پلنگ نیزمثال آن گذشت ؟ ، وبالکسرمخفف که ترا .

کتخ ـ بفتحتین ، کشك باشدکه در آش کنند ، ومطلق چاشنی آش ازترشی و شیرینی که قتق گویند، وظاهراً کتخفارسی وقتق ترکیست چنانکه درفرهنگ آورده وبدینمعنی بکسرتا گفته ، وکتخشیرماستینه که ازکشك و شیروروغن پزند ، عمید لومکی گوید :

بیت

مدام تـا که بخـاصیت اهل صفرا را

مـوافق است همه عمر نـاردان و کتخ

وکتغ بغین ، نیزبدینمعنی است .

کتك ـ بالضم وفتح تا، چوبدست قلندران، وضرب مطلق، وکوتك باضافهٔواو نیزگفته‌اند ، و بفتحتین ، گوسپند کوچك دست و پاکوتاه ،که بعربی‌نقد، بفتحتین ، گویند .

کتگار وکتگر ـ بالفتح ، درودگر ، مولوی گوید :

مصراع

جوروجفای دوری کان کتگارمیکند

واسدی گوید:

بیت

زهر جانور پیکر بیکران زایوان برانگیخته کتگران

و ظاهراً کتگر وکتگار در اصل‌درودگر،که پلنگ و چارپایه‌سازد ، وبعد ازان در مطلق درودگر استعمال کرده‌اند ، چنانکه معنی ترکیبی آن بران دلالت

میکند .

کتیران و کتران ـ بحذف یا ، صمغ سرو کوهی، و آن سرورا ابهل گویند، و آن صمغ بغایت حاد ومحرق وسیاه است، و آتش دران زود میگیرد، و بر شتر گرگین مالند، قطران معرب آن .

کتیره ـ صمغ درخت قتاد ، و آن درختی است خاردار ، که شتر آنرا نخورد، مگر وقتیکه باران نبارد، و آنرا خارگون نیز گویند .

کتاره و کتاله ـ حربه ایست که هندیان دارند ، ودر سفرنامه ؟ گفته که دراصل قتاله است، وعربیست واهل یمن چنین گویند ، خسرو گوید :

بیت

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن
همه را بنوك مژگان زده برجگر کتاره

و ناصرخسرو گوید :

مصراع

بید بر آهیخت سوی لاله کتاله

کتایون ـ بفتح وضم ویا ، نام دخترقیصرروم مادر اسفندیار ، معزی گوید :

مصراع

اسفندیار نازد ازطلعت کتایون

کتل ـ بضم کاف وفتح تا ، اسب جنیبت ، وعقبهٔ بلند ، و کوتل نیز آمده .

کتو ـ بضمتین، غوزهٔ پنبه ، و بفتحتین ، مرغ سنگخوار ، و بدینمعنی کیتو بکسر کاف وسکون یا وضم تا ، نیز آمده .

کتف‌ساره ـ آنموضع ازپشت اسب که پیش زین دران باشد ، مختاری گوید:

بیت

بکتف ساره بر آورده زانو از ادبار
بچشم خانه فرو رفته دیده از ناهار

کت و مت ـ بضم کاف ومیم، این لغت ازاضداد است بمعنی بعینه، ومت ازاتباع کت است، چنانکه درمقدمه گذشت، حکیم فرزدق گوید:

بیت

روی زشت آن بد اختر نحس و شوم
راست گویم کت و مت ماند ببوم

کتیم ـ بالفتح وکسردوم ویای معروف، مشکی وخیکی که آب ازان تراوش نکند.

کتیر ـ بمعنی سراب ببای موحده است، مرادف کویر نه بتا، چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده.

الکاف الفارسی مع التاء

گته ـ بفتحتین، بزرگ باشد، شاه طهماسب گوید:

مصراع

حیف از گته میر وخاندان گته میر

وددفرهنگ گته بضم کاف آورده.

گترم ـ بضم کاف ورای مهمله، سخنی که از حد گوینده متجاوز بود، وگزاف نیز گویند.

الکاف الثازی مع الجیم

کجا ـ یعنی کدام جا، و بمعنی جا، وکه، وچه، و هرجا نیز آمده، کمال بمعنی جا گوید:

بیت

بجز بخدمت تو بنده انتمانکند بهر کجا که پژوهش رود ز اصل و نژاد

وفردوسی بمعنی که وچه گوید :

بیت

برادرت چندان برادر بود کجا مرترا بر سرافسر بود

وله :

بیت

بنزد سیاوش خرامید زود برو برشمرد آن کجارفته بود

وبمعنی هرجا ، ازرقی گوید:

بیت

کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد

بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه

ونام شهری اندرچین ، اسدی گوید :

بیت

نریمان چوپرداخت زان رزمگاه بگرد کجا خیمه زد با سپاه

کجاز ـ بالکسر و زای معجمه در آخر ، آلت آهنین ، و تیشه و نبر ، و جز آن .

کجاوه وکجابه وکژاوه وکژابه وکجبه وکژوهـ معنی هرشش لغت معروف.

کج و کژ ـ معروف ، وجنسی ازابریشم زبون ، و آهن سرکج که فقاعیان بخ بدان کشند،وبالضم، صمغی است که آنرا اشه گویند،چنانکه گذشت، ومهرهٔ سفید کم‌قیمت، که مورش گویند،چنانکه بیاید، وبعضی شاهد اینمعنی بیت ، خاقانی آورده‌اند :

بیت

کژچشم وچوبحر مایهٔ خشم لابلکه چوکژدمند بی‌چشم

کجیم وکجین وکژین ـ برگستوان ،که عامه کجیم گویند، زیرا که بکج یعنی بابریشم خام وزبون پر کنند .

کجاگند و کژاگند ـ جامه‌ایست که روزجنگ پوشند، ومشهور بقزاگندشده، زیراکه آنرا نیزبکج بیاگنند ، کاتبی گوید :

بیت

ز آتش تیغ غضب گرشعله برچرخ افکند
نقره خنگ چرخ خاکسترشود بانه کجیم

وسلمان گوید :

بیت

از جهان منسوخ شد رسم کژاگندو کژین
بعدازین کس راخیال کژ نگردد درگمان

کجك ـ بفتحتین ، آهن سرکج که پیلبانان بر سر پیل زنند ، و بهندی انکس گویند ، وخم کوچك درازکه خنبره نیز گویند، ومعانی دیگردرلغت کژك بیاید .

کجله ـ بفتح کاف ولام ، مرغکی است که آنرا کلاژه نیز گویند .

الاستعارات

کج کلاه ـ یعنی محبوب .

مع الجیم الفارسی

کچ ـ بالضم،فلوس ماهی .

کچك ـ بفتحتین، جانوریست که مشك‌را درد، واورامشك درنیز گویند،وبضم کاف، بمعنی کیك ،که بعربی برغوث گویند .

کچوك ـ بضمتین ، مرضیست که آنرا کهنگونیز گویند ، یوسفی گوید:

مصراع

ازدرد کجوك آن که گردد محزون

کچـول ـ همان کاچول ، محیی عراقی گوید :

بیت

افشـاندن دست شیر مردان ز دو کون
اکنون بترانه و کچـول افتـادست

کچل ـ بفتحتین ، کل یعنی آنکه برسرموندارد ، وحیوانی که پای اوکج باشد ، خسرو گوید :

مصراع

ازچلچل توپای من زارشدکچل

وبضم کاف ، جانورمشك‌در، ودرفرهنگ بفتح گفته ، لیکن کچك نیز بدینمعنی گذشت پس یکی تصحیف است .

کچیر ـ بفتح کاف وکسرجیم وسکون یـا ، پیشوا ورئیس ، وکچیرده، یعنی پیشوای ده .

کچه ـ بفتحتین ، انگشتری بی‌نگین که بدان‌بازی کنند، وبمعنی زنخ‌نیز آمده، مرادف کاچهٔ مرقوم .

الاستعارات

کچه‌گل کردن ـ ظاهرشدن‌راز.

الکاف‌الفارسی مع‌الجیم الفارسی

گچه ـ بالفتح وجیم مشدد ، آنکه فصیح سخن‌نتواندگفت .

الکاف‌التازی‌مع‌الخاء

کخ ـ بالفتح،صورتی زشت‌که برای ترسیدن‌طفلان سازند، وبضم‌نیز گفته‌اند،

ونام شهریست ، و کخ ژنده یعنی دیو ، خاقانی گوید :

مصراع

صورت مرده که اصل از کخ ژنده کرده‌اند

و در فرهنگ کخ‌بالضم، گیاهی است که ازان بوریا بافند، و چون ازان گیاه صورت زشت برای ترسانیدن اطفال سازند، آنرا نیز کخ گویند ، و بمعنی گرمی نیز آورده .

کخکخ ـ بکسرهردو کاف ، صدای خنده ، سنایی گوید :

بیت

کخکخ اندرفقیر ازخریست چکچك اندرچراغ ازتریست

وبضم هردو کاف ، آوازسرفیدن ، اوحدی گوید :

بیت

خرس‌نیز ارخورد بناچارش زود در کخکخ اوفتد کارش

وبفتح هردو کاف، کلمه‌ای که‌دروقت نفرت گویند ، اما در تحفه بمعنی حرارت و گرمی گفته،وبیت سنایی شاهدآورده، ودران‌تأملست.

کخچ ـ بالفتح وجیم فارسی درآخر ، گیاهیست که زمین بـدان روبند ، و آتش بدان افروزند ، ودرباب نون نیز آورده [1]، وظاهراً همان صحیح است، و این تصحیف است .

الکاف التازی مع الدال

کدو نیمه ـ کوزهٔ شراب، وبمعنی پیاله نیز گفته‌اند ، خاقانی گوید :

مصراع

درکدو نیمه کن به‌پیش من آر

*۱ ـ اگرصاحب فرهنگ‌مرادست، میگویم‌وی درفصل نون‌از باب خا نخچ آورده، نه‌در باب نون.

کدو با ـ آشی که از کدو پزند.

کده ـ بالفتح، خانه چون میکده وغمکده، وبالضم، چوبکی که درمیان قفل چوبین، یعنی چوب پشت درافتد، تابی کلید دروانشود، طیان گوید:

بیت

درکلیدان نبودسخت کده　　باز کردم درو شدم بکده

وبمعنی کام وملازه نیز آمده، فخری گوید:

بیت

آنکه طفلان امل را دایهٔ کام و مراد

جز بشیر وشکرمدحش نه بگشاید کده

ودرفرهنگ بمعنی خراش وخراشیدن نیز آمده، وکدوه بوزن گروه، نیزبدین معنی گفته‌اند.

کدواد وکدواده ۱ـ بالفتح، بنیاد دیوار، شمس جندی گوید:

بیت

ز فرع بیش طلب اصل کز برای بنا

درست باید کردن نخست کدواده

کدین وکدینه وکدنگ ـ بالضم، همان کلوتك مرقوم، یعنی چوبی که گازران بدان رخت کوبند، نظامی گوید:

بیت

نگهدار اندرین آشفته بازار　　کدین گازران از طبل عطار

وازین دوبیت نزاری معنی مطرقه ظاهرمیشود:

بیت

اگرپیشانی داری چوسندان　　نه پیچی از کدین امرما رو

*۱ـ درسراج گفته: اغلب که کدلاده بلام صحیح باشد، بمعنی بنیادخانه، چه لاده بدینمعنی آمده.

بیت

پنداشتم که‌زیر کدین‌مجاهده سندان‌روزگار بتوش‌وتوان‌منم

و شاعر گوید :

مصراع

نکوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من

کدن ـ بفتحتین ، روستایی است، که هرروز عاشورا قریب ده هزارمرددرانجا جمع‌میشوند، ودرفرهنگ بضم کاف و کسردال گفته ؟، ونیزحیز ومخنث ، وبجای دال زای معجمه‌نیز گفته‌اند.

کدکده[1] ـ بفتح هردو کاف ، صدای مطرقه .

کدفت ـ بفتح کاف وضم دال، کاسهٔ سر،نزاری گوید :

بیت

بجان دوست که گرصد هزارسال بر آید

نه ممکن‌است که سودا رود بدر ز کدفتم

کدست ـ بضم کاف‌و کسردال، بدست باشد، که بعربی شبر گویند،وظاهراً بدست رابتصحیف چنین خوانده‌اند.

کدخدا ـ یعنی خداوند خانه .

کدیور ـ باغبان ، وبمعنی روزگار نیز آمده ، فخری بهردومعنی گوید:

بیت

اگر گوش‌داری عدلش نبودی دگر درکدیور نبودی کدیور

ومسعود گوید :

مصراع

گردد کده ویران چو کدیور دوشود

وبمعنی برزگرنیز گفته‌اند ، خاقانی گوید:

*۱- بدینمعنی درلغات تازی مثل صراح وصحاح وقاموس‌آمده

مصراع

برزگری کند بکاو ازقبل کدیوری

ودرین مثال تأملست، چه بمعنی خانه داری و کدخدایی نیز درین بیت درست است .

کدرم ـ بضم کاف ورا ، غله‌ای مانند ارزن، که‌درزراعت برنج باشد ، سوزنی گوید :

مصراع

کدرم‌وجو، برنج‌وارزن خویش

وبعضی گفته‌اند غله‌ایست که خوردن آن باعث گردش سرشود، ونشأ نـاملایم دهد، ودرمیان گندم روید.

مع الذال

کذر ـ بفتحتین ، احمق .

الاستعارات

گذربان ـ خطی که بگذربانان جهة گذشتن شخصی یا جمعی که بجایی می‌رفته باشند، بنویسند .

الکاف الفارسی مع الدال

گد وگدیه و گدایی ـ معروف ، مولوی گوید :

مصراع

شیرپشمین از برای گدکنند

گدر و گدرك ـ بالفتح ، نوعیست ازپوشش سلاح ، فخری گوید :

مصراع

روزوشب در بر تو گدر گ بالیده چوسرو

گدك ـ بفتحتین ،گیپای کوچك ، بسحاق گوید :

مصراع

کشتی نان گرش نبود لنگر گدك

گذاره ـ بالضم ، بالا خانهٔ تابستانی ، و بمعنی تختها که بآن بام خانه پوشند، نیز آمده .

گدگدی ـ بضم هردو کاف، کلمه‌ای که بـوقت طلبیدن بز گویند ، وبدینمعنی پژپژی گذشت ، ودر نسخهٔ سروری گفته که بکسر هردو کاف است ، و ظاهر نشد که کدام اصح است .

مع الذال

گـذشت ـ معروف، وبمعنی پس وبعد نیز آمده، چنانچه گویند: گذشت این کار، یعنی بعد این کار ، وبمعنی از تقصیر کسی تجاوز کرد، نیز آمده .

گذر ـ امر است بگذشتن ، وجای گذر .

گذار ـ گذر کنند ، وامر بگذراندن ، وبمعنی ترك کننده ، وامر بترك کردن ، وبمعنی گذر ، وگذرگاه نیز آمده .

گذرنامه ـ خط رخصت ودستوری، شهیدی گوید :

مصراع

که سوی خلدبرین باشدت گذرنامه

گذاره[1] ـ بالضم ، مست گذراوطافح .

---

۱ ـ در نسخهٔ جناب آقان سلطانی : **گذر آ** آمده است، گذاره آنچه از حد در گذرد، چون اشك گذاره، ورفعت گذاره، ومستی گذاره، ودماغ گذاره، وازین جهت مست طافح را نیز گویند، (آنندراج) م.ع

الکاف التازی مع الراء

کرارا ـ بوزن تواناوهردورای مهمله، چوب زیرین‌در ، ودرمویدکوارا بواو گفته ، ودرادات کرادا گفته، که بجای رای دوم دال باشد .

کـرامند ـ بالفتح ، لایق ودرخور .

کراندکراده ـ جامهٔ کهنه وپاره پاره ، ودرفرهنگ بضم گفته .

کراز ـ بالضم‌وزای‌معجمه در آخر، کوزهٔ‌معروف که‌تنگ‌نیز گویند، و به‌تشدید رانیز آمده ، وفی‌القاموس الکراز کغراب و رمان ، القارورة و الکوزالضیق‌الراس .

کرایه ـ بالفتح،مرغیست سیاه فام‌که تیزنتواند پرید ، وبنون نیز گفته‌اند.

کراکر ـ بضم کاف اول‌وفتح دوم ،کلاغ ، وبفتح اول نیز گفته‌اند .

کراك ـ بالفتح ، همان دمسیچهٔ مرقوم‌که بعربی صعوه گویند ، فخری گوید:

بیت

چنان‌اندیشداوازدشمن‌خویش که باز تیز چنگال از کراکا

کراش ـ بالفتح، پریشانی ، سوزنی گوید :

بیت

تو در میـان دلی دل میان زلف تو در
کراش‌خود مخواه وزلف را بشانه مزن

وبرین قیاس کراشیدن و کراشیده ، آغاجی گوید :

بیت

بتاتا جداگشتم ازروی تو کراشیده وخیره شدکارمن

کراوش ـ بکسر کاف وضم همزه ، چرك[2] روغن .

۱ـ درچاپ کلکته : **مخوه** ، م.ع

*۲ـ چنین است درهمهٔ نسخ، امادرفرهنگ و برهان وسراج‌ومدار و برها نجامع بمعنی‌چرخ روغنگری‌آمده، بااختلافی نه‌درمعنی بل درجوهرلفظ یعنی کاف فارسی وتازی وسین‌مهمله ومعجمه و الف وهمزه ویك واو ودوواو وفتح وکسر .

کران ـ بالفتح ، کنار وبدینمعنی کرانه، وبالضم، اسب کرنگ ، وبحذف الف نیز آمده .

کراجیدن ـ بالفتح وجیم تازی ، بانگ کردن ماکیان‌هنگام بیضه دادن، و بخای معجمه نیز گفته‌اند .

کراخان ـ نام پسر بزرگ افراسیاب .

کراژیدن ـ بالفتح وکسرزای فارسی ، پاره پاره کردن .

کراه ـ بالفتح ،کنار ونهایت.

کربس وکربسه وکرباسو وکربسو وکربش وکربشه وکرباشهـ چلپاسه باشد، آذری گوید:

بیت

می کشدهم نهنگ را راسو مرگ عقرب بود زکرباسو

و آغاجی گوید:

مصراع

کربسو شکل جمله مکروهند

وسوزنی گوید :

بیت

اژدها باش بر خزینهٔ علم کاینچنین‌جای‌جای کربسه نیست

کربش پایه ـ گیاهی است که برساحل دریای هند میباشد، وژالکه‌نیز گویند، وچون ریشهای بسیاردارد، بپای کربش اورا تشبیه داده‌اند.

کربه ـ بوزن ومعنی کلبه .

کربال ـ بالضم، ولایتی است ازشیراز که برنج‌خوب دران می‌شود .

کرپای ـ بالفتح وبای فارسی ،گیاهیست که آنرا هاندوزنیز گویند ، و بجای بایای‌حطی‌نیز گفته‌اند .

کرته ـ بالکسر،علفی که ازان جاروب سازند ، ودرختی است‌خورد،که خار بسیاردارد، وشترخوار نیز گویند ، وبالفتح،قطعهٔ زمین زراعت کرده، وبالضم، پیراهن ونیم تنه، قرطق معرب آن.

کرج ـ بالفتح،پارچه‌ای‌ازخربزه، که برین‌وقاش نیز گویند، لیکن‌قاش‌ترکیست، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی گوی گریبان ، لیکن درسامی بکسر کاف‌ورا، پارچه‌ای که از گریبان پیرهن بیرون کنند ، وبعربی قواره گویند .

کرجن ـ بالضم وجیم تازی مفتوح ، استخوان نرم که میخایند .

کرجفو ـ بفتح کاف وجیم تازی وضم‌فا ، مرغیست کوچك که بعربی‌سلوا، و بهندی پودنه گویند ، طیان مرغزی گوید :

بیت

چه‌نسبت بود دشمنانرا بتو تویی شاهباز وعدو کرجفو

کرخت وکرخ ـ عضو بخواب رفته وبیحس شده ، آذری گوید:

بیت

سرچاهی چنین مباش کرخ زانکه چاهیست برسر دوزخ

کرد ـ بالفتح ، کاروفعل باشد ، وشاخی که بوقت پیراستن از درخت ببرند ، وبالضم،جماعهٔ معروف ازصحرا نشینان ، وزمین کشت زار که کنارهای آن بلند کرده باشند،وبهندی کیاری گویند، و کردو باضافهٔ واو ، نیز آمده ، وبعضی بفتح کاف گفته‌اند، لیکن درعربی نیز آورده‌اند .

کردار ـ بالکسر،فعل وعادت ، وطرزوروش ، نظامی گوید :

مصراع

بنغزی بکردار باغ بهشت

کرده‌کار ـ یعنی جلدو کارکرده .

کردنگ ـ بفتح کاف ودال وسکون راونون، دیوث‌وابله باشد، وکردنگل‌نیز

نیز آمده ، ودر کاف فارسی نیز بیاید .

کردگار- نام حضرت احدیت، ومعنی ترکیبی آن خداوندکار، وبمعنی عمدا نیز آمده [1]، رودکی گوید :

بیت

نه چون پور میر خراسان که او عطا را نشسته بود کردکار

کردك - بالکسر، چیستان ، لیکن بدینمعنی پردك نیز گذشت .

کرزمان - بفتح کاف وزای معجمه ، آسمان ، ودرادات بکاف فارسی گفته، فخری گوید :

بیت

تا بود در کان عقیق و بهرمان تا بود خورشید ومه بر کرزمان

وبمعنی عرش نیز گفته‌اند :

بیت

باد باقی سایهٔ تعظیم او تا که باشد نام لوح و کرزمان

ودرین تأملست، چه بمعنی آسمان نیز درست است ، وبفتح را و سکون زا نیز آمده ، دقیقی گوید :

بیت

مه وخورشید با برجیس وبهرام زحل باتیر و زهره بر کرزمان

لیکن درلغات ژند خواهد آمد، که اصح کرشمان و کرژمان، بضم و رای مهمله وضم شین وزای فارسی است .

کرزن - بفتح کاف وزا ، میان سر، کذا فی السامی لیکن عربیست [2]، وبمعنی

*۱- محل تأملست، چه درین بیت کرده کار توان خواند، بمعنی همه کار کرده وفارغ شده، یا بمعنی جلد ومجرب.

*۲- درقاموس وصحاح وصراح بمعنی تبر آمده نه بمعنی میان سر .

تاج در کاف فارسی بیاید .

کرزه ـ بالضم، همان کرد، یعنی زمین کشت زار که کنارهای آن بلند سازند، و آن کنارها را مرز خوانند .

کـر ـ بالفتح، کسیکه قوت سامعه ندارد ، وقسمی است ازمار که افسون نپذیرد، وتوانایی وقوت ، فرخی گوید:

بیت

ملك آن باشد کورا بسخن باشد دست
ملك آن بـاشد کورا بهنر بـاشد کر

وسوزنی گوید :

مصراع

شکوه وحشمت ودولت نعیم ونازو کام وکر

وبالضم، نام برنج ، ونام رودیست نزدیك بردع وگنجه ، نظامی گوید :

مصراع

زکر کوثری بسته دردامنش

کرسب وکرسف ـ بوزن ومعنی کرفس که بهندی اجمود گویند .

کرس وکرسه ـ بالضم، چرك بدن وجامه ، وموی مجعد ، ناصرخسرو گوید :

بیت

سر بتاب ازحسد وگفتهٔ پرمکر وفریب
بر کش از گردنت این جامهٔ پر کرس وکریب

کرستون ـ بفتحتین ، کپان که بدان بار بسنجند، قرسطون معرب آن.

کـرسان ـ بالفتح، مخفف کارسان مرقوم، یعنی پتاره که دران نان کنند، نزاری گوید :

مصراع

هم از گندم تهی کندوی وهم خالی زنان کرسان

کرسنه ـ بالفتح و سین و نون مفتوح ، غلهٔ تیره رنگ که طعمش میان عدس وماش باشد، ومقشر کرده بگاودهند ، ودر کنز بکسر کاف وسین مهمله وسکون را، گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما ازان گردتر است، ودرفرهنگ گوید که آنرا کسنك وبهندی کراوو کلاو گویند، ودر فربه کردن گاومثل آن چیزی نباشد، وبشین معجمه غلط است ، وبکسر کاف وراوسکون سین ، ریم وچرك که برروی جراحت بسته، و خشك وسخت شده باشد ، وبا آنکه قاف درفارسی نیامده، عوام شیراز قرسنه گویند بقاف، وصحیح کرسنه است .

کرشته ـ بکسر کاف و را و سکون شین معجمه ، خس و خاشاك ، عطار گوید :

بیت

زمین و آسمانها پر فرشته است
تو کی بینی که چشمت پر کرشته است

کرش ـ بالکسر، آواز بینی مرد خفته، وبخست نیز گویند، وبفتحتین، فروتنی کردن ازعجز ، وبضمتین ، ریسمانی که ازمو بافند، پوربها گوید:

بیت

هر که بادولت تو کرده کرش کرده در گردنش زمانه کرش

وظاهراً بمعنی فروتنی باشد، چنانکه بیاید .

کرشمه ـ بفتحتین ، ناز ، وبعضی بکسرتین گفته اند، اول اصح است، زیرا که[1] قافیهٔ چشمه واقع می‌شود.

کرغست ـ بوزن و معنی برغست مرقوم ، و ظاهراً تصحیف اوست نه لغت علیحده .

کرفس ـ بفتحتین، گیاهی است که بهندی اجمود گویند، ودر قاموس نیز آورده.

*۱ ـ ثانی نیز قافیهٔ چشمه واقع میتواند شد، بی گفتگو درصحت آن، چنانکه پسته قافیهٔ خسته.

کرفش ـ همان کربش یعنی چلپاسه ، فردوسی گوید :

بیت

مبین آنکه مور است یا کرفش است
تو آن بین که جان دادنش ناخوش است

کرفت ـ بکسر تین ، آنکه خودرا از نجاسات نگـاه ندارد ، و نجاست را ازینجهة کرفتی گویند .

کرگر ـ بالفتح وکاف دوم فارسی مفتوح، نام حضرت احدیت جل جلاله، و معنی ترکیبی آن خداوند توانایی وقدرت ومراد .

کرگ ـ بالفتح وسکون راوکاف فارسی در آخر ، مخفف کرگدن .

کرگسار ـ بفتح کاف اول وسکون دوم فارسی ، پهلوان تورانی که اسفندیار اورا دستگیر کرده بود، برای رهنمایی دژرویین، واو بدغابراه هفتخوان دربیابان بی‌آبش برد، آخرالامر اسفندیار اوراکشت .

کرک ـ بالضم، مرغ خانگی که ازتخم بازایسند، ومست شود، اوحدی گوید :

بیت

طفل رانیست بهتر ازدایه کـرک داند نهفتن خایه

وپشم نرم که‌ازبن موی بزروید، وآن را بشانه برآرند وشال بافند . وگرهی که‌برموافتد، وآنرا بشانه بگشایند، وبهردومعنی کلك نیز گفته‌اند ، وبفتحتین ، سقف خانه بزبان بخارا ، ودهی است ازمضافات مصـر نزدیك جبل عامل ،کـه بسیاری از مجتهدین امامیه‌ازانجا برخاستند، وآنراکرك نوح گویند ، وصاحب قاموس بسکون راگفته وسهو کرده، زجاجی گوید :

بیت

زکنعان و ازرمله وازکرك رسیدند گردنکشان یك بیك

ومخفف کراك مرقوم بمعنی صعوه، انوری گوید:

بیت

تا نباشد همچوعنقا خاصه در عزلت‌غراب

تانباشدهمچوشاهین خاصه درقدرت کرك

وبضم کاف وفتح را ، سربیمو.

کرکرانك ـ بفتح کاف اول ودوم ونون وسکون رای اول ، استخوان نرم که میخایند، وکرکری‌بضم هردو کاف نیز آمده ، وبتازی غضروف گویند .

کرکرك ـ بفتح هردو کاف ، مرادف کـراك مرقوم، مثالش درلغت خردمـا گذشت .

کرکم ـ بفتح هردو کاف ، قوس قزح ، بهرامی گوید :

بیت

فلك بین جـامهٔ مانند ازرق مراوراچون‌طرازخوب کرکم

وکلکم بفتح هردو کاف ، نیز آمده .

کرکن ـ بفتح هردو کاف ، غلهٔ نیم رسیده که بریان کنند، ودلمل گویند،وبعضی بهردو کاف فارسی گفته‌اند ، ودرلسان‌الشعرا وموید کوکن‌بواو آورده ، ودرفرهنگ نیزبواو گفته، وبمعنی چغدنیز آورده .

کرکز ـ بضم هردو کاف ، علامت ودلیل ، آذری گوید :

بیت

ورزحیوان‌به‌پیشت آیدبز هست آنهم بتفرقه کرکز

وکرکوزباضافهٔ واو ، نیز آمده .

کرکاس ـ بفتح کاف، تخم گیاهی‌است که‌بعربی‌دوسر گویند، ودرمیان زراعت جوو گندم روید .

کرمند ـ بفتح کاف و میم وسکون را ونون ، شتاب‌کار، و بمعنی شتاب غلط است، چه‌کر بمعنی قوت گذشت، پس‌کرمند بمعنی توانا ، و صاحب قوت، خسروانی

گوید :

بیت

مکن امید دور و آزدراز گردش چرخ بین چه کرمنداست

و کردمند باضافهٔ دال نیز آمده .

کرمك ـ بالکسر، مصغر کرم، واشنان که رخت بآن شویند .

کرمابیل ـ بالکسر، نام یکی ازدوشاهزاده که مطبخی ضحاك بودند، و نام دیگری ارمابیل بود .

کرنب ـ بفتح کاف وراوسکون نون، کلم باشد که درطعام میکنند ، اماصاحب قاموس بمعنی چغندرمطلق یانوعی ازچغندر گفته وبضم کاف نیز آورده ، لیکن بعضی اطبا بفتح کاف ونون وسکون راخوانده‌اند .

کرنج ـ بوزن سکنج ، سیاه دانه باشد ، فخری گوید:

مصراع

ریاحین باغش بود از کرنج

کرند وکرنگ وکرنگه وکرنده ـ بالضم، اسب آل باشد، وکورنگ باضافهٔ واو ، نیز آمده ، فخر گرگانی گوید :

بیت

زهرقسم اسب الوان درطویله سمند وابلق وکورنگ ونیله

وجای صف بستن ودایره زدن لکشر ، کاتبی گوید :

بیت

شاهیت تا ضامن رزق و حیات ما نشد

خیل هستی زاعدم نگذاشت بیرون کرنگ

وله :

بیت

هم مهچهٔ لوای ترا آسمان غلاف هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ

ونام رودیست معروف ، ودیگی که زنگرزان بقم وغیره دران جوشانند، قریع‌الدهر گوید:

بیت

دهنش همچو خم نیل پزی چشمهاچون کرنگ رنگرزی

کرنجو ـ بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی ، کابوس باشد ، فرالاوی گوید :

بیت

زناگه بار پیری برمن افتاد چوبر خفته فتد ناگه کرنجو

کرنه ـ بکسر کاف ، ماریست که اورا شترخوار نیز گویند ، ودرسامی بمعنی کنه آورده .

کرنده ـ بفتح کاف ودال وسکون نون وکسررا ، لیفی که جولاه بآن روی کار هموار کنند ، وبعربی شوکة الحایك گویند .

کروخ ـ بضم کاف ورا ، دهی است بهرات ، رودکی گوید :

بیت

پیشم آمد بامداداں آن نگارین از کروخ
بادورخ از باده لعل وبادوچشم ازسحر شوخ

و در فرهنگ کدوخ بدال بمعنی حمام گفته، وهمین بیت آورده است، و درین تأملست .

کروه ـ بفتح کاف وضم رای مهمله،چاه کم آب،که آب ازان بدشواری بر آید.

کروز ـ بفتح کاف و ضم رای مهمله و زای تازی در آخر ، شادی ، رودکی گوید :

بیت

با کروز و خرمی آهو بدشت می‌خرامد چون کسی کومست گشت

کروه ـ ثلث فرسنگ ، خاقانی گوید :

بیت

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار کزدو کروهی بدید یاوگیان خزان

کروه ـ بفتح کاف وواو ، دندان کاواك ، و جانوری سیاه‌فام بزخم ازمار بتر .

کرو ـ بالفتح، دندان کاواك مرادف کروه ، فخری گوید :

بیت

بکـار خصم فـرو برد کین تو دندان
چنانکه کردبرون از دهانش یکسر کرو

ودرفرهنگ بکسر کاف وفتح را آورده ، چنانکه آذری گوید :

بیت

اگر ز سنبله یك جو کم آورد گردون
کشد خصومت عدلش ز کـام ثور کرو

و بمعنی کشتی کوچك، که سنبك گویند نیز آورده، سعدی گوید :

بیت

جوانی پاك بازو پاك رو بود که‌درپاکیزه رویی‌درکروبود

اما درین‌معنی‌متفرد است ، و بفتح کاف وضم را ، بمعنی تنیدهٔ عنکبوت آورده که کره و کری نیز گویند .

کره ـ بفتحتین ، مسکه ، وزرنگاری که بروی نان و امثال آن‌نشیند، و آنرا بوزك نیز گویندچنانکه گذشت ، و آن نان راکره گرفته و بعربی متکرج خوانند ، و بمعنی‌مطلق زنگ وچرك نیز آمده، ناصرخسرو گوید:

بیت

چون دست وپای باز به‌بینمت وجان ودل
آن هردو پـاك بینم و این هردو پر کره

ونام شهری ازهند که کره مانکپور گویند ، خسرو گوید :

بیت

خان کره جهجوی کشور گشای
کز لب خانان کره بستش بپای

وقسمی ازتنیدهٔ عنکبوت که سفید باشد وتخم‌دران کند .

کریج و کریجه ـ بالضم، خانه‌ای که‌مزارعان بر کنارزراعت‌سازند، وخرمن‌دران نهند تاازباران‌محفوظ باشد ، ونیزخانهٔ کوچك که‌نگاه‌دارندگان خرمن، بجهت‌خود سازند ، ومطلق خانهٔ کوچك را نیز گویند، سنایی گوید:

بیت

در جهان فراخ پر نزهت چه‌کنی آن کریج پروحشت

وله :

مصراع

داشت لقمان یکی کریجهٔ تنگ

وپرریختن مرغ وجانوران شکاری، که آنرا کریزو کریزه نیز گویند، و بمعنی اول کرچه بضم کاف ، نیز آمده ، خسرو گوید :

بیت

بچشم همتت از راه فرهنگ فلك‌نه‌دست وشش‌پی کرچهٔ‌تنگ

کریزی ـ مرغ شکاری، که پرریخته باشد ، رودکی گوید :

بیت

بباز کریزی بمانم همی اگر کبك‌نگریزدازمن‌رواست

ونیزپیر منحنی که قوای اوفتوریافته باشد .

کریس بفتح کاف و کسررا، فریب‌وچاپلوسی، وبکسرنیز گفته‌اند ، و کریسیدن چاپلوسی کردن وفریب دادن .

کریشك ـ بفتح کاف و کسررا وفتح شین معجمه ، مرد جنگی، وچوزهٔ مرغ، وبکسر کاف وراوسکون شین نیز گفته‌اند .

کریمان ـ نام پدرنریمان ، فردوسی گوید :

بیت

ببالای سام نریمان بود بمردی‌وزور کریمان بود

ودرموید گفته که شهر کرمان رانیز گویند.

الاستعارات

کرگس ترکش ـ یعنی تیر .

کرسی‌زر ـ روز،و آفتاب .

کرسی دارمجلس‌طور ـ یعنی حضرت موسی علیه‌السلام .

کرگسان فلك ـ دوستارهٔ نسر طایرونسرواقع .

کرهٔ لاجورد ـ یعنی فلك.

کرسی‌شش‌گوشه ـ یعنی دنیا .

الکاف الفارسی مع الراء

گرا ـ بالفتح وتشدید را ، حجام وسرتراش ، مولوی گوید :

بیت

شیشهٔ پرخون که گرا می‌مکد بر امید نفع دلخوش می‌کند

ونظامی گوید :

بیت

گر بچخد گردن گرا بزن ورنه قدم‌گاه نخستین بکن

وخواجو گوید:

بیت

ترك فلك هندوی گرای اوست در کف مهر آینهٔ رای اوست

وبعضی بمعنی بنده گفته‌اند، وهمین بیت خواجو شاهد آورده‌اند، وشاهد معنی بنده ، مولوی گوید :

بیت

گفت این گرای خاین را به‌بین ما گمان برده که باشد او امین

گراردون ـ بالفتح وضم رای دوم ، همان انروب که بهندی دادگویند .

گراز ـ بالضم خوك نر، وچون بغایت دلیر می‌باشد، شجاع ولاوررانیز گویند بمجاز ، وخرام ورفتار بناز وتکبر ، وخرامنده ، و امر بخرامیدن، عمید لویکی[1] گوید :

بیت

دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد از هفت پشت پهلو شیرافکن گراز

واخسیکتی گوید درصفت اسپ :

بیت

ببری زراف سینه و ابری گراز گام
بحری نهنگ فتنه و کوهی صبا گراز

ومختاری گوید:

بیت

چو باز پرواز اندر هوای دولت کن
چو کبك در چمن ملك بیزوال گراز

وبیل بزرگ که دوحلقهٔ آهنین برهردوطرف آن تعبیه کنند ، و ریسمانی بران بسته مزارعان زمین بآن راست کنند ، عماره گوید :

۱ــ چنینست درچاپ کلکته ، ودر نسخ خطی موجود درطهران، که دردسترس اینجانب می باشد. م.ع

بیت

مرکب‌ومجلس وشمشیرچه‌داند همی آنك
سروکارش همه باگاو زمین است وگراز

و بمعنی کوزه بکاف تازی است ، و بمعنی تپشی که ازحرارت زنان را شود، بکاف تازی‌است، وهردو زای معجمه است چنانچه بیاید ، وهردوعربیست، چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح کرده، اگرچه در فرهنگ‌بمعنی کوزه کواز آورده، بفتح کاف تازی وواو ، و بمعنی چوب دستی بکاف فارسی و واو است ، چنانکه شاهد آن بیاید.

گرازیدن- بالضم، یعنی خرامیدن، وبرینقیاس گرازد، وگرازید، وگرازش ، و گرازی ، انوری گوید :

بیت

باغ ملك ترا مبادخزان تادروچون بهاربگرازی

گرازان - جمع گراز ، و مرادف گرازنده یعنی خرامنده ، فردوسی بهردو معنی گوید :

بیت

گرازان گرازان نه آگاه‌ازین که بیژن نهادست بربور زین

گرازه- بالضم، پهلوانی ایرانی که‌درجنگ دوازده رخ، سیامك‌تورانی‌را کشت، منسوب بگرازدردلیری چنانکه کاوه منسوب بکاو یعنی پهلوان .

گراس - بالضم، نواله[1] که بتازی لقمه گویند، غضایری‌رازی گوید :

۱۰- در سراج گفته: صاحب‌رشیدی بدینمعنی بضم‌اول‌و بمعنی‌عزیزومکرم‌نیز گفته،[۲] اول خطاست ودوم‌ازراه غلط‌کتاب، چراکه جهانگیری بعداین لفظ‌گرامی آورده، ومعنی آن عزیز ومکرم نوشته، ظاهراً نسخهٔ که در نظررشیدی بودکاتب لفظ‌گرامی راازراه سهو وغلط ننوشته ، و صاحب رشیدی اینمعنی را معنی‌گراس فهمیده .

بیت

جمله نعمتهای الوان بهشت یك گراس ازخوان احسان تو نیست

و بمعنی عزیز ومکرم نیز گفته‌اند[1] .

گران ـ بالضم، دستهٔ جو و گندم درو کرده ، غضایری گوید :

بیت

یك گران از کشت زار خویشتن بهتر از صد خرمن مال کسان

و بالکسر، ضد ارزان ، و بمعنی سنگین نیز آمده که ضد سبك باشد ، و نیز شخص ناگوار ومکروه طبع، که برمردم گران باشد، و گران جان نیز گویند .

گراییدن و گرایستن ـ میل کردن ، و برینقیاس گراید و گرایید ، و گرا بمعنی گراینده ، وامر بگراییدن است ، و گرایش میل ورغبت بچیزی .

گربگو و گربه بید ـ بید مشك باشد ، که بید گربه نیز گویند ، ابن یمین گوید :

بیت

سر بر آورداز کمینگه گربه بید از بهر صید

چون همی بیند که پای بط بر آمد از چنار

و گربهٔ بید باضافه، چیزی باشد پشم دارمانند سر گربه، که از بید مشك بر آید، وازان عرق گیرند.

گربز ـ محیل ومکار، جربزمعرب آن ، وبکاف تازی نیز گفته‌اند، ولهذا قربز نیز معرب آمده، وموید اول است، آنچه بعضی گفته‌اند که گربز در اصل گرگ بزبوده، که مخیل ومکار گرگی است بصورت بز ، وبرای ثانی توان گفت که در اصل کرك بز بوده بکاف تازی، چه مکار ومحیل ملایم ونرم میباشد بحسب ظاهر، چون کرك بز .

گربال ـ بالفتح، غربال.

گرج ـ بالضم ، مخفف گرجستان ، مولوی گوید :

۱ـ رجوع بحاشیهٔ صفحهٔ پیش شود .

مصراع

که هزیمت میشدازوی روم‌وگرج

وبفتح اول ودوم وجیم فارسی ،گچ باشدکه درعمارت بکار برند ، ابن یمین گوید :

بیت

ناید از خاك وگچ وسنگ اینچنین طاقی‌مگر

خاکش ازمشك وگرچ کافوروسنگش گوهراست

ودرین مثال تأملست ، چه میتوان گچش کافور خواند ، و حکیم زجاجی در صفت بنا گفته :

مصراع

درانجا نبود ازگرچ بوی و رنگ

گرد - بالضم، پهلوان‌ودلاور ، وبالکسرمدوروفراهم ، ودورچیزی و حوالی چیزی، وخیمهٔ مدور ، وگردك خیمهٔ خوردتر ازان، چنانکه بیاید ، فردوسی گوید:

بیت

ز خاك آمد و خاك شد یزدگرد

چه جویی تو زین بر شده هفت گرد

و بمعنی شهر نیز آمده ،که بتازی مصر و مدینه و بلد گویند ، چون سیاوش گرد و ویسه‌گرد و یزدگرد و بلاش‌گرد و فرهادگرد ودارابگرد، و و میر سید شریف در حواشی کشاف گفته ،که داراب جرد معرب دارا بکرد است ، ودرین‌دوسهو کرده، یکی آنکه ازامثلهٔ مذکور ظاهر میشود،که بازایدنباشد، بلکه از اصل کلمه باشد ، دوم آنکه گرد بفتح کاف تازی نیست، بلکه بکسرکاف‌فارسی است ، چنانچه‌ازامثلهٔ دیگرظاهرمیشود،وتعریب آن بجردنیز دلالت‌دارد برانٌ،لیکن عبارت قاموس درلغت فرهاد جرد مشعراست بآنچه‌سیدگفته ، وبعد ازان درحاشیه آورده‌که بعضی گفته‌اند معرب داراب کرداست، ودرین یك سهواست ، وعجبتر آنکه

سیدمحقق وصاحب‌قاموس‌هردوشیرازی‌اند، ودرشیرازالحال‌نیزداراگرد و داراب‌گرد بکسر کاف فارسی مشهوراست ، وظاهراً چون‌گرد بمعنی شهر گوش زد ایشان‌نشده، واکثرمردم بدان پی نبرده‌اند، چنان تفسیرنموده‌اند وسهو کرده‌اند ، وبالفتح،غبار ، وکدورت دل وغبارخاطر ، وگردنده ، وامربگردیدن ، وگردش ، وعکس چیزی و نمونهٔ آن مرادف کرده ، انوری گوید :

بیت

گر خـام نبسته است‌صبا رنگ ریاحین
از گرد چرا رنگ دهد آب روان را

اما ظاهراً درین بیت‌گرده باید خواند نه‌گرد ، وجنسی از ابریشم خوب ، و درفرهنگ بمعنی آفتاب ، ونفع وفایده نیز آورده ، نظامی گوید :

بیت

بلی چشمه را سـایه خوشتر ز گرد
کـه این هست سوزنده وان هست سرد

واوحدی گوید :

بیت

سفر این جهان چه گردکند بجز ازپای وسر،که دردکند

اما درین دومعنی ومثال اندك تأملست .

گرد آباد ـ بالکسر، شهرمداین، یعنی آباد شده ازشهرها.

گردك ـ بالکسر،مصغرگرد ، وخیمهٔ که مخصوص پادشاهان باشد ، نظـامی گوید :

بیت

دوگردك داشتی خسرو مهیا برآموده بگوهر چون ثریـا

ونیزحجلهٔ عروس ، ولهذا شب‌گردك کنایت است ازشب زفاف ، مولوی گوید:

بیت

بجز بانگ دفت نبود نصیبی که‌هستی‌چون‌خصی دردور گردك

وله :

بیت

بعدازین اندرشب گردك‌بفن امردی رابست حنی همچوزن

وبمعنی چیستان نیز گفته‌اند، لیکن بکاف تازی نیز گذشت ، و در فرهنگ بمعنی کلیچهٔ که اندرون آن ازقندومغز بادام پر کنند و کلنبه نیز گویند .

گرده ـ بالفتح، چربه یعنی چیزی که ازان چیز دیگر بعینه بردارند ، وبالضم ، عضومعروف که بعربی کلیه گویند ، وبالکسرنان کلیچه ، وپارچهٔ زرد مدور که‌یهودان بر کتف دوزند ، نزاری گوید :

بیت

گرده بر دوش راهب دیرم حلقه در گوش ساجد لانم

گردا ـ یعنی گردان ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

نامانده وناسوده چرخ گردا

گردنا ـ بالفتح، گردانك رباب ، فخری گوید :

بیت

درجهان بیغم نه بینی دل که ازدست‌رباب

گردن خود بی رسن هرگز نبیند گردنا

وبالکسر،سیخی که‌مرغ بدان کباب کنند ، سوزنی گوید :

بیت

آتش سنان نیزهٔ‌چون گردنای اوست

دشمن چو مرغ گردان برگرد گردنا

وبیرامون چیزی که خراسانیان گردوا گویند ، اخسیکتی گوید :

بیت

زمشرق تا بمغرب ممدواند دست ابداعش
هزاران گوی اززر گردنای زمردین چوگان

ودر نسخهٔ میرزابالکسر، گل سرخ ، وچوبی که بدست کودکان دهند، تا بآن رفتن بیاموزند، ودرسامی بفتح کاف آورده ، وچوبی که مانند گوی مدور تراشند، و یکسر باریك کنند، واطفال ریسمان دران پیچند، و برزمین گردانند، چنانچه سر باریك آن بر زمین آید وگردان شود، و بعربی دوامه گویند بالضم وواو مشدد وفتح میم ، خاقانی گوید :

بیت

پاکـا منزهـا تو نهادی بـامر خویش
در گردنـای چرخ سکون و بقای خاك

گرد باد ـ معروف، مرادف دیوباد مرقوم.

گر ـ مرض معروف، که بعربی جرب گویند، ونیز صانع چیزی چون تیر گر و کمان گر و آهنگر .

گرد ـ بالکسر وفتح را ، مخفف گیرد . اسدی گوید :

مصراع

گرد فخر ازو نامداری همی

گردبر ـ آلتی است که نجاران بدان چوبها سوراخ کنند .

گرداس ـ بالضم ، ستمکار ، نزاری گوید :

بیت

خدایابی شبان بگذاشتی این بی‌زبانان‌را
مگر توهم ازایشان بازداری شر گرداسان

گردبندن ـ بالفتح ، یعنی گردن بند ، رودکی گوید :

بیت

بزرگان جهان چون گردبندن توچون یاقوت سرخ اندرمیانه

ولامعی گوید:

مصراع

همچون سرشك دیدهٔ من گردبندنش

گردرو ـ بالکسر ، عقد مروارید که هردو طرف رو بندند ، محمد عصار گوید :

بیت

زجزعشق رشتهٔ لولوگسسته ز گوهر گردرو برروی بسته

گردو و گردگان ـ چهارمغز.

گردن ـ بالفتح ، معروف وجمع آن گردنها باشد، وقوی وسرکش وجمع آن گردنان باشد .

گردگریبان ـ بالکسر ، یعنی پیراهن ، غزالی گوید :

بیت

ما باده‌ایم و گردگریبان ما خم است

داریم نشاهٔ که دو عالم دروگم است

گردنگل ـ ابله ، ودیوث ، لیکن درکاف تازی گذشت .

گردنامه ـ کاغذ مربع که آیات وادعیه دران نقش کنند برای باز آمدن گریخته، رضی نیشابوری گوید :

بیت

گردنامه است که شه اهل هنر راکرده

شکل تدویر که بر دایرهٔ دینارست

ودر نسخهٔ میرزا بمعنی سکه آورده .

گردنه ـ بفتح کاف ودال ونون ، چوبی که نان بآن پهن کنند .

گرزن ـ بالفتح ، تاج مرصع که ملوك درقدیم بالامی آویختند، وگاهی برسر میکردند، اسدی گوید:

بیت

یکی گرزن از گوهر آمیخته ز بالای تخت اندر آویخته

ومنوچهری گوید :

بیت

شبی گیسوفروهشته بدامن پلاسین‌معجروقریش[1] گرزن

وبعضی بکاف تازی گفته‌اند.

گرز ـ بالضم، معروف ، وبمعنی دستهٔ هاون نیز آمده .

گرزش ـ بفتح کاف وکسرزای معجمه، تظلم وزاری نمودن، خسروی گوید:

بیت

بده داد من از لبانت و گرنه سوی‌خواجه خواهم‌شد ازتوبگرزش

وشمس فخری بکاف آورده وگفته :

بیت

مگر سر گرانی گرزش تواند که‌بردارداز‌مملکت رسم‌گرزش

گرزه ـ بالضم، ماربزرگ که سرش چون گرز باشد .

گرس ـ بالضم، یعنی گرسنگی.

گرفت ـ مواخذه واعتراض .

گرفج ـ بالفتح ، همان غرفج یعنی گیاهی که بدان آتش آفروزند، وبعربی ابو-سریع نامند، بواسطهٔ زود گرفتن آتش دران .

گرگانج ـ بالضم،شهر معروف پای تخت خوارزم، و بعربی جرجانیه، و بترکی

۱ـ درچاپ کلکته «فیریش»؟

ارکنج گویند .

گرگیج ـ بفتح کاف اول و کردم و سکون یای حطی ، نام شهری است.

گرگر ـ بضم هردو کاف ، سخنی که ازخشم زیرلب گویند، ودندنه نیز خوانند ، وبالکسر باقلا، جرجر معرب آن، وبعضی گفته‌اند غلهٔ سیاه‌ازنخود کوچکتر، وبالفتح، نام خدای تعالی، ومعنی ترکیبی آن خداوند قدرت ، و توانایی ، لیکن اصح بکاف تازیست چنانکه گذشت ، وتخت سلیمان و پادشاهان ، وقصبه ایست از آذربایجان، قطران گوید :

بیت

پناه گرزن و گرگر ستون تخمه و لشکر
چراغ گوهر و کشور ابو منصور هستودان

وله :

بیت

نحس گردون با بداندیش توزان پیوسته‌شد
تـا شدی پیوسته تو با شهریـار گرگری

ودقیقی گوید :

بیت

چوبیچاره گشتندوفریاد جستند بـر ایشان ببخشود دادار گرگر

گرگین ـ نام پهلوانی است که گرگین میلاد گویند ، وبالفتح، صاحب گـر، و گرگن بحذف یا ، نیز آمده ، وگرگنان جمع اوست ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

گر نخواهی رنج گر ازگرگنان پرهیز کن

گرگـان ـ بالضم، جمع گرگ ، وشهرمعروف وجرجان معرب آن ، واین شهر بنا کردهٔ گرگین است، بنابران گرگان گویند چنانکه درلغت نشاپور بیاید .

گرگاو ـ بالضم ، نوعی ازپا افزارکه شاطران و پیاده روان پوشند ، آذری گوید :

بیت

بجست وجوی توگردون‌چوعزم‌راه‌کند
ز خـام ثور کند پـای ماه را گرگاو

گرگینه ـ بالضم، نوعی ازپوستین ، نظامی گوید :

بیت

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر

گرم ـ بالضم، اندوه‌وگرفتگی دل، وبکاف تازی نیز گفته‌اندواصح‌همین‌است، فردوسی گوید :

بیت

زچنگال‌شیران‌همه‌دشت‌غرم دریده برو دل پراز داغ گرم

ودرنسخهٔ میرزا بمعنی زخم آمده ، وبعضی بمعنی کمان رستم ، وگرفتن اندك چیزازجملهٔ بسیار آورده‌اند .

گرمك ـ بالفتح، مصغر گرم ، وباقلاومانند آن‌که در آب جوشانند وبفروشند، بسحاق گوید :

مصراع

آل برمك‌درکرم‌گرمك فروش‌این درند

گرمابان و گرماوان ـ حمام باشد ، بدیع سیفی گوید :

مصراع

بحرمت رسن و دلوچاه گرمابان

وبعضی گفته‌اند بمعنی‌حمامی‌است، ودراصل گرمابه‌بان،وگرمابه‌وان‌بوده، ودر بیت‌مرقوم‌نیز باندك تکلفی اینمعنی میتوان گفت .

گرمه ـ میوهٔ پیش رس ، خصوصاً قسمی از خربزه کـه پیش از انواع آن رسد .

گرنج ـ بالضم، یعنی برنج،وگرنج بشیرشیربرنج، وگرنجار،وگرنجزار، یعنی شالیزارکه شالی پایه نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

کوهان‌ثورروغن کردست تاپزد خوان تراگرنج بشیراندر آسمان

گرنده ـ بضم کاف وکسررا ، در فـرهنگ لیف خرما ، لیکن بکاف تازی گذشت .

گروگان وگرو ـ معروف، وبعربی مرهون گویند ، خسروگوید:

بیت

شه‌گم‌گشته هوشی تافته جان بچندین‌حسرتش‌جانی گروگان

وبمعنی قضیب نیز آمده ، سوزنی گوید :

مصراع

تازتازان چوترا پیش گروگان آرند

گرویدن ـ تصدیق نمودن وقبول‌واذعان کردن، وبرینقیاس گرویده،وگرونده، وگروید .

گروگر ـ همان گرگرکه نام حق تعالی است ، لیکن بکاف تازی بـاید ، چنانکه گذشت ، عنصری گوید :

بیت

بدان ماندکه یزدان‌گروگر جهانی نو برآوردست دیگر

گروه ـ جماعهٔ مردم وغیرآن، وگره وگروهه نیز آمده ، و نیز گروهه غلولهٔ مطلق وغلولهٔ خمیر، وآنچه‌زنان مانند بیضه بردوك ریسند، ودوکچی نیز گویند، و بتازی نصیله ؟ خوانند .

گروزه ـ بوزن گشوده ، درفرهنگ بمعنی گروه مردم .

گرهه ـ بالضم، مخفف گروهۀ مرقوم بمعنی غلوله ، نظامی گوید :

مصراع

چنان زد برو گرهۀ منجنیق

گرهچه ـ گره خورد ، و گرهه بحذف جیم، نیز آمده، نظامی گوید:

بیت

من خود بگرهچۀ گیایی قانع شده ام ز هر ابایی

گره بر ـ یعنی کیسه بر .

گره گردان ـ نام بازیی است .

گریغ ـ بوزن ومعنی گریز ، و گریغتن یعنی گریختن .

گریال ـ بالفتح، تختۀ هفت جوش، که چون طاس بن سوراخ که برسر آب گذارند، و آنرا گری گویند، پرشود، ودر آب رود ، چوبی بران گریال زنند تا معلوم شود، که یك گری گذشته .

گری ـ بالفتح ، [1] جریب ، وبالکسر، امر بگریستن، ومختصر گیری ، انوری گوید :

بیت

زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد

کاخهای چار پوشش باغهای چل گری

ودرفرهنگ بمعنی مطلق پیمانه باشد، خواه جریب وخواه گز وخواه کیل غله، و خواه پیمانۀ آب که بنش سوراخ کنند ، و بر روی آب گذارند، وچون غرق شود، گویند: یك گری گذشت، وبالکسر بمعنی گردن ولهذا یقۀ جامه را گریبان گویند یعنی نگاهدارندۀ

۱۰ ـ یعنی بفتح اول وکسردوم، و همچنین قوله و بالکسر یعنی بکسرتین، والافساد بیان اعراب ظاهراست .

گردن ، وبمعنی گره نیز آورده .

گریبانی ـ یعنی پیراهن ، ناصرخسرو گوید :

بیت

ازدست چوسنگ تونمی‌یابد موذن بمثل یکی گریبانی

گریوه ـ پشتهٔ بلند از کوه وجز آن ، وکتل وعقبه .

گریواره ـ بکسر کاف وراویای مجهول وفتح رای مهمله ، رشتهٔ مروارید که درگردن کنند، وهارنیز گویند ، واین مرکب است‌ازگری، وواره، چون گوشواره از گوش ، وواره، ومعنی ترکیبی لایق گردن، چون گوشواره لایق گوش، وبعضی‌رای دوم معجمه پنداشته‌اند ، ودرین خطاکرده‌اند ، اخسیکتی گوید :

بیت

زبژم مخنقهٔ‌یافت شاخ گل منظوم چو بادکرد گریوارهٔ شجرمنثور

گریون ـ بوزن ومعنی بریون، که بهندی دادگویند .

گریسك ـ بفتح کاف وسین مهمله ، مغاك، وبضم کاف وشین‌معجمه‌نیز گفته‌اند، ودرفرهنگ بکاف تازی آورده .

الاستعارات

گران رکاب ـ یعنی کسی که درجنگ ثبات قدم ورزد .

گردنکشان نظم ـ یعنی شعرای نامدار .

گران‌دست ـ یعنی کسی که‌تأنی ودرنگ کند .

گران‌سایه ـ یعنی شخصی عالی مرتبه .

گران سرشت ـ یعنی متکبر ، وموقر، وکاهل.

گران سنگ ـ یعنی باوقار ، وقانع وصابر .

گربه از بغل افکندن ـ یعنی ترك مکروحیله نمودن ، فلکی شروانی گوید :

بیت

عز ولیش را ازل گربـه فکنده از بغل
عمر عدوش رااجل گرگ فکنده در گله

گربه درانبان داشتن ـ یعنی مکر کردن وحیله ورزیدن .

گربه شانه و گربه‌گون ـ یعنی محیل ومکار .

گردبرآوردن ـ یعنی پامال کردن ، ودمار برآوردن .

گردپیچ گردن ـ یعنی جمع کردن ، وبتصرف خوددر آوردن .

گردزمرد ـ یعنی سبزهٔ نورسته ، وخط نودمیده .

گرد شب ـ یعنی تاریکی شب .

گردن بشمشیرخاریدن ـ یعنی قرار بکشته شدن دادن .

گردن خاریدن ـ یعنی بهانه کردن ، وتوقف نمودن .

گردن‌شتر ـ یعنی‌همیان، مجیر گوید :

مصراع

بگردن شتر اندر شراب زربخشی

گردنکش ـ یعنی کسیکه باقدرت وقوت باشد، و آنراسرکش‌نیزخوانند .

گردن نهادن ـ یعنی فروتنی واطاعت نمودن .

گردون‌سرشت ـ یعنی متکبر، وخون ریز ، ودون نواز.

گردهٔ چرخ وگردهٔ گردون ـ یعنی آفتاب .

گرفته مزن ـ یعنی طعنه مزن، و درشتی مکن ، و در بعضی از فرهنگها لاف مزن گفته.

گرگ آشتی وگرگ آشنایی ـ یعنی آشتی بنفاق وفریب .

گرگ بندکردن ـ یعنی زبون کردن ، نظامی گوید :

بیت

ازین گربه گون‌خاك تاچندچند بشیری توان کردنش گرگ بند

گرگ دو ـ یعنی‌شتاب رفتن وقطره زدن.

گرگ‌فسونگر ـ یعنی دنیا ، وفلك .

گرم خیز ـ یعنی چست وجلدوچابك .

گرم رو ـ یعنی شتاب رو ، وعاشق سالك .

گرم‌کردن ـ یعنی شتاب‌کردن ، وغضب نمودن .

گرمگـاه ـ یعنی میان روزکه هوا درغایت‌گرمی بود .

گرم‌وسردچرخ ـ یعنی نیك وبدکه ازفلك رسد، و آفتاب وماهتاب .

گره بیادزدن ـ یعنی اعتماد برعمرکردن،حافظ‌گوید :

بیت

گـره ببـاد مزن گرچه بر مراد وزد

که این سخن بمثل باد با سلیمان‌گفت

گریبان دامن‌کردن ـ یعنی مراقبه رفتن .

گریستن‌هوا ـ یعنی باریدن .

گریه‌درگلوداشتن ـ یعنی مهیای‌گریه بودن .

الکاف‌الثازی‌مع‌الزاء

کزاد ـ بوزن نهاد ، جامهٔ‌کهنه ،وبرای مهمله نیز گفته‌اند .

کزاز ـ بالضم وبهردوزای معجمه، بیماریی است که‌ازکثرت سردی بهمرسد، مأخوذ ازکزازه‌یعنی تب وانقباض، چه آن بیماری موجب خشکی وتشنج است،لیکن عربیست، و فی القاموس: الکزاز کعزاب ورمان، داء من شدةالبرد والرعدة ، فخری

گوید :

بیت

ز تاب آتش خشمت چنان شدست حسود
که از حرارت بیچاره شد برنج کزاز

کزاغ ـ بالضم ، همان اشهٔ مرقوم، و آن صمغیست ، و کزغ بحذف الف ، نیز آمده .

کزایش ـ بالکسر، درخورد ولایق ، ودرادات بکاف فارسی گفته .

کزبا ـ بالفتح ، نوعی ازریواس ، فخری گوید :

بیت

اگر ز ابر کفت رشحهٔ بدی در ابر
شدی زبرجد و فیروزه پیکر کزبا

کزوه ـ بالضم ، گیاهی است خوشبو درکشتی که سیراب باشد .

کزف ـ بالفتح ، قیر باشد که باکشتیها مالند ، وحین وفایی بمعنی سوادی که زرگران بکاربرند آورده ، وبعضی گفته‌اند سیم سیاه سوخته ، فخری گوید :

بیت

رخ دوستان تو بادا سفید رخ دشمنان تو باداچو کزف

وکسایی گوید :

بیت

زرگر فرونشاند کزف سیه بسیم من باز برنشانم سیم سیه بکزف

کزوغ ـ بالفتح ، مهرهٔ گردن ، عسجدی گوید :

بیت

بزخمی کزوغ وراخورد کرد همین حرب سازند مردان مرد

کزم ـ بالفتح، سبزه‌ای که بر کنارجوی وحوض روید ، فخری گوید :

بیت

بـ جویبـار دولت شاه جهـان پنـاه
دایم‌زسلسبیل وزطوبی است آب وکزم

کزدیدن ـ بفتح کاف وسکون زاوکسردال مهملهٔ اول ، پیراستن .

کزد ـ بالفتح ، شاخی که ازدرخت وقت پیراستن دورکنند .

کزغان ـ بالفتح ، دیگ، و درسامی دیگ بزرگ مسین ، لیکن قازغان ، و قزغان بدینمعنی گذشت ، وظاهراً ترکی است، و بقاف درست تراست ، خسرو گوید :

بیت

ولی بااینهمه‌زین خوان‌خالی‌شسته‌به‌دستم
که حلوای رضاپخته‌نگرد داندرین کزغان

کزبـود ـ بفتح کاف وسکون زاوضم بای موحده ، کدخدا باشد.

کزنه ـ بفتح کاف ونون وسکون زا ، مرغیست سیاه وسفید که‌سربزرگ‌دارد، وبکسرکاف نیز آمده ، وبتازی آنرا صرد خوانند .

مع الزاء الفارسی

کژابه وکژاوه ـ همان کجاوه .

کژاگند وکژاغندوکژاگینـ همان کجاگند، یعنی جامه‌ای که‌بکژ آگنندوروز جنگ پوشند .

کژترخـون ـ بالفتح، عاقرقرحا ، وبعضی بزای تازی گفته‌اند .

کژدمه ـ ریشی است که دربن ناخن‌میشود، و عظیم‌دردکند، و گاهی ناخن می‌افتد، وبعربی داحس گویند، بجای مهملهٔ مکسوروسین مهمله .

کژدم‌جراره ـ نوعی ازعقرب که‌دردیارخوزستان بود، چون براه رونده خود

را بزمین کشد، وهر کرا زخم زند هلاك کند، وبعربی جراره گویند .

کژ ـ بالفتح، مرادف کج بهردومعنی یعنی ضدراست، وقسمی ازابریشم فرومایه، ومعرب آن قز باشد .

کژانه ـ پیلهٔ ابریشم ، واین مرکب است ازکژ که ابریشم است، وآنه که برای نسبت است، چون شبانه ومغانه، وبعضی بتای قرشت گفته‌اند.

کژه ـ بفتحتین ، آن گوشت که ازبن زبان آویخته باشد، وآنرا ملازه گویند، و کجك فیل، که بهندی انکس گویند، خسرو گوید:

بیت

باظلمت شب شکل مه چون ناخن شیرسیه
یا پیل را زرین کژه برسر نگونسار آمده

ونیزچوبی سرکج که نقاره بدان نوازند ، وهرقلاب عموماً، وقلابی که قصابان گوشت ازان آویزند خصوصاً ، و چوبی که بکلیدان درون افتد ، و بدان سبب در گشوده نشود .

کژك ـ همان کژه، ونیزچوب کجی که برسرقبق بندند، وازان گوی طلا آویزند، ونیزپری که برسردم بط بهمرسد وشاطران برسرزنند ، خسرو گوید :

بیت

آن کژك برتارك فیل ازشکوه بود تیغ کوه بر بالای کوه

وله :

بیت

ذنب پای کواکب راشده خار کژك دست دهل زن راشده مار

وکوزهٔ گلی که پرازخرما کنند.

کژنه ـ بالفتح ، پاره‌ای که برجامه دوزند ، وپینه نیز گویند.

کژور ـ بالفتح زرنباد، که بهندی کچور گویند بجیم فارسی ، وآن بیخ گیاهی

است تلخ مزه ، ناصرخسرو گوید :

بیت

عنبش رابحنظل‌است نسب شکرش را برادراست کژور

کژرف ـ بفتح کاف ورای مهمله، گیاهی است بغایت بدبو،که چون بـدست گیرند بوی آن مدتها زایل نشود ، ناصرخسرو گوید:

بیت

من پس توسنبل‌خوش‌چون چرم گر تو همی کژرف گنده چری

کژپا ـ شخصی که پای او کج باشد ، و نام مرغکی است ، خسرو گوید:

بیت

لرزه کنان آب زنرمی چوخز مـرغك کژپاش بپا کرده کژ

الاستعارات

کژدم گردون و کژدم نیلوفری و کژدم طاس آبگون ـ یعنی برج عقرب .

کژمژزبان ـ یعنی طفل که زبانش بکلمات خوب جاری نشود ، نظامی گوید:

مصراع

طفل چهل روزهٔ کژمژزبان

الکاف الفارسی مع الزاء التازی

گز ـ بالفتح ، چوبی بمقدار یکدست که بدان چیزها پیمایند ، و گزنده ، و امر بگزیدن ، ودرختی است معروف، ونوعی ازماراست که آنرا گرزه، و گرزه مـار گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت ای بدتر از مار گز بمیدان که پوشد زره زیرخز

و نوعی از تیر بی‌پر و پیکان ، و بالکسر دندان نیش، که گاز نیز گویند ، چنانکه گذشت ، و بخاطر میرسد که بفتح باشد مخفف گاز.

گزا ـ بالفتح، گزنده ، و گزندرساننده، و بدینمعنی اخیر است گزایان ، عنصری گوید :

بیت

حقا که شود زهر شکر تلخ گزایان
گر نام خلافش بنگاری بشکر بر

گزاونگان ـ بالفتح، شتاب ، اوحدی مراغی گوید:

بیت

ماه زان میرود گزاونگان که کند گرد خانهٔ توطواف

گزار ـ بالضم، نشترحجام، ونقش باریك که اول نقاشان میکشند، وبالای آن رنگ آمیزی نمایند ، واداکننده، وامرباداکردن، چنانکه گویند: نماز گزار ، وسخن‌گزار ووام گزار ، وبرینقیاس گزاردن و گزارد ، و گزارشن و گزاره، یعنی ادای چیزی، وبمعنی تعبیرخواب نیز آمده ، و گزار یعنی گزارنده ، و گزارنامه یعنی کتاب تعبیر ، سعدی گوید :

مصراع

خداترس باید امانت گزار

وفردوسی گوید:

بیت

تواین خوابها رابجزپیش او مگو و زنادان گزارش مجو

وزراتشت بهرام گوید:

مصراع

چوبشنید دغدو گزارشن خواب

و ناصرخسرو گوید :

بیت

سخن حجت گزاردسخت زیبا که لفظ اوست منطق راگزاره

گزاف و گزافه ـ بالضم، چیزی که بتخمین و گمان گویند، و وزن و کیل نکرده باشند ، ازینجهة هرزه و بیهوده راگویند جزاف معرب آن ، و بمعنی بسیار، و بیحساب نیز آمده ، ازرقی گوید:

بیت

تو آن کسی که ز بهر گزاف بخشیدن
ز زر و سیم همی کم کنی رسوم حساب

ومولوی گوید :

مصراع

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف ورجا

گزر و گزرد و گزیر ـ چاره ، وناگزیر یعنی ناچار، انوری گوید:

بیت

بادهمچون آفتاب و آسمان درنظام کل وجودت ناگزرد

وله :

مصراع

آنکس که نیست درغم وشادیت ازو گزر

گزشایگان ـ گزی بمقدار یك ارش و نیم، و این گزدر ولایت خراسان رواج دارد،و گزملك نیزخوانند،ودر اصل گز شاهگان بوده .

گزلك ـ بالفتح و کسر لام ، نوعی از قلمتراش که سرش برگشته، ودنباله اش باریك باشد .

گزم ـ بالفتح، درخت گز، ودرتحفه بالضم، نام مردیست .

گرمازك وگرمازو ـ باردرخت گز ،کزمارج معرب آن .

گرك ـ بفتحتین ، چیزی کـه برای تغیر ذایقه بعد از شراب خورند ، وبمعنی گزیدگی نیز آورده‌اند ، ومرضی مشهور که بعربی تشنج گویند .

گرنند ـ بفتح کاف ونون اول . جوال کاه .

گرند ـ بفتحتین ، آفت وآسیب .

گریت وگریدوگریه ـ یعنی جزیه وخراج ، فردوسی گوید :

بیت

گزیتی نهادند بـر یکدرم گرایدون که دهقان نگرددزم

وسعدی گوید :

مصراع

که هرچه میخورد او گزیهٔ مسلمانیست

گریدن ـ بالفتح ، بدندان گرفتن ونیش زدن، وبالضم، انتخاب واختیار کردن، وبرین قیاس گزید، وگزیده، وگزینش ، مولوی گوید :

مصراع

شه بران عقل وگزینش که تراست

گرین وگزینه ـ منتخب وگزیده ، ونیز گزیننده، وامر بگزیدن، چون خلوت‌گرین وعشرت گزین ، مجیر گوید :

مصراع

ازدست، برد نظم زدوران گزینه‌ام

گرنه ـ بالفتح ، همان انجره مرقوم، که نام گیاهی است ،که بعضو آدمی چون برسد، بگزد.

گرنی ـ بالفتح ،گل ترکه بعربی طین گویند .

گزیـردن ـ چاره کردن ، وگزیره چاره .

مع الزاء الفارسی

گزار ـ بالضم، چینه‌دان مرغ ، امادر نسخهٔ سروری بکاف تازی آورده، فخری گوید :

بیت

چه طایریست همایـون همای همت تو
کـه هفت چرخ ورا دانهٔ بود بگزار

گژدهـم ـ بفتح اول ودال وها ، نام پهلوانی ایرانی .

گژم ـ بالضم، درختی‌است که اورا بتازی شجرةالبق خوانند .

الکاف التازی مع السین

کس ـ بالفتح ، شخصی از آدمیان، وخادم، ومعین ویاور،چنانکه گویند: کس بیکسان ، وکسی بمعنی مردمی،چنانکه گویند:ناکسی بمعنی نامردمی، سنایی گوید:

بیت

از زمین خسی بارض کسی شب‌وشبگیر کن‌مگر برسی

کسبه ـ بالضم،کنجاره .

کسپـرج ـ بفتح اول وبای عجمی ورای مهمله وجیم تازی در آخر،مروارید، رضی‌الدین لالای غزنوی گوید :

بیت

حقهٔ یـاکند پر از کسپرج گرنبدیدی‌لب ودندانش بین .

کستر ـ بفتح اول وتای قرشت ، خارسیاه .

کستن ـ بالضم،کوفتن .

کستی ـ بالضم، بمعنی کشتی ، چه دراصل کستی بسین مهمله است منسوب به کستن یعنی کوفتن،زیراکه دو کس باهم کشتی گیرند، یکی دیگریرا خواهد که برزمین بکوبد ، رفته رفته بتغیرالسنه ومرورازمنه کشتی شد ، کمال گوید :

بیت

فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته
با چون فلك حریفی باید گرفت کستی

ومسعود گوید:

بیت

پیل زوری که چون کند گستی بند او پیل را دهد سستی

ونیززنار باشد،کستیج معرب آن ، خاقانی گوید :

مصراع

ریسمان سبحه بگسستندو کستی تافتند

کستیمه ۱ ـ بالفتح ، گیاهیست که اشتر آنرا خورد وشترخوار نیز گویند .

کستل ـ بالضم وفتح تای قرشت ، جعل باشد .

کسمه ـ بالفتح ، موی چندکه بعوض زلف سر آنرا مقراض کنند، وخم داده بر رخسار گذارند ، وپنجه نیز گویند ، و درولایت فارس و عراق زنان موی سیاهی در پیش سر بندند ، وآنرا کسمه گویند ، حافظ گوید :

بیت

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

وبمعنی نان کلیچه نیز آمده، لیکن بدینمعنی ترکی است [۲]، سراج الدین راجی گوید :

---

*۱ـ درسراج کستینه بنون بجای میم آورده .

۱ـ «کسمه» بالذات توکی است، بدین جهت معنای نخستین نیز، یعنی موی مقراض شده، ترکی خواهد بود .م.ع

بیت

کسمه اش نـازك چو خوی دلبر است
در لطـافت همچو روی دلبـر است

کسندر ـ بفتحتین وضم دال ، ناکس وناأهل ، عنصری گوید :

بیت

سزد مرد را گر تکبر کند چوشه نیکوی باکسندر کند

کسنك ـ بالکسر وفتح نون، همان کرسنه، که گاورا فربه کند، و بهندی کراو، و کلاونامند .

کسنی ـ مخفف کاسنی ، انوری گوید :

مصراع

خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را

کسك ـ بفتحتین ، مرغ عکه، وبشین معجمه اصح است ، و دررسالهٔ ابوحفص بمعنی قلیه گفته،چنانکه‌عمعق گوید :

بیت

هرگز نبود خـاك بشوری چو نمك
وز کـاه چگونـه مـی بسازند کسك

کسیس ـ بفتح کاف و کسرسین اول ، زاك زرد که چون در آتش اندازند، وبعد ازان بسایند، وبرپولاد مالند، جوهرپیدا آید،وظاهراً چون‌هندیست‌درفرهنگ نیاورده، وبتازی شراب حبشه، ودرقاموس گوید آن نبید خرماست .

کسه ـ بفتحتین ، آسانی ، وبشین معجمه نیز گفته‌اند .

کسیلا ـ [1] بالفتح،دارویست که‌بهندی کهیلا گویند، و آن غیرسلیخه‌است، اما درقاموس کسیلا بوزن خلیفا آورده .

*۱ــ در نسخ فرهنگ کسیدا بدال بجای لام، ودر برهان بهردو .

الاستعارات

کسوت کافوری ـ یعنی برف .

الکاف الفارسی مع السین

گسار ـ بالضم،خورنده ، وهضم کنندهٔ چیزی،چون میگسارو غمگسارواندوه‌گسار،ودرغیراین دوموضع نیامده ، و برین قیاس گساریدن و گساردن و گسارده ، ابوشکورگوید :

بیت

ساقیا مر مرا ازان می ده که غم من ازو گسارده شد

گست ـ بالفتح ، زشت ، ابن یمین گوید :

قطعه

آنکس که چوبینی و گلیمیش بدست است
گر زین دو فزون می‌طلبد آزپرست است
کنجی و کتابی و جوینی و گلیمی
هست ابن یمین راخوش اگرنزدتو گست است

وفخری گوید :

بیت

اگر تمثال مانی زنده گردد بپیش صورت خوبت بود گست

وگستی یعنی زشتی ، ناصرخسروگوید :

بیت

ترا جاییست بس عالی و نورانی
چو بیرون جستی ازجای بدین گستی

گسته ـ بالفتح، سرگین، زیرا که نسبت بچیزی زشت‌دارد، وهابرای‌نسبت‌است.

گستهم ـ بالفتح ، نام پسرنوذربن‌منوچهر، ونام پسرگژدهم .

گستاخـ بالضم، معروف .

گسله ـ بالضم،یعنی گسیخته شده .

گسل ـ یعنی گسلنده ، وامر بگسلیدن .

گسستن وگسیختن ـ یعنی بریدن ، وجداکردن ، وبرینقیاس گسست وگسیخت وگسسته وگسیخته .

گستردن وگستریدن وگسترش ـ پهن کردن، وگسترپهن کننده ، وامر به‌پهن کردن ، وبرین قیاس گسترده وگستریده .

گسنهـ بالضم، گرسنه، وگسناماریعنی بسیار گرسنه، چه گسن بمعنی گرسنگی وآماربمعنی نهایت طلبی ،کمال گوید :

بیت

آن پیر گسنه را که نبود آه در جگر
آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر

گسی وگسیل ـ بالضم، وداع وروانه کردن وفرستادن ، فردوسی گوید:

مصراع

گسی کردمش بادل شادمان

واسدی گوید :

بیت

سزاوار او هرچه بد سربسر همی‌دادو کردش گسی‌زی پدر

الاستعارات

گستاخ دست ـ یعنی دلیروبی‌محابا .

گسسته‌مهار ـ یعنی بی‌قید، که بعربی خلیع‌العذار گویند.

الکاف التازی مع الشین

کش ـ بالفتح، شهریست نزدیك سمرقند، که شهر سبز نیز گویند، آورده‌اند که حکیم بن‌عطا، که بمقنع مشهوراست، مدت دوماه هرشب ماهی ازچاهی، که برزبر کوه سیام درنواحی کش واقع است برمی‌آورده، پرتو آن ماه چهارفرسخ در چهار افتادی؛ ونیز هرگوشه وپیغوله عموماً، و پیغولهٔ ران وبغل خصوصاً، و سینه را نیز گویند، فردوسی گوید:

بیت

جوانی بکردار ایرانیان گشاده‌کش وتنگ‌بسته میان

وسعدی گوید:

بیت

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو آزادگان دست برکش نهاد

ونیز ریشی بردست وپای شتر پیدا شود، وزرد آب روان گردد، و از ترس آن شتران صحیح راداغ کنند تاسرایت نکند، وبمعنی کشنده، وامر بکشیدن معروف‌است، وبالکسر خطی که بجهة بطلان برنوشته بکشند، وکشه نیز گویند، کاتبی گوید:

بیت

دفتر لوح و قلم را کاتبی کش عفوی کش بجرم کاتبی

کشاخل ـ بالضم وفتح خا، جنسی ازغله، که بهندی ارهر گویند، وشاخل بحذف کاف نیز آمده.

کشاورز ـ بالفتح، مزارع، وزمین زراعت، نظامی گوید:

بیت

کشاورزشغل سپه ساز کرد سپاهی کشاورزی آغاز کرد

وناصرخسرو گوید :

بیت

در کشاورز دین پیغمبر این فرومایگان خس وخارند

وله :

بیت

چون کشاورز خون وخار گرفت تخم اگر بفکنی بود تاوان

کشان ـ بالفتح ، خیمه‌ای که بیك ستون ایستاده‌شود، وگنبدی گویند ، ونام ولایتی است که کاموس کشانی حاکم آن بود .

کشت ـ بالکسر،زراعت ، وزراعت کرد، وبرینقیاس کشتن و کشته ، وکشت‌زار ،وکشت مند [1] یعنی زمین مزروع ، اسدی گوید :

بیت

دو منزل زمین تا بر هیرمند پراز آب وخوش میوه وکشتمند

کشتار ـ بالضم، بسمل کرده که بعربی مذبوح گویند ، ناصرخسرو گوید:

بیت

بدبتن خویش چوخود کردهٔ باید خوردنت زکشتارخویش

وبمعنی کشش نیز آمده،چنانکه گویند امروز کشتار نشد، یعنی درقصابخانه ذبح وکشش نشد ، وبمعنی گوشت نیز آمده، چنانکه گویند چند من کشتار است.[2]

کشتو ـ بالفتح، انگورنیم پخته.

کشتوك ـ بالفتح وضم تا ، کشف باشد .

---

*۱ـ وکشتمندان آمده مثالش دردمندان گذشت.

*۲ـ ودر دو نسخه بعد از اینست این عبارت: «وتحقیق آنست که الف ورا دراواخر کلمات زاید چون گرفتارورفتار وگفتار، پس اگر کلمه در اصل کشته است بمعنی اول باید خواست،واگر دراصل کشت بمعنی کشش است معنی ثانی، وبمعنی گوشت بمجاز اطلاق توان کرد .»

کشته ـ بالفتح، کاشته، وشفتالو وزرد آلو وامرود، وامثال آن، که تخم اورا بر آورده، خشك کرده باشند ، سوزنی گوید:

بیت

ثنا گوی ترا بی تو دل‌از غم بدونیم است‌چون امرود کشته

کشتی ـ بالفتح ، سفینه، اگرچه بکسر کاف مشهورشده، لیکن‌ازبعضی اشعار نظامی‌بکسرظاهرمیشود، چه‌قافیهٔ‌بهشتی کرده،وظاهراً بفتح‌است وبواسطهٔ قافیه‌بکسر خوانده میشود ، وبالکسریعنی کاشتی ، و بالضم همان‌کستی مرقوم بهردومعنی .

کشتكـ بالضم، جعل ، لیکن بدینمعنی کستل نیز گذشت .

کشخ ـ بفتحتین ، ریسمانی که خوشهای انگورکشمش برزبر آن بگذارند تا هوابخورد،و کشمش‌شود، واین‌خلاف آونگ‌است، چه انگورکه خواهندنگاهدارند از ریسمان بیاویزند ، نزاری گوید:

بیت

دختر رز برهنه آونگـان مانده‌چون کشمش از فراز کشخ

کشخان و **کشیخان** ـ بالفتح دیوث ، خاقانی گوید :

بیت

این طرفه‌که موبدی گرفته‌است بر یك دو کشیش رنگ کشخان

وعبدالرزاق گوید :

بیت

شـاعر در گر تویی شـاعر زر گرمنم
کیست‌که بـاد بروت بادوکشیخان برد

لیکن درقاموس بکسر کاف وفتح آن آورده ، ظاهراً که معرب کرده‌اند .

کشش ـ بفتح کاف و کسر شین اول ، میل و رغبت ، و مخفف کشیش، و در فرهنگ بمعنی نازو کرشمه آورده .

کشف ـ بفتحتین ، سنگ پشت باشد ، وبرج سرطان ، فردوسی گوید :

بیت

چو کرد اخترفرخ‌ایرج‌نگاه کشف دید طالع خداوند ماه

وکوزهٔ پهن که برفدان نیز گویند ، ونام کوهی‌است ، وبضم کاف وسکون‌شین، همان‌کزف مرقوم .

کشف‌رود ـ نام رودیست،که سام اژدهارا درحوالی آن‌کشت .

کشفتن ـ بفتحتین ، کشودن وشکافتن ، وپراگنده وپریشان شدن ، وپژمرده گشتن ، ونابود و معدوم شدن ، و برینقیاس کشفت ، وکشفته ، وکشفتگی ، کمال گوید :

بیت

دل برگرفته ام زبد و نیك روزگار

تا پرده‌های راز فلك بر کشفته ام

واخسیکتی گوید :

بیت

دولت آنها فرتوت شد و کار کشفت

هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود

وعبدالواسع گوید :

بیت

شکفته‌بدم چون به‌نیسان‌درخت کشفته شدم چون به آبان گیاه

وسوزنی گوید :

بیت

چوزر بسایل بخشی بدست خویش مده

که از نهیب توگردد برو کشفته نگار

کشکاب و کشکاو ـ آش جو .

کشکر و کشکرك و کشك ـ مرغیست که رنگش سیاه وسپید درهم، ودم دراز دارد، وعکه نیز گویند ، ونیز کشك بفتح کاف و سکون شین، دوغ خشك کـه بترکی قروت گویند ، وجو کوفته، وبالضم، مخفف کوشك یعنی قصر .

کشکشان ـ یعنی کشان کشان ، مولوی گوید :

مصراع

بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

کشکله ـ بفتح کاف اول و دوم ، نوعی ازپاافزار که شاطران وپیادگان پوشند، ناصرخسرو گوید :

بیت

پای پاکیزه برهنه به بسی چون بپا اندر دریده کشکله

کشکین ـ بفتح کاف اول وکسر دوم ، نـان جو ، چه کشك جو پاك کرده ، و کوفته را گویند ، و بعضی گفته‌اند نانی[1] که از جو و باقلا و گاورس پزند ، فردوسی گوید :

مصراع

به‌چینی بران نان کشکین نهاد (۱ـ؟)

ونیز آشی که قاتق آن کشك باشد ، شاعر گوید :

مصراع

آش کشکین جامه‌پشمین خشت بالین باش گو

وکشینه وکشکینه نیزبدینمعنی آمده ، فخری گوید :

بیت

کند هرگز ضمیرش التفاتی بدنیا و بدین کشکینهٔ او

لیکن درین دوبیت بمعنی آش جونیزمناسب‌است .

۱ـ در نسخهٔ جناب آقای : بچین .....! م.ع

کشك انجیرـ بالضم، توب کلان، ومنجنیق که بدان دیوارقلعه اندازند، ومعنی ترکیبی سوراخ کنندهٔ کشك ، انوری گوید:

مصراع

نه منجنیق رسد برسرش نه کشکنجیر

وبالفتح ،آن باشد که چوب کنده را مانند ستونی برزمین فرو برند، وسر آن چوب شکافته غلتکی‌دران تعبیه کنند، وریسمانی بران غلتك انداخته ازان شکاف بگذرانند، وازیك‌سر آن ریسمان توبرهٔ پراز ریگ و سنگ بیاویزند، ومیان آن ستون قبضه‌واری نصب کنند، تاکسی خواهد که‌مشق کمان کشیدن کند،بدست چپ آن قبضه را، وبدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش آورد ، و بهندی منجر گویندودرشیراز منجل گویند ، سوزنی گوید :

بیت

من کمان را وخداوند کمان رابکشم
گرخداوند کمان زال و کمان کشکنجیر

ومنوچهری گوید:

بیت

دادجشن مهرگان اسپهبد عادل دهد
آن کجاتنها به کشکنجیر بنداز دخدنگ

کشکو ـ درفرهنگ بمعنی کشکاب‌ومرغ عکه گفته، لیکن بدین‌معنی کشکر گذشت .

کشکول ـ همان خچکول یعنی گدا ،

کشمان ـ بالکسر،زمین زراعت که کشتمند نیز گویند ، نزاری گوید :

بیت

از حبوبات در همه کشمان نیست‌چندان که در کشند بفخ

کشمـر ـ بالفتح ، همان کاشمرمرقوم که زردشت دران سروی کاشته بود ، و اعتقاد مجوس آنست که از بهشت آورده بود وتفصیل آن گذشت[1] ، فردوسی گوید :

بیت

یکی شاخ سرو آوریداز بهشت به پیش درشهر کشمر بکشت

کشـمور ـ بالکسر ، نام دشتی است ، وبعضی گفته‌اند نام موضعی است ، که حوالی آن دشتی واقع است : ونام آن موراست .

کشنه ـ بالفتح ، نوعی ازسماروغ ومعرب آن کشنج .

کشو ـ همان کشف مذکور .

کشواد ـ بالفتح ، پهلوان پای تخت کیکاوس .

کشور ـ بخشی ازهفت بخش ربع مسکون ، که بعربی اقلیم گویند ، وکشخر بضم کاف وفتح خا ، نیز گویند .

کشه ـ بالفتح ، حیوان پالان افگنده ، وتنگ چهارپایان ، وبالکسر خطی که بجهة بطلان برنوشته کشند ؛ ودرمعجم البلدان بضم کاف گفته ، و بعضی بفتح گفته‌اند مرادف کش مرقوم ، قاسم انوار گوید :

بیت

توبه سیه‌نامگی قاسمی گرکشهٔ عفوکشی حاکمی

کشیش ـ پیشوای نصاری درعلم وزهد ، قسیس معرب آن .

کشورزیان ـ بکسرزای معجمه ویای حطی ، بزرگان .

کشورخـدا ـ یعنی صاحب کشور .

الکاف الفارسی مع الشین

گش ـ بالفتح ، خوب ، وخوش رفتار باناز وتکبر ، وبضم کاف ، بلغم چنانکه

[1] ـ معلوم نشد کجا گذشت ، باآنکه درلفظ فرمومد نیزوعده نموده ، وکاشمرخودمرقوم نشده

خواجه درترجمهٔ مقالات ارسطاطالیس گفته که درستی روان بکمی گش وخون است ، ودرتحفه بمعنی سنگ پشت گفته ، و ازشعرعمید بمعنی ریم ظاهرمیشود :

بیت

صدمهٔ تیغ تو عدو کش باد مغزخصم تو قابل گش باد

ودرفرهنگ بمعنی دل گفته .

گشیـ بفتح کاف وتشدیدشین وتخفیف آن، خوشی، ورفتن بناز، سوزنی گوید :

بیت

تا بجهان گشی است وخوشی ای صدر

خوش زی وگش باسمن رخان پری وش

گشاد ـ بالضم، معروف ، وبمعنی فتح نیز آمده، مرادف گشایش،شاه‌قاسم گوید:

مصراع

ساغروساقی مه‌روهمه فتح‌است وگشاد

وبمعنی‌خوشی ، و رهاکردن تیر از شست ، مولوی گوید :

بیت

چندین حلاوت و مزه و مستی وگشـاد

در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد

وله :

مصراع

زین نسق می گفت بالطف وگشاد

وخسروگوید :

مصراع

گردون گشاد شست توچون دیددروغا

گشادنامه ـ فرمان پادشاهان که بتازی منشورخوانند ، خاقانی گوید :

بیت

داری گشادنامهٔ جان درده فلك گوده کیاکه نزل توآنجابرافکند

وبعضی بمعنی عنوان فرمان گفته‌اند :

وله :

بیت

خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر
بستان گشادنامهٔ عنوان صبحگاه

ودرین تأملست، چه‌معنی اول نیزمناسب است.

گشاسب و گشتسب ـ گشتاسب راگویند ، اسدی گوید :

بیت

بگوشاسب آمدش دخت گشاسب

وله :

بیت

تواین تاج ازویافتی یادگار نه ازشاه گشتسب واسفندیار

گشپ ـ بالضم وبای عجمی در آخر ، جهنده ، وحشرهٔ ارض .

گشت ـ بالفتح، معروف ، وحك کردن ومحوساختن، اوحدی گوید :

بیت

تا او زنقش چهرهٔ خود پرده برگرفت
ما نقش دیگران زورق می کنیم گشت

وسوزنی گوید :

بیت

بسی گناه صغیر و کبیر کردم گشت
نه از کبیر خطر بود ونز صغیر مرا

و بمعنی خربزه نیز آمده ، لیکن بعضی بمعنی حنظل گفته‌اند که خربزهٔ ابوجهل باشد .

گشتا ـ بالضم بهشت ، سنایی گوید:

بیت

زانکه گشتای خوب کاران راست جمله عقبی حلال خواران راست

گشت بر گشت ـ نام گیاهیست که برهم پیچیده، مانند ریسمان تافته است، و آن پنج عدد بود، و پیچك نیز گویند ، وقاطع قوت باه باشد .

گشتك ـ بالفتح جعل باشد، وسرگین گردانك نیز گویند، و درنسخهٔ سروری بکاف تازی آورده ، وبکاف تازی وسین مهمله ولام نیز گذشت ، وهمه تصحیف است، ویکی ازان صحیح، والله اعلم .

گشسب ـ بضم اول وفتح دوم، همان گشتاسب ، فردوسی گوید :

بیت

مرا گرهمی دادخواهی بکس همالم گشسب سوارست وبس

و بمعنی جهنده نیز آمده، چنانکه درلغت آذر گشسب گذشت.

گشن ـ بالفتح بسیاروانبوه ، وبفتحتین نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

فرستادشان لشکر گشن پیش چه بیگانه فرزانگان وچه خویش

وفردوسی گوید :

مصراع

اگر گشن گردد مرا دستگاه

وله :

مصراع

گشن دستگاهی و کاخ فراخ

ومعزی گوید :

مصراع

وزخم جعد گشن با تودهای عنبرین

وبالضم طالب نرشدن ، وبارگرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما ، نظامی گوید :

مثنوی

بدشت آن گله رادر هرقرانی بگشن آید تگاور مادیانی
بفرمان خدا زوگشن گیرد خدا گفتی شگفتی در پذیرد

وبمعنی نر، که بتازی فحل گویندنیز آمده، و بدینجهة بارگرفتن ماده را گشنی گویند .

گشنه ـ بالضم، یعنی گرسنه ، و بسین مهمله نیز گذشت.

گشنیز ـ بالفتح، معروف .

گشنیزه ـ بالفتح، ابتدای غورهٔ انگور، که درخوردی بدانهٔ گشنیز ماندوها برای نسبت است، خاقانی گوید:

بیت

زان حصرم کاصل پادشایی است گشنیزه سپهر گندنایی است

الاستعارات

گشاده پیشانی ـ یعنی شخصی که در کار گشاده رو باشد، و آنرا پیشانی گشاده نیز نامند .

گشاده‌دل ـ کریم وبخشنده، وخوشحال .

گشاده زبان ـ یعنی فصیح زبان .

کشاکش وکش‌مکش ـ فرمایش پی درپی، وغم‌والم بسیار، وخوش وناخوش .

کشت‌زاردیو وکشتی غم ـ کنایه ازدنیا .

کشتی زر ـ ماه نو، وپیالهٔ زرکه بشکل کشتی سازند، وبعضی کنایه از آفتاب گفته‌اند .

کشتی شدن ـ شناورشدن .

کشتی کش ـ یعنی شراب خوار.

کشتی صحرا ـ یعنی ناقه .

کشور خدا ـ یعنی پادشاه .

کشتی نوح ـ کنایه‌ازپیاله، ودل آدمی ، واهل بیت پیغمبرعلیه‌الصلوة‌والسلام.

گشنیزحصرم ـ یعنی می انگوری .

الکاف التازی مع الفاء

کفا ـ بالفتح ، محنت ورنج وتنگی ، فخری گوید :

بیت

جهان بعدل‌تو گشت آنچنان که‌ممکن نیست
که بر دلی رسد از جور روزگار کفا

ودرفرهنگ بمعنی افشردن گلو نیز آورده .

کفانیدن ـ یعنی ترکانیدن ، وبرین قیاس کفانید وکفانیده .

کفت ـ بالفتح، یعنی شکافت، وبرین‌قیاس کفته بمعنی شکافته، وکفتگی بمعنی ترکیدگی ، سنایی گوید :

مصراع

که ازودل نخست و زهره نکفت

وبالضم مخفف شکفت ، ومخفف کوفت ، وبالکسر، کتف، فردوسی گوید :

بیت

بیاورد گرز گران را بکفت سپه ماند زان‌کاراودرشکفت

کفتر ـ یعنی کبوتر.

دقت : درص۱۱۳٤ سطر۹ **فریش** خوانده شود. ودرص۱۱٤۸ بترتیب‌چنین‌خوانده شود : **گزمازك، گزك ، گزنند ، گزند، گزیت، گزید، گزیه، گزیدن، گزین، گزنه وگزنی.**

کفچ ـ یعنی کفچه ، جامی گوید :

بیت

ای شده همچو کدو جمله شکم کفچ مکن
بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسو

و کف شیر و کف آب و کف صابون وامثال آن ، فردوسی گوید :

مصراع

فروهشته لفج و بر آورده کفج

کفچك ـ دامن زین ، سراج سگزی گوید :

بیت

از پی کفچك زین فرست صاحب خلد
گر بخواهی دهد از چادر حوراالطلس

کفچل ـ بالفتح، بمعنی کفل .

کفچلیز و کفچلیزك و کفچلیزه ـ یعنی کفچهٔ پرسوراخ که حلوابیان دارند ، وجانورکی است آبی سیاه، که سرش بسر کفچه ودنباله‌اش بدنبالهٔ کفچه‌ماند، وبعربی دعموس گویند ، اخسیکتی گوید :

بیت

نهنگ بود عدو کفچلیز گشت از بیم
چو زین نهادی بر جودی محیط آسا

کفچه نول ـ مرغیست که نولش پهن ودراز است .

کفچه مارو مارکفچه ـ قسمی است ازمار ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

همچومار کفچه‌این گردنده دهر کفچه رنگین‌است لیکن پرززهر

کفشیر ـ بالفتح ویای معروف ، لحیم که زرونقره و دیگرفلزات بدان پیوند

کنند ، خسرو گوید :

بیت

ازان زر میبرداستاد زرساز که با کفشیر پیوندد بهم باز

ومسعود گوید :

بیت

خوردبشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر

وشمس فخری گوید، که آلات مسینه و رویینه باشد، که آنرا بلحیم پیوند کنند ، چنانکه گفته :

بیت

سبوی مطبخ تو از طلاست یك پاره

چودیگ بخت عدونیست سر بسر کفشیر

وسوزنی گوید :

بیت

تو شیر بیشهٔ نظمی و من چوشیر علم

میان تهی و مزور مزیق و کفشیر

لیکن بطریق مبالغه درین دو بیت نیزمعنی اول توان گفت .

کفك ـ بالفتح ، کف روغن وصابون ومانند آن، قطران گوید:

بیت

شگفته لاله چو جام شراب وژاله درو

چو کفك رخشان اندر میان جام شراب

کفگیر و کفگیره ـ معروف ، و کفلیز و کفلیزه نیز گویند ، مولوی گوید:

بیت

اندرخور شهسوار شبدیز بود اندرخوردیگ و کاسه کفلیز بود

کفنج ـ بفتحتین وسکون نون، نوعی ازماهی که مانند سقنقور تقویت باه کند، سوزنی گوید:

بیت

تاشود معدهٔ حمدانش قوی خورد کل کرده سقنقور و کفنج

کف ـ بالفتح، سیاهیی که مشاطگان برابروی زنان مالند، اسدی گوید:

بیت

همان اژدها کان زکوه کشف برون آمدو کرد گیتی چو کف

وامر بکفیدن، سراج گوید:

مصراع

بدسگالت را بگوزین غصه چون غنچه بکف

کفه ـ بفتحتین، دف ودایره، عبدالواسع گوید:

بیت

گه بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه

گه بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب

ونیز خوشهٔ غله که خورد نشده باشد، وبعد ازپاك کردن غله باردیگر بکوبند، وبتشدید فا، نام شهری است، پوربها گوید:

بیت

اگر بصره و کفه[1] بیند بخواب شود منهزم موصل و شوشتر

ودرعربی بمعنی پلهٔ ترازو.

کفیدن ـ ترکیدن، وبرین قیاس کفیده و کفید و کفد، نظامی گوید:

بیت

دلی کان نار شیرین کار دیده زحسرت گشت چون نار کفیده

*۱ـ درسراج گفته: کوفه است که شهریست معروف وبسبب غلط کردن کاتب صاحب فرهنگان را خطا واقع شده.

توضیح آنکه، صاحب سراج اشتباه کرده است، **کفه** نام بندر وشهر بسیار معروفی است، **درقریمه**، رجوع شود بجلد اول از **سیاحتنامه شاردن**، ترجمه **محمد عباسی**، طبع طهران. **م.ع**

کفیز ـ پیمانه ایست، قفیز معرب آن .

الکاف الفارسی مع الفاء

گفتـ بالضم، معروف وبرین قیاس گفتن وگفتار ، ونیز هرستبر وگنده‌عموما، وجامهٔ ستبرخصوصاً، که آنرا هنگفت نیز گویند ، بهردرمعنی عبدالواسع گوید:

بیت

تاباغ وراغ راسلب سبز وگفت زرد ابر بهار بافد و باد خزان دهد

الاستعارات

کف سپید ـ کنایه ازتهیدست بود بسبب بخشندگی .

کفش خواستن ـ یعنی انتقال نمودن ازجای بجای ، انوری گوید:

مصراع

گفت بختم خنکاموزه بنه کفش بخواه

کف‌غنچه کردن ـ یعنی پنجه گرد ساختن ، ظهوری گوید :

بیت

کف غنچه کنی پرازگل نعمه‌شود ازبس بهوا نعمه بر آمیخته است

الکاف التازی مع الکاف التازی

کك ـ بالفتح، نان‌تنك که ازخشکه پزند ، وبدین معنی مخفف کاك است ، و بمعنی گیاه نیز آمده، وبالضم، مرغ خانگی که از تخم بازایستد، و بدین معنی مخفف کرك است.

ککچه ـ بالفتح وجیم مفتوح ، پنبه دانه که بتازی حب‌القطن گویند.

ککش و کیکیش ـ کیکیز که درفصل یامرقوم شود.

ککمك ـ بالفتح ومیم مفتوح ،کلف که برروی وانـدام پدید آید، وتـاش نیز گویند، وبالضم، ماکیان که ازتخم دادن مانده باشد .

ککه د ککی ـ بالفتح، سرگین آدمی که بتازی غایط گویند،ولهذا کسی که آنرا جمع کند ککچی گویند .

الکاف التازی مع اللام

کل ـ کسی که موی سر ندارد ، وجمیع[1] بهایم عموماً ، وگاومیش نرخصوصا، وبالضم،کج ومنحنی ، ابوشکور گوید :

بیت

بدانگه که گیرد جهان گردومیغ　　کل پشت چوگانت گردد ستیغ

وکوتاه وناقص ، وقریه چنانکه گویند کلی وشهری .

کلا ـ بالفتح،غوك .

کلاپشت وکلاپشته ـ بالضم، جامهٔ که ازپشم گوسفند بافند ، وآن سیاه وسبز باشد، وبیشتر مردم گیلان ومازندران پوشند، وپشتك نیز گویند، شاعر گوید :

بیت

هرآنکس که مازندران داشتی　　کلاپشت وکیش و کمان داشتی

وبخاطر میرسد که بفتح کاف باشد، زیراکه مرکب است ازکلا و پشت یعنی که بپشت غوك می‌ماند درسیاهی وسفیدی وسبزی[2] .

کـلاپیسه ـ بالفتح، متغیرشدن چشم ازحال خود، چنانکه سیاهی چشم نهان شود بسبب لذت جماع یابواسطهٔ ضعف و سستی ، ویا بجهة خشم و اعراض، مولوی گوید :

۱ـ لیکن دیگران گفته‌اند: نرجمیع بهایم عموماً وصاحب سراج تخطیهٔ رشیدی کرده

۲ـ علی الظاهراین حدس مصنف ناصوابست، زیرا هم‌اکنون **بضم** متداول عامه فارسی زبانانست. م.ع

بیت

گفت چشمش چو کلاپیسه شود فهم کن کان وقت انزالش بود

کلات ـ بالفتح ، قلعه ودهی کهٔ برسر کوه و بلندی ساخته باشند، منوچهری گوید :

مصراع

زراد خانهٔ تو بود هفت صد کلات

واسدی گوید:

مصراع

کلاتی دوویران و کوه بلند

ونام قلعه ایست ازمضافات قندهار که برسر کوه واقع است ، فردوسی گوید :

بیت

زخیل وحشم آنچه زان داشت باك بحصن کلات اندر آورد پاك

ودرشرفنامه شهری ازترکستان که فرودبن سیاوش با مادرش که جریره نام داشت آنجا می بود .

کلاته ـ بالفتح ، ده وقلعهٔ کوچك ، فردوسی گوید:

بیت

چودیوار شهر اندر آید زپای کلاته نباید که باشد بجای

کلاجو ـ بالفتح وضم جیم تازی ، پیاله ، عمیدلومکی گوید :

بیت

هان تا ندهی گوش بآواز دف و چنگ

هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو

کلاژو کلاژه ـ بالفتح ، عقعق که عکه وکلاغ پیسه نیز گویند، وبمعنی احول نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

حسودت دید مانندت برادی بلی چشم کلاژه یك دو بیند

کلاسه ـ بالضم، نام‌موضعی است، وبالفتح، نام جانوریست.

کلاش ـ بالفتح، عنکبوت، وتنیدهٔ آنرا کلاشخانه خوانند.

کلاسنگ ـ همان قلاسنگ مرقوم.

کلاشکن ـ بالفتح همان کالاشکن که نام حلوائیست، بسحاق گوید:

بیت

طفل برنج بین که چه‌خوش بر کنارخوان
لـوح کلاشکن بکنـارش نهـاده اند

کلاك ـ بالفتح، دشت وصحرا که دران زراعت مطلق نبوده باشد، وبالضم، خالی وتهی، انوری گوید:

بیت

حاصل آن شب چنان بیابودم کز همه مغزهـا کلاك شدم

وموج بزرگ که کولاك نیز گویند[1]، وبالکسر چوب درازسر کج، که گل ومیوه راکه دست بدان نرسد بآن چینند.

کلاکمـوش ـ بالفتح، موش دشتی، مرکب است از کلاك وموش.

کلال ـ بالفتح، تارك سروبالاتر ازپیشانی، فخری گوید:

بیت

نهد بـرای شرف خـاکپای اورا چرخ
بجـای اکلیل امروز بر فراز کلال

وبعضی بجای لام کاف خوانده‌اند، چنانکه حکاك گوید:

بیت

یازنمش یاکنمش ریش‌پاك یا زندم سنگ یکی بر کلاك

۱ـ علی‌الظاهر درا ینصورت بضم اول باید. م.ع

وبالضم کوزه گر ، وبزبان علمی اهل هند نیز کوزه گر را کلال گویند ، مظفر هروی گوید :

بیت

جان دادن خفاش بدم کار مسیح است ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی

کلاور و کلاو ـ همان کلا یعنی وزغ ، وکلار بحذف واو نیز گفته اند.

کلاوه و کلابه و کلافه ـ یعنی کلاوهٔ ریسمان .

کلاهو ـ بالفتح وضم ها ، نوعی از آهو که بی‌شاخ است ، فردوسی گوید:

مصراع

زگورو کلاهو نبد هیچ سیر

کلاهور ـ بالفتح ، نام پهلوانیست مازندرانی ، فردوسی گوید :

مصراع

بیفشرد چنگ کلاهور سخت

کلاهون ـ بالفتح وضم‌ها ، نیز نام پهلوانیست ، چنانکه درفرهنگ آورده .

کلباد ـ بالضم، نام‌پهلوان توران که درجنگ دوازده رخ بر دست فریبرز بن کیکاوس کشته شد، فردوسی گوید:

مصراع

برآشفت پیران بکلباد گفت

کلباسو و کلبسو ـ همان کرباسو یعنی چلپاسه ، آذری گوید :

بیت

همچوعقرب‌عدوی کلباسو دشمن مارها بود راسو

وله :

مصراع

همچو عقرب که کلبسو بیند

کلبه ـ خانهٔ خوردمحقر .

کلپ ـ بالفتح وبای فارسی در آخر ، منقارمرغ ، وگرداگرد دهان.

کلپتره ـ بالفتح، سخنان بیهوده و بیمعنی، انوری گوید:

مصراع

اوترا کی گفت کین کلپترها جمع کن

وپور بها گوید:

مصراع

بصد تلبیس برهم بست مشتی ژاژو کلپتره

کلته ـ بالفتح، بریده‌دم، و ناقص، شمس خاله[1] گوید:

مصراع

می‌پیچ‌ومیکش ازغم چون مار کلته دم

وحیوانی که پیرشده باشد ازهرجنس که باشد، ابوشکور گوید:

مصراع

بشاه‌ددان کلته روباه گفت

ودرماوراءالنهر بمعنی کوتاه استعمال کنند:

مصراع

معانی کلته همچون ریش اتراك

و درفرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد، وحرف بمخرج نتواند گفت، خسرو گوید:

بیت

روزوشب هست دراطراف جهان سرگردان
تا یکی کلته زبان جاهل احمق بکجاست

کلجان ـ بالفتح، مزبله، بخاطر میرسد که بکسر باشد، منسوب بکلج یعنی سلهٔ کناس.

کلج ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر، چرك، ومعجب خودبین، وبالضم، پوشش

۱ـ درچاپ کلکته «شمس خالد» م.ع

پشمینه که ازجانب تبت آرند ، وچین وشکن زلف و کاکل ، و نان ریزه ، مختاری گوید :

بیت

پیش توچگونه آرم اندرره کلچ ازتبت و لباده از دنبر

وابوشکور گوید :

بیت

بموی کاکل و آن زلف مشکین فتاده صدهزاران کلچ در کلچ

وبالکسر سلهٔ کناس وحمامی که پلیدیها بدان کشند ، فخری گوید :

بیت

حمامیان قهر پلیدی حادثات ازبهر ریش خصم تودر کلج کرده اند

کلخ- بالضم، نوعی ازگیاه باشد .

کلخچ - بفتحتین وجیم فارسی در آخر ، چرکین اندام ، سوزنی گوید :

بیت

بس کلخچ وبس فرخچ وبس سفیه وبس کریه

پرفسوق و پر فسون و پرفضول و پرفتن

وطیان گوید :

بیت

دست وپای و روی خوبان چون کلخچ

ریش پیران زرد از بس دود لخچ

کلده - بفتح کاف ودال ، پاره‌ای اززمین سخت ودرشت ، ونام مردیست.

کلفت - بفتحتین ، همان کلپ یعنی منقار مرغ .

کلك - بالضم، پشم نرمی که ازبن موی بزروید، وآنرا بشانه برآرند وبریسند وازان پشمینه بافند ، وهرگرهی که درموافتد وبشانه بگشایند ، نظامی گوید :

بیت

که شست بآب دیده رویش که بـرد بشانه کلك مویش

و بالفتح، بغل، یکی ازاطباگوید :

بیت

کسی را که درد آیدی دست و کلك

عـلاجش کنندی بـه تدهین و دلـك

وبالکسر،نی، وبدینجهة برخامه وتیرنیز اطلاق کنند، خواجو گوید:

بیت

بـرو کلکی حوالت کرد چون برق گذر کرداز سرودرخاك شدغرق

ونیزچهاردندان سباع که نعربی ناب خوانند ، نظامی گوید :

بیت

بردند موکلان راهش ازکلك سگان بصدرشاهش

و صمغ تلخ گنده که بتازی مقل گویند، وآن ازدرختی حاصل شود ،که آنرا جهودانه گویند ، سوزنی گوید :

بیت

حاسدان توکلك وتورطبی از قیاس رطب نباشد کلك

ومنقل و آتشدان ، سنایی گوید:

بیت

آن کـز اثر کینهٔ او بـا دم سرد است

حقـا که اگر گـرم کند کلك اثیرش

وله :

بیت

چو نـان نمود کلك اثیری اثر بکوه

کاجزای او گرفته همه رنگ لاله زار

لیکن در نسخهٔ میرزا بفتحتین آورده، چنانکه مشهورست ، و بفتحتین ، نشتر فصاد ، لیکن اصح بدین معنی بضم کاف فارسی وفتح لام است چنانکه بیاید، وچوب و نی و علف که بجهت گذشتن از آب ژرف برهم بندند، وگاه باشد که مشك پر باد بران نصب کنند ، ابوالعلا گوید :

بیت

گرزجمله چوب و نی کاندرجهانست دست تقدیر خدا بندد کلك

وحکیم زجاجی گوید:

بیت

نه در کشتی آید نه اندر کلك ورا یار باشد نجوم فلك

وبمعنی دردسر ودردشکم ، عمید نومکی گوید :

بیت

چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان

کز در تست عالمی رزق پذیر بی کلك

وضیای نخشبی گوید :

بیت

باداز نفخ حقد و بادحسد دشمن شاه مبتلای کلك

و نام موضعی است نزدیك دامغان ،که درانجا گندم خوب می شود ، منجیك گوید :

بیت

گندم بیاراز کلك ازدامغان ببر ز انواع میوها وز اقسام غلها

وشوم ونامبارك ، وبدینجهة بوم را نیز گویند ، لیکن بعضی بدین معنی بکسر لام گفته‌اند ، مولوی گوید :

بیت

زین می خوری گردی ملك زان می خوری دیوی کلك
زین می ابوبکری شوی گردی ازان می بوالحکم

وخربزهٔ نارسیده که کالك نیز گویند ، و غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد ، و گاومیش نر ، وبفتح کاف و کسر لام ، احول ، و انگشت کوچك، و بهر دومعنی مخفف کلیك که مرقوم شود ، مولوی گوید:

بیت

مهتاب بر آمد کلك از کور بر آمد
وز ریگ سیه چرده سقنقور [1] بر آمد

وفخری گوید :

بیت

مطیع امر شهنشه کسی تواند بود
که چشم بختش نی کور باشد و نه کلك

وصاحب فرهنگ منظومه گوید :

بیت

کلیك و کلیجك کلك راست نام که خنصر بخواند بتازیش عام

کلکل ـ بفتح هردو کاف ، هرزه گویی و کاو کاو کردن، وبتازی سینه را گویند، بسحاق گوید:

بیت

در سفر با گرد کانم در جوال میکشم از کلکل او قیل وقال

کلکینه ـ بالضم، پشمینه که از کلك بافند ، ودرفرهنگ بمعنی مخمل گفته .

کلکم ـ بضم هردو کاف ، قوس قزح ، وبفتح هردو کاف ، منجنیق .

کلل ـ بفتحتین ، پری که جوانان و دلاوران بردستار زنند، وجیقه و کلکی نیز

۱ ـ درچاپ کلکته، درسرتاسر کتاب **شقنقور**، آمبه است . **م.ع**

گویند ، سوزنی گوید :

بیت

سلطان شرق وغرب که خورشید پیش او
گـاه از کله حجـاب کند گاه از کلل

کلنك ـ بکسر تین ؟ وفتح نون ، خرفه باشد ، ودر نسخهٔ سروری بکسر کاف وسکون لام وفتح نون ، ودرموید کلنکك بکسر کاف اول و نون وفتح کاف دوم ، و درادات کلکنك بتقدیم کاف بر نون .

کلمرغ ـ بالفتح، نوعی از کرگس که برسر آن پر نباشد ، خسرو گوید :

بیت

بیضهٔ کلمرغ بزیر همای ازنسب خویش بود بچه‌زای

کلموژ ـ بالضم، وزای فارسی درآخر ، چلپاسه ، و در نسخهٔ سروری بمعنی سوسمار گفته که‌مارپلاس نیز گویند .

کلن ـ بضم کاف وفتح لام ، گلوله‌ای که برگردن واعضای دیگر ازمردم پیدا آید، و آنرا غروباغره نیز گویند ، پوربها گوید :

بیت

سخن نتیجهٔ روح است گر سخن نبود
بعقل و نفس بجز نغمه و کلن چـه رسد

ودرعربی پنبهٔ زده که بجهة رشتن گرد ساخته باشند؟

کلنبه ـ کلیچهٔ که اندرون آن ازقند ومغزبادام وجز آن پر کنند .

کلنجری ـ بفتح کاف و کسر لام‌ونون ساکن وجیم تازی مفتوح ورای‌مکسور، نوعی ازانگورسیاه و نازك وشیرین که درولایت هری شود، وپوست آن‌درغایت‌تنکی ونزاکت بود،وگویند که‌خوشهٔ آن پنج من ودانه آن پنج درم باشد .

کلند ـ بضم کاف و فتح لام ، آلت گلبکـاران که بدان زمین کنند ، مولوی گوید :

بیت

اگر بدیدهٔ من غیر آن خیال آید بکنده بادمرا هردو دیدها بکلند

ودرفرهنگ بدینمعنی بفتح کاف آورده ، و بفتحتین ، قفل چوبین که آن را کلیدان گویند :

وله :

بیت

چو همان یار در آید در دولت بگشاید

زانکه آن یار کلیدست وشما همچو کلندید

وچیزی کنده وناتراشیده :

وله :

بیت

پلیدان را بیاموزد بآب پاك افزودن

کلندی را بیاموزد کلندان را فریبیدن؟

وچوبی که درقلادهٔ سگ بندند وبتازی ساجور خوانند ، مسعود گوید :

بیت

که بر گردن چو سگ کلندی دارم بر پای گهی چو پیل بندی دارم

کلندر و کلندره ـ چوب کنده و ناتراشیده، که آنرا کنده نیز گویند، و گاهی در پس دراندازند تادر کشوده نشود، و گاه آنرا سوراخ کرده درپای مجرمان و گناهکاران کنند ، پوربها گوید:

بیت

بر گردن مخالف و بر پای دشمنت

نکبت کند دوشاخی ومحنت کلندری

ومردم ناهموار ونتراشیده رابدین مناسبت کلندر گویند، و بمرور ایام وبتغیر السنه

به‌قلندر مشهورشده .

کلنده ـ بفتحتین ، چوبکی که دردول آسیا نصب کنند، چون آسیا بگردد، سر چوب حرکت کند، ودانه بزودی در آسیا ریزد ، مولوی گوید:

بیت

گر همی گوییم کول و ور نمیگوییم کول

چون کلنده برلب دولیم و تکتك میزنیم

کلندی ـ بفتحتین، زمین سخت ودرشت.

کلندیدن ـ بفتحتین ، زمین کندن .

کلنگ ـ همان کلندبمعنی‌اول، ومرغ معروف ، ودرمویدبمعنی خروس‌بزرگ،

کلنه ـ بالضم، همان کلپ یعنی منقارمرغ .

کلو ـ بضمتین ، کلانتروررئیس محله وبازار ، سنایی گوید :

بیت

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند

حور یا روح که باشدکه کلوی تو بود

ومولوی گوید :

بیت

ایرو کلو ایرو کلو کرده مرا دنك ودلو

هر که‌ازین‌هردوبرست‌اوست‌اخی‌اوست کلو

کلو بنده ـ یعنی مهترغلامان وبندهٔ بزرگ .

کلـوتك ـ بضمتین وواو مجهول وتای مفتوح ، همان کدنگ، یعنی‌چـوبیکه گازران بدان رخت‌کوبند .

کلوته ـ بضمتین وواو مجهول وتای مفتوح ، کلاه‌گوشه دارپـرپنبه ، سوزنی گوید :

بیت

صوفی شدی ز صوف و کله شد لباس تو
چون صوفیان کلوته بسر برعقیق رنگ

واوحدی گوید :

بیت

برنهی میزر و کلوته بسر دل پی‌سیم وچشم ازپی‌زر

ودرسامی گوید: کلوته برای زنان بمنزل کلاه باشد برای‌مردان، وبتازی‌شبکه خوانند .

کلوج ـ بضمتین وواو معروف، کلیچهٔ بزرگ ، وباواو مجهول، بدل وعوض ، وخاییدن وجاویدن چیزی که درهنگام جاویدن ازان صدابر آید، مانند قند ونبات ونان خشك ، کلوچیدن مصدر آن .

کلوخ‌امرود ـ نوعیست ازامرود .

کلوخ‌انداز وکلوخ اندازان ـ سوراخی که زیر کنگرهٔ قلعهاسازند، که‌چون خصم نزدیك آید، ازان‌سوراخ‌سنگ‌وکلوخ‌وخاك‌وآتش بروبیندازند، وسنگ‌انداز ، وخاك انداز نیز گویند ، شرف شفروه گوید :

بیت

آن‌جهان‌بخشی‌فلك‌رخشی که‌هفت‌اقلیم‌خاك
بـ کلوخ انداز جودش مهرهٔ از گل بود

ونیز گشت‌وعشرتی که در آخرماه شعبان کنند، وبرغندان گویند ، ودرفرهنگ بمعنی نبیرهٔ فرزند آورده.

کلوز وکلوزه ـ بفتح کاف وضم‌لام ، غوزهٔ پنبه که‌شکفته باشد، و جوزغه نیز گویند .

کلوس ـ بضمتین وواو معروف وسین مهمله ، اسپی که چشم وروی و پوزاو

سفید باشد و آن بدیمن بود ، مثالش درلغت چل گذشت، بجیم فارسی .

کلوك ـ بضمتین ، امرد بیحیا، که کنگ نیز گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

منم کلوك خرافشار و کنگ خشك سپوز

وله :

مصراع

با نفع و باضرر دو کلوکیم خرفشار

کلونه ـ بفتح کاف وواو ونون وسکون لام ، نام کوهی است.

کلونده ـ بفتح کاف وواو و سکون لام ونون ، خیار بزرگ باریك ودراز ، که شنگ نیز گویند ، بسحاق گوید:

مصراع

میل کلونده که دارد که بشارت بادش

کله ـ بفتحتین ، رخسار ، خسرو گوید :

بیت

خنده که بتم در نظر بنده نمود صد دل بدو چاه کله افکنده نمود

و نام شهریست که درمیان جزیره واقع است ، اسدی گوید :

بیت

چنین هریکی همچو شیر یله گزین کرد و شد تا بشهر کله

و نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند و بر آرند کله گویند، و بمعنی دیگدان، و بمعنی گرز نیز آمده، و بالضم، کوتاه و ناقص ، و بالکسر نام شهریست چنانکه در مقامات حمیدی گفته :

فقره

که خلق را از راه غلط کن مکن می فرماید، گاه بزبان قلم ثنامی سراید، و گاه بلغت اهل کله نوامیزند .

و بالفتح وتشدید لام وتخفیف آن ، سرحیوانات ، و بالکسر وتشدیدلام،خیمه‌ای که ازپارچهٔ تنك بجهة دفع‌پشه ومگس‌سازند،که به‌پشه خانه مشهوراست[1] ،وگاهی عروس‌رادرزیر آن آرایش‌دهند، لیکن درعربی پردهٔ تنك وهرپرده‌ای که‌همچون‌خانه بدوزند، سعدی گوید :

بیت

توکی بشنوی‌نالهٔ دادخواه بکیوان زده کلهٔ خوابگاه

کلی ـ بالضم، روستایی ودهی، چنانکه در لغت خوه ؟ و درلغت کل گذشت ، سنایی گوید :

مصراع

شهری و کلی تویی ومابیم

وبمعنی دف که بتازی عربانه گویند ، فرخی گوید :

مصراع

پای می کوبم چون کیلان برنای و کلی

و قسمی از ماهی ریزه که‌مبهی است، و بتازی‌سمك رضراضی گویند، یعنی در آبهای سنگریزه دارمیباشد،که رضراض سنگ ریزه‌است ، ودر نسخهٔ سروری‌مرض معروف که آنرا جذام خوانند ، وبفتح کاف کچلی .

کلیا ـ بالکسر،اشخار، قلیا معرب آن .

کلیاس ـ بالکسر، درخانه، و طهارت خانه‌ای که بربام راست کنند ، و بتازی کریاس خوانند .

کلیاوه ـ بالفتح ، بمعنی کالیوه مرقوم ، مولوی گوید :

مصراع

هین زهره راکلیاوه کن زین نغمهای جانفزا

---

۱ ـ دراین زمان **پشه بند** گویند. **م.ع**

امادرین بیت کالیوه نیزمیتوان خواند .

کلیج ـ بفتح کاف و کسرلام، چرك اندام، ومعجب وخودستا، وبهردومعنی مرادف کلچ مرقوم، وبالضم، کلیچهٔ بزرگ، ابوالعلاء گنجه‌ای گوید :

بیت

کریمی که برسفرهٔ عام دارد کلیج ازمه واز کواکب کلیچه

وبالکسرویای مجهول ، اسپی که هردوپای او کج باشد ، عسجدی گوید :

بیت

پیش رخش توسبز خنگ فلك لنگ وسکسك بود بسان کلیج

کلیچه ـ بالفتح، کلید چوبین، وبالضم معروف ، وبمعنی چراغ ، وجامهٔ سوزنی یعنی آجیده نیز آمده ، اسدی گوید:

بیت

شب است وهمه راه تاریك وچاه کلیچه میفگن که نرسی براه

وسوزنی گوید :

بیت

من ترا پیرهندم و زیباست کهن من کلیچه ماندهٔ من

وبکنایه آفتاب راگویند، چنانکه کاك ماه را .

کلیز ـ بالفتح ویای معروف وزای معجمه در آخر، زنبور باشد، وگویند چون زنبور، برموش مرده نشیندو کسی را نیش زند، درزمان هلاك کند ، و کلیزدان یعنی خانهٔ زنبور .

کلیزه ـ بالفتح ویای معروف ، سبوی آب، ملك عزیزالله گوید :

بیت

چو کرد آن کلیزه پراز آب جوی بـآب کلیزه فـروشست روی

کلیك ـ بالفتح ویای معروف ، تخم گل ، وبالکسر انگشت کهین ، و احول، اخسیکتی گوید :

بیت

کی فتد باقدر تو دیدار باچشم کلیك
کی رسد در مدح تو گفتار با نای قصیر

ومظفر هروی گوید :

بیت

چون به بینم ترا زچشم حسود خویشتن را کلیك سازم زود

ومثال معنی اول درلغت کلك گذشت ، که آنرا کلیچك نیز گویند.

کلیکان ـ بالفتح ویای معروف، گیاهیست درغایت بدبویی، که آنرا کما گویند، چنانکه بیان آن درلغت کما بیاید .

الکاف الفارسی مع اللام

گلاج ـ بالضم وجیم تازی در آخر، نان تنك چون کاغذ، که از نشاسته وسفیدهٔ تخم مرغ پزند، و درشربت اندازند ، و درنهایت لذت وغایت نزاکت بود ، بسحاق گوید :

بیت

خوش نویسان قطایف بـا قلمهای شکر
جمله عاجز گشته‌اند ازخط تعلیق گلاج

ولابرلانیز گویند .

گلا گونه ـ بالضم، یعنی گلگونه که زنان برروی مالند .

گلاله ـ زلف وموی پیچیده ، و درفرهنگ بمعنی پیراهن نیز آورده ، لیکن اصح بدینمعنی غلاله بکسرغین معجمه است و عربیست ، و درنسخهٔ سروری وبعضی نسخ دیگر کلاله بکاف تازی ، آورده .

گلان ـ بالضم، قسمی از نان میده، که بمقدار برگ بغر اسازند، چون در روغن بریان کنند، بادی دران افتد، ودوپوسته شود، بعدازان درشیره اندازند، شیره رابخود کشد، وبغایت لذیذ شود ، سوزنی گوید:

بیت

رخ احباب توطری است چو گل خوش وشیرین تر از گلان و گلاج

و بمعنی افشاننده نیز آمده ، و گلاندن و گلانیدن یعنی افشانیدن ، زراتشت بهرام گوید:

بیت

سحر گه باد بر گ گل گلانست ز درد آن فغـان بلبلانست

گلاه ـ بالفتح، هرچیز سیاه ، وشیخ زین الدین علی گلاه، ازینجهة باین لقب ملقب گشت، که یکی ازاجداد شیخ ، از اصحاب حضرت امام حسین بود، چون خبر شهادت آن حضرت شنید، سیاه پوش شد، بعدازان فرزندان او سیاه می پوشیدند، و بعضی گفته اند که شیخ وقتی از اعتکاف بر آمده بود، شیخی که از کمل اولیای آن عصر بود، بجهة ایشان ازپارچهٔ پشمینهٔ سیاه جبه دوخته فرستاد، وشیخ آنرا مبارك دانسته پوشید، وتا درحیات بود، لباسش سیاه بود بعدازان مریدان واولاد اقتدا باو نموده، سیاه می پوشیدند.

گلبن ـ درخت گل، چون انار بن وجوز بن.

گلبام وگلبانگ ـ بالضم، آواز بلند که نقارچیان وشاطران و قلندران هنگام نواختن کوس وزدن شلنگ وجز آن برکشند ، خاقانی گوید :

بیت

ساغر گلفام خواه کزدهن کوس نعـرهٔ گلبـام وقت بـام بر آمد

گلبت ـ بالفتح وبای مفتوح ، کشتی بزرگ ، جلبت معرب آن .

گلچکان ـ بضم کاف و کسر جیم ، درختی است ، و نوعـی از مصنوعات آتش بازان .

گل پایگان ـ بالکسر، شهریست‌معروف ، جربادقان معرب آن، ودرفرهنگ بضم کاف گفته .

گل‌پارسی ـ گلیست بغایت سرخ گلرنگ ، و صد برگ، و گلنارپارسی نیز گویند ، کمال گوید :

مصراع

زن پارسا چون گل‌پارسی

گل پیاده ـ گلی که بوته داشته باشد نه درخت، مثل گل‌نرگس و گل لاله و گل‌سوسن ، خسرو گوید :

مصراع

دمید ازخاك گلهای پیاده

گلریز ـ پارچه‌ای که گلهای سرخ دران بافند ، محمد عصار گوید :

مصراع

قبای اطلس گلریزوالا

وجامی گوید :

مصراع

کند شق شقهٔ گلریز خارا

گلخج ـ بالضم وفتح خا وجیم فارسی در آخر ، وبعضی بفتح لام وسکون خا خوانده‌اند ،گلولهٔ چنگال وزوالهٔ آرد ، بسحاق گوید :

مصراع

شکرینه بخورد کلخج چنگال بیار

گلزار ـ معروف ، ونام لحنی است ازموسیقی ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

خروشان بلبلان درصحن گلزار بوقت صبحدم بر لحن گلزار

وبالکسر،جای گل.

گل زریون ـ بالضم وفتح زای معجمه وتشدیدرای مهمله، شهریست آنطرف شهر چاچ ، و رودخانه ایست که این شهر بنام آن رودخانه موسوم شده ، فردوسی گوید :

بیت

سپهدار با لشکر و گنج‌وتاج بگل‌زریون‌زان سوی‌شهرچاچ

وله :

بیت

ازان پس‌زهیتال‌وترك وختن بگل زریون برشدند انجمن

وله :

بیت

بدی نام آن رودگل زریون که‌بددر بهاران‌چودریای‌خون

گلست ـ بفتحتین وسین مهملهٔ ساکن، مست خراب، که آنرا خرست و گرست خوانند ، وبتازی طافح گویند .

گلستو ـ بضمتین ، گلستان ، وبدینمعنی است گلشن .

گلشاه‌وگلشه ـ بالضم، نام معشوقهٔورقه، سوزنی گوید:

مصراع

بتودلشاد شود همچوبگلشه ورقه

ومولوی گوید :

مصراع

ورقه بگلشاه من ویسه برامین من

وبالکسر،نام کیومرث که‌اول پادشاهان بود، زیرا که درزمان او بغیراز آب و خاك چیزی نبود، که متصرف ومتملك‌شود، ونیزاول کسی است که‌برزمین‌پادشاه شد،

وگروهی ازعجم گویند که کیومرث آدم است، وچون اووجفت او که پارسیان بلده خوانند، وعرب‌حوا، از گل آفریده شدند، اورا بگلشاه موسوم کردند .

گلشهر ـ بالضم، نام زن پیران ویسه .

گلغر ـ بالضم، همان کرك وکلك، یعنی پشم نرم که ازبن‌موی بزبشانه‌برآرند، وبالکسر گلکار .

گلغنده وگلغو نده ـ بالضم وفتح غین در اول وضم در ثانی و واو موقوف ، پنبهٔ زده که غلوله‌سازند، وباغنده نیزگویند ، وچون کسی سست وکاهل شود، گویند گلغنده شده‌است.

گلغو نـه ـ یعنی گلگونه .

گلغیچه ـ همان غلغلیچ، وگاغوچه نیزگویند.

گلفهشنگ ـ بالضم وفتح فاوشین و سکون‌ها ونون ، آبی که در فروریختن از بلندی چون ناودان و مانندآن یخ شده باشد ، و دنگداله نیزگویند ، فرالاوی گوید :

بیت

آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای عجب
همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته

وگلفهشگ بحذف نون ، نیزگفته‌اند .

گلك ـ بضم اول وفتح لام ، نشترفصاد ، وسخنی که ازروی طعنه وسرزنش ، و کنایه‌گویند ، سوزنی گوید :

بیت

گر پیش گل کشم کلـه مشکبوی تو
بر من گلك مزن که نیندیشم از گلك

ودرفرهنگ نوعی از صمغ، که رنگ آن بسرخی گراید، وازبوتهٔ خاری که

جهودانه گویند حاصل شود، لیکن در کاف تازی نیز بهمین معنی گذشت.

گلگویی ـ بالضم، سیری که در اول بهار کنند، و آنچنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زرد بشکفد، و مردم در باغها رفته جشن کنند، و گل زرد بسیار چینند، و در حوض و جوی آب ریزند، مولوی گوید:

بیت

خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی ببـاغ عقل در آمد برسم گل کوبی

گل کوزه ـ یعنی گل نسرین، که گل مشکی نیز گویند، و بهندی سیوتی خوانند، خسرو گوید:

بیت

در گل کوزه نگر تا باد را در کوزه کرد
یاسمن آن دیده بهر خنده دندان کرده باز

گلگجه ـ بالضم و فتح کاف عجمی و جیم تازی، آداب و رسوم که در زمان ولادت و عقیقه و گاهواره بطریق سنت و عرف بفعل آرند.

گلگل ـ بفتح هردو کاف، نوعی از لیمون مقدار نارنج، که چنان ترش بود، که سوزنی در آن خلانند، و بگذارند، بعد از اندك زمانی سوزن گداخته شود، و بضم هردو کاف، صمغیست که آنرا مقل گویند، و به گو گل اشتهار یافته.

گل گندم ـ بالکسر، گیاهیست که در نظر چنان نماید، که پنج شش دانهٔ گندم دران چسپیده است، و گوز گندم نیز گویند، اما مسموع چنانست، که از قسم نباتات نیست بلکه از ارضیات است، و درمیان او چیزی بشکل گندم میباشد، و مسمن و مبهی است، و اگر یك دو رطل آنرا باده رطل آب و عسل ممزوج کنند، فی الفور شراب مسکر شود، و جوز جندم معرب آنست.

گل گنده ـ گیاهیست بغایت بدبو، که کما نیز گویند.

گلگز ـ بضم کاف اول و فتح دوم، سرخ کم رنگ شبیه بگل گز، خسرو

گوید :

بیت

چتر دگر گلگزو گلگون چوزر چوب وی اکسون فلك کرده گز

گلمر ـ بالضم، گلی است بغایت خوشبو ، ونوعی از پیکان ، خسرو گوید :

مصراع

بوستان شیرمردان برگ بیدو گلمراست

گلنده ـ بضم اول وفتح لام ، زن بدفعل ، مسعود گوید :

مصراع

بایکی قحبهٔ گلندهٔ گست

گل انگبین ـ گل که باانگبین آمیزند، چنانکه گلقند ،گل که باقند آمیزند .

گلوز ـ بکسراول وفتح لام ، فندق باشد، جلوز بکسر جیم وتشدید لام ، معرب آن ، وبعضی بفتح کاف دضم لام ، بمعنی چلغوزه ،وبعضی بمعنی بادام کوهی آورده‌اند ، واول اصح است .

گله ـ بفتح کاف وتشدید لام وتخفیف آن ،گلهٔ اسب واشتر، وبالکسر،شکوه، وبالضم، زلف‌وموی پیچیده، و بعضی بدینمعنی بکاف تازی آورده‌اند، و بمعنی غوزهٔ پنبه نیز گفته‌اند ، ودرفرهنگ بکسر کاف ، دانهٔ انگور که ازخوشه جدا شود ، و راهی که درمیان دو کوه‌واقع باشد، ودرغاله نیز گویند.

گله‌دوست ـ بفتحتین، سرفه، میرذوقی گوید:

بیت

سرفه گر باشدت و گر گله دوست

حق شفا می دهد مکن گله دوست

اما ازین‌بیت ظاهرمی‌شود،که غیرسرفه‌است.

گلناك ـ بالضم، باروی‌قلعه ، ودرکشف‌اللغات گلناك بازوی‌درگفته، وظاهراً

که این لفظ باروی دژ است، یعنی قلعه، نه‌بازوی‌درچنانچه گمان برده‌اندبنبشته .

گله‌موشـ بالضم، بیدمشك.

گلیچه ـ بالضم و کسرلام ویای معروف، جستن گلوکه بتازی فواق خوانند.

گل نبشته ـ یعنی گل مختوم،که ازجملهٔ تریاق‌زهرهاست، واین نام برای‌آن کرده‌اند،که زود مهر کرده میشود، ازغایت لطافت ونرمی، وبعضی گفته‌اند ازان جا که می آرند، مهر کرده‌می آرند .

گلیگر وگلگر ـ یعنی گلکار ، اخسیکتی گوید :

مصراع

چو آفتاب و مهش صد گلیگرو مزدور

گلیون ـ بالفتح وضم یا ، نوعی ازقماش که رنگ رنگ نماید، وانگلیون و بوقلمون نیز گویند ، واصح انگلیون است ویونانی است ، وظاهراً الف ونون را جدا خوانده‌اند،وکلمه گلیون‌پنداشته‌اند.

گلیز ـ بالفتح ، لعابی که ازدهان رود ، سراج‌الدین راجی گوید :

مصراع

غرق گشته تابگردن در گلیز

الاستعارات

کلاغ گرفتن ـ تمسخر کردن واستهزا نمودن شاه، طاهر گوید :

مصراع

زاغ گیرد همه بربلبل شوریده کلاغ

کلاه‌انداختن وکلاه برانداختن وکله‌انداختن وکله برانداختن ـ شوق کردن وشادشدن، خسرو گوید :

مصراع

دیدن اورا کله انداخت ماه

کلاه زمین ـ آسمان، و آفتاب ، وسماروغ که‌اززمین‌نمناك روید .

کلاه زنگله ـ یعنی تخته کلاه ، فهمی گوید :

بیت

کلاه زنگلهٔ مهر بسر سر صبح است
بعهدخواجه مگر آب کرده است بشیر

کلاه شکستن ـ کج کردن گوشهٔ کلاه .

کلاه نهادن ـ عجزوزبونی ، وسجده کردن وسرنهادن .

کلوخ انداز ـ سیر آخرشعبان، که برغندان گویند.

کلوخ برلب‌زدن ـ ازکرده خودرا دور گرفتن ، مولوی گوید :

مصراع

صد جام برکشیدی و برلب زدی کلوخ

کله نیلوفری ـ یعنی فلك .

کلیچه‌سیم ـ یعنی ماه چهاردهم .

کلید بهشت ـ یعنی کلمهٔ شهادت .

گل صدبرگ آسمان ـ یعنی آفتاب .

گل کردن ـ یعنی ظاهرشدن ، ظهوری گوید :

مصراع

عاقبت رازبلبلان گل کرد

گلین‌گوی ـ یعنی کرهٔ خاك .

کله‌دخانی ـ یعنی آسمان .

کلیم‌دست ـ یعنی مبارك دست .

گل‌حجر ـ یعنی آتش .

گل زردفلك ـ یعنی آفتاب .

گلشن قدسی ـ یعنی عالم جبروت ، وملکوت .

گل نشاط ـ یعنی شراب .

الکاف التازی مع المیم

کم ـ بالضم، شهرمعروف که‌معرب آن قم است و کنب نیز گویند ، و بالفتح اندك ضد بسیار، و ناقص ، و نادر، و ترك چیزی، گویند کم او گیر، یعنی ترك او گیر، و کمزن یعنی بیدولت ومدبر، که گویا ازطالع بد نقش کم میزند ، و همچنین کم زده ، نظامی گوید :

بیت

طالع بدبودبداخترشدم کم زدهٔ کوی قلندر شدم

کما ـ بالفتح، آستین رفیده، و آن لتهٔ چندکه نان‌پزان مانندبالش گردبدوزند، ودست درمیانش کرده نان برزبرش بگسترند و درتنور کنند، و آستین‌هم بران نصب کنند، تا بساعد وبازواز آتش آسیبی نرسد، و بالضم گیاهیست[1] بدبو که گل گنده گویند، و بتازی کماة خوانند ، پوربها گوید:

بیت

چون کماگنده است شغلی کن که تخم

برکنی از بیخ همچون کنگرش

و بالکسر، بزبازکه بسیاله نیز گویند ، و بضم نیز گفته‌اند .

کماچ ـ بالضم وتشدید میم وتخفیف آن ، معروف ، و کلیچهٔ خیمه رابمشابهت آن کماچ گویند ، جامی گوید :

*۱ ـ بدینمعنی کمء و کمأة چون‌عربیست، ظاهراً کما نیزعربی باشدباندك تصرفی ازپارسیان .

بیت

کماچ خیمه را ماند که نتوان زوی کندن بدندان نیم ذره

کماس و کماسه ـ بالفتح، کوزهٔ پهن مدور و کوتاه گردن، که تنگ نیز گویند، و در نسخهٔ سروری کاسهٔ پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند، و کچکول گویند ، فخری گوید :

مصراع

رود براه فنا در بغل گرفته کماس

وابوالعباس گوید:

بیت

گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است

بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است

وطیان گوید :

بیت

در دست کماسه و بدرها گردیده وجمع کرد زرها

وسوزنی گوید:

بیت

امام بلخ کماسه خری نکو داند که از کماسه می اندر پیاله گرداند

ونیز کماس بمعنی کم و کماسی بمعنی کمی ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

آب آنچشمه زابتدای وجود نه کماسی کند نه بفزاید

کماله ـ بالفتح، کج ، ناصرخسرو گوید :

بیت

باز قوی شد بباغ دختر نرگس سست شده پای دست گشته کماله

کمان ـ بالفتح، معروف ، و برج قوس .

کمانجوله ـ بضم جیم و واو مجهول ، قربان باشد که کمان دران کنند ، فرخی گوید :

بیت

ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد
غلامان ترا هزمان کمان اندر کمانجوله

کمانچه ـ نام سازیست معروف ، و کمان کوچك، و نیز کمان شکلی که بر بالای فرامین سلاطین کشند، و آنرا کمانچهٔ طغرا نامند ، عمیدلومکی گوید :

بیت

کلك تو در کمانچهٔ ابروی بدسگال
ناوك زن است چون بسر روزن آفتاب

وله :

بیت

هلال عید بر آمد زطارم خضرا چو برمثال سلاطین کمانچهٔ طغرا

کمان رستم و کمان سام و کمان شیطان و کمان رنگین ـ قوس قزح باشد .

کمان زنبوری ـ تفنگ باشد، و بتازی بندوق گویند ، فردوسی گوید:

بیت

گرفتند گردان ایران زمین کمانهای زنبوری چرخ کین

کمان گروهه و کمین گرهه و کمان مهره و کمان گلوله ـ کمانی که بآن گلولهٔ گلین اندازند .

کمان گیر ـ لقب آرش که از آمل تیر بمرو انداخته بود، درمصالحهٔ منوچهر و افراسیاب

کمانه ـ بالفتح ، کمانی که ازچوب سازند، و بدان مثقب را بگردانند، خاقانی

گوید :

بیت

بر مثقب نطق درفشانه از قوس قزح کنم کمانه

وکاریزکننده ، و در نسخهٔ میرزا چاهی که کاریزکنان بجهة امتحان آب در زمین فروبرند ، دقیقی گوید :

بیت

چنانکه چشمه پدید آورد کمانه‌زسنگ

کف تـو از دل کـان زر پدید می آرد

ومسعودگوید :

بیت

غور ایام درنیابد چرخ گرجزازرای‌توکمانه‌کند

وابن‌یمین گوید :

بیت

ای بس که دلم درطلب چشمهٔ نوشت

در بـادیـهٔ فکر فرو برده کمـانـه

ودرفرهنگ بمعنی کاریزکن بکاف تازی، وبمعنی چاه‌بضم کاف‌فارسی آورده، وحق آنست که بهردومعنی‌بضم کاف‌فارسی است، چه از معنی گمان این معنی را اخـذ کرده‌اند ، وها برای نسبت است، وکاریزکن وآن چاه‌را هردو نسبت بگمان‌است ، وبمعنی پیاله ، وتیرکمانچه نیزآورده ، شاعرگوید :

بیت

گمـان من بشراب سخـای تو آنست

که چرخ پر شود از جرعهٔ کمانهٔ من

ومولوی گوید :

بیت

هشیار زمن فسانه ناید مانند رباب بی کمانه

لیکن در بیت اول ظاهراً چمانه است که کمانه خوانده‌اند.

کماهه ـ بالضم وفتح ها، تعویذ باشد.

کمای ـ بالضم، یکی از پهلوانان ایران، و نیز همان کما یعنی گل گنده، نزاری گوید:

بیت

هست با خلقش به نسبت گل چنانکه

فی المثل در جنب بوی گل کمای

وله:

بیت

عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن

بوی کردر را تفاوت باشد از گل تا کمای

کمایوك ـ بالفتح وضم یا و واو معروف، چیزی که از پارچهای کهنه مانند گردبالش سازند، ونان را پهن کرده برتنور بندند، ورفیده نیز گویند، چنانکه در کما گذشت.

کمپیر ـ پیره زن فرتوت، که کنده پیر نیز گویند.

کمخا ـ بالکسر، جامهٔ که با نواع مختلف بافته باشند، واصح بفتح کاف است مخفف کمخاو یعنی خواب کم دارد، واز ینجا ظاهر شد، که خاب مخمل بیواو باشد نهایتش شعرا برای دستگاه سخن بواو اعتبار کرده خواب نویسند، چنانچه بندرسورت را صورت نویسند.

کمر ـ آنچه برمیان بندند، و میان را نیز گویند.

کمردون ـ بفتح کاف ومیم وضم دال مهمله، قوس قزح.

کمرا ـ بالفتح ومیم ساکن، جایی که چهارپایان شب دران باشند، عمعق گوید:

بیت

چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت
زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا

وطاق بلند مانند طاق ایوان وطاق درگاه سلاطین وامرا ، ازرقی گوید:

بیت

گهی از گردش کیوان به گردون برزند کله
گهی از گردش گردون بکیوان بر برد کمرا

وزنار که مجوس و نصاری برمیان بندند ، قطران گوید:

بیت

چون تو کمر جنگ ببندی ملك روم کمرای ببرد بپرستد کمر تو

کمسك ـ بفتحتین وسکون سین مهمله ، چیزی که ازشیر ودوغ آمیخته سازند، وشیرازنیز گویند .

کم کاو ـ [1] بالفتح ، دارویی است که بتازی افواه الطیب گویند.

کم کم ـ بضم هردو کاف ، آواز کفش وصدای دروما نند آن ، خاقانی گوید:

مصراع

ببانگ زنگل نباش وکم کم نقاب

وله:

بیت

کنج پروردهٔ فقرند وکم وگم شده لیك
کم کم کنج سرا پردهٔ بالا شنوند

کملکان ـ بفتحتین وسکون لام ، جوی خورد ، و بعضی بمعنی قطرهٔ آب گفته‌اند ، مولوی گوید :

*۱ـ اینست درهمهٔ نسخ، لیکن درفرهنگ وبرهان وسراج کم کام بوزن اندام آمده .

بیت

می گریزی ازپشه در کژدمی می گریزی از کملکان دریمی

لیکن درلغت ومثالش اندکی تأملست.

کملی ـ بفتح کاف و کسر لام وسکون میم ، بافتهٔ پشمینهٔ درشت و خشن ، که فقراومردم فرومایه پوشند، ودرهندنیز بهمین نام خوانند،و کنبلی نیز گویند،رضی الدین گوید :

بیت

دراز کار بود گربکسوت کملی بتاج وتخت کند میل رای پیر گدا

کمیچه ـ بالفتح و کسر میم و یای مجهول و جیم عجمی، کمانچه ، وکرم-شب تاب .

کمین ـ نهان شدن بقصد دشمن یاشکار، وجای پنهان شدن راکمینگاه ، و بتازی قرموص خوانند ، لیکن درقاموس گوید: کسی که پنهان نشیند بقصد کسی آنرا کمین گویند .

کمی ـ نقصان ، ومخفف کمین ، فخری گوید :

بیت

شهنشاها اگر برمی گشاید بروی اختران کینت کمی را

الکاف الفارسی مع المیم

گمار ـ بالضم، امرازگماشتن ، وبمعنی چمچمه نیز آمده .

گماشتن ـ کسی را بر کاری گذاشتن ، وبرین قیاس گماشته وگماشت .

گمان ـ ضدیقین، وگماند، یعنی گمان میکند ، فردوسی گوید :

بیت

گماندکه ازتیغ او درجهان بلرزند یکسر کهان و مهان

گمانه ـ بالضم ، همان گمان ، فردوسی گوید :

بیت

تودل رابجز شادمانه مدار روانرا زبد در گمانه مدار

ونخستین چاه کاریز، که بجهة دانستن آب، که چه مقدار دورست میکنند ، و بعربی حفیر گویند، ودر کاف تازی بامثال گذشت.

گمست ـ بفتحتین ، همان جمست مرقوم، و آن سنگی است فرومایه، که رنگش کبود بسرخی مایل است ، ودرنسخهٔ سروری بفتح کاف تازی گفته .

الاستعارات

کمان گردون وکمان فلك ـ برج قوس ، وقوس قزح .

کمر بستن آب ـ یعنی منجمد شدن آب .

کمر بسته ـ آماده ومهیا بکاری ، ونوکروخادم .

کمر بند وکمردار ـ خادم وملازم ، سوزنی گوید:

بیت

جز کمر بندوزمین بوس تونیست هرچه در روی زمین تاجورست

وخسرو گوید :

مصراع

کمر بندمن آمدنزدمن خندهٔ زنان امشب

وخاقانی گوید :

مصراع

آبای علوی اند کمردار این خلف

کمر کش ـ شجاع ودلاور ، فرخی گوید:

مصراع

کمرکشان سپه را جدا جدا هرروز

کمرگشادن و کمرگشودن ـ ترك دادن وقطع نمودن ، و باز ماندن از کار ، انوری گوید :

مصراع

گشاده هیبت او ازمیان فتنه کمر

کم کاسگان و کم کاستگان و کم کاسه ـ بخیل وبی‌سفره .

کم گرفتن ـ ترك دادن ، وناشده انگاشتن .

کمیت نشاط ـ یعنی شراب .

گم کردن پی ـ یعنی کار چنان کردن که کسی بمطلب اوپی‌نبرد .

الکاف التازی مع النون

کنا ـ بالضم، زمین .

کنارنگ وکنارند ـ یعنی زمین دارو حاکم ، چه رنگ بمعنی حاکم است ، فردوسی گوید :

بیت

کنارنگ یاپهلوان هر که هست همه داد جویند با زیر دست

وله :

بیت

بروخواندند آفرین موبدان کنارنگ وبیداردل بخردان

کنار ـ بالضم، میوهٔ معروف .

کنانه ـ بالفتح، کهنه، کمال گوید :

بیت

بروزگار تو نوشد ز سر جهـان کهن
کنانه‌گر شود آنهم بروزگار تو باد

کنابد ـ بالفتح ، مقامیست، که آنجا کوهیست، که گودرز درجنگ‌دوازده رخ بدانجافرود آمد.

کناره ـ بالفتح ، معروف مرادف کنار ، وقلاب آهنین، قناره‌معرب آن .

کناز ـ بالفتح، همان کاناز یعنی بن خوشهٔ خرما .

کناغ ـ بالضم، تار ابریشم، وکرم ابریشم ، کمال گوید :

بیت

زان گشاده‌است مهرهٔ پشتش که‌عصبهاش‌سست‌شد چو کناغ

وظهیر گوید :

بیت

کنـاغ چند ضعیفی بخـون دل بتنند
توجمع آری کین‌اطلس است‌و آن‌سیفور

ومجد همگر گوید :

بیت

گرنه بهر خزانهٔ تو بود نه‌تند رشته از لعاب‌کناغ

وبمعنی کناروجانب نیز آمده،اسدی گوید:

بیت

میان آبگیری بپنهای باغ شناور شده ماغ از هـر کناغ

لیکن ظاهراً بدینمعنی بفتح کاف باید، چه مرادف کناراست .

کناك ـ بالفتح ، پیچش شکم، که بتازی‌زحیر گویند .

کنام ـ بالضم، آرامگاه آدمی‌ووحوش و آشیانهٔمرغان،وبمعنی بیشه ، وچراگاه

نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

سیوم روزداراب کردند نام کز آب روان یافتندش کنام

وله :

بیت

ابرسرش دیده کنام بزرگ نشسته‌دروسبزمرغی‌سترگ

وانوری گوید :

بیت

مرغ در سایهٔ امن تو پرد گـرد هوا

وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

کنب ـ بالضم،شهرقم مرادف کم که مذکورشد ، مولوی گوید :

بیت

توبدان خدای‌بنگر که صداعتقادبخشد

زچه‌سنی‌است‌مروی‌زچه‌رافضی‌است‌کنبی

ونوعی خیار ، بسحاق گوید:

بیت

گدك وکشك نهاده است وتغار دوراغ

قدحی کرده پراز کنگر وکنب‌خوشخوار

وبفتحتین ، ریسمانی ازگیاه معروف که بهندی سن گویند ، انوری گوید :

بیت

دختر رز که تو بر طـارم تاکش دیدی

مدتی‌شد که‌درآونگ‌سرش‌در کنب‌است

وکمال خجند گوید :

مصراع

کالنبی نیست شیخ ما کنبی است

کنبور و کنبوره ـ بفتح کاف وضم بای تازی ، مکروفریب وحیله،و کنبوریدن یعنی مکر کردن ، و برینقیاس کنبوریده و کنبورید ، شاعر گوید:

بیت

خودندارد غایتی ای‌نامجو تنبل و کنبوره و دستان او

کنبیدن ـ بفتح کاف و کسر با و یای معروف ، چیزی از جای کشیدن ، و بالضم، برجستن .

کنبیزه ـ بفتح کاف و بای مکسوره و یای مجهول وزای معجمهٔ مفتوح، خیاری که چون خام بود ، شیرین و بامزه باشد ، و چون پخته شود نتوان خورد ، و کالك نیز گویند ، ودرنسخهٔ سروری بضم کاف ، بمعنی خربزهٔ خام گفته .

کنج ـ بالفتح وجیم تازی در آخر، ملازه باشد، یعنی گوشت پاره‌ای که‌ازمنتهای کام آویخته است ، نزاری گوید :

بیت

همی تادایه کنج و کام کردش پدر فرزانه هرمز نام کردش

و بالضم، گوشهٔ خانه‌وجز آن ، وشکنج که در گلیم وجامه وامثال آن افتد ، و شخصی کوز پشت که پشتش بر آمده باشد، و بتازی احدب گویند ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

بکنج خانه دارم یکی کنج نشسته تند وافکنده فرولنج

وبالکسر،فیل بزرگ‌جثه ومهیب وجنگی ، فردوسی گوید:

بیت

اباکوس وبانای‌رویین‌وسنج ابا تازی اسپان وفیلان کنج

و بمعنی معجب واحمق بکسر کاف فارسی ویای مجهول وجیم فارسی است ، و بمعنی کشك کتخ است بفتح کاف وتا،

کنجه ـ بضم کاف وفتح جیم فارسی ، خردم بریده ، و بعضی گفته‌اند خری که زیردهان او آماس کرده باشد ، فخری گوید :

بیت

هرگز مثل زند کسی از وی حسودرا
نسبت کند بعیسی کس هیچ کنجه را

کنجار وکنجاره وکنجال و کنجاله ـ نخالهٔ کنجد ، و امثال آن ،که روغن ازان کشیده باشند.

کنجدوکنجده ـ[1] بالضم، نام‌صمغی است که بتازی عنزروت گویند و دردوای چشم وپاك کردن ریشها مفید است ، وکلفی که برروی افتد، وبتازی برش گویند ، و بمعنی پازهر نیز گفته‌اند .

کنجر ـ بالکسر وجیم مفتوح، همان کنج یعنی فیل بزرگ جثه ، وظاهراً به تصحیف[2] خوانده‌اند .

کنجك ـ بالفتح، درخت پشه ، وبالضم، چیزی تازه که دیدنش خوش آید ، و بلکنجك یعنی بسیار بدیع .

کنجلك ـ بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم ، چین و شکنج ، خسرو گوید :

بیت

چهرهٔ شان دبهٔ نم یافته جای‌بجا کنجلك[3] وخم‌یافته

---

*۱ ـ اینست درهمهٔ نسخ، لیکن‌در فرهنگ وسراج برهان کنجدك آمده .

*۲ ـ درسراج گفته این خطاست،چه کنجر بالضم لفظ هندی کتابیست که پارسیان بالکسر استعمال کرده‌اند، ویحتمل که ازقبیل توافق لسانین باشد.

*۳ ـ دراستفامت این لفظ بوزن این شعر تأملست.

لیکن درین بیت کنجك نیز سماع شده .

کنجیده ـ بالفتح ، کنجار کنجد .

کنخت ـ بفتحتین وسکون خا ، جوهر شمشیر، کلامی گوید :

بیت

بر چهرهٔ عدوی تو شمشیر بی کنخت
با کهربا مرصع و در کارزار لعل

کند ـ بالفتح ، شکرباشد، قند معرب آن ، و جراحت وریش، مولوی گوید:

بیت

نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران
نکند والده مارا ز پی کند حجامت

ودهی است ازدههای خجند درراه کاشغر، که بادام خوب دران میشود، کندبادام گویند ، وبزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند، وکنت مرادف آنست، وبمعنی گریز نیز آمده، چنانکه گویند فلانی کندی زد، سوزنی گوید :

بیت

کی چو دو جزع تواند گر بقلم برکشند
زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند

وبالضم، ضدتیز ، وپهلوان ودلاور، که کنداور نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

خصم راپا دررکاب تو زاسب اندرفکند
بس که درمیان کندی اسب برخصم افکنی

کندا وکنداگر وکنداور ـ بالضم، دانا وحکیم، وشجاع وپهلوان، عبدالرزاق گوید :

بیت

آفرین بادبران مرکب خوشرفتارت
که دل زیرک و اندیشهٔ کندا دارد

وفرخی گوید :

بیت

بصورتگری دست‌برده‌زمانی بکنداوری گوی برده ز آزر

وفردوسی گوید:

بیت

برای و بتدبیر کنداوری چگونه ستاره‌به‌بند آوری

وسعدی گوید:

بیت

نه‌شمشیر کنداوران کندبود که کین آوری‌زاخترتند بود

وسنایی گوید :

بیت

ای بترك دین بگفته از سرترکی و خشم
دل بسان چشم ترکان کرده از کنداوری

کندر ـ بضم کاف ودال ، صمغی است مانند مصطکی که بعربی لبان گویند ، و بفتح کاف ودال ، هرشهرعموماً، وشهری ازشهرهای خراسان خصوصاً که وزیرابونصر کندری ازانجاست .

کندرو ـ بالضم، نام وزیر ضحاك ، وهمان کندر یعنی صمغ ، فردوسی گوید:

بیت

ورا کندرو خواندندی بنام بکندی زدی پیش بیدادگام

وخاقانی گوید :

مصراع

بآبگینهٔ مازو و کندرو و گلاب

ومولانا مطهر گوید:

بیت

این کندرو برنگ نداند ز کهربا
وان زهر را به طعم نداند ز زنجبیل

کندروش ـ بفتح کاف ودال وضم رای مهمله، زمین پشته پشته.

کندز ـ بالضم، شهریست قندز معرب آن، و دراصل مخفف کهندژاست، یعنی قلعهٔ کهنه، رودکی گوید:

بیت

که دران کندز بلند نشین گه درین بوستان نظر بگشای

کندش ـ بالضم و کسر دال، همان پندش مرقوم یعنی غلولهٔ پنبهٔ برزده، ودر سامی چوبك اشنان که خمیرهٔ شکر بآن سفید کنند، و کندش پیچ آنچه ندافان پنبهٔ زده بران پیچند.

کندلان ـ بالضم، خیمهٔ بزرگ که در پیش در ملوك ایستاده کنند، و بعضی گویند ترکیست.

کنده گر ـ بالفتح، آنکه برچوب وزر و جز آن نقش کند، و بهندی کندن گر گویند، اوحدی گوید:

بیت

نقش بندان کن بکنده گری بردرت کرده عمر خود سپری

کندك ـ بالضم وفتح دال، نان ریزه.

کندومند ـ بالفتح، ازقبیل توابع اند، یعنی خراب و ویران و کنده شده، غضایری رازی گوید:

بیت

که باز خورد بدو ناب زنده پیل تو شاه
کنون رسم دیار است و کندومند اطلال

وناصرخسرو گوید:

بیت

مادر بسیار فرزندی ولی خوارداریشان همیشه کندومند

کندو و کندوج و کندوك و کندوله ـ بالفتح وضم دال، ظرف بزرگ گلین که پرازغله کنند، و بهندی کوتهی گویند، فرخی گوید:

بیت

ای ز ایران زبر تو آگنده هم کیسهای لاغروهم کندو

وابن یمین گوید:

بیت

گوید که خلا نزد خرد هست محال
کندولهٔ من چیست ز گندم خالی

کندوری و کندوره ـ سفرهٔ بزرگ که دستار خوان گویند، ابوشکور گوید:

بیت

ستاده دران کوی آزاده وار دران کوی افکنده کندوره خوار

ومولوی گوید:

مصراع

چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری

کندواله ـ بالضم، مرد بلندبالا وقوی هیکل، شهاب الدین عبدالله فامی گوید:

بیت

چاکرانت بگه رزم و گه بزم بوند کندواله چوتهمتن چوفلاطون کندا

وامرد قوی جثه که باصفهان کرتله خوانند، و کنداواله باضافهٔ الف ، نیز آمده .

کندا مویه ـ بضم کاف ومیم ، مویی که چون طفل بزاید بر بدن او باشد .

کنده ـ بالضم، چوبی که برپای مجرمان نهند ، ومطلق چوب کنده رانیز گویند، وغول بیابانی، و بالفتح، آنچه گرداگرد قلعه بکنند خندق معرب آن ، اسدی گوید:

بیت

به پیرامون دژ یکی کنده ساخت
ز هر جوی شهر آب در وی بتاخت

وفرخی گوید:

بیت

بگذر نداز رودهای ژرف چون موسی ز نیل
بر شو نداز کنده چون شاهین بدیوار حصار

وبمعنی مطلق کودال وحفره نیز آمده،سنایی گوید :

بیت

تات گردد شتر پراگنده نرود سوی لوره و کنده

وموضعی که زیرزمین کنده باشند دربیابان برای مسافران، وبوم کندنیز گویند، وامرد قوی جثه، رکن مکرانی گوید :

بیت

اوست قواده هر کجا دردهر کندهٔ خوب و قحبهٔ زیباست

کندی ـ بالفتح،نام گل سفید که درهندوی کیوره گویند، وبعربی کاذی خوانند و کنده نیز آمده .

کنز ـ بفتحتین، همان کاناز، و کنازیعنی بن خوشهٔ خرما.

کنشت ـ بالضم و کسر نون وفتح آن وسکون شین معجمه ومهمله، آتشکده ، مولوی گوید :

بیت

تویی معبوددر کعبه‌و کنستم تویی مقصود در بالا و پستم

کنشتو ـ بفتحتین وضم تا ، گیاهی است که از بیخ آن جامه شویند ، و اشنان گویند ، وبعربی محلب ؟ خو نند بالفتح ، و کنشتوك نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

توخوش بنشین که‌اعدای‌توشستند ز ملکت دل بصابون و کنشتو

کنش و کنشن ـ بالضم و کسر نون ، کردار، چنانکه گویند، بدکنش یعنی بدکردار .

کنشا ـ [1] بالضم وکسر نون ، تیرك زدن اعضا بسبب دردمندی .

کنشو ـ بفتح کاف و سکون نون وضم شین ، غورهٔ انگور ، و کنشتو نیز آمده، بفتحتین وسکون شین .

کنغال و کنغاله ـ بالکسر، امرد بازوغلام باره ، دراصل کنگ‌غال بود، یعنی امرد را می‌غلطاند ، و کنغالگی غلام بارگی و شاهد بازی ، فخری گوید :

بیت

احتساب نفاذ او برداشت ازجهان‌رسم کنگ‌و کنغاله

وله :

بیت

ز احتساب نفاذت موذن است و امام

کسی که بود ازین پیش فاسق و کنغال

وفخر گرگانی گوید:

مثنوی

کنون کان ماه‌راایزدبمن داد نخواهم کو بود در ماه آباد

*۱ـ چنینست درهمهٔ نسخ، لیکن در فرهنگ و برهان وسراج کنشك بوزن سرشك آمده .

که آنجا پیرو برنا شادخوارند همه کنغالگی را جان سپارند

وکنغال بمعنی قحبه وکنغالگی بمعنی خواستگاری، غلط است .

کنف ـ همان کنب یعنی ریسمان سن .

کنفلیل ـ [1] بوزن زنجبیل ، ریش دراز .

کنك ـ بکسر کاف و فتح نون ،گردکانی که مغزازان بدشواری بر آید، ودر نسخهٔ سروری بفتح کاف گفته ، بسحاق گوید :

بیت

بانان وپنیرخودقناعت می کن تا بازرهی زجور کردوی کنك

کنگ ـ بالکسروسکون نون وکاف فارسی در آخر، امردقوی جثه وزبان آور وبیحیا ، سعدی گوید :

بیت

گه گریبانم بگیرد قحبه‌ای گاه کنگی بشکند دندان من

وانوری گوید :

بیت

قاضی تو اگر پند برادر بپذیری

گیری ز طلب کردن این کنگ کناره

وبالضم،مرد قوی هیکل ، وخوشهٔ خرما ، فردوسی گوید :

بیت

همه کنگ مردان چوشیریله ابا طوق زرین و مشکین کله

وبالفتح، بال، و آن از آدمی ازسرانگشتان تادوش، و از مرغان جناح ، و از درختان شاخ ، شاعر گوید :

---

*۱ـ درقاموس گفته: رجل کنفلیل اللحیة ضخمها و لحیة کنفلیلة ضخمة ، پس ظاهر شد که عربیست .

بیت

آن خسیس از نهایت خست کنگ گنجشککی بکس ندهد

وازین بیت شاه داعی معنی قسم ونوع ظاهرمیشود :

بیت

وضوو ذکر ودگر گفت خلوت وصومست

بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنگ

کنگاج ـ یعنی کنگاش، بعربی مشورت گویند .

کنگر ـ بفتح کاف اول ودوم عجمی ،گیاه معروف که درپایهای کوه روید ، و کنارهای آن خارناك بود،و آنرا باماست آمیخته خورند، و کنگرماست گویند،بسحاق گوید :

بیت

کنگر چو بر آورد سر از زیرزمین گفت

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

و بضم هردو کاف، قسمی از گدایان که شاخشانه نیز گویند،زیرا که شاخ کوسفند بردستی،وشانهٔ گوسفند بردست دیگر گیرند، وبر درخانهٔ مردم وپیش دکان ایستاده، آن شانه را بران شاخ زنند، چنانکه ازان آوازی ظاهر شود،که مردمان چیزی دهند، واگر اهمالی شود،کارد کشیده،اعضای خودببرند، و غلب کارد بدست پسران امردخود دهند،که این کار کنند تاصاحب خانه ودکان لاعلاج شده چیزی باینها بدهند، واکنون کسی راکه ازکسی حاجتی خواهد، ومیسر نگردد وگوید که اگرحاجت من برنیاری خودرا خواهم کشت، بطریق تمثیل گویند،که شاخ وشانه می کشد، حافظ گوید:

بیت

کـاش حافظ پسر امرد کنگر بودی

تـا ز دینـار و درم کیسهٔ او پر بودی

وبمعنی چغدکه بعربی بوم گویند نیز آمده، ابن یمین گوید:

قطعه

وسط کارها نگه میدار نه ضعیفی و نه تهور کن
نه چوطاوس مجلس آراشو نه بویران وطن چو کنگر کن

ودرفرهنگ بمعنی شاخ نورسته ، وبمعنی بیحیا نیز آمده ، و بمعنی کنگره معروف است ، وبکسر هردو کاف، نام سازیست که آنرا کنگره و کنگری نیز گویند، و اکثر اهل هند نوازند، پوربهاگوید:

بیت

چون چنگ زخم‌خوردهٔ هر لولیی بدی
هر هندویت می‌زند اکنون چو کنگره

وشیخ روزبهان گوید :

بیت

رگ جانم‌چو کنگرمی‌نوازد نه ظاهر بلکه درسرمی‌نوازد

کنو - بوزن ومعنی کنب ، وکنودان وکنودانه تخم آن، که شاه‌دانه نیز گویند.

کنور ـ همان کندو ، رودکی گوید :

بیت

ازتودارم هرچه‌درخانهٔ‌کنور وز تو دارم نیز غله در کنور

وبمعنی رعد نیز آمده ، حکیم علی فرقدی گوید:

بیت

بلرزید صحرا وکوه ازکنور توگفتی که برق آتشی‌زدبطور

کنوزه ـ پنبهٔ نرم .

کنون ـ بالضم، مخفف اکنون، وبالفتح، بمعنی کندو، علی‌فرقدی گوید:

بیت

نیست‌مارامشت گندم‌درکنون باز دیناری بکیسه اندرون

کنند ـ بفتحتین ، بیلی که سر آن کج باشد، و برزگران دارند، فخری گوید :

مصراع

بی‌عنای شیارورنج کنند

وظاهراً کلند است، که چنین خوانده‌اند .

کن ـ بالضم، مخفف کهن ، وامر بکاری ، و بالکسر، بخیه ، که آنرا کله نیز گویند .

کنیزوکنیزك ـ معروف ، و در فرهنگ بمعنی دختر بکر گفته ، فردوسی گوید :

بیت

کنیزك بدو گفت کزراه داد منم دختر مهرك نوش زاد

الکاف الفارسی مع النون

گنبدوگنبده ـ معروف ، وغنچهٔ گل ، خاقانی گوید :

مصراع

اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا

وله :

مصراع

گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل شود

و نوعی از آیین بندی که بطریق گنبد بسازند ، و کوپله نیز گویند، و بتازی قبه خوانند، فردوسی گوید:

بیت

همه راه و بیراه گنبد زده جهان شدچودیبا بزر آژده

ودرفرهنگ بمعنی جستن آورده، اماچنین مسموع شده که نوعیست ازجستن،

که طاق‌بست‌نیز گویند ، نه مطلق جستن، خسرو گوید:

مصراع

بیك گنبدرسیدم بر نهم بام

ومعزی گوید:

مصراع

چو گنبد زند گنبد اخضر است

وبمعنی پیاله نیز آورده.

گنج وگنجا ـ بالضم، گنجایش ، مولوی گوید :

بیت

دل تنگ‌خوشم که‌درفراخی هرمسخره‌رارهست‌وگنجاست

وانوری گوید :

بیت

زانکه گر آلای اورا گنج بودی در عدد

نیستی جذر اصم را عیب گنگی وکری

وگنجاید یعنی بگنجاند ، شاعر گوید :

بیت

زمشتاقان‌خود روزی که لطفش یادفرماید

چه باشد نام درویشی اگر درنامه گنجاید

گنجار وگنجاره وگنجر وگنجره ـ بالفتح ، همان غنجاره ، و غنجره ، یعنی کلکونهٔ زنان .

گنج افراسیاب ـ گنج چهارم از جملهٔ هفت گنج پرویز ، وآن گنج در اصل افراسیاب جایی نهاده بود.

گنج باد وگنج بادآور وگنج بادآورد ـ نام گنج دوم از هفت گنج پرویز ،

چه قیصر روم از بیم پرویز، خزاین آبا واجدادخودبکشتیها در آورد، که جایی برد، اتفاقاً باد وطوفان‌عظیم شد، وکشتیها را بجایی که خسرو پرویز بود انداخت، و نام نواییست ازنواهای باربد.

گنج دار ـ نام نواییست ازموسیقی.

گنج دیبه ـ نام سیوم گنج‌است، ازهفت گنج پرویز.

گنج‌دیوار بست ـ نام گنجی که زیر دیوار بود، وآن‌دیوار نزدیك افتادن شد، حضرت خضر آنرا راست‌کرد.

گنج روان ـ نام گنج قارون.

گنج سوخته ـ گنج پنجم ازهفت گنج پرویز، و معنی‌ترکیبی آن گنج سنجیده، چه‌سخته وسوخته، بمعنی سنجیده آمده، ونام نواییست ازنواهای باربد.

گنج‌شایگان ـ نام گنجی است، وشرح آن درلغت شایگان گذشت.

گنج گاو وگنج گاوان وگنج گاومیش ـ گنجی‌از گنجهای جمشید، که‌درزمان بهرام گورظاهرشد، وشرح این اجمال آنکه، دهقانی کشت راآب‌میداد، ناگاه‌سوراخی پیدا شد، آب دران نشیب رفته، وآوازی سهمگین‌بگوش می‌آمد، رفته به‌بهرام گفت، فرمود که آن زمین رابکنند، عمارت عالی که ارتفاع آن شصت‌گز بود پیدا شد، موبد آمده به بهرام عرض نمود، که بدان خانه دو گاومیش زرین است، که چشم آنها از یاقوت قیمتی است، وشکمشان پرازنار و سیب وبهی زرین کرده، ودرون میوها پراز درخوشاب ساخته، ودرپیشانی گاومیشها نام‌جمشید کنده‌اند، ودراطراف گاومیشها از جانوران چرنده‌وپرنده، مانند شیروگوروتذرو وطاؤس‌زرین که چشمهاوسینهایشان ازلعل ومروارید بوده ساخته‌اند، بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند، ونام نواییست ازنواهای باربد.[1]

۱ـ ودردو نسخه این‌زیادتست: و نیز پوست گاو، که بنی‌اسرائیل برا زرکرده بصاحب گاوداده بودند وقصهٔ آن مشهوراست.

گنج خضرا ـ نام گنج ششم از گنجهای هفتگانهٔ[1] پرویز.

گنج عروس ـ گنج اول از گنجهای پرویز.

گنج فریدون ـ نام نواییست.

گنج شادآورد ـ نام گنج هفتم از گنجهای پرویز.

گنج ور وگنجور ـ خزانه دار.

گنجه ـ بالفتح، نام شهریست، وبمعنی خردم بریده بکاف تازی است وجیم فارسی، چنانکه گذشت.

گند ـ بالفتح، معروف، وبالضم، خصیه.

گندبیدستر وگندو یدستر ـ یعنی خصیهٔ سگ بحری که بیدستر گویند، وجند بیدستر معرب آن.

گندا ـ چیزی گنده که ازان بوی ناخوش آید.

گندژ ـ بالفتح، یعنی گنگ دژ که بعدازین مرقوم شود.

گندش وگندك ـ گوگرد، ظاهراً هندیست.

گندگیا ـ بالفتح، نام گیاهیست، که آنرا خرس گیا گویند، و شرح آن گذشت.

گندنا ـ معروف که بعربی کراث گویند.

گندمه ـ بالضم، ژخ باشد، که بعربی ثؤلول، وبهندی مسه گویند.

گنده ـ بالضم، معروف، وکوفته‌ای که مدور و بزرگ ساخته درمیان آتش اندازند، بسحاق گوید:

بیت

من نکویم صفت گندهٔ پرداروی گرم تانگویند مرا مدعیان کوفته‌خوار

---

[1] ـ گنجهای خسرو پرویز بقول صاحب فرهنگ رشیدی و برهان جامع و بهارعجم هفتست وبقول سروری و برهان وصاحب سراج هشت وهشتم بقول برهان گنج بار.

و کندچی تصغیر آن، یعنی گندهٔ کوچك، احمد اطعمه گوید :

بیت

تـا که بود گندچی امرد ابرو ترش
تا که بود چلقچی شاهد شیرین دهن

گنده پیر ـ پیره زنی که بغایت سالخورده باشد .

گنگ ـ بالفتح ، بتکده‌ای از بتکدهای چین، ارزقی گوید :

بیت

زمین ز بـاد صبا شد نگارخـانهٔ چین
چمن زفیض هوا شد بهار خانهٔ گنگ

و نجیب جربادقانی گوید:

بیت

زبس کـه بـاد بگلزار می‌زند بیرنگ
نگارخانهٔ چین است و نقش خانهٔ گنگ

و رود خانهٔ عظیم درملك هند، که منبع آن کوههای سوالك است، وازملك هند وبنگاله گذشته به عمان میریزد ، وهرچیز خمیده ، وخمیدگی که درپشت پیداشود ، ومرد خمیده پشت ، فخری گوید :

بیت

اگر جلال تـو از چرخ متکـا سـازد
زبـار قدر تودرخط محور افتدگنگ

ومسعود گوید :

بیت

بار منت بسی است بر سر جود زین سبب گشته هرسه حرفش گنگ

و نام کوهیست ، فردوسی گوید :

بیت

یکی زنده پیل است بر کوه گنگ اگر با سلاح اندر آید بجنگ

و نام بادی است، که بسبب سودا در تن مردم پدید آید، و بدانجهة بن موی خاریدن گیرد، تا موی را بر نکنند آرام نباشد، سوزنی گوید:

بیت

تا بر کند حسود توسبلت بدست خویش

در سبلت حسود تو افتاد باد گنگ

و نام شهریست شرقی خطا، که همیشه روز و شب در انجا برابر است، و هوا در غایت اعتدال، و گنگ دژ نیز خوانند، مختاری گوید :

بیت

تا سپهریست زمین را به بهار اندر باغ

تا بهاریست چمن را بخزان اندر گنگ

و نیز نیکو و زیبا ، فردوسی گوید:

بیت

بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ نکوتر بیارای آن شنگ گنگ

و بالضم، معروف که بتازی ابکم گویند ، و لوله از سفال که مجری آب سازند ، لیکن بعضی از معانی یعنی بتکدهٔ چین و کوه گنگ راجع بهمان معنی شهر شرقی خطا میشود .

گنگار ـ بالضم و کاف دوم نیز عجمی، ماری که پوست افکنده باشد ، شهاب ـ الدین عبدالرحمن گوید :

بیت

از گفتن نیك وز نکویی گنگ است و برهنه همچو گنگار

گنگ بهشت و گنگ دژ ـ همان گنگ مذکور، که بتازی قبة الارض گویند، روز

وشب آنجا برابراست، وبهشت گنگ نیزمی نامند، نظامی گوید :

بیت

در آمددران شهرمینوسرشت که‌ترکانش‌خوانندگنگ‌بهشت

و بعضی گفته‌اند، نام قلعه‌ایست که ضحاك در شهربابل‌ساخت، وبابل ازسبعه مداین عربست برکنار فرات جانب‌شرقی، وهمیشه پای‌تخت‌پادشاهان بوده، واکنون خرابست، وازان قلعه جزتلی بجانمانده، وازتوابع حله‌است، وبرسر آن تل‌چاهیست عمیق، گویندکه هاروت وماروت درانجامحبوس‌اند .

گنگ دژهخت و گنگ دژهوخت و گنگ دژهوخ ـ بالفتح و کسر دال وضم ها وواو مجهول وخای ساکن ، بیت‌المقدس‌که بزبان سریانی ایلیا خوانند ، فردوسی گوید :

مثنوی

بخشکی رسیده سر جنگ جوی به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان رانده اند همی گنگ دژهوختش خوانده‌اند

گنگل ـ بفتح هردو کاف فارسی ، هزل وظرافت ، مولوی گوید :

بیت

منتظرمی‌باش چون‌مه‌نورگیر ترك کن این گنگل‌ونظاره را

ونزاری گوید :

بیت

باده‌میخوردیم‌وگنگل‌میزدیم ز اول شب تا بوقت صبحدم

گنگلاج ـ بالضم، کسی که‌زبانش گرفتگی داشته باشد ، وبتازی الکن گویند.

الاستعارات

گنج الهی ـ قرآن ، وقناعت را نیز گویند .

گنبد ازرق و **گنبد آفت‌پذیر** و **گنبدحراق رنگ** و **گنبد خضرا** و **گنبد‌ـ صوفی‌لباس** و **گنبد طاقدیس** و **گنبد مارنس** و **گنبد تیزرو** و **گنبد جانستان** و **گنبددودگشت** و **گنبددولاب‌رنگ** و **گنبد دولابی** و **گنبد مگرف** و **گنبد گیتی‌ـ نورد** و **گنبد نارنج رنگ** و **گنبد نیلوفری** ـ یعنی آسمان .

گنبدمایل ـ یعنی فلك چارم ، خاقانی گوید :

مصراع

ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر

گنبد آب ـ یعنی حباب .

گنبدچاربند ـ یعنی دنیا ، نظامی گوید :

مصراع

برون جست ازگنبد چاربند

گنج خاکی ـ یعنی آدم وفرزندان او .

گنده پیرکابلی ـ پیرزال ساحره ، که کنایت ازدنیا باشد .

گنگ ده زبان ـ یعنی سوسن .

گنده‌مغزی ـ تکبروگفتن سخنان متکبرانه ، سعدی گوید :

بیت

اگر میرود درپی این سخن بدین گفتگو گنده مغزی‌مکن

کندگوش ـ بضم کاف تازی ، یعنی کم شنو ، سعدی گوید:

بیت

پریشیده عقل‌وپراگنده‌کوش زقول نصیحت‌گران کندگوش

کندوکوب ـ یعنی اضطراب و بیقراری .

کنگر کندن ـ کاری یحاصل پرتعب ومشقت کردن .

الکاف النازی مع الواو

کو ـ بالفتح، زیرك، وعاقل، ناصرخسرو گوید:

بیت

کـو نبود آنکه دن پرستد هـرگز
دن نه پرستد مگر که جاهل وکودن

وبالضم بمعنی کجا، وسرگذر، ودرخانه .

کواده ـ بالفتح ، چوب‌زیرین در، که فرودین‌نیز گویند، ضدبلندین .

کواد ـ بالضم، پادشاه‌معروف، که قباد معرب آنست چنانکه در تاریخ گزیده گفته .

کوار ـ بالفتح ، سبدی که دران میوه کنند، مرادف کواره که‌مرقوم‌شود، وبضم نیز گفته‌اند ، وبضم قصبه‌ایست ازمضافات شیراز، وابری که شبهای تابستان باشد.

کواره ـ بالفتح ، سبد درازکه برپشت گیرند، وبرپشت اسب واستر نیز بـار کنند ، وبشیرازی‌لوده، وبتازی دوخله خوانند ، سید احمد مشهدی گوید:

بیت

ای پیرهنت کوارهٔ گل روی تو گل سر کواره

و خانهٔ زنبور عسل ، لیکن در عـربی بتشدید واو گفته ،روحی شارستانی گوید :

بیت

آن رخ پرنشان آبله بین گـر ندیدی کوارهٔ زنبور

وابری‌که شبهای تابستان برروی هوا پدیدآید ، وبالضم ظرف سفالین ، فرید خراسانی گوید :

بیت

پیش مستان بزم وحدت‌تو چه کواره چه کاسهٔ زرین

کواز و کوازه ـ بالفتح، کوزهٔ سرتنگ که مسافران باخود دارند، لیکن صحیح بدینمعنی کرازاست، چنانکه گذشت، وواو تصحیف است، وبمعنی چوبی که گاربدان رانند، وبمعنی تخم مرغ نیم پخته در کاف فارسی بیاید.

کواژ و کواژه ـ بالفتح، سرزنش وطعنه، انوری گوید:

مصراع

همی کواژه زند بربلندی کیوان

وازرقی گوید:

مصراع

همی کواژه زند بر بلندی محور

وبتشدید واو نیز آمده، لیکن بجهة ضرورت شعر، کسایی گوید:

مصراع

کواژه زده برتواهل ریمن‌محتال

کواس و کواسه ـ بالضم، صفت وگونه، و در بعضی فرهنگها بشین معجمه گفته‌اند، ودر نسخهٔ سروری بفتح کاف وسین مهمله؟

کواشمه ـ بالضم وشین معجمهٔ مکسوره، آسانی، ودر بعضی نسخ کواسیمه بکسرسین مهمله وزیادتی یا، آورده‌اند.

کوام ـ بالضم، گیاهست خوشبو.

کوب ـ بالضم وواو مجهول، ضربی که بکسی رسد ازسنگ و چوب وامثال آن، وقسمی ازبوریاکه گیاه آن بغایت گنده، ودرنهایت نرمی باشد، ودرتحفه آلتی که پیلبانان دارند، وامربکوفتن، واسم فاعل ازان.

کوبن ـ بالضم واو مجهول وبای مفتوح، آلتی که آهنگران بدان کوبند، و

آنچه گرداست، آنرا پتك، و آنچه درازاست کوبن گویند.

کوبه - بالضم و واو مجهول، آلت کوفتن هرچیز، و بعربی مدق گویند، و گیاهی است شیرین که آنرا میخورند، ومشکی که دران ماست کنند، و بجنباند تا روغن بر آید.

کوبین - آلتی است روغنگران را، که مانند کفهٔ ترازو بود، و آن از برگ خرما بافند، وعصاران تخم را کوفته دران کنند، فخری گوید:

بیت

کمینه بندهٔ تو روز بخشش و انعام
طلا بکیل دهد برطله و کوبین

کوپ - بالضم وواومعروف، وبای فارسی در آخر، کوه، وحصیر.

کوپال - بالضم وواو مجهول وبای فارسی، گرز باشد، اسدی گوید:

بیت

ز گردان خاور سواری چو ابر
برون تاخت با تیغ و کوپال و کبر

وفردوسی گوید:

بیت

همانا که کوپال سیصد هزار زدم بر سر ترك آن نامدار

وسرو گردن کنده، فردوسی گوید:

بیت

جوانی و کوپال نیرو نماند زمن هیچ جز نام نیکو نماند

ونام پهلوانی است.

کوپل - بالضم وواو مجهول وبای فارسی مفتوح، شکوفه، و در سامی بیای تازی، گل بابونه، ادیب صابر گوید:

بیت

چو باغ عدل توشد تازه‌زابرجودشدند
سهیل و زهره دران باغ ولاله وکوبل

کوپله ـ بالضم، قبهٔ که‌درایام جشن وشادی برسم آذین درشهرها بندند، ظهیر گوید :

بیت

نیست آیین‌وفایت‌هیچ محکم‌همچنانکه
روز باران شهرها در قبه و در کوپله

وحباب آب، وقفل، وشکوفه.

کوتار ـ بالضم وواو مجهول و تای فوقانی ، کوچهٔ سرپوشیده .

کوتر ـ بالفتح کبوتر ، وبالضم نیز گفته‌اند .

کوته بال ـ یعنی کوته‌قد ، چه بال بمعنی قدآمده مخفف بالا .

کوتاه‌پا وکوته پا وکوته‌پاچه ـ جانور معروف که رنگش زرد و خالهای سیاه دارد.

کوچ ـ بالضم وواو مجهول، احول که آنرا کاج هم گویند، وطایفه‌ای‌ازصحرا-نشینان درنواحی کرمان که‌دزد وقطاع‌الطریق‌اند ، وبلوچ طایفهٔ دیگراست درنواحی ملك سند، که آنها نیز خونریز وراهزن اند ، واین هردوطایفه را یکجا ذکر کرده، کوچ وبلوچ‌خوانند، فردوسی گوید:

بیت

سپاهی بکردار کوچ وبلوچ سگالندهٔ جنگ مانند قوچ

واز منزل بمنزل نقل‌کردن ، واهل وعیال، وبوم که اورا چغدوکوف‌نیز گویند، قطران بچهارمعنی اول آورده:

قطعه

شاها ز انتظار زبانی که دادیم
چشمان راست بین دعاگوی گشت کوچ
هستند اهل فارس هراسان ز کار من
زانسان که اهل کرمان ترسان زدزد کوچ
کوچت مبارکست و ندارم بدست هیچ
جز خیمه کهنهٔ و دو ترکی برای کوچ

وفخری بمعنی اخیر گوید :

بیت

گر همـا از نظر همت او افتد دور
شوم و ویرانه نشین گردد ماندهٔ کوچ

وملکی است زتوابع بنگاله.

کوخ ـ بالضم ، خانهٔ خرپشته که ازچوب ونی وعلف سازند، لیکن درقاموس نیز آمده ، ظاهراً عربیست.

کوخك ـ بفتحتین و سکون خا ، خوشهٔ انگور که بعربی خصله گویند ، بضم خای معجمه .

کود ـ بالضم،بمعنی مجموع، چنانکه درنصاب آورده :

مصراع

نثروشتی راپراگنده شمر مجموع کود

وغلهٔ دروده وخرمن کرده ، ومرد کندفهم که کودن نیز گویند ، ونجاست که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد ، و بضمتین ، مخفف کوود بمعنی کبوُد .

کودن ـ اسب پالانی کندرو ، و مرد کند فهم را باین اعتبار کودن گویند ، خاقانی گوید:

بیت

جنسی نماند، پس من و رندان که بهر راه
چون رخش نیست پای بکودن در آورم

لیکن عربیست، چنانکه صاحب قاموس گفته: الکودن والکودنی الفرس الهجین.

کور ـ بالفتح، جای خراب که پشته وشکستگی بسیارداشته باشد، و قابل زراعت نباشد، لیکن اصح بدینمعنی بکاف فارسی است چنانکه بیاید، و بفتحتین، مرادف کبر، و آن میوه ایست که ازان آچار سازند، وحق آنست که کبر معرب آنست، چه کبر درقاموس آورده، پس معلوم شد که معرب است، وبضم کاف وفتح واو، در عربی جمع کوره است که بمعنی شهروقصبه وناحیه باشد، عبدالواسع جبلی گوید:

مصراع

مشهور در مداین ومعروف در کور

کوراب ـ بالضم وواومجهول، سراب، عنصری گوید:

بیت

بهر آب اارروی سوی کوراب گم کنی راه وزو بنیابی آب

کوربا وکوروا ـ بفتحتین، آشی که دران کبر کنند، وبتازی کبریه گویند.

کوردین وکوردی ـ بالضم، جامهٔ پشمین، ودر نسخهٔ سروری بکاف فارسی بمعنی گلیم اورده، خاقانی گوید:

بیت

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد
سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین

کورش ـ [1] بفتح کاف، رنگ چیزی، وبضم کاف نیز گفته‌اند.

*۱ـ چنینست درهمهٔ نسخ لیکن بدیگر فرهنگهای موجود یافت نشده الاکواش بمعنی کونه و صفت.

کورز و کورزه ـ بالضم، گیاهی است پرخار که برگ ومیوه وشاخ وگل آنرا در سرکه آچار سازند.

کـورس ـ بالضم وواومجهول ورای مفتوح، موی جعد، وچرك که آنرا کرس وکرسه نیز گویند.

کورشت ـ بالضم وواو مجهول ورای مکسور و سکون شین معجمه، همان دودله وچالیك، وآن دوچوب باشد یکی درازویکی خورد که طفلان بدان بازی کنند.

کورگـا ـ بفتح کاف وضم واووسکون رای مهمله وکاف دوم فارسی، نقاره باشد، واین لفظ ترکیست.

کورکور ـ بهردو کاف مضموم وهردو واو مجهول، غلیواج، کمال گوید:

بیت

تیری که هرکجا که یکی پشم توده دید
حـالی چو کورکوردرو آشیـان کند

کوره ـ بالضم وواو معروف، آتشدان آهنگر وزرگر وغیره، وحصهٔ ازپنج حصهٔ ملك فارس مرادف خوره مرقوم، زیراکه حکما ملك فارس را پنج حصه کرده اند: کورهٔ اردشیر و کورهٔ استخر وکورهٔ داراب وکورهٔ شاپور وکورهٔ قباد، و در عربی شهرستان، وناحیه راگویند، کور بضم کاف وفتح واو، جمع، آن چنانکه گذشت.

کوری ـ بالضم وواو مجهول، غله ایست مانند چینه که می خورند، خسرو گوید:

مثنوی

چه مانم ازپی شاماخ وکوری — زشورخاکیان درخاك شوری
نخواهم گندم سلطان صانع — بکوری گردم ازدودیده قانع

کـوزسب ـ بالضم وواو مجهول وکسرزای معجمه وسکون سین مهمله وبای موحده درآخر، نام پادشاهی است.

کوزر ـ بضم کاف وفتح زای معجمه ، خوشهٔ گندم که بعد از پاك کردن غله خورد نشده باشد، و آنرا بار دیگر بکوبند ، و کفه بفتحتین ، نیز گویند ، و بعربی قصاله وقصامه خوانند .

کوز ـ بالضم، پشت خمیده ، وخمیده پشت، وبزای فارسی نیز آمده ، وبکسر کاف وواو ساکن وزای عجمی در آخر ، میوهٔ سرخ رنگ که نهال آن اززمین شوره روید وازدف نیز گویند ، ودر نسخهٔ سروری بکسرتین ، بمعنی آلوی کوهی گفته .

کوژدو کوژده ـ بالضم و واو مجهول و زای فارسی مفتوح ، صمغی است از درخت پرخار، که بتازی آن درخت را شائك وصمغ راانزروت خوانند .

کوژنوك ـ بالضم وواومعروف ، پرهٔ کلید زیرا که نوکش کج است .

کوژه ـ بالضم وزای فارسی مفتوح ، خرسفید رنگ که بتازی اقمر گویند .

کوس ـ بالضم وواو مجهول ، کوفت و آسیب که بتازی صدمه وبهندی دهکه خوانند ، ونقارهٔ بزرگ که کورگا نیز گویند، و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده ، و قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال بکوسان اشتهار دارد ، مولوی گوید :

بیت

نحسی ای نفس اگر بر جز او برچسپی
شومی ای فکر اگر با دگری کوس زنی

وفردوسی گوید:

بیت

کجا نام اوکوس خوانی همی جزاین نام نیزش ندانی همی

ودر فرهنگ بمعنی صف جنگ آورده ، نظامی گوید :

بیت

دولشکر بهم بر کشیدند کوس چوشطرنجی ازعاج واز آبنوس

ودرین مثال تأملست، چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه راست میآید ، و بمعنی گوشهٔ جامه و گلیم وامثال آن که از گوشهای دیگر زیاده باشد، و بمعنی نوعی از بازی که بنرد شباهتی دارد نیز آورده، و گفته که چون مهرهای اورا ازهردوجانب دوصف می‌چینند، بنابران اورا کوس خوانند.

کوسان ـ بالضم وواو مجهول ، همان کوس یعنی قصبهٔ مازندران ، و نام نایی است که درزمان یکی ازپادشاهان قدیم بود ، و نوعی از خوانندگی ، فخری گرگانی گوید :

بیت

شهنشه گفت با کوسان نایی زهی شایستهٔ کوسان سرایی

کوست ـ بالضم وواو مجهول و سین موقوف ، همان کوس بدو معنی اول ، و کوستن یعنی کوفتن ، انوری گوید :

بیت

مقلوب لفظ پارس بتصحیف از کفت
دارم طلب که علت پایم زدست کوست

وفردوسی گوید :

بیت

دلیران نترسند ز آواز کوست که آنجا دوچوبست ویکپاره پوست

کوسه ـ معروف ، و شکلی از اشکال رمل که بتازی فرح گویند ، و کوسج معرب آن بهردومعنی .

کوسه برنشین ـ نام جشنی است که پارسیان در غرهٔ ماه آذر کنند ، و وجه تسمیه آنکه مجوس درین روز، مرد کوسهٔ مضحکی راسوار میکردند، وبخورداوطعامهای گرم می‌دادند، وداروهای گرم بربدن اومی‌مالیدند، و آن مردمضحك مروحه دردست داشتی وخودراباد میکردی، وازگرما شکایت نمودی، ومردم یخ وبرف بروی زدندی

واوازهر کسی چیزی بستدی، واگر کسی ندادی گل تیره که باخود داشتی برمرکب و جامهٔ اوپاشیدی ، وبتازی کوسج برنشین خوانند .

کوشیار[1] ـ نام منجمی است که اورا ابوالحسن کوشیار گویند، سعدی گوید:

مصراع

بر کوشیار آمد از راه دور

ودرفرهنگ بکاف فارسی آورده .

کوش ـ بالضم، کوشش ، وکوشنده ، وامراز کوشیدن، مولوی گوید :

بیت

اول ای جان دفع شرهوش کن وانگهی درجمع گندم کوش کن

ونزاری گوید:

بیت

تانکند دوست نظرضایع است سعی من وجهدمن وکوش من

کوشا وکوشان وکوشه ـ بمعنی کوشنده ، وبرینقیاس کوشیدن وکوشش ، و بمعنی جنگ وجدال نیز آمده .

کوغـ بالضم، درشدن .

کوف ـ بالضم، بوم که بنحوست مشهور است ، ولهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند ، ابن یمین گوید:

بیت

نشاند بی هنرانرا بجای اهل هنر

ندید هیچ تفاوت زکوف تابه همای

کوفج ـ بالضم وواومجهول وفای مفتوح ، جماعه ایست که درکوههای کرمان ساکن اند ، قوفص معرب آن ، لیکن درقاموس قفص آورده .

کوفجان ـ بالضم وواو معروف وفای موقوف ، قفص باشد ، منجیك گوید:

---

۱ ـ علی الظاهر بکاف فارسی اصح است. م.ع

بیت

گر بپرد مرغ جان از کوفجان تن مرا
همچنان اندر هوایت تـاقیامت پرزند

و درسامی بمعنی همان گروه که در کوه کرمان باشد آورده که بعربی قفص خوانند بالضم، امادرمعنی اول ومثالش تأملست .

کوفشانه ـ بالضم،جولاه،زیرا که شانه آلتی استمعروف جولاه را،وچون همیشه نظربران دارد اورا بکوف شباهت داده‌اند ، شاکر بخاری گوید :

بیت

نفرین کنم زدردوبلا این زمانه را کوداد کبرومرتبه این کوفشانه‌را

کوفته ـ بالضم، مقداری از کوشت که باحوایج بکوبند، وغلولهاساخته در آش کنند ، وبمعنی آزرده وضرب زده معروف است ، وبرین قیاس کوفتن و کوفت،سعدی گوید :

بیت

کوفته برسفرهٔ من گو مباش کوفته رانان تهی کوفته است

کوك ـ بالضم وواو معروف ، آواز بلند ، وبواومجهول ، تره‌ایست که‌خوردن آن خواب آرد و کاهو نیز گویند ، ودوپارچهٔ جامه بهم پیوند کردن تادردوختن کم و زیاده نشود ، وهم آهنگ ساختن سازها وموافق کردن آوازها ، وسرفه که آنرا گیرا نیز گویند، ولهذاغوزهٔ خشخاش را نارگیرا وکوکنار گویند، وبزبان‌ترکی کبودباشد، نزاری گوید :

بیت

جدول کشیده صفحهٔ کوك افق بنـال
بی رنگ زد رواق معلّق بمشك ناب

کوکا ـ بالضم وواو معروف ، آواز وفریاد بلند ، ونامی از نامهای ماه .

کوگان ـ بالضم وواو مجهول ، دست افزارگازر ، ودرنسخهٔ سروری بوزن چوگان ؛ بمعنی سازگازر آورده .

کوکلك ـ بالضم وواو مجهول وکاف ولام مفتوح ، غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد .

کوکله ـ بالضم وواو مجهول وکاف مفتوح ، مرغ هدهد، ودرنسخهٔسروری بوزن کوکبه گفته .

کوکن ـ بالضم وواو مجهول وکاف مفتوح ، چغدکه بوم نیز گویند،وکوکنك تصغیر، آن خیالی سبزواری درهجوسیستان گوید:

بیت

آواز نی و حسن کجا سیرگاه تو
ویرانها و خلق دران همچو کوکنك

و غلهٔ نیم رس که دلمل نیز گویند ، و ولایتی از دکن که بر ساحل دریای شوراست .

کوکنار ـ غوزهٔ خشخاش، زیراکه کوك بمعنی سرفه ونار بمعنی رمان است، و لهذا بتازی رمان السعال گویند ، و بمعنی خشخاش دانه بطریق مجاز نیز آورده اند ، چنانکه اسدی گوید:

بیت

یکی را چنان کوفت آن نامدار که گشت استخوانش همه کوکنار

کوکو ـ بضم هردوکاف ، آواز فاخته .

کوکوز ـ بضم هردوکاف، نوعی ازقماش لطیف ، نزاری گوید:

بیت

تشریف های فاخرکرده روان زهرسو
نخ ونسیج وکمخاکوکوز وسای ساره

کوکه ـ بالضم وواومجهول ، همان کوکن یعنی چغد ، بمعنی برادر رضاعی ترکی است .

کول ـ بالضم واومجهول ، دوش که بعربی کتف گویند ، و آبگیر وهرگوی که دران آب بایستد ، وچغدکه بشامت معروف است، ومردم گیلان تل وپشته راگویند، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

کول باری ز معصیت برکول چون توانی شدن بصدر قبول

ومولوی گوید :

بیت

شه‌چوحوضی‌دان‌حشم‌چون‌لولها آب از لوله رود در کولها

و بفتحتین ، پوستینی که ازگوسپند پیرسازند ، و بعضی گلیم کهنه را گفته‌اند ، نظامی گوید :

بیت

میفکن کول گرچه‌عار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت

ودرسامی اسب کندرو که کودن نیز گویند .

کولاك ـ بالضم واو مجهول، همان کلاك یعنی موج بزرگ ، وبعضی بمعنی طوفان گفته‌اند ، وحشی گوید:

بیت

شود ز چشم پرآبم هزار کشتی غرق

دمی که قلزم خوناب دل زند کولاك

کولان ـ بفتحتین ، گیاهیست که درآب‌روید، وازان بوریا سازند

کولنج ـ بالضم وواومعروف ، دردشکم، قولنج معرب آن ، وبمعنی آتشدان نیز گفته‌اند ، وظاهراً بمعنی آتشدان گولخ است ، مخفف گولخن نه کولنج .

کولنگ ـ بالضم وواومجهول ولام مفتوح و کاف فارسی در آخر، حیزومخنث، سوزنی گوید :

قطعه

آن مرد مردگای که کولنگ کنگ را
در حین فرو برد بکلیدان کون مدنگ
کولنگ پیش او چو نهد سینه برزمین
فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ

کوله ـ بالضم و واو مجهول ، گوی که دران صیاد نشیند ، تا اورا صیدنبیند ودام رابکشد ، واحمق و بیعقل ، نزاری گوید :

بیت

تاکی آید بدام مرغ مراد همچو صیاد مانده در کوله

ونوعی ازحیله که خروسان جنگی راباشد،ودرضمن این استراحت کنند،وخصم رااز کثرت حرکت مانده سازند.

کولیدن ـ بالضم وواو مجهول ، بمعنی کندن .

کوم ـ بالضم وواو معروف ، گیاه خشك که درزمین شیار کرده روید وبیخ او شبیه به بیخ نی است ، فخری گوید :

بیت

گل اگر برخلاف اورویدبیقین دان که کوم بردارد

وسوزنی گوید :

بیت

من ازخط تو نخواهم بخط شد اربمثل
برآید از برگلبرگ کامگار تو کوم

ودرفرهنگ گفته، که گیاهی است خوشبو و بیت سوزنی شاهد آورده، و درین

تأملست ، ودر نسخهٔ سروری گفته که درتاج‌الاسامی بمعنی‌اذخر آورده .

کومه ـ بالضم وواومجهول ، خرگاهی که ازچوب وعلف سازند ، وپالیزبانان ومزارعان درون آن نشسته‌پاس پالیزوزراعت دارند، وصیادان‌نیزمثل این‌خانهٔ‌ساخته درون آن‌نشینند، وکمین‌صید کنند، وکازه نیزگویند .

کون ـ بضم کاف وفتح واو ، درخت پده ، وبکسرثانی، درفرهنگ‌بمعنی حیز ومخنث ، ونام روستایی که روزعاشورا دران مردم جمع شوند، لیکن‌بدینمعنی کدن است بدال ودرفرهنگ بواو گفته .

کونه وکونسته ـ بالضم، سرین ، وقیل طرف سرین ، سنایی گوید:

مصراع

ازنشان دوکونهٔ من غر

ومعزی گوید :

مصراع

شوددوکونه‌چوگلزاروبزم چون‌گلشن

وناظم رسالهٔ اختلاجات گوید :

بیت

چونکه‌کونسته ناگهان‌بجهد مژدهٔ دولت و مـراد دهـد

کـونده ـ بفتحتین ونون ساکن ، چیزیکه ازگیاه بافند، شبکه داروکاه‌بدان کشند ، لبیبی گوید :

بیت

مانند کسی‌که روز باران بارانی پـوشد از کونده

کوه ـ بالضم وفتح وادمشدده،غوزهٔ پنبه وکوکناروپیلهٔ ابریشم، خسروگوید:

بیت

مستغرق‌خوابیم‌درین‌کوهٔ‌خشخاش شام اجل و صبح جزا را نشناسیم

وله :

مصراع

چیست اندر کوه بانگ دانهای کوکنار

ودرین دو بیت گوزه مرادف غوزه میتوان خواند والله اعلم ، ودر نسخهٔ سروری بمعنی شیشهٔ حجام مرادف کپه نیز آورده .

کوهاموی ـ بالضم وواو مجهول ، بازیی است که خاك راتوده کنند ، وموی درمیان آن پنهان سازند ، بعد ازان آب بران خاك ریزند ، وگل کنند ودردور آن نشینند ، وموی را طلب کنند ، هر که بیابد گرو رابرده باشد ، وبعربی بقیری خوانند ، بضم بـا و فتح قاف مشدد وسکون یای حطی وفتح رای مهمله .

کوه بر کوه ـ نوعی ازعنبر که طبق برطبق برهم نشسته باشد ، واورا عنبر طبق گویند .

کوهنگ ـ بالضم وفتح ها وسکون نون وکاف عجمی ، برجستن .

کوهه ـ بالضم ، چیزی بلند وبلندی عموماً ، وکوهان شتر وکوهان گاو وقلهٔ جبال وبر آمدگی پیش وپس زین ، که پیش راپیش کوهه ، وپس راپس کوهه گویند خصوصاً ، خسرو گوید :

بیت

وصف در آمد علم است این که بانگ کوس

همچون صدای کوه بد از کوههٔ جبـال

وبمعنی حمله نیز آمده ، نظامی گوید :

بیت

چو درمعرکه برکشم تیغ تیز زکوهه کنم کوه را ریز ریز

و بمعنی موج نیز گفته اند ، کـه آن را کـوههٔ آب گـویند ، شرف شفروه گوید :

بیت

چنان کوهه‌زدبحرانعام‌عامت که امید را قوت آشنا نسیت

وله :

مصراع

هست‌سیل دیده‌ام‌بر کوه‌ودریا کوهه‌زن

ودرفرهنگ بمعنی زین ، و بمعنی جن نیز آورده ، وکوهه گرفته یعنی جن‌گرفته ، فردوسی گوید:

بیت

ز کوهه بآغوش بر گیرمش بشاهی زگشتاسب بپذیرمش

ونظامی گوید :

بیت

ازکوههٔ غم شکوه بگرفت چون‌کوهه‌گرفته‌کوه بگرفت

ودرین هردومعنی‌ومثالش تأملست، چه‌دربیت‌فردوسی بمعنی کوههٔ زین‌مناسب است، ومعنی‌ثانی درهیچ نسخه بنظرنه درآمده ، و درشعرنظامی کوهه‌گرفته بمعنی سربصحرا نهاده، که‌کنایه ازدیوانه‌باشد، نه آنکه‌کوهه بمعنی جن بود.

کوهستان ـ ولایتی است که آنرا قهستان گویند.

کوه‌کن ـ یعنی کوهکن ومثالش درلغت‌کان‌گذشت .

کوه جلیل ـ کوهی است که حضرت نوح‌دران خانه داشت، واول آب طوفان ازان جوشیده .

کوه اسد ـ کوهی است که دران آتش میدرخشد،وهرگز فرونمی‌نشیند .

کوه پایه ـ دامن کوه، وزمین گودال که‌فرود کوه باشد .

کویر ـ بکسرتین ویای مجهول، زمین‌شوره ، فردوسی گوید:

بیت

بیابانی ازوی‌رمان دیووشیر همه خاك شخ وهمه که‌کویر

کویستن ـ بفتح کاف و کسر واو و سین مهمله ، غله کوفتن ، و کویسیدن نیز آمده ، ودرفرهنگ بمعنی مطلق کوفتن گفته، و کویسته غلهٔ کوفته، وهمچنین کوسته، بحذف یای حطی ، وبمعنی طرف سرین غلط است، وصحیح کونسته است بنون.

الکاف الفارسی مع الواو

گو ـ زمین پست ومغاك ، وشخاع وپهلوان ، فردوسی گوید:

بیت

گر ایدر گو اسفندیار آمدی سپه رادرین دشت کار آمدی

گواچو وگواچه ـ همان بادپیچ یعنی ریسمان که هردوطرف آن بجایی بندند، وطفلان دران نشینند وبجنبانند .

گوی ـ بالضم، معروف ، وتکمهٔ جامه ، نظامی گوید:

بیت

بهر سویی که بردی باد را بید شکستی در گریبان گوی خورشید

گوا ـ مخفف گواه .

گواران وگوارا ـ چیزی که زود هضم شود، ودر ذایقه خوش آید مرادف گوارنده، و گوارا گوارنده ، وامر بگواریدن .

گوارش وگوارشت ـ ترکیبی که بجهة گواریدن طعام سازند ، جوارش معرب آن .

گوارون ـ بالضم، جوششی که برپوست آدم پیدا شود، وپهن گردد، و بهندی داد گویند .

گواره ـ بالفتح، مخفف گهواره .

گوازوگوازه ـ بالفتح ، چوبدستی که بدان گاو وخرو دیگر حیوانات رانند ،

فخری گوید :

بیت

بشوی روی عـروس ظفر ز گرد فتن
بکوب تـارك اعدای مملکت بگواز

وهاون چوبین و معرب آن جواز است ، و بالضم، تخم‌مرغ نیم پخته جوازق معرب آن ، لیکن جواز وجوازق درکتب عربی ظاهر نشد، بلکه از باب‌جیم ظاهر می‌شود که جوازفارسی باشد .

گـواشیر ـ بالفتح ، نام ولایتی است کـه فیروزهٔ کم بها سیر فام دران پیدا می‌شود .

گواشمه ـ بالفتح ، [1] نام ولایتی است ، وبالضم ـقنعه که زنان برسراندازند .

گوال ـ بالضم،بالیدگی وافزونی ونشوونما ، سیف گوید :

بیت

ای ز سحاب کفت نخل امل ترگوال
ای زهوای درت گلشن جـان خوشنما

وبمعنی [2] جمع کردن ، وجمع کننده ، وامر بجمع کردن نیز آمده ، وبرینقیاس گوالیدن وگوالنده ، طیان گوید :

بیت

بزرگان گنج سیم وزگوالند تو از آزادگی مردم گوالی

لیکن درین بیت بمعنی اول نیز راست می‌آید پس‌احتیاج بمعنی‌زایدنیست ، ودرنسخهٔ سروری بکاف تازی گفته ، ودرفرهنگ بمعنی‌جوال نیز آورده، وگفته که جوال معرب گوال است ، لیکن درقاموس گفته که جوالق بالضم، معرب‌جوال است ، و

*۱-درسراج گفته : بدینمعنی تصحیف است‌وصحیح گواشیر .
*۲ـ درسراج گفته بدینمعنی بکاف تازی است نه فارسی .

جوالق بالفتح، جمع آن .

گوانجی - بالفتح ونون موقوف ، سردار گوان که سپه سالار گویند،فردوسی گوید :

بیت

بدرگاه شاهت میانجی منم که در شهرایران گوانجی منم

گوانگله وگوانگل - بضم کاف دوم ، حلقهٔ که تکمه را دران بند کنند ، چه گوی تکمه و انگل حلقهٔ آن ، وبیان آن در لغت انگله گذشت ، اخسیکتی گوید :

بیت

هر آن گوانگلهٔ زرین که چرخ از اختران سازد
لباس عمر اورا بر گریبان زمان زیبد

وکمال گوید :

بیت

ای کریمی که کند چرخ زخورشید وهلال
جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوانگل

گوپاره - [1] بالضم ویای فارسی ، گلهٔ گاو ومیش ، سنایی گوید:

بیت

درین گوپاره چون گردی بر آخر چون خرعیسی
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

گوپان - بوزن ومعنی چوپان .

گود - بضم اول وفتح دوم ، مخفف گوید ، مولوی گوید :

مصراع

ایمان گودت پیش آوان کفر گود پس رو

۱۰ - ودر نسخه گوپاره **وگواره** بالضم الخ.

و بالفتح و سکون واو ، زمین پست و مغاک مرادف گو، که الحال گودال گویند .

گوداب- بالضم، آشی که‌ازبرنج و گوشت پزند، وقاتق آن ازسرکه ودوشاب باقندسازند، جوذاب معرب آن ، سنایی گوید :

بیت

چه طمع داری ازجهان آبی چه نهی پیش پشه گودابی

وخسرو گوید :

بیت

خوانده زبان برهٔ پهلوی‌بز بر سر گوداب که بینی ارز

وبمعنی دوشاب نیز گفته‌اند ، فخری گوید:

بیت

نگر که چون‌بود احوال عیش آن بدبخت

که شهد فایق آن شد ز راوقی گوداب

ودرین مثال تأملست چه معنی اول نیزراست می آید .

گودروگودره - مرغابیی‌است که گوشت آن بدبوست ، وبعضی گفته‌اند مرغی است کوچك که در آب نشیند، فرخی گوید:

بیت

پیل از تو چنان ترسد چون گودره‌ازباز

شیراز تو چنان ترسد چون کبك زشاهین

وبچهٔ گاو، زرآتشت بهرام گوید:

بیت

بکشتن نیارد کسی گودره ازان گوسفندی که‌باشد بره

وجوذر معرب آن ، ونوعی ازغلهٔ خورد که درکشت زارجوو گندم بهم‌رسد، و

جودره نیز گویند ، ونام پسرشاپور ، وپهلوان ایرانی ، وبمعنی بچهٔ گوزن ، و پوست گوساله نیز آورده‌اند ، ودرنسخهٔ سروری بضم کاف تازی ، و واو مجهول و فتح ذال معجمه آورده .

گودرز ـ بالضم، یکی ازپادشاهان اشکانیان ، و پسرقارن بن کاوه آهنگر ، ونام پسر کشواد که پدر گیو است ، ونام مرغی است که اغلب در آب نشیند .

گور ـ بالفتح ، آتش پرست مرادف گبر ، وقومی ازکفارهند که آنرا گوره نیزخوانند ، وولایتی[1] ازبنگاله ، وبالضم وواومجهول ، معروف، ودشت‌هموار مرادف کوره ، وازینجاست که خردشتی راگورخر خوانند ، وبمعنی خردشتی نیز گفته‌اند ، وبدینجهة بهرام رابهرام گورخوانند.

گوراب ـ بالضم وواو مجهول ،گنبدی که برسرقبرسازند ، خسروگوید:

بیت

مردم‌نادان نرهدزین‌دو گور بالاگوراب و فرو چاه گور

وشهریست که از آنجا تامروچهارده روزه راه است، فخرگرگانی گوید:

بیت

براه‌اندرنه‌خوردش‌بودونه‌خواب بدو هفته ز مرو آمد بگوراب

وبعضی گفته‌اند شهریست ازتوابع مازندران ، ونیز میدانی که ساخته باشند .

گورابه ـ همان گوراب بمعنی نخست ، خسروگوید:

بیت

فریبت کمترازجوروستم‌نیست که چاه‌گورازگورابه‌کم‌نیست

وموضعی است که دخمهٔ پدران رستم آنجا بود ، فردوسی گوید:

بیت

زبهر پدر زال باسوك ودرد بگورابه اندرهمی دخمه‌کرد

۱ـ گور ولایتی نیست، شهریست ازبنگاله که‌دارالملك بودوحالی‌ویرانست .

گوراگور و گورگور ـ یعنی زودازود وتیزتیز ، خسرو گوید:

بیت

سنان درسینها پرزورمیشد درون دیده گوراگور میشد

گورب ـ بالفتح ، چاقشور پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما ، و آن بجای پایتابه باشد، ومعرب آن جورب است که الحال به جوراب مشهور است ، سوزنی گوید :

بیت

بهای گورب وموزه فرست و کوکب و نعل

هباست نزد تو اینها که من بها کردم

گورب بافك ـ جانوریست که خانه ازخس شبیه بگورب ساخته از شاخهای درخت بیاویزد .

گورچشم ـ پارچهٔ ابریشمی که دربافندگی چشم گوربران نقش کرده باشند، چنانکه پارچه‌ای‌هست که آنرا چشم بلبل گویند ، نظامی گوید :

بیت

کژاکندی ازگورچشم حریر بپوشید وفارغ شد ازتیغ وتیر

گورشکاونه ـ بالضم و واو مجهول و رای موقوف ، کسی که گور را شبها بشکافد، و کفن مردم را بدزدد وبتازی نباش خوانند .

گورگیاه ـ گیاهی است که گوررا بخوردن آن رغبت تمام بود ، وبتازی اذخر گویند .

گوز ـ بالضم وواومجهول ، چارمغزومعرب آن جوزاست، و درفرهنگ بفتح کاف گفته دراصل بمعنی گردوغنده است، وچارمغزچون گردوغند است بدین مناسبت گوزگویند،وگوزگره گویند گره گرد راکه زودوا نشود، وبمعنی باد مقعد اصل فرس نیست حادث است ، وبفتحتین ، مخفف گوزن ، شهاب الدین عبدالرحمن گوید :

بیت

مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر
آنکه درجنگ بچنگش چو گوز بود پلنك

وگوزین یعنی درخت چارمغز.

گوزاز ـ بالضم وبواو مجهول و هردوزای منقوطه ، مرغی است خوش آواز شبیه به بلبل.

گوزبان ـ بالضم وواومجهول وزای معجمهٔ موقوف ، پاردم ، مولوی گوید:

بیت

چو خر ندارم خربنده نیستم ای جان
من از کجاغم پالان وگوزبان زکجا

گوژده ـ بالضم وواو معروف وزای فارسی موقوف ، نوعی ازصمغ که رنك آن بسرخی گراید،وازبوتهٔ خاری حاصل شود که جهودانه گویند، وآن صمغ راکلك نیزخوانند.

گوزغه ـ بالفتح، غوزهٔ پنبه ، ومعرب آن جوزغه.

گوزگانی ـ بااول مضموم وهردوکاف فارسی ، سختیان باشد .

گوزگند ـ یعنی سخنان هرزه ، خاقانی گوید:

بیت

حاسد چوبیندااین سخن همچوشیرومی
سرکه نماید آن سخن گوزگند او

گوزگندم ـ بالفتح ، بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید،که گویا پنج شش دانهٔ گندم بهم چسپیده ، جوز جندم معرب آن ، وگل گندم نیزگویند، چنانکه گذشت .

گوزه ـ بوزن ومعنی غوزه ، جوزق معرب آن .

گوزهر ـ با اول مفتوح و ثانی [1] مکسور ، عقدهٔ راس و ذنب ، جوزهر معرب آن.

گوزك ـ بضم کاف وواو مجهول و زای تازی مفتوح ، کعب پاکه بجول نیز گویند ، ناظم اختلاجات گوید :

بیت

گوزك راست گر جهد یکچند گردد از نازو کام خشنومند

گوزینه ـ یعنی حلوای گوز که چارمغز باشد.

گوسپندکشان ـ یعنی عید قربان .

گوش ـ بالضم وواو مجهول ، معروف ، وبمعنی گوشه نیز آمده، ونام فرشته‌ایست که موکل است برمهمات خلق ، وروزچهاردهم ازماه شمسی ، و در فرهنگ بمعنی منتظر نیز آورده ، مولوی گوید .

بیت

خلقی نشسته گوش ما مست خوش مدهوش ما
نعره زنان در گوش ما کای سوی شاه آ ای گدا

گوشالنگ[2] ـ کرم هزارپا ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

قول ناصح بگوش دل داده میخلد همچوپای گوشالنگ

گوشاسب ـ بالضم، خواب ، فردوسی گوید:

مصراع

چنان شدکه خسرو بگوشاسب دید

---

*۱ـ کسر ثانی محل تاملست و در برهان جامع کوزهره (بوزن ته نهره) آورده.

*۲ـ وهمین‌ست در نسخهٔ سروری نیز و درسراج گفته اغلب که گوشاهنگ بهای هوز باشد بجای لام یعنی چیزیکه آهنگ کوش کند ، ازعالم گوشت آهنگ که بمعنی غلیواج است

گوشان ـ بالضم وواو مجهول ، شیرهٔ انگور .

گوشانه ـ گوشه ، و کمین ، نزاری گوید:

بیت

هنر زم‌عشق‌میدارد ز نکبت در پناه ارچه
خردبرمن برون آرد زهر گوشانه‌غوغایی

وله :

بیت

دلاور چـار صد مـرد گزین داشت
به چل گوشـانه ده ده در کمین داشت

ودرین مثال‌تأملست، چه بمعنی اول نیزمناسب است .

گوش بستر ـ نام شخصی‌است ، ووجه تسمیه آنکه چون سکندر متوجه‌شهر بابل‌شد، دراثنای راه بکوهی عظیم رسیدکه دردامنش دریابود، لشکریانش‌بشکار مشغول شدند،مردی دیدند بزرگ جثه واعضای پرمووگوش پهن،که چون‌بخوابیدی یك گوش بستروديگرزبرپوش کردی ، فردوسی گوید :

بیت

بدوگفت شاهنشهاباب ومام مرا گوش بستر نهادنـد نام

گوش‌پیچ وگوش‌تاب ـ یعنی گوشمال ، وچارگزی‌که بواسطهٔ دفع سرمـا برگوش پیچند.

گوشتاسب ـ احتلام ، وبمعنی منقار مرغان نیزگفته اند ، و بعضی بحذف تـا نیزآورده‌اند .

گوشت‌هنج وگوشت‌هنگ ـ قلابی که‌بدان گوشت از دیگ‌بیرون آرند ، و غلیواج رانیزگویند ، ومعنی ترکیبی گوشت‌کشنده .

گوش‌خبه وگوش خزوگوش‌خزك ـ یعنی کرم‌هزارپا، ونیزگوش‌خبه‌میلکی

که بدان گوش بخارند.

گـوشك ـ مصغر گوش ، ونیزملازه که از کام فرود آمده باشد، ودر فرهنگ دو گوشت پاره مانند دوبادام که درون دهن برسر حلقوم میباشد، وبتازی لوزتـان خوانند ، ونیز گوشهٔ اندام زن .

گـوشیار ـ نام یکی ازمنجمین مشهور ، واصح بکاف تازیست[1] .

گوك وگوگه ـ بالضم وواو مجهول ، تکمه و مشهور به قوقه شده ، وژخ که بهندی مسه گویند ، و بمعنی گوساله نیز آمده .

گوگار وگوگال وگوگردانك ـ کرمی است که سرگین را گلوله کرده گرداند، ونام یکی ازپهلوانان ایران .

گولاد ـ نام یکی ازپهلوانان ایران .

گولانج ـ همان گلانج یعنی نانی درغایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم مرغ ، و نشاسته پزند، ودرشربت انداخته باچمچه خورند .

گولخ وگولخن ـ یعنی گلخن ، و معنی ترکیبی سوراخی که ازان گل یعنی شعلهٔ آتش ظاهر شود ، مولوی گوید:

مصراع

کی خورد اوباده اندر گولخن

وسوزنی گوید :

مصراع

زگفتگوی دوسه خاکپاش گولخنی

وله :

بیت

چو گولخ است قوافی قصیده چون گلشن

مراست دست که گلشن بر آرم از گولخ

---

۱ ـ علی الظاهر اصح بکاف فارسی است. **م.ع**

گوله ـ گلوله باشد ، ودرفرهنگ بمعنی کوزه نیز آمده .

گول ـ بالضم وواو مجهول ، ابله ونادان ، وگولی یعنی احمقی .

گومست ـ بفتح کاف ومیم مکسور ، نام کتابی است که برنبی مجوسان که جومست نام داشت نازل شد، و آن کتاب هفتاد شتربار بود، مجوسان آن نبی را کشتند، وکتاب را سوختند .

گون وگونه ـ بمعنی رنگ ، وبمعنی نوع وطرز و روش نیز آمده، چنانکه گویند ازین گونه ، وبمعنی سرین بکاف تازی گذشت .

گوناب ـ سرخی که زنان برروی مالند .

گونیا ـ سه چوب مرکب بطریق مثلث ، که معماران بدان راستی وکجی و گوشهای بنامعلوم کنند ، ودرفرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که آنرا بکشند، ورنگ ریزند تاعمارت کج نشود، خاقانی گوید :

بیت

کونوح که سازهاش بخشم یا مسطر و گونیاش بخشم

گونا ـ بهردو معنی گونه ، وبمعنی گوناب نیز آمده .

گوهر ـ اصل ونژاد ، وجوهرقیمتی ، و در فرهنگ هندوشاه بمعنی عوض و بدل آورده .

گوهران ـ عناصراربعه ، نظامی گوید :

مصراع

مسلسل کن گوهران درمزیج

گوهرکش ـ نوعی ازدست برنجن که مکلل بجواهر سازند، رفیع الدین لنبانی گوید:

بیت

زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش

که قطره درخوشاب است وسبزه شبه دوال

گوهری ـ چیزی که از گوهر ساخته باشند ، وخداوند اصل ونسب، و گوهر ـ فروش که جوهری نیز گویند.

گویش و گویشه ـ بالفتح و کسر واو ، ظرف شیرودوغ ، و بعضی بسین مهمله نیز گفته‌اند .

گویك ـ تکمه باشد .

الاستعارات ـ الکاف التازی

کوتاه پاچه ـ یعنی کوتاه‌قد که اورا چل مرد نیزخوانند ، ظهوری گوید:

بیت

با نخل قد تو سرو کوته پاچه است
از فاخته این بلند پروازی چیست

کوچهٔ باستان و کوی هفتادراه ـ یعنی دنیا .

کوس فرو کوفتن ـ کوچ کردن .

کون خاریدن ـ یعنی پشیمان شدن .

کون خر ـ بیعقل واحمق .

کوه‌جگر ـ یعنی صاحب حوصله .

کوه رونده ـ یعنی اسب وشتروفیل قوی هیکل .

الکاف الفارسی

گوسالهٔ فلك ـ یعنی برج ثور .

گوشوارهٔ فلك ـ یعنی ماه نو .

گوش افتادن ـ یعنی کر شدن ، خسرو گوید :

بیت

کوفت چو آن کوس شغبناک را گوش فتاد اشتر افلاک را

گوش بدر و گوش بردر ـ یعنی منتظر .

گوش ترشدن ـ یعنی شنیدن ، خسرو گوید:

بیت

چوز ان نغمه شد شاه را گوش تر دران بیهشی گشت بیهوش تر

گوش خاریدن ـ توقف کردن ومکث نمودن .

گوش داشتن ـ یعنی نگاهداشتن .

گوش کردن ـ یعنی نگاه کردن ، نظامی گوید :

بیت

کلاغی تگ کبك را گوش کرد تگ خویشتن را فراموش کرد

اما درینجا گوش بکاف تازی، بمعنی کوشش مناسب تر است .

گوش زد و گوش زده ـ سخنی که یکبار بگوش رسیده باشد .

گوش سرای ـ آنکه هرچه بشنود نیکو فهم کند ، و گوش آوا نیز گویند.

گوش گشتن ـ یعنی شنیدن چنانکه درشنیدن تمام گوش باشد .

گوش ماهی ـ نوعی است ازصدف که بگوش ماهی ماند ، و پیالهٔ صدفی را گویند .

گوهر خانه خیز ـ یعنی سرور کاینات صلی‌الله علیه وآله وسلم .

گوهر زای ـ یعنی فصیح وصاحب طبع ، ودر نسخهٔ میرزا نیکو کار وهنرمند .

گوهر شکستن ـ رفتن دولت ، نظامی گوید:

بیت

چو بد گوهران را قوی کرد پشت

جهان بین که گوهر برو چون شکست

گوهر نیم سفت ـ یعنی کلام سربسته .

گوهرمطهر ـ یعنی نفس پاك ، واصل نیکو .

گویای گهواره ـ یعنی حضرت عیسی علیه‌السلام .

گوی زرد گوی زرین ـ یعنی آفتاب.

گوی سیمین ـ یعنی ماه .

گوی ساکن ـ یعنی زمین ، ونقطهای حروف ، خاقانی گوید :

بیت

ازحرف صولجان‌وش زیرش دو گوی ساکن
آمد چو صفر مفلس وز صفرشد توانگر

الکاف التازی مع الهاء

که ـ بالفتح،مخفف کاه ، وبالضم،مخفف کوه، وبالکسر، کوچك که کهین و کهینه نیز گویند .

کها ـ بالفتح ، خجل وشرمنده ومنفعل ، نزاری گوید :

بیت

بدست خود که کند باخود این که‌من کردم
کهای توبه ام آخر ز احمقی تا کی

وله :

بیت

کهای لعل تو باشد اگرنه بهر ردیف
زمان زمان بنشانم یگان یگان یاقوت

کهاب وکهتاب ـ بالفتح، کاه‌دود که برای بیماری اسپان کنند ، قطران گوید:

بیت

بنام چون او بـاشند مهتران نـه بفضل
بود برنگ یکی دود داغ و دود کهاب

وانوری گوید :

بیت

برستوران و اقربات مدام کاه کهتاب باد و جو کشکاب

کهان [1] ـ بالفتح، مخفف کیهان [1] یعنی جهان .

کهب ـ بالفتح و کسر ثانی، ننگ وعار.

کهبد ـ بالضم وفتح بای موحده ، زاهد مرتاض کوه نشین، چه بدبمعنی ملازم چیزی چون سپهبد وهیربد ، وبمعنی خزانه دار ، وبمعنی صراف نیز گفته‌اند.

کهبل و کهبله ـ بالضم و بای مفتوح ، احمق وابله ، فخری گوید :

بیت

اعظم جمال دنیی ودین شاه ملك بخش
ای عقل بـا کفـایت فضل تـو کهبله

کهر ـ بفتحتین ، رنگی باشد اسب واستررا ، ودرفرهنگ گوید بتازی کمیت خوانند .

کهره ـ بزغالهٔ شیرمست .

کهستـان ـ ملکی است معروف ، وقهستان معرب آن .

کهسته ـ بضم کاف و کسرها ، کوزهٔ پرآب ، وبشین معجمه نیز گفته‌اند .

کهزل ـ بالفتح وزای منقوطهٔ مفتوح ، گیاهی است که درد واها بکار آید، و آن مدرو ملین ومسخن ومهیج باه بود .

کهکشان ـ معروف که کاه کشان نیز گویند و بتازی مجره خوانند.

کهنبـار ـ بالضم، خانهٔ کهنه.

---

۱ ـ بکاف فارسی اصح است . م.ع

کهندز ـ قلعه‌ایست ازقلعهای بدخشان قندز معرب آن ، ومعنی ترکیبی قلعهٔ کهنه .

کهیچ ـ بالفتح وکسرها ویای مجهول ، قلعه ایست از ولایت سیستان ، و به مرور ایام جیم فارسی افتاده الحال کهی گویند ، فردوسی گوید:

بیت

نمانیم کارام گیرند هیچ سواران ما با سپاه کهیچ

کهین ـ بکسرتین ، سیب صحرایی که آنرا نقل خواجه ومیوهٔ خرس وکیل و کیلك نیزخوانند،وبتازی تفاح بری وذوثلاث حبات وبیونانی زعرور نامند ، و بمعنی کوچك مشهوراست.

کهیر ـ بفتح کاف وکسرها ، نام ولایتی است ازهند .

کهیلا ـ نام یکی ازمبارزان ولایت توران .

کهکان وکوهکانـیعنی کنندهٔ کوه ، وکهکانی یعنی کوه کنی ، سوزنی گوید:

بیت

فرهاد به کهکانی شیرین بکف آوردی

گر در کف او بودی هم شدت تو میتین

کهنی ـ بکسر کاف ، خانهٔ زمستانی .

کهله ـ بالفتح، ریزهای سیم وزر ، مثالش درلغت‌دهله گذشت .

کهنزه ـ بفتحتین وسکون نون ، کمانکش که قبل ازتب‌آدمی را واقع شود وبعربی تمطی گویند ، وکسی راکه این حالت واقع شود گویند می کهنزد .

کهیه ـ بفتح کاف ویای حطی ، مصطکی ، وبکسر کاف وفتحها وسکون یا ؟ وقیل بفتح کاف ،گیاهی است که مانند عشقه خودرا بر درخت پیچد ، و بعربی علیق تشدید لام مفتوح ،گویند .

الکاف الفارسی مع الهاء

گهر ـ همان گوهر بهرسه معنی .

گهزن ـ بفتح کاف وزای تازی ، یکی ازافزار کفشگران ، سوزنی گوید :

بیت

گمان برم که بزراقی و بحیله گری
زکلك و گهزن وسنگ تراش و نشگرده

گهن ـ [1] بفتح کاف وسکون ها ، کرمی است که چوب ازخوردن اومانندمیده فروریزد .

گهبار وگهنباره وگهنار وگهنباره ـ همان گاهنبار مرقوم .

الاستعارات

گهرعقدفلك ـ یعنی ستارها .

گهوارهٔ فنا ـ یعنی دنیا .

الکاف التازی مع الیاء

کی ـ بالفتح، معروف یعنی کدام وقت ، ونیز پادشاه پادشاهان، وبعضی گفته‌اند پادشاه بلندقدر،واین نام از کیوان گرفته‌اند، وجمع آن کیان است، و این نام را زال بقبادداده، ودرقدیم چهار پادشاه راکی میگفتند : کیقباد ، وکیکاوس وکیخسرو و کی لهراسب ودر کیومرث تأملست،چه تحقیق گیومرت است، چنانکه در کاف فارسی بیاید ، ودرفرهنگ بمعنی پاك نیز آورده ، زراتشت بهرام گوید :

۱ـ بدینمعنی درهندی نیز آمده لیکن بضم کاف فارسی مغلوط التلفظ بها .

بیت

شدستم بیشك و بی‌شبهه بروی پذیرفتم مر اورا از دل کی

کیا ـ بالفتح، مرادف کی مرقوم بمعنی ثانی ، وهریك از عناصر اربعه ، و بمعنی مطلق خداوند وصاحب نیز آمده ، خاقانی گوید :

مصراع

خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر

وفخری گوید :

قطعه

شکوه تخت کیان وارث ممالك جم

که تاج وتخت کیان را شهنشه است و کیا

جهان پناهی شاهی که مثل او نامد

ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا

ودرزفان گویا بمعنی نوعی ازعلك رومی آورده .

کیاجور ـ بضم جیم تازی وواو معروف ، عاقل ودانا .

کیاده ـ بوزن پیاده ، یعنی رسوا .

کیار ـ بالضم ، کاهلی ، فردوسی گوید :

بیت

بخوان براهام شو بی کیار نگر تا چه بینی نهاده بیار

کیارا ـ بالفتح ، اندوه وملالت .

کیان ـ بالضم، خیمهٔ گرد که گنبدی نیز گویند ، ابوشکور گوید :

بیت

همه باز بسته بدین آسمان که پرپرده بینی بسان کیان

ولامعی جرجانی گوید :

بیت

خرگه ترك و وثاق ترکمان بینی همه
آنکه بودی مرعرب راخیمه گردان کیان

وبالفتح،جمع کی ، وبالکسرجمع که ، خاقانی گوید :

بیت

از کیانست چرخ سرپنجه که بشاه کیان در آویزد

وبمعنی اصل نیز گفته‌اند ،

وله :

قطعه

تاج سر خاندان سلجق بر تخت زر کیان به‌بینم
بر شاه کیان گهرفشانم کو را گهر وکیان به‌بینم

کیانا ـ عناصر اربعه جمع[1] کیا ، خسروانی گوید :

بیت

همه آزادگی همت تو قهر کردست مرکیانا را

وفخری گوید :

بیت

تو وارث کیانی برخاست از نهیبت
ضدیتی که بودی در خلقت کیانا

کیبیدن ـ یعنی یکسو رفتن وتحاشی نمودن ، وبرینقیاس کیبید وکیبد .

کیاخسن ـ بوزن فلاخن ، آهستگی واستواری ونرمی ، فخری گوید :

---

*۱ـ کیانا راجمع کیا گفتن عجیبست ودرفرهنگ جمع کی گفته ونزد صاحب سراج صحیح کیانان بنونست جمع کیان که بمعنی اصل وعنصرست وآنانرا که کیانا بوزن توانا ، بمعنی طباع اربعه وعناصراربعه گفته‌اند تخطیه کرده وگفته که درشعرخسروانی کیانان بنونست .

بیت

همه اعدای خود را دوست کردی بـاحسان و بمـردی و کیاخن

کیاگن ـ بفتح کاف اول و کسر دوم فارسی ، مخالف و ناهموار .

کیتو ـ بکسر اول و یای معروف و تای مضموم ، مرغ سنگ خـوار که بیشتر سنگ ریزه خورد .

کیخ و کیغ ـ بالکسر و یای معروف، چرکی که در گوشهای چشم جمع شود ، و پیخ نیز گویند ، ابوشعیب گوید :

بیت

شکفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است

بلی چو سرخ بـود اشك سرخ باشد کیغ

کید ـ بالفتح ، نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود ، و بمعنی لحیم طلا و نقره بپای موحده است .

کیدپا ـ بالفتح ، نام نوشابه که معرب آن قیدافه است.

کیز ـ بالکسر و یای مجهول ، نمد .

کیسنه ـ بالکسر و نون مفتوح، ریسمانی که بر دوك پیچیده باشد، و آنرا دوکچی و فروهه ، و فرموك نیز خوانند .

کیسه دار ـ شخصی که چیزها را بوقت ارزانی خرد تا بوقتی گران بفروشد ، سنایی گوید :

بیت

کفر و دین را نیست در بازار عشق کیسه داری چون خم گیسوی تو

کیش ـ بالکسر و یای مجهول ، ترکش ، و دین و مذهب ، و جانوریست که از پوست آن پوستین کنند ، و پارچه ایست که از کتان بافند، و آنرا خویش نیز گویند ، و درخت شمشاد، و جزیرهٔ از جزایر فارس، زیرا که از مکانهای مرتفع چون نظر کنند زمین

آن برهیئت کیش نماید، قیس معرب آن ، ودرفرهنگ بمعنی پرنیز آورده، عبدالقادر نایینی گوید:

بیت

زرای اوست کارملك وملت چوتیرچارکیش ازفاق وپیکان

کیغال ـ این لغت تصحیف است، صحیح کنغال است، چنانکه گذشت.

کیفر ـ بفتح کاف وفا، مکافات بدی ، وظرفی که ماست فروشان شیردرانجا کنند، وکنار آن ازکنار تغار اندك بلندتر باشد، وناودان دارد، وگاودوشه نیز گویند، طیان گوید :

بیت

شیر عاشق بدو پستان در جغرات شده
چشم دارد کـه فرو ریزد در کیفر تو

وسنگی که برحصار دیوار نهند، تاچون غنیم قصد قلعه کند، آن سنگ برسراو اندازند، وبعربی مترس گویند ، وبمعنی پشیمانی ورنج نیز آمده، ابوشکور گوید:

بیت

مار را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری

ودرفرهنگ بمعنی نهر آب نیز آورده ، لیکن دربیت ابوشکور بمعنی مکافات بدی نیز توان گفت .

کیك ـ بالفتح، معروف ، وبالکسرویای مجهول ، آدمی ، و مردمك دیده ، و بهردومعنی امالهٔ کاك مرقوم است ، فخری گوید:

بیت

هنگام اجتماع و بوقت مقابله ازکینه مهر برکندازدیدهاش کیك

وبکسر کاف وفتح یا ، میوه‌ایست مخفف کیلك ، وبمعنی گربه نیز آمده ، عمید لومکی گوید:

بیت

فرق صحابهٔ نبی کی رسدت کز ابلهی
کور صفت طلب کنی نرمی قاقم از کیك

اما درین بیت کتك بفتح کاف وتا ، بمعنی گوسفند کوتاه دست وپا نیز میتوان خواند .

کیکن ـ بکسر هردو کاف ، تاریکی .

کیکیز ـ بکسر هردو کاف ویای اول معروف ودوم مجهول ، تره تیزك ، سوزنی گوید :

مصراع

گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز

کیل ـ بالکسر ویای معروف ، خمیده وکج ، قطران گوید :

قطعه

دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب
تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل
بتی که قدش چون قول عاشق آمدراست
مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل

ودر نسخهٔ سروری بمعنی آرزومند گفته ، و بکسر کاف و فتح یا ، میوه ایست صحرایی زرد رنگ وگاهی سرخ نیز میشود ، وکیلك وکهین نیز گویند ، بسحاق گوید :

بیت

حسود گفتهٔ بسحاق گوبگوی جواب
که پیش ما کیل وبه بهم نخواهد ماند

کیلو ـ بالکسر ویای معروف ، کولاب وتالاب ، وبکسر کاف وفتح یا ، همان

کیل مرقوم .

کیماك ـ بالکسرویای معروف ، شهریست از دشت قبچاق ، فردوسی گوید:

مصراع

زدریای کیماك در نگذرم

وقطران گوید :

بیت

یلان خلخ و یغما و کیماك کمر بسته بخدمت پیش توپاك

وبمعنی تنگی که بربالای باربندند ، سوزنی گوید:

بیت

در کار و برون کار هستی گه آهن و گه دوال کیماك

کیمال ـ بالکسرویای معروف ، جانوریست که ازپوست آن پوستین سازند ، و کبودرنگ بود، وبیشترازطرف شروان بیارند ، فردوسی گوید :

بیت

همه نافهٔ مشك وموی سمور زسنجاب وقاقم زکیمال وبور

کیمخت ـ معروف، وسامانی درکاف فارسی آورده،وگفته که دراصل گیو آموخت بوده،چه گیووقتی درصحرای ترکستان پنهان میگشت،ازپوست گورخر کیمخت ساخت، وازوی دیگران تعلیم گرفتند ومنتشرساختند .

کیمیا ـ مکر و حیله ، و همانا علم و معروف راکه بدان طلا و نقره سازند بدینجهة کیمیا گویند، سوزنی گوید:

قطعه

آنانکه بر مخالفت پادشاه دین بودند دست برده بمکر و بکیمیا

بی کیمیا و مکر بفرهمای شاه زایشان نشان نماید چوسیمرغ و کیمیا

کیوه ـ بالفتح، سبزه‌ای که برگ آن مغزدارد، ومیوهٔ آن خوش وخوب باشد.

کیوغ ـ بفتح کاف وضم یای حطی ، گل بی کاه .

کیهان ـ بالفتح، عالم، ودرفرهنگ بکاف فارسی گفته [1] .

کین ایرج وکینهٔ ایرج ـ نام لحنی است ازسی لحن باربد .

کین سیاوش وکینهٔ سیاوش ـ نام لحنی است ازسی لحن باربد .

کیو ـ بالفتح وضم یا ، کاهو که خوردن آن خواب آرد ، و درسامی کیبو، به زیادتی بای موحده ، آورده .

کیوان ـ ستارهٔزحل، ودرفرهنگ بمعنی کمان نیز گفته ، فردوسی درصفت بهرام گور گوید :

مثنوی

چوشش ساله شدسازمیدان گرفت بهفتم ره تیر و کیوان گرفت

چوده‌ساله شد زان نفر کس نبود که باوی تواند نبرد آزمود

ودرین تأملست، چه کیوان بمعنی ستارهٔ معروف است، وتیربمعنی عطارداست نه‌تیر کمان .

الکاف الفارسی مع الیاء

گی ـ جانوریست که پر آن ابلق باشد ، وبرتیرنصب کنند ، عارف بلوچ گوید:

بیت

عارف پر تیر نی زگی خواهد کرد

از رشتهٔ جان خصم پی خواهد کرد

گیاخن ـ بفتح کاف وخا ، نرمی و آهستگی ، و درنسخهٔ سروری بکاف تازی آورده، چنانکه با مثالش گذشت ، لیکن آن مثال شاهد کاف تازی وفارسی هیچکدام نیست .

گیاغ ـ بالکسر، گیاه، بهرامی گوید :

۱ـ اصح بکاف فارسیست ، **جهان وجیهان** معرب آن . **م.ع**

بیت

عجب نیست از سوز من گر بباغ بتوفد درخت و بسوزد گیاغ

گی بر ـ بفتح کاف وضم با ، جنسی از پیکان که زره بر نیز گویند .

گیتی ـ عالم سفلی، چنانکه مینو عالم علوی .

گیج و گیجه ـ پریشان و پراگنده ، و کسی را که مغز سر او پریشان شود، گویند گیج شد ، و سر گیجه یعنی گردش سر .

گید ـ بالکسر غلیواج ، وچون مشهور است که غلیواز شش ماه نروشش ماه ماده بود، و بعضی گفته‌اند سالی ماده وسالی نر، بنابرین کسی که رجولیت وغیرت ندارد، باو نسبت کرده گیدی گویند .

گیرا ـ بالکسر، ویای معروف ، سرفه، چنانکه درلغت انار گیرا گذشت.

گیرخ ـ بالکسر ویای معروف ورای مفتوح وخای معجمه ، رحلی که مصحف وکتاب بران نهاده بخوانند .

گیرنگ ـ بالکسر ویای معروف ، قصبه‌ایست، ظهیر گوید:

بیت

برات بخشش تو بر وجوه عالم مرو
معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ

وکمال گوید :

بیت

بترکتاز در خانهٔ تناسل او شکسته باد بکوپال قاضی گیرنگ

وقصهٔ قاضی گیرنگ[1] مشهوراست .

گیرو ـ بالکسر ویای معروف ورای مضموم و واو معروف ، یکی از پهلوانان ایران .

گیره ـ بالکسر ویای معروف ، سبد خورد .

---

۱ ـ درچاپ کلکته ، ودر نسخهٔ جناب آقای سلطانی «قاضی گیرند» آمده است، بهرصورت داستان آن برای نگارنده مجهول است . م.ع

گیس ـ مخفف گیسو ، اسدی گوید :

بیت

سر گیس در پای چنبر کشان خم زلف بر باد عنبر فشان

و گیس بند رشتهٔ که بیاقوت ولعل مرصع کنند ،

وله :

قطعه

زیاقوت والماس ولعل و گهر نبد چیزی آنجا بهاگیرتر

کزین هردو از بهر نام بلند کله ساختی مردوزن گیس بند

گیل و گیلك ـ بالکسر ، یعنی گیلانی ، و بزبان گیلان رعیت وعامی را گویند .

گیمیا ـ [1] همان ریمازکه نوعی ازجامه است.

گینه ـ مخفف آبگینه ، سوزنی گوید :

هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد

ز آتش غم در گداز باد چو گینه

گیو ـ بالکسر و یای مجهول ، نام پدر گودرز .

گیو گان ـ بالکسر و یای مجهول، نام یکی ازپهلوانان ایران که پسر او گرازه نام داشت .

گیو مرت ـ بالفتح و یای مضموم و تای قرشت در آخر ، نخستین کسی که در جهان پادشاهی کرد ، ومعنی آن زندهٔ گویا، چه گیو بمعنی گویا ومرت بمعنی زنده ، و درمیان متأخرین بکاف تازی وثای ثخذمشهوراست، وحال آنکه درفارسی ثانیامده.

گین ـ بالکسر، صاحب وخداوند ، واین راتنها استعمال نکنند چون غمگین ، وشوخگین ، واین دراصل مختصر آگین است یعنی پرشده ازغم وچرك .

گیوه ـ قسمی ازپاافزارکه ازپشم سازند.

۱۰ـ اینست دربعضی نسخ مطابق فرهنگ و برهان و نسخهٔ سروری، ودر بعضی نسخ رشیدی گیمازموافق سراج .

گیله ـ نام مقامی است .

گیلی ـ منسوب بگیلان عموماً ، واسپ راهوار خصوصاً ، نظامی گوید :

بیت

چورهوار گیلم[1] ازین پل گذشت بگیلان ندارم سر بازگشت

گیلو ـ بالکسر، نام کوهی است که آنرا کوه گیلو گویند .

الاستعارات

کیسه بر کسی دوختن ـ یعنی توقع داشتن .

کیك در یاچه افگندن و **در پاژه افگندن** و **کیك درشلوار افتادن** ـ یعنی مضطرب ساختن.

کیمیای جان ـ یعنی شراب .

کیسه بصابون زدن ـ یعنی خرج کردن وخالی نمودن کیسه .

*۱ـ دریك نسخه گیلیم.

باب اللام مع الالف

لابه ـ تملق وچاپلوسی و عاجزی ، درفرهنگ بمعنی بازی نیز آورده .

لاب ـ نام حکیمی، و آفتاب بزبان یونانی، وتفصیل آن درلغت اصطرلاب بیاید.

لابرلا ـ همان کلاج مرقوم، که نان تنك تو برتواست، واین زبان شیراز است.

لاتو ـ بضم تای قرشت ، چوب گردی که یك جانب آن دراز سازند، ودران میخی نصب کنند ، وریسمان بر گرد آن پیچیده اطفال بگردانند، ودرفرهنگ بمعنی نردبان آورده ، فرخی گوید :

بیت

دست وزبان بدو نرسد کس را　　آری بماه بر نرسد لاتو

ودرین تأملست .

لاج ـ برهنه باشد ، مولوی گوید :

بیت

بر سر نور عشق بینی تاج　　اندران دم که عشق بینی لاج

وماده سگ که لاس گویند :

بیت

نمی ترسم ز دشمن در خیالش　　که باشد دشمنش همچون سك لاج

وباجیم پارسی ، بازی باشد .

لاچی ـ قاقله که بهندی الاچی گویند ، وهال وهیل نیز گویند .

لاخ ـ بمعنی جای باشد ، و این لفظ بی ترکیب یافته نشد، لیکن از استعمال ظاهر میشود، که جای مهیب وجای انبوهی چیزی باشد، اگرچه غیرازین سه‌جا یافته نشده: سنگ‌لاخ ودیولاخ ورودلاخ، ودوی اول درنظم ونثربسیار آمده، ورودلاخ در غیرجاماسب نامه جایی ندیده شد ، وامیرخسرودرشعرخود آتش‌لاخ نیز آورده، ودر جای دیگریافته نشد ، واین چهار موضع جای هیبت و ترس‌است، پس ظاهر شدکه بمعنی‌جای مطلق نیامده .

لاخیز ـ سیل باشد، زیراکه ازوگل ولای می‌خیزد .

لاخشه ولاخشه ـ با خای مکسور وشین منقوطه ، تتماج باشد، و درنسخهٔ سروری گفته، که فارسی لاکچه است، بسکون کاف وجیم فارسی، ولاکشه بشین نیز گویند ، ولاخشه معرب آنست .

لاد ـ هرردهٔ‌دیوار، که آنرا چینهٔ دیوار،ودرشیرازنسپه گویند، چنانکه بن‌لاد بنای دیوار،وسرلادیعنی سردیوار، فخری گوید :

بیت

لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بن‌لاد است

وفرخی گوید:

بیت

بتان شکسته وبتختانها فکنده زپای
حصار های قوی بر گشاده لاد زلاد

ودیبای تنك ، قطران گوید :

بیت

باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم
پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد

وشرف شفروه[1] گوید:

---

۱ ـ دوچاپ کلکته : «شفرده»

بیت

اینك اینك ز کاروان بهار رزمهٔ پرنیان ولاد آمد

وبمعنی خاك و گل ، منوچهری گوید :

بیت

درهمه کاری صبور وزهمه عیبی نفور کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد

وخاقانی گوید :

بیت

نریزد از درخت ارس کافور نخیزد از میان لاد لادن

ونیز مخفف لادن باشد، که بعد ازین مذکور شود، کسایی گوید:

بیت

از عبیر و عنبر و ازمشك ولاد و دار بوی

درسرابستان خود اندرخزان میدار بوی

ونام شهریست، فردوسی گوید :

بیت

سپاهان بگودرز کشواد داد بگرگین میلاد هم لاد داد

وچون مشهور است که ملك لار گرگین میلاد واولاد او داشته، بعید نیست که لاد عبارت ازملك لار باشد ، وبمعنی گل وشکوفه نیز آمده ، شرف شفروه[1] گوید :

مصراع

هرلاد که ازدامن کهسار بر آید

وبمعنی آبادانی نیز گفته‌اند .

لادن ـ بفتح دال ، نوعی ازخوشبوها[2] که در دواها بکار برند ، گویند از زمینی حاصل شود، بدین طریق که گیاهی ازان زمین روید بلادن آغشته، وبز آن گیاه

۱ـ درچاپ کلکته «شفرده»

*۲ـ دربعض نسخ خوشبوییها .

را دوست دارد،وهنگام چریدن ریش وموی بز بدان آلوده شوند، بعدازان جداسازند، آنچه بریش او آلوده باشد بهتراست ، ودرقاموس گوید : عطری است، و آن دراصل گیاهی است که درزمین ریگستان یمن حاصل شود،وبز آن گیاه رادوست دارد، وچون بخورد موی ریش ودیگر اعضای او بآن آلوده شود ، لیکن بـذال معجمه آورده ، و مشهور بدال مهمله است، وظاهراً بمهمله فارسی و بمعجمه معرب است.

لادنه ـ بدال مکسور ، گیاهی است که ازپوست ساق آن ریسمان سازند، ودر هند، سن گویند .

لاده ـ بیعقل واحمق .

لار ـ ملك معروف ، ونام آبی است درکشمیر، که آنرا آب لار گویند، قدسی گوید :

مصراع

بهشت وجوی شیرش آب لار است

لاس ـ ابریشم فرومایه ، اخسیکتی گوید:

بیت

پیچ‌پیچ است وبددرون ودغل راست گویی کلافهٔ لاس است

ومادهٔ هرحیوان عموماً ، ومادهٔ سگ خصوصاً که لاج نیز گویند.

لاسکوی ـ باسین وکاف مفتوح و واو مکسور و یای معروف، مرغی است کوچك خوش آواز، مثالش درلغت‌خول گذشت .

لاش ـ تاراج وغارت ، سنایی گوید :

بیت

رنج کاران که گنج لاشانند زرنگهدار و آب [1] پاشانند

وخاقانی گوید :

*۱ـ در بعض نسخ آز پاشانند، در بعضی راز پاشانند.

بیت

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام لاش کند رمح تو مایدهٔ روزگار

وضایع وزبون وفرومایه ، شایه داعی گوید:

بیت

هله اسرار خدا فـاش نمی باید کرد

اینچنین کار سخن لاش نمی باید کرد

وهیچ وچیز اندك ، سعدی گوید :

بیت

برین زمین که تو بینی ملوك طبعـانند

که ملك روی زمین پیش شان نیرزد لاش

لاشه ـ اسب وخرزبون ، سنایی گوید :

بیت

بارگیر تو تازی اسب دوان توخریدار لنگ ولاشه خران

ونزاری گوید :

بیت

اینهمه طمطراق چیزی نیست لاشه خر به مرا ازین همه لاش

ونیز کالبد حیوان و آدمی بعدازمردن .

لاغ ـ بازی وهزل وظرافت .

لاغون ـ بزبان رومی خرگوش .

لافیس[1] ـ بکسر فا، دیوی است که در نماز وسوسه کند، و بعضی بقاف گفته اند، سعدی گوید :

بیت

تو گویی که عفریت لافیس بود بـزشتی نمودار ابلیس بود

۱ - در بعض نسخ «ولاقیس» .

لاف و لیف ـ مرادف‌اند، یعنی دعوی وسخن زیاده ازحد.

لاکن ـ بفتح کاف ، کوهی است نزدیك ملك روس .

لاك ـ تغارو کاسهٔ چوبین ، نزاری گوید :

بیت

شیوهٔ مستان چالاك‌است هین بر کف مـانه لبالب لاك می

وبسحاق گوید:

بیت

بالشم دادند در لاك فلك شدمگس‌ران‌سرخوانم‌ملك

وچیزی زبون وضایع که لکات نیزخوانند ، سوزنی گوید :

بیت

هریکی همچوسگ لاك دوان ازپس بوی

آفت نقل و هلاك قدح و مرگ سبوی

وحیوان بحری معروف که لاك پشت گویند، یعنی‌سنگ پشت ، سنایی گوید :

بیت

لاك کژدم به‌پشت‌خویش گرفت بعد ازان راه بحر پیش گرفت

ورنگی بغایت سرخ که رنگرزان و نقاشان بکاربرند، و آن در اصل شبنمی است که بردرخت کنارودیگراشجار منجمد می‌شود، آنرابکوبند،وبپزندوازان‌رنگ سرخ حاصل شود که زود زایل‌نشود، وبه نخالهٔ آن دستهٔ کاردوشمشیرمحکم کنند، و آن را نیزلاك گویند .

لال ـ گنگ ، وهرچیز سرخ عموماً ولعل خصوصاً که معرب آنست ، فرخی گوید :

بیت

آن‌تازه گل‌لال که‌درباغ بخندد درباغ‌نکوترنگری چشم شودلال

وازینجهة لعل رالال گویند که سرخ است، وهمچنین لاله ، ولالکان [1] که در اصل لال لکا بوده، یعنی سرخ‌سختیان، و لالس نوعی از بافتهٔ ابریشمین سرخ‌رنگ، مخفف لال‌لاس مرکب از لال مذکور، واز لاس که نوعی است از ابریشم فرو تر از انواع دیگر .

لالا ـ بنده وخادم، وگیاهی است که‌ازطرف مکهٔ معظمه آرند، وبجهت‌بواسیر بخورکردنش نافع است ، سلمان گوید :

بیت

سر فراگوش کنیزانش نیارست آورید
لولوی کافوروش تـا نام خود لالا نکرد

ومولوی گوید :

بیت

هین بزن‌دستی که آن‌شاهدرسید هان بکن رقصی که لالامی‌زود

لالاسرای ـ یعنی خواجه سرای .

لالس ـ بفتح لام دوم ، نوعی ازبافتهٔ ابریشمی سرخ که بغایت‌نازك‌ولطیف‌بود، وآنرا لاه نیز گویند، بدرچاچی گوید :

بیت

که درقدم‌باغ کشد فضل تودیبا گه‌برسر کهسار نهدحکم‌تولالس

لالك ولالکا ـ کفش باشد ، سوزنی گوید:

مصراع

که‌عاشق است بران لاله‌روی لاك دوز

وسنایی گوید:

---

۱۰ ـ دربك نسخه لالکا.

بیت

بل تا کف پای تو ببوسم پندار که مهر لالکاییم [1]

بیت

آخر ارچه عقل‌ما کم‌شدولیك‌ازروی حسن
سر ز لالك بـاز می‌دانیم وپـا از لالکـا

وبمعنی تاج نیز آمده عموماً ، وتاج خروس خصوصاً ، رودکی گوید:

بیت

تیرازبس که زدبدشمن کوس سرخ شدهمچولالکای‌خروس

ومثال دیگرهمان بیت سنایی .

لالنگ ـ بلام مفتوح ونون ساکن وکاف فارسی، ژله‌ونان پارهٔ گدایی، مولوی گوید :

بیت

مرثیه سازم که مرد شاعرم تا ازینجا برگ ولالنگی برم

وله :

بیت

پارهای نان و لالنگ طعام درمیان‌کوی یابد خاص وعام

لاله ـ گل معروف، و آن هفت نوع‌است: لالهٔ صحرایی، لالهٔشقایق، لالهٔدلسوز، لالهٔ دلسوخته ، لالهٔ خطایی ، لالهٔ دورو، ودر نسخهٔ میرزاهفت‌نوع‌چنین آورده: سرخ وزرد وسفیدو آل ودورو وخطایی وشقایق النعمان که بفارسی‌لالهٔ دختری و آذرگون گویند، زیراکه‌کنارهاش بغایت سرخ بودومیانش‌سیاه بود .

لاله سار ـ مرغیست خوش آواز ، اسدی‌گوید :

بیت

پراگنده‌بامشك‌دم‌سنك‌خوار خروشان بهم ساری ولاله‌سار

۱۰ـ درچهار نسخه لالکانیم، ودریك نسخه لالکایم .

لام ـ ژندهٔ درویش ، شمس طبیبی گوید:

بیت

خلق‌خوشبوی تو با شاه ریاحین‌میگفت
کای گل کهنه قبا باز چه لام آوردی

وعنبرومشك وسپندونیل که‌بجهة دفع چشم زخم برچهرهٔ اطفال کشند، وچشم آرونیز گویند ، انوری گوید :

مصراع

آنگهش‌ازلاجورد سرمدی برچهره‌لام

عطار گوید :

مصراع

روت بس زیباست لامی‌هم بکش

ولاف وگزاف ، حکیم سنایی گوید :

بیت

باززان‌خواجه‌زادهٔ‌بی‌باك آنهمه لاف و لام و لامانی

ٔبمعنی زیور نیز آمده ، ابوالفرج گوید :

بیت

بعون جود تو سهم هنر بیاراید تن توانگرودرویش[1] بی‌تکلف‌لام

لامانی ـ گزاف وچاپلوسی ولابه‌گری ، سنایی گوید :

بیت

چه سستی دیدی ازسنت که رفتی‌سوی بی‌دینان
چه تقصیر آمد از مصحف که‌گشتی‌گرد لامانی

خاقانی گوید :

۱۰ـ ودردو نسخه باواووعطف ودرپنج بی‌آن .

بیت

فروکن نطع آزادی برافکن لام درویشی
که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی

لامچه ـ همان لام بمعنی دوم یعنی عنبرومشك وسپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی طفلان کشند بجهت دفع چشم زخم، عمیدلومکی گوید:

بیت

تا بود لامچه زعنبرومشك حور را بر عذار تو برتو

لامشگر ـ[1] ـ بکسرمیم وسکون‌شین معجمه، درخت پشه‌دار که آنرا آغال‌پشه نیز گویند.

لامك و لامه ـ بفتح میم، چارگزی که بالای دستار پیچند، سوزنی گوید:

مصراع

پیچیده یکی لامك میرانه بسربر

لامك ولمك ـ نام پدرنوح، ولامه بمعنی زره عربیست.

لان ـ بیوفایی و بیحقیقتی، مولوی گوید:

بیت

می آیدم ز رنگ توای یار بوی لان
بر کندهٔ بخشم دل از یار مهربان

وامر ازلاندن یعنی جنبانیدن و افشاندن وملان یعنی مجنبان، وبرین قیاس، لاندولاند[2] ولانی، سنایی گوید:

بیت

یك‌قصیده هزار جاخوانده پیش هر سفله ریش‌را لانده

*۱ـ [illegible] نسخ لامی بدون لفظ گر.
*۲ـ در بعض نسخ لانده.

وطیان گوید :

مصراع

من شعرهمی‌خواندم واوریش‌همی‌لاند

وناصرخسرو گوید:

بیت

پیش من چون‌که نجنبدت[1] زبان‌هرگز

خیره پیش ضعفا ریش همی لانی

ولان بمعنی مغاک ، ولاند آلت تناسل که لند نیز گویند، وظاهراً که این‌لغت هندیست .

لانه ـ آشیانهٔ جانوران پرنده و چرنده ، و کاهل و بیکار ، ناصر خسرو گوید :

بیت

کنی پارسایی‌همی کردخواهی که ماندی بسان خرپیر لانه

ودرفرهنگ بمعنی ندا ونغمه پردازی آورده ، مولوی گوید :

بیت

خود گلشن‌بخت‌است‌این‌یارب‌چه درخت‌است‌این

صد بلبل مست این جا هرلحظه کند لانه

لیکن معنی اول نیزمیتوان گفت .

لاو ـ گل سفیدکه آنرا گلابه گویند، وخانهارابدان سفیدکنند، آذری گوید :

بیت

شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب

چو کلبهای عجم شسته در ربیع بلاو

وبمعنی لابه نیز آورده‌اند.

۱۰ ـ دربعض نسخ که بجنبدت، ودریکی نجنبدت بدون‌که، ودربعضی نخندد .

لاوك ـ تغار کناره‌دار که آرددران خمیر کنند ، شرف شفروه[1] گوید :

بیت

سفرهٔ دولتش آن روز بگسترد قدر
که نه‌این قرصهٔ خوربودونه‌این لاوك بود

ونان تنك که اورا لواش نیزخوانند .

لاوه ـ همان لابه بهردومعنی ، وبازیی‌است که آنرا چالیك‌نیز گویند،چنانکه شرح آن گذشت .

لاهوره ـ بضم ها و واو مجهول ،کرج خربوزه و هندوانه که بترکی‌قاش گویند.

لای ـامرازلاییدن یعنی گفتن، ولاینده گوینده‌چنانکه گویند:هرزه‌لای ومیلاید یعنی میگوید وبرین قیاس لاینده ولاییده، ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی که درملك گجرات باشد، وآن‌ساده ورنگارنگ بافند ، سیف گوید :

بیت

اکنون زر نگار فلك را چو آستر
برابرهٔ معنبر این لای ساده بین

وگل تیره‌که درته حوض‌وجوی آب باشد ،ودردی شراب وامثال آن ، وتای ازجامه‌وریسمان،ومانند آن، چنانکه گویند:این‌جامه‌وریسمان‌یك‌لاست‌یعنی‌یکتاست، وهرچینه از دیوارکه رده نیز گویند،چنانچه گویند: یك لای دیوار ودولای دیوار.

لایه ـ بفتح یا ، مرادف لای بدومعنی اخیر ، انوری گوید :

بیت

پارهٔ عدل تو یك لایه همی شد بجهان
گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت

لاینی ـ بکسریا ونون ، جامهٔ کوتاهی که درویشان پوشند .

---

۱ ـ درچاپ کلکته ، ودراکثرنسخ خطی موجوددرطهران «شفرده» آمده‌است . م.ع

اللام مع الباء التازی

لب ـ معروف ، ودرفرهنگ بمعنی سیلی گفته ، و ظاهراً آن لت است بتا ، و بمعنی لگد است نه سیلی .

لباچه ـ بالفتح ، فرجی وببای فارسی نیز گفته‌اند ، وبمعنی دریدن ، و پاره کردن نیز آمده ، انوری گوید :

بیت

عجب مدار که امروز مر مرا دید است
دران لباچه که تشریف دادهٔ دوشم

واثیراومانی گوید :

مصراع

چوغنچهاشکمش راکند لباچه قضا

لباد‌ولباده ـ بالفتح ، جامهٔ بارانی لیکن درعربی‌بمعنی نمد آورده ، مولوی گوید :

بیت

دهند گنج روان و برند رنج روان
دهند جامهٔ اطلس برون برند لباد

وبالضم،چوبی که بر گردن گاو نهندتاارابه وقلبه رابکشد، وبهندی‌جوه‌خوانند، نظامی گوید :

بیت

کشاورز بر گاو بندد لباد زگاو آهن وگاوجوید مراد

وکمال گوید:

بیت

آتش‌خشم‌توچون‌زبانه‌بر آرد شیر فلك برنهد بگاو لباده

لباش ولباشه ولبیش ولبیشه ـ بالفتح، ریسمانی که برسرچوب بندند، ولب بالای اسب بدنعل را بدان بسته تاب‌دهند، تاعاجزشود، ووقت [1] نعل بندی حرکت نکند، سوزنی گوید :

بیت

لبت ازهجو در لبیشه کنم که بدینسان بود تبسم خر

لب چره ولب چرا ـ نقلی که چون یاران باهم صحبت دارند، درمجلس آرند، که آنرا میخورند، وسخن میگویند، احمد اطعمه گوید :

بیت

بعیش یکدمه احمد مساز با شربت
ز نقل لب چره بردار توشهٔ جاوید

لبنگ ـ بفتحتین وسکون نون و کاف عجمی، کرم چوب خوار که بتازی ارضه گویند .

لبلبو ـ بفتح هردولام، چغندری که بپزند، ودربازارها فروشند، وگاهی بکشك وسیرخورند، مولوی گوید :

مصراع

چه برد طفل ازلبش که بودمست لبلبو

وبضم هردولام، هرزه، مولوی گوید :

بیت

من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد زمن
در میان دفتر سلطان سلیمان یافتم

لیکن حقیقت معنی این بیت ازجواهرالاسرار شیخ آذری معلوم شود .

لبیات ـ بالکسروسکون بای موحده ویای حطی، رودخانه .

۱ـ دربك نسخه ووقت باووا وعاطفه ودرپنج بی آن .

لبینا ـ بالفتح وکسربا وبای معروف ، نواییست ازموسیقی ، لیکن ظاهراً نام آن نوا نوش‌لبیناست، چنانکه مذکورخواهد شد .

مع الباء الفارسی

لپ ـ بالفتح،لقمهٔ کلان .

الاستعارات

لب آتش‌فشان ـ یعنی لب معشوق ، و لبی که ازو آه سوزناک برآید ، و طعنه زن .

لب ترکردن ـ یعنی سخن کردن که زبان زدن نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

زچندین نکتها کم گشت لب‌تر ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر

لب زدن ـ عربده کردن ، ودشنام دادن ، نزاری گوید :

مصراع

آن یکی می‌خورد ولب زند وجنگ کند

لب سپید کردن ـ یعنی تبسم نمودن ، سید حسین غزنوی گوید :

بیت

زان تا لبی سپید کند هر سیه زبان
درداکه چون زبان قلم گشت دفترم

لب کشتی‌گاهـ گذر آب که عرب معبرخوانند ، وکنارهٔ آب که بعربی ساحل گویند .

لباس راهبان ولباس عنبرسا ـ یعنی لباس سیاه ، خاقانی گوید :

بیت

لباس راهبان پوشید روزم چوراهب‌زان‌برآرم‌هرشب‌آوا

لب‌راچشمهٔ خضرساختن ـ یعنی شراب بردوام خوردن ، خاقانی‌گوید :

بیت

چشمهٔ خضرسازلب ازلب جام‌گوهری
کز ظلمات بحرجست آینهٔ سکندری

مع‌التاء

لت ـ بالفتح ، لگد زدن ، لبیبی‌گوید :

بیت

ریشت زدرخنده وسبلت‌زدرتیز گردن ز درسیلی وپهلو ز در لت

وخسروگوید :

بیت

دران تاج درهای زمین پوش زلت‌معزول‌گشته‌چوب‌چاوش

وبمعنی‌گرز ، وبمعنی پاره‌نیز آمده، چنانکه لت لت یعنی پاره‌پاره ، و بهردو معنی لخت نیز آمده ، شمس فخری بهردومعنی‌گوید :

ابیات

ز تازیانهٔ خشمت اشارتی کافیست
برزم خصم چه حاجت ورابه نیزه ولت
برزمه رزمه دهد جامه گنج گنج طلا
به بدره بدره دهد گاه جود یالت لت

وپارچهٔ درست از مخمل وغیره که آنرا پاره نکرده باشند ، ورودخانه ایست

ازملك دیلمان که به‌لت رودمشهوراست، و بمعنی‌جامهٔ کتان نیز گفته‌اند،لیکن گویند لت کتان یعنی پارهٔ کتان نه آنکه بمعنی کتان آمده باشد ، و بمعنی شکم‌نیز آمده، چنانکه گویند: لت انبار ولت انبان یعنی پرخوارکه شکم از پری‌انبار وانبان کرده باشند .

لت‌انبان ولت‌انبار ولتنبان ولتنبارولتنبر ـ بسیارخواروشکم‌پرست،چنانکه وجه آن گذشت ، ابوشکورگوید :

مصراع

برخودمکن مسلط گفتار هرلتنبر

وسعدی گوید :

مصراع

لت انباربد عاقبت خورد ومرد

واخسیکتی گوید :

مصراع

این‌مرقع‌پوش سیاح‌لتنبان دررسید

لتر ـ بفتحتین ، نیم من تبریز ، وظرفی که دران شراب کنند رطل‌معرب آن .

لتره ـ بالفتح، زبان‌قرارداده‌میان‌دوکس، که‌چون‌تکلم کنند، دیگران‌نفهمند، وآنرا لوترا نیز گویند، وبرزگری‌معروف‌است ، وشخصی که‌بندزبان‌نداشته، وهرچه بشنود همه جا بگوید ، وجامهٔ پاره پاره شده ، وکهنه ، فخری گوید :

بیت

ایکه باشد برجلالت تو اطلس چرخ ژنده و لتره

لتك ـ بفتحتین نام بازیی‌است .

لته ـ پارهٔ جامهٔ کهنه .

مع الجيم النازی

لج ـ بالفتح ، لگد باشد ، منجیك گوید :

بیت

یکروز بگرمابه فرو آب همی ریخت
مـردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز

وفخری گوید :

بیت

گر کینه کشد رای وی ازانجم وافلاك
درهم شکند طـارم افلاك بیك لج

لجلاج ـ بالفتح ، نام شطرنج باز معروف که بلیلاج اشتهاردارد، وندیم یکی از خلفای عباسیه بود،ودرعربی بصولی مشهوراست، چنانکه درتاریخ ابن خلکان مسطور است ، و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف ، و بتازی کسی که سخن درست و فصیح نگوید .

لجم ـ بالفتح ، ولجن بفتحتین ، گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب ، مولوی گوید :

بیت

تاجری بردر نهد لجم سیاه تا شود تاریك مرج وسبزه گاه

ورفیع الدین لنبانی گوید :

بیت

پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه
بحر را بهر چه در حلق نهـادند لجن

مع الجیم الفارسی

لچ ـ بالفتح، رخسار ، و بالضم، برهنه که لوچ نیز گویند.

مع الخاء

لخ ـ بالضم، گیاهی است که ازان بوریا بافند، ودوخ نیز گویند .

لخا ـ بالفتح ، کفش که لکا نیز گویند .

لخت ـ مرادف لت بدومعنی یعنی گرز وپارهٔ ازچیزی ، انوری گوید :

بیت

باد دستش قوی و از دستش دشمنش لخت لخت گشته بلخت

و کمال گوید :

بیت

بلخت در شکند آرزو بکاسهٔ سر

که هر که لختی ازان خورد سیر گشت از جان

لخچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر ، زاك زرد ، فخری گوید :

بیت

بر رخ دشمنش که چون مازوست هیبت شاه کار لخچ کند

زیرا که چون بمازو جمع شود رنگ سیاه دهد

لخچه ولخشه ـ شعلهٔ آتش ودرفرهنگ بمعنی اخگر گفته ، اورمزدی گوید:

بیت

آتش عشق را زبس سوزاست آه شعله است وغم بود لخشه

و بدرچاچی می گوید :

بیت

مه بکمند آوردسنبل توهرنفس لخچه پدید آورد آتش تودمبدم

وله :

بیت

آن پستهٔ خندان نگروان چشمهٔ حیوان نگر
آن لخچها پنهان نگردر آتش جان پرورش

ونیز لخشه نوعی از آش آرد ، ولغزیده و لخشیدن لغزیدن چنانکه مثل است: ازخوردن لخشیدن وازبزرگان بخشیدن .

لخته ـ یعنی لخت وپاره .

لخلخ ـ بفتح هردوم لام وسکون هردوخای منقوطه ، ضعیف و لاغر ، مولوی گوید :

بیت

مفتخرتر [1] زبان شاه جهان شمس دین
فربه وزفتت کند گرچه که تولخلخی

مع الراء

لـر ـ بالفتح، جوی آب اعم از آنکه سیلاب اورا کنده باشد یا ساخته باشند ، خسرو گوید :

مصراع

بهترین میدان تگ خرگوش را لورولرست

وبمعنی بغل نیز آمده ، ابوالفرج [2] گوید :

۱ــ در بعض نسخ مفخر تر بر بان، در یکی مفتخر تبریزیان . ولی علی الظاهر **مفخر تبریزیان** اصح است، چنانکه ازدیوان مولانا استنباط می‌شود . م.ع

۲ــ درچاپ کلکته ، ودر بعض نسخ خطی موجود در طهران ، از جمله در نسخهٔ جناب آقای سرتیپ سرود **ابو الفرح** ، بجای حطی آمده. م.ع

مصراع

این دست بلرکرده و آن پشت خمیده است

و بمعنی لاغر و ضعیف نیز آمده ، و بالضم ، طایفه ایست معروف صحرا [1] ـ نشینان .

لرد ـ بالفتح، میدان ، شاعر گوید:

بیت

تـا خنجر تو گشت جگرکاو در نبرد
گلگون زخون خصم دغل شد فضای لرد

و میدانی است در بندر هرمز که بلرد امیر اشتهار دارد ، و میدانی است در شیراز که بلرد قاضی معروف است .

مع الزاء

لزوم ـ کمان نرم که آنرا لیزم خوانند، زیرا که چندگاه برای مشق کمانداری بآن لزوم کنند ، سوزنی گوید :

بیت

ای ببازوی همت تو شده مر فلك راکمان کمان لزوم

مع الزاء الفارسی

لژم ـ بالفتح ، و لژن بفتحتین ، همان لجم و لجن یعنی گل تیره ، اخسیکتی گوید :

بیت

آب نا خورده ازین برکهٔ نیلوفرگون
همچو نیلوفر تـا حلق چرا در لژنم

۱* ـ دریك نسخه صحرانشین .

مع السین

لست ـ بالفتح ، چیزی قوی وخوب ونیکو ، لیبی گوید :

بیت

گر سرد شدی بتا زمن در خور هست
زیرا که ندارم ای صنم چیزی لست

لستن ـ بالکسر، لیسیدن ، سوزنی گوید :

مصراع

لستند آستانت بزرگان ومهتران

مع الشین

لش ـ بالضم، گل تیره که درته حوضها باشد، مخفف لوش ، پوربها گوید :

مصراع

تیره شد آب دشمنانت زلش

ولوش نیز گویند .

لشك و **لشکه پاره ولشك لشك** ـ یعنی پاره پاره ، و بمعنی شبنم بشك است بیای موحده ، چنانکه گذشت .

مع الغین

لغ ـ بالفتح، زمین هموار وسخت که گیاه دران نروید ، وتخم مرغ ضایع شده که الحال لق گویند، ولغ سر آنکه سرش موی نداشته باشد .

مع الفاء

لفتره ـ سفله وفرومایه ، عطار گوید :

بیت

جام‌زر بردست نرگس می‌دهی لفتره را میر مجلس می کنی

لفچ ـ بالفتح وجیم فارسی ، لب، وچون کسی اعراض کند، گویند: لفچ انداخت ، فردوسی گوید .

بیت

خروشان ز کابل همیرفت زال فروهشته لفچ وبر آهشته بال

لفچه ـ گوشت بی استخوان ، نظامی گوید :

بیت

سر زنگیانرا در آرد ببند خوردچون سرولفچهٔ گوسفند

وله :

بیت

بیاورد خوان زیرك هوشمند برو لفچهای سر گوسفند

لفچن ـ کسی که لب بزرگ داشته باشد ، ناصرخسرو گوید :

بیت

خداوندم زبانی روی کرده است سیاه ولفچن و باریك ورنجور

مع الکاف التازی

لك ـ ابله ونادان ، هندوشاه گوید :

بیت

ز دست آسمانم مخلصی بخش که بس بیرحمت است این جای لك

وعدد معروف یعنی صدهزار ، عنصری گوید :

مصراع

دولك زلشكر او شد بزیر خاك نهان

وبدینمنی دراصل هندی است ، وهمان لاك مرقوم که از درخت کنار ودیگر اشجار حاصل شود، ودرعربی بتشدید کاف آمده، ظاهراً معرب کرده‌اند، وبعضی بدین معنی بضم گفته‌اند، وبکسر نخالهٔ آنرا گفته‌اند که بدان چیزها پیوند کنند ، وطایفهٔ از کردان ، وجامهٔ پاره پاره ، وبعضی ازمردم روستا رخت پوشیدنی راگویند ، اعم از آنکه نوباشد یا کهنه ، وبالضم ، چیزی گنده وستبر، وکعب پا ، نزاری گوید :

بیت

محیط برلك پایم نمی‌رسد بمراتب غدیر دنیا وانگه من وغریق علایق

ومخفف لوك که نوعی ازاشتر است، پور بها گوید :

مصراع

خرطوم فیل وگردن بسراك ودست لك

و درسامی ریشی است که در شکم پیدا شود ، چنانکه شکم را سوراخ کند، وبعربی دبیله خوانند ، وبالکسر ، مرغ کاروانك که آنرا لیك ولیكك [1] نیز گویند وگوشت لذیذ دارد .

لك و پك ـ بالفتح، آلات وادوات خانه از کاسه وکوزه وفرش ورخت کهنه، وبالضم، گنده وناتراشیده .

لكا ـ بالفتح، کفش که لالکا نیز گویند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

حب علی [2] ورضوان برسر نهدت تاج وزپایها برون کندت مالکی لکا

---

* ۱ـ در پنج نسخه و نسخهٔ سراج اللغات لیلك ، ودر یك نسخه و نسخهٔ سروری وجهانگیری و برهان لیكك.

* ۲ـ درسه نسخه علی زرضوان ودردو علی رضوان .

وظاهراً لالکاکفش سرخ ولکاکفش مطلق ، وسختیان، منوچهری گوید :

بیت

بسته زیر گلوازغالیه تحت الحنکی ساخته پایکهارا زلکا موزککی

ونیزهمان لك بمعنی لاك مرقوم ، قطران گوید :

مصراع

یا چوبر زرین ورقها ریخته آب لکا

ودرفرهنگ بدینمعنی بضم گفته ، وبمعنی زمین، وملك وولایت نیز آورده .

لکام ـ بالضم، امرد قوی جثه وبیحیا ، سوزنی گوید :

بیت

هرچندکه کنگیم وکلوکیم ولکامیم تن داده ودل بستهٔ آن دول غلامیم

وکوهی است درشام محاذی شهرحمات .

لکانه ـ روده‌ای که‌ازگوشت پرکنندوبپزند، بکنایه قضیب را نیز گویند،ناصر خسرو گوید :

مصراع

ببر[1] دوستان را خریدی لکانه

وفخری گوید:

بیت

بدنیا میل رای او نباشد ملك نی‌فرج‌خواهدنی‌لکانه

لکلك و لکلکه ـ بفتح هردولام ، سخنان یاوه وهرزه، مولوی گوید :

مصراع

بس[2] ازین لکلك بیهوده وگفتار تهی

ونام مرغی است مشهور که گردن وپا ومنقاردراز دارد، وبعربی تعلق گویند، و بکسرهردولام، چوبکی که بردول آسیا بندند، وبگردیدن آسیا متحرك شود، و دانه

*۱- دریك نسخه ببر،ودرشش بمر،ودرنسخهٔ جهانگیری بمزد دبستان خریدی لکانه .

*۲- دردونسخه بس‌بس این .

ازان دول در آسیا ریزد ، مولوی گوید:

بیت

زان لکلك‌ای برادر گندم زدول بجهد
در آسیا در افتد معنی زهی مبین

لکن ـ بفتحتین ، طشت که دست دران شویند، ورخت شویند، وگاه باشد که شمع دران نهند ، و موم گداخته دران ریزند ، وعودسوز را نیز گویند ، سلمان گوید :

مصراع

همیشه سینه پر آتش بود بسان لکن

ودرفرهنگ بمعنی کرتهٔ فانوس آورده ، مولوی گوید :

بیت

مست شد باد وربود آن زلف را برروی‌او
چون چراغ روشنی کزوی‌تو بر گیری لکن

وله :

بیت

آورده سحر بیرون از زیر لکن شمعی
کز خجلت نور آن بر چرخ نماند اختر

لکین ـ بالضم ویای معروف،نمد، پوربها گوید:

بیت

همی تا بود نزد اهل خرد سقرلات افزون بها از لکین

مع الکاف الفارسی

لگام ـ بالفتح، معروف، لجام بالکسر معرب آن .

لگ ـ بالفتح، هذیان وهرزه، خاقانی گوید :

ابیات

با نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشاجم از درلگ باشد
باسنبلی که آهوی چین خاید عطر پلنگ مشك چه سگ باشد

ولبیبی گوید :

مصراع

گفت ریمن مرد خام لگ درای

لگور ـ بالفتح و کاف مضموم وواو معروف ، جمعی از صحرا نشینان که در نواحی هرات وسیستان می باشند.

الاستعارات

لگام خاییدن ـ یعنی سرکشی و نافرمانی .

لگام دادن ـ یعنی حمله کردن ومتوجه شدن ، انوری گوید:

مصراع

ابلقش اکنون نمی خاید لگام

ونظامی[1] گوید :

مصراع

بهندوستان دادخواهم لگام

لگام ریز ـ یعنی شتاب رفتن ، خسرو گوید:

مصراع

زینسان لگام ریز شه آمد بشهر در

لگد درکارزدن ـ یعنی برهم زدن کار.

---

۱ ـ درچاپ کلکته «نظام» .

اللام[1] مع المیم

لمالم ـ بضم هردولام ، مالامال ، فردوسی گوید:

بیت

نه از لشکر ما کسی گم شده است
نه این کشور از خون لمالم شد است

لمتر ـ بفتح لام وضم تا ، کنده وقوی وکاهل وبی‌رگ ، سنایی گوید:

بیت

عقل جزراست گوی لمتر نیست حیله سازنده و گلوبر نیست

لمس ـ بالفتح، سست و نرم .

لمغان ـ بالفتح، ناحیه‌ایست ازنواحی غزنین .

باب اللام مع النون

لنبان ـ بالفتح، زنکی که از فاحشگی گذشته بعبادت مشغول بود، نزاری گوید :

بیت

بخود گفتم عجب نبود که نفرت کند از صحبت لنبان لتنبان[2]

وبالضم، دهیست ازصفاهان، کمال گوید :

بیت

تا زبانم بکام جنبانست در ثنای رئیس لنبانست

لنب ـ بالضم ، بزرگ وسنگین ، نزاری گوید :

بیت

بتراز بتر چیست بدمست لنب کنارت برافعیست برخود مجنب

لنبر ـ بوزن عنبر ، فربه، و ظاهراً تصحیف لنبه است که مذکور شود ، و در فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده .

---

۱ ـ درچاپ کلکته «الکاف الفارسی» !

*۲ ـ دراکثر نسخ رشیدی لتنبان ودر نسخهٔ جهانگیری لبیبان .

لنبك ـ بالکسر وبای مضموم ، نام سقاییست کریم وقصهٔ مهمان شدن بهرام گوربخانهٔ اودرشاه نامه مذکوراست ، خاقانی گوید :

بیت

بهرام ننگرد ببراهام چون نظر برخوان وخوان لنبك سقا برافکند

ودرنسخهٔ سروری بضم لام وفتح باگفته ، و در فرهنگ بضم لام بمعنی فربه آورده ، و ظاهراً نام سقا نیزبضم لام است ، چنانکه سروری گفته، چه اوفربه بوده ، والله اعلم .

لنبه ـ بالفتح، گرد ومدور ، وبالضم، فربه وبزرگ جثه ، عماره گوید :

بیت

چراکه خواجه بخیل وزنش جوانمرداست
زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه

لنبه‌سرـ بالضم، نام کوهیست ازولایت مازندران که نزدیك گردکوه واقعست ، پوربهاگوید:

بیت

ای ملحدی که برسر چون گردکوه تو
دستار شوخگین تو شد شکل لنبه سر

لنج ـ بالفتح، بیرون کشیدن وبردن چیزی ازجایی بجایی ، وامر بکشیدن ، و کشنده ، طیان گوید :

بیت

کسی کو را بگیرد درد قولنج توبشکافش شکم سرگین برون لنج،

وبالضم ، لب ، مولوی گوید :

مصراع

روترش کرده فروافکندهٔ لنج

وسنایی گوید :

مصراع

من لنج‌پرازباد ازین کوی‌بآن کوی

وبعضی درین بیت بفتح خوانده‌اند که آن نیزبمعنی لب است ، و در فرهنگ بمعنی شل نیز آورده، وبمعنی درون‌رخساره نیز گفته، که آنرا کب‌ودرخراسان‌لبنوس ودرهندوی‌گاله خوانند .

لنجه ـ بالفتح ، خرام ورفتار ازروی ناز ، خاقانی گوید :

مصراع

او کبك‌که لنجه من‌بازکه جولان

ونزاری گوید :

مصراع

بلنجه رفتن رعناش بیند

لند ـ بالفتح، پسر، وبزبان هندی‌قضیب راگویند ، سوزنی گوید :

بیت

تویی‌که لندی وسنکی بهندی و بترکی
تویی‌که‌کیری و ایری بپارسی و بتازی [1]

وفخری گوید :

بیت

از پی قطع نسل او ایـام دشمنت‌رانه‌خصیه‌است‌ونه‌لند

وبالضم ، سخن‌کردن‌زیرلب ازغایت خشم وغضب وبرین قیاس لندیدن‌ولندید وملند ، مولوی‌گوید :

بیت

بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم‌کرد، ای‌دل‌توازقوت ملند

۱ـ درچاپ کلکته «زی» ؛

وله :

مصراع

بردفرمانش ولی لندش فزود

لندهور ـ نام پادشاهیست ازهندکه بزبان هندی راجه کرن میگویند ، چه عقیدهٔ هنود آنست که آفتاب بمادرش، که کنیتی[1] نام داشت نظرعنایت کرداوحامله شد ، ولهذا عجم اورا لندهورنام کردند یعنی پسر آفتاب، چه لند بمعنی پسروهور آفتاب، و این ازفرهنگ منقولست، ومحل تأملست .

لنگ ـ بالفتح، معروف ، وآلت مردی مرادف لند ، سوزنی گوید :

بیت

بریشمها بران مانند رگها بدستش زخمهٔمانند لنگی

وله :

مصراع

لنگ اندر افکنم بدرکون شاعران

وبالضم ، معروف ، وبالکسر، ساق و درفرهنگ ازبیخ ران تاقدم چنانکه مشهوراست، لیکن اول اصح است ، ویکطرف بار ، ویکتای موزه وامثال آن.

لنگاک ـ بالفتح ، سخن ناخوش وزشت ، طیان گوید :

بیت

من با تو سخن بلابه گویم از چه دهیم جواب لنگاک

لنگر ـ بالفتح، آهن گران که کشتی رابدان نگاهدارند ، و جایی که در آنجا طعام همه روز بمردم دهند ، وچوبی که ریسمان بازان بدست گیرند، وکنایه ازتمکین ووقار باشد ، ودرفرهنگ شخصی که بمکروحیله درمرتبهٔ اعلی باشد .

لنگوته ـ بالضم ، لنگ کوچك که درویشان بندند ، و در هند نیز بهمین

*۱ـ در بعض نسخ کیتی .

نـام خوانند .

مع الواو

لو ـ بالفتح حلوا ، مجیر گوید :

بیت

لولوزینه اش در کار کردم ز جام عشرتش بیدار کردم

وپشته‌وبلندی ، فردوسی گوید :

بیت

بدوسرشبان گفت ازایدربرو ره تازه پیش اندر آیدت لو

وزرد آب که بتازی صفرا گویند ، مولوی گوید :

بیت

غلط مکن زترش کز برای دفع لو است

زرشك چون تو نگاریست رنگ و بوی ترش

وقصبهٔ ازمازندران، وبمعنی لب نیز آمده است .

لواش ـ بالفتح، نان تنك.

لوالوادلولو ـ بفتح هردولام ، مردسبك وبی تمکین ، کمال گوید :

بیت

تیز بر ریش آن مزکی کو کـار سازس لوالوا بـاشد

لوبره ـ بالضم و واو مجهول وبای مفتوح ، پیشدستی .

لوت ـ بالضم وواو معروف ، برهنه ، وبواو مجهول ، اقسام طعامهای لذیذ .

لوترا و لوتره ـ بالضم وواو مجهول وتای موقوف ، زبانی که دوکس بـاهـم قراردهند که دیگری نفهمد وزرگری نیز گویند ، کمال گوید :

بیت

خرد سرغیبی کند فهم ازو چو گوید سرکلك تو لوترا

وله :

بیت

دانی چه نام دارد کلکت بلوتره اندر زبان اهل سخن ناودان شکر

ودر نسخهٔ سروری سخنی که نتوان فهمید چون لغز وغیر آن .

لوت و پوت ـ یعنی اقسام خوردنی و پوت تابع لوت است .

لوچ ـ بالضم و واو معروف و جیم فارسی ، برهنهٔ مادر زاد ، وبمعنی احول کوچست، چنانکه گذشت .

لوخ ـ بالضم وواومعروف ، همان لخ و آن گیاهی است که ازان بوریا بافند، و بمعنی خمیده و کوزنیز آمده ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

شود رخ زرد وپشت لوخ گردد تنت باریك همچون دوخ گردد

وظاهراً کوخ باشد بمعنی خانهٔ مسنم یعنی خرپشته .

لوخن ـ بالضم وواومجهول، ماه، مولوی گوید :

مصراع

میدان که دورلوخن است بهرچه می‌نامی[1] اما

لوره ـ بالضم ، همان کواره یعنی سبد دراز که برپشت گیرند، وبراسب وخر نیز بار کنند .

لور ـ بالضم وواومجهول ، زمینی که سیلاب کنده باشد، ولور کندنیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

یکی ازعجز تن داده بتسلیم یکی درلورولر درمیشد ازبیم

وروغن ومسکه ، محمد عصار گوید :

---

*۱ـ درنسخهٔ جهانگیری ، بهرچه می نالی ایا .

بیت

چرب‌وشیرین‌تری‌زشکروشیر نرم و نازکتری ز لـور و پنیر

و بمعنی بیحیا ، وکمان ندافی مرادف لورك نیز گفته‌اند .

لورانك ولولانك ولوراور ـ بالضم وواومجهول ،دبهٔروغن، وبعضی گفته‌اند ظرف برنجی که روغن وامثال آن دران کنند .

لورك ـ بالضم وواومجهول ، کمان ندافی .

لورکند ولوره ـ بالضم و واو مجهول ، بمعنی نخست لوریعنی زمین‌سیلاب‌کند ، عمیدلومکی گوید :

بیت

درهریکی‌ازین عدد شصت روشن است

آنهاکه تعبیه است درین تیره لور کند

وفرخی گوید :

بیت

ترا بزرگ سپاهست و این درازرهست

همه سراسر پرخار ومـار و لوره وجر

وخسروگوید :

بیت

شداز آب‌کنور آن سو دوفرسنگ دران دشت فراخ و لورهٔ تنگ

لوری ـ بالضم وواومعروف، مرض جذام که گوشت واعضای آدمی‌فروریزد، و بواومجهول ، لولی که آنرا درولایت کاولی گویند ، کمال گوید :

بیت

بـا تـرك و تـاز طرهٔ هندوی تو مرا

همواره همچوبنگه لوریست‌خان‌ومان

وجمال‌الدین عبدالرزاق گوید:

بیت

رومی روز آب کارت برد وتودر کار آب
لوری شب رخت عمرت برد وتودر پنج وچار

وتحقیق آنست که لول ولور بمعنی بیحیااست ولوری ولولی منسوبست بآن، زیرا که بیحیایی لازمهٔ لولیان است.

لوزتان ـ بالفتح وزای منقوطه، پارهٔ گوشت که ازحلقوم آویخته باشد، لیکن عربی است وتثنیهٔ لوزه است.

لوس و لوسا ـ بواومجهول، تملق وچاپلوسی، سعدی گوید:

بیت

چو دستی ندانی گزیدن ببوس که باغالبان چاره زرقست ولوس

وغشی که بکافورمخلوط سازند، کسایی گوید:

بیت

کافور تو بالوس بود مشك تو باناك
بالوس تو کافور کنی دایم مغشوش

لوش ـ بالضم وواو معروف، گل تیرهٔ ته حوض وجوی آب، ولوشاب آب گل‌آلوده، ولوشن بزیادتی نون نیز گویند، عطار گوید:

بیت

چون همیشه غرقه فرعون آنزمان کرد پر ازلوش جبریلش دهان

واسدی گوید:

بیت

نهالی بزیرش زلوشن بدی زبرچادرش آب روشن بدی

ودر بلاد فارس صاحب مرض جذام را گویند، و بمعنی کج دهان نیز آمده،

فخری گوید :

بیت

یکی دو بیند البته دیدهٔ احول
سخن کج آید بی‌هیچ شك زلهجهٔلوش

ونام‌حکیمی‌ازحکمای روم‌که لوشانیز گویند، و آن درنقاشی نظیرمانی‌است که درخطا بود،چنانکه کتاب مانی راانگلیون‌وارتنگ‌وارژنگ گویند،وکتاب اورا تنگلوش وتنگلوشا گویند .

لوشابه ـ چرب وشیرین خواه طعام ، وخواه کلام ، ودرنسخهٔ سروری بجای بانون آورده .

لوشاره ـ بواومجهول ، همان لورکه لورکند نیز گویند .

لوغیدن ـ بواو مجهول ، آشامیدن ودوشیدن ، وگویند می‌لوغد یعنی می‌آشامد ، ولوغ آشامیده شده ودوشیده شده ، منجیك گوید :

بیت

من ز هجای تو باز گشت نجویم
تات فلك خوان خواسته نکند لوغ

لوکیدن ـ بواو مجهول ، درشت وناهموار رفتن ازضعف وسستی دست وپا .

لوك ـ بواو مجهول ، قسمی از شترکه معروف است ، وآنکه بزانوو دست راه رود ازضعف وسستی دست وپا ، مولوی گوید :

بیت

خفته‌شکل‌ولنگ‌ولوك‌وبی‌ادب سوی او می‌غیژو او را می‌طلب

ودرفرهنگ بمعنی حقیروزبون گفته وهمین بیت آورده، ودرین تأملست اما عبارت اعجازخسروی که دلیل آورده و آن اینست: پیل کوه شکن‌راکجا یارای آنکه برگذرگاه مورلوك برعنایی تواند خرامید، نیزمحل تأملست .

لوکه ـ بواو مجهول وکاف مفتوح ، آرد وپست، کمال گوید :

بیت

من که بهرتوازخداخواهم کاروان برنج ولوکه و قند

وبعضی بجای کاف لام گفته‌اند ، و آواز گریه، و نالهٔ سگ، وپنبه‌ای که‌ازپنبه‌دانه جداکرده باشند .

لوله ـ ناوهٔ کوزه و جز آن .

لول ـ بالضم، بیشرم وبیحیا ، مولوی گوید :

مصراع

گرهمی گوییم لول وورنمی گوییم گول

واولی را ازینجهة گویند که بیشرم و بیحیاست .

لولانج ـ حلوابیست وظاهراً همان گولانج است که بتصحیف خوانده‌اند.

لون ـ بالفتح ، نوعی ازخرما ، وبمعنی رنگ عربیست .

لوه ـ بکسرتین ، غلیواج .

لوهنی ـ بواومجهول وهای مفتوح ونون مکسور ، آلتی که بدان پنبه‌دانه را ازپنبه جداکنند .

لوید ـ بالفتح ویای مجهول ، دیگ سرگشاده ، نظامی گوید:

بیت

دهان‌فراخ وسیه چون لوید کزوچشم بیننده گشتی سفید

لویش ولویشه ـ همان لبیشه یعنی‌ریسمان، که پوزاسب را بدان‌پیچ دهند وقت نعل بستن ، نظامی گوید:

مصراع

لویشه درافکند شب را لگام

لویه ـ هرته ازجامه ، انوری گوید:

بیت

جامهٔ جنگ تویك لویه همی گشت که خصم
نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت

الاستعارات

لوح‌ناخوانده ـ یعنی علم ادنی.[1]

اللام مع الهاء

له ـ بالفتح واظهارها، شراب، سنایی گوید:

بیت

یابلهٔ یابه منك صرف کند برف‌را یاردوغ وترف کند

وبمعنی بوی نیز آمده، ونام شهریست ازترکستان، وباخفای ها، نام‌درختی است، وبالضم، عقاب که برجایهای بلند آشیانه کند که آنرا آله نیز گویند، وبالکسر، مضمحل ومهراگشته، وشهری ازفرنگ که درسرحد روم واقع است.

لهاشم ـ بالفتح‌وضم شین منقوطه، زشت ونازیبا ودون، خاقانی گوید:

بیت

ای باتوان کرم‌کن واین قصه را بخوان
هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است

ونزاری گوید:

بیت

گرازخرده‌بینان بخردنباشم نباشم هم از ابلهان و لهاشم

۱۰ ـ دردو نسخه این عبارت هم‌یافته شد: لوحش‌الله، دراصطلاح قدما بمعنی آرزو وخواهش وتحسین آمده، چنانچه گویند: برروی فلان صدلوحش‌الله ای صدآرزووتحسین.

لهاك ـ بالفتح وتشدید ها ، نام برادرپیران ویسه که در جنگ دوازده رخ گریخت ، و گستهم اورا تعاقب نموده کشت .

لهر ـ بفتحتین ، شرابخانه، چه‌له شراب باشد .

لهراسپ ـ بالضم، نام پادشاه‌معروف که کیخسرو پادشاهی باوداد، واودرپیری پادشاهی رابه‌پسرخود گشتاسپ داده بعبادت آتشکده ببلخ شد .

لهفت ـ بوزن ومعنی لعبت که بدان دختران بازی کنند .

لهنج ـ بفتحتین وسکون نون ، سنگ کارد که افسان نیز گویند ، امادرموید بمعنی سنگ گازر[1] ، ودرادات سازگازر ، ودرفرهنگ بمعنی سنگ کارد ، و بمعنی سازگاری آورده، والله اعلم، وظاهراً اینهمه تصحیفاتست وصحیح اول‌است.

لهنهٔ‌جانگزا ـ بالفتح ، سنگیست درموجگاه دریای‌اعظم، که هر که آنرا بیند چندان خنده کند که بمیرد کذا فی عجایب‌المخلوقات .

لهی ـ بکسرتین ، رخصت واجازت ، سوزنی گوید :

مصراع

گویم لهی کنی که بگایم لهی کند

مع‌الیاء

لیان ـ بالفتح ، درخشان وتابان ، فرخی گوید :

بیت

گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان

وخاقانی گوید :

بیت

جمشید کیانی نه که خورشیدلیانی کزنو رعیانی همه رخ عین سنایی

۱ـ دربك نسخه سازکاری .

لیتك ـ بالکسر ویای معروف وتاء مفتوح ، بی‌سروپا و مفلس ، سنایی گوید:

ابیات

برهمه مهتران فکنده رکاب وزهمه لیتکان کشیده عنان
آخراین لیتکی[1] کتاب‌فروش برسانید کار بنده بجان

لیچار ـ همان ریچار .

لیر ـ بیای مجهول ، آب غلیظ که ازدهن وگوشهٔ لب فرود آید ، ملاطارمی گوید :

بیت

کوری که بود کنافتش صدمسلخ پیداست کمند لیرش ازیك فرسخ

وبهندی نیزبهمین نام خوانند .

لیرت ولیرد ـ بالکسر ویای مجهول ورای مفتوح ، کلاه آهن که بترکی دولغه گویند ، و در لسان الشعرا بمعنی غراره است ، و آن نوعی از سلاح است که روز جنگ پوشند .

لیز ـ بالکسر ،زمین لغزنده.

لیزیدن ـ آمیختن ولیزد یعنی آمیخته شود .

لیسنه ـ بالکسر ویای مجهول وسین ونون مفتوح ، ماشوره .

لیلنج ولیلنگ ـ بالکسر نیل ، لیکن در قاموس نیلنج آورده، بمعنی دودپیه که وشم‌را زنان رابدان سبز کنند .

لیلوپر ولیوپل ـ یعنی نیلوفر .

لیمودار[2] ـ گیاهی است که در بهاراز سنگ روید وبوی لیمو کند .

---

*۱ـ درنسخهٔ جهانگیری لیتك بدون یادرآخر.

*۲ـ دراکثر نسخ رشیدی این لغت لیمو داربدال‌مهمله، ودردولیموواررمرقوم یافتم، اماصحیح لیمودارو باشد چنانکه درسراج وجهانگیری وبرهان آمده . توضیح آنکه دربعض نسخ رشیدی‌موجود درطهران ، لیموار آمده است ، م.ع

لیو ـ بالکسرویای مجهول ، یکی ازنامهای آفتاب ، انوری گوید :

بیت

ای ساقی مه روی درانداز و مراده زان‌می که‌رزش‌مادرولیوش‌پدر آمد

لیوك ـ بوزن زیرك ، امرد ضخیم .

لیوه ـ بالکسر،فریبنده وچالاك .

لیـولنگ ـ بفتح هردولام وضم یا وسکون نون ، برف که بعربی ثلج گویند .

لییدن ـ چاویدن وخاییدن ، ولییده یعنی خاییده ، مسعود گوید :

بیت

مسعودسعد چندلیی ژاژ چـه فائـده ز ژاژ لییده

وظاهرمیشودکه مخفف لاییدن ولاییده است، چنانکه مرقوم‌شد.

باب المیم مع الالف

ماپروین ـ بیخی است معروف که آنرا جدوار گویند ، وماه پروین و پربین نیز گویند .

ماترنگ ـ بکسر تا وورا وسکون نون و کاف عجمی ، چلپاسه ، وماتورنگ ، و مارتورنگ نیز گویند ، و چون ماترنگ مخفف ماتورنگ است ، بضم تا و فتح را باید .

ماج ـ ماه باشد ، فردوسی گوید:

بیت

چو تو شاه بنشست [1] بر تخت عاج
فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج

ونام راوی رودکی که مج نیز گویند، وبعضی بمعنی مطلق راوی گفته‌اند .

ماج ـ بجیم عجمی، بوسه باشد، و بهندوی نیز بهمین معنی آمده .

ماچوچه ـ بهردوجیم عجمی ، ظرفی که بدان دارودر گلوی اطفال ریزند.

ماخ ـ زرناسره ، ومرد دون همت ، فخری گوید :

بیت

بصاع و دامن بخشد زر تمام عیار
نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ

---

*۱- دریك نسخه ننشست . توضیح آنکه دراکثر نسخ موجوددرطهران ننشست آمده‌است. م.ع

ومنصور شیرازی گوید :

بیت

زهی بجود بردست تو محیط بخیل خهی بعلم برطبع تو عطارد ماخ

ماخان ـ قریه ایست ازمضافات مرو ، وپهلوانی ازپهلوانان چین .

ماخچی ـ بخای معجمهٔ موقوف وجیم پارسی مکسور، اسپی که ازیکجانب تازی وازجانب دیگر ترکی باشد که اکدش نیز گویند کذا فی المؤید ، ودرسامی گوید اسپی که عربی نباشد و بتازی برذون گویند ، وشیخ ابوجعفر ماخچی رادرترجمهٔ برذون آورده، وبرذون بکسر با وفتح ذال معجمه،اسپی که پدرومادرش عجمی باشد نه عربی ، وچون ماخ بمعنی زبون و دون است ، وازین قسم اسپ نسل زبون بهمرسد بدین نام موسوم است ، مختاری گوید:

بیت

یك روز صد [1] فسیله تازی وماخچی باساز زر که داد بمردان کارزار

مادندر ـ زن پدرمخفف مادر اندر ، رودکی گوید :

بیت

جهاناچه بینی تو از بچگان که گه مادری گاه مادندری

مار ـ معروف ، ومخفف مادر ، مولوی گوید :

مصراع

مانندهٔ این عشق ترا مارو پسر نیست

ومخفف میار ، ناصرخسرو گوید :

بیت

هرچه نخواهی که من به پیش تو آرم

پیش من از قول و فعل خویش چنان مار

وحکام وامرای غرجستان، چنانکه پادشاه غرجستان راشار گویند، خاقانی گوید:

مصراع

شار و مارند نفر بانفر آمیخته اند

۱ ـ درچاپ کلکته «روزد» ؟

و بمعنی زدن نیز آمده، لیکن این لفظ درزبان هندی نیز بهمین معنی است ، و قدمای شعرا استعمال کرده‌اند ، عسجدی گوید :

بیت

اگر ماری و کژدمی هست طبعش بصحراش چون مارو کژدم بماری

و بمعنی حساب نیز گفته‌اند، اما بمعنی بیماروغریب ظاهراغلط است، چنانکه در لغت مارستان بیاید.

ماراسپند دماراسفند دماراسپندان دماراسفندان ـ روز بیست و نهم از ماه شمسی، وملکیست که موکل باشد بر آب،وتدبیر امور ومصالح روز اسپندبدومتعلق است، ونام آذرباد که یکی ازموبدان بود.

مارافسا ـ افسون گرمار ، انوری گوید:

بیت

گرحسودت بسی است عاجز نیست اژدها از جواب مار افسا

ماربین ـ ناحیه ایست مشتمل برپنجاه وهشت پاره ازمضافات سپاهان، گویند این ناحیه مانند یك باغ است، بجهة آنکه باغستان اکثرمواضع بهم پیوسته‌است[1] .

مارچوبه دمارگیا [2] ـ گیاهی است بشکل مار که بتازی هلیون خوانند .

مارخوار ـ گاو کوهی که مارمیخورد .

ماردی ـ برای موقوف ودال مکسور ، رنگ سرخ ، دقیقی گوید :

بیت

خروشان و کفك افکنان و سلاحش همه ماردی گشته و خنگش اشقر

ومنوچهری گوید :

۱ـ دردو نسخه: مار بلاس چلپاسه مارتورنگ ارقه ایضا.

۲ـ در بعض نسخ مارچوبه وماهی زهره ومارگیا. م.ع

بیت

چو بردارد زپیش دست اوثان حجاب ماردی دست برهمن

مارسار و مارفش ـ لقب ضحاك .

مـارستان ـ یعنی بیمارستان لیکن بفتح راست، ومعرب بیمارستان، نه آنکه مار بمعنی بیماراست، وکلمهٔ مرکب است چون نگارستان .

مارش ـ بفتح را وشین معجمه در آخر ، یکی از هفت آتشکدهٔ مجوس که بر سر کوهی که بسه فرسخ ازصفاهان واقع است گشتاسب ساخته .

ماره ـ دفتر حساب مخفف آماره ، ومهره را نیز گویند .

مـاریره ـ همان مادندر، وبعضی بمعنی دایه گفته اند، مولوی گوید:

بیت

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی

چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره

ماز ـ چین وشکنج ، وشکاف ، ومخفف مازو ، منوچهری گوید :

بیت

نه بدستش درخم ونه بپـایش در عطف

نه به پشتش درپیچ ونه به پهلو در مـاز

وله :

بیت

آن خداوندی که حکمش گر بمازل بر نهی

پهلوی او یك بدیگر برنشیند مـاز مـاز

واسدی گوید :

بیت

هران تیر کزوی بپروازشد زسهمش دل کوه پرمازشد

وناصرخسرو گوید :

بیت

ور بدرویشی زکاتت داد باید یکدرم
طبع را از ناخوشی چون مازو مازریون کنی

مازریون ـ گیاهی است که برای قبض واستسقا نافع است .

مازنین ـ نام مردیست که حصار سنگویه را، اووزن اودرهند ساخته، وستونهاش یکپاره است ، اسدی گوید:

بیت

بهندوستان نام آن هردوتن بدی مازنین مرد ومازینه زن

مازل ـ نام کوهی است درهندوستان ومثالش گذشت.

مازن ومازه ـ استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند .

مازو ومازون ـ معروف ، ونیز استخوان میان پشت ، و چوبی که زمین کشت بآن هموار کنند که کلوخ بآن شکسته شود، وماله نیز گویند .

مازندر ـ مخفف مازندران.

مازه در ـ یعنی دردپشت .

مازیاره ـ نوعیست ازطعام.

ماس[1] ـ مخفف آماس ، ومعرب الماس .

ماسو ـ بضم سین ، گلیم، ظاهراً بشین معجمه است، چنانکه بیاید .

ماسوچه ـ مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند ، مختاری گوید :

مصراع

بازچون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد

ماشار ـ جامهٔ پشمین .

*۱ـ در بعض نسخ : ریگ ، ومخفف آماس؛ امادردیگر کتب لغت این معنی نیامده .

ماشو ـ بضم شین ، غربال ، وطبقی مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی وشیره صاف کنند ، ونوعی ازبافتهٔ پشمینه که فقرا پوشند .

ماشوره ـ نی‌میان تهی که جولاه ریسمان بران پیچیده، درمیان ماکو نهد، و بتازی منسج گویند .

ماشه ـ انبر، که بعربی کلبتان گویند ، و آهنی که فتیلهٔ تفنگ درمیان آن نهاده آتش دهند ، ودوازده یك توله که ماهچه باشد.

ماغ ـ نوعی ازمرغابی سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد، اسدی گوید :

مصراع

شناور شده ماغ برروی آب

ونوعی ازکبوتر که هردوبال وسینهٔ اوسبزیاسرخ یاسیاه باشد: اول راسبرماغ، وثانی راسرخ ماغ، وثالث راسیاه ماغ گویند ، وبخاری که درایام زمستان در هوا پدید آید، وظاهراً بدینمعنی امالهاش میغ باشد، امااز ین بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست:

بیت

در آفتاب فضل گشا پروبال تر کزپیش آفتاب برفتست میغ وماغ

اما حق آنست که دراشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است، بنابرین میغ امالهٔ ماغ تواند بود.

ماکان ـ نام یکی ازحکام که بغایت دلیر بود، اوراماکان بن کاکی گویند، وزوبین وسایرسلاح رابدونسبت دهند ، خاقانی گوید:

مصراع

چوگیلی کوردین پوشست وزوبین کرده ماکانی

ماکو ـ دست افشارجولاهان که ماشوره رادران کنند، وبدان جامه بافند.

مالکانه ومالکا ـ حلوایست که از برنج پزند، وبیشتر در گیلان باشد، وبعضی گفته‌اند حلوایست که از چند مغز سازند، ابوالعباس گوید :

بیت

کارمن خوب کرد بی حیلتی آنکه بی طمع مالکانه دهد

وبمعنی قضیب نیز گفته‌اند، لیکن بدینمعنی لکانه گذشت.

مالول ـ بضم لام اول ، غلامی که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد، ورئیس غلامان بود، ودرفرهنگ گوید: که درفرهنگها تفسیر آن کلوبنده نوشته‌اند یعنی بندهٔ بزرگ، چه کلو بمعنی بزرگ باشد ، ودرفرهنگ گوید که هندوشاه وحافظ اوبهی گلوبند بکاف فارسی گمان برده‌اند، وبرسن تفسیر کرده‌اند وایشانرا غلط عظیم افتاده ، اماشمس فخری ماکول بضم کاف بمعنی رسن آورده وگفته :

بیت

بهر ماکول تا بکی داری حلق جان رابغصه درماکول

ودرنسخهٔ وفایی بمعنی پرخوار واکول گفته ، چنانکه عنصری گوید:

بیت

قلیه کردم دوش پیش آوردم به پیش

تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ

ودرنسخهٔ میرزا مالول بلام شکم بنده ، وبندهٔ بلند مرتبه ، ودرادات ماکول[1] بمعنی غلام بزرگ مرتبه ، ودرتحفة السعادة ماکول، ومالول، هردوباین معنی آورده، حاصل آنکه درین لغت اضطراب بسیارواختلاف بیشمار کرده‌اند، والله اعلم.

ماله ـ چوبی که برزمین شیار کرده بکشند، تاکلوخ شکستهٔ زمین هموار کنند، سنایی گوید :

---

۱۰ - در بعض نسخ مالول .

بیت

برزگر رفت ونان ودوغ ببرد ماله وجفت وداس ویوغ ببرد

وابوالفرج گوید:

بیت

تـا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز

تـا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

وافزار جولاهان که ازخس سازند، وتانهٔ اهارداده را بدان صاف کنند،فخری گوید:

بیت

شوداطلس ببافته جولاه گر بمالد بنام اوماله

وافزاری که بنایان بدان گل اندایند، وگل ماله نیز گویند، وبمعنی مالامال و مالش نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

سیکی ده بخانه وام شده است پنج ازان خوله پنج ازان ماله

مالی ـ یعنی بسیار ، سیف گوید:

بیت

هرکه سرمایهٔ ماهی ز تو دارد حاصل

آفتـابش ز دل سنگ بر آید مـالی

مام و مامك ـ مادر .

مام ناف ـ یعنی ماماچه ،که پازاج نیز گویند، وبتازی قابله خوانند.

مان ـ خانه ، واسباب خانه ، اسدی گوید :

بیت

چو آمد برمیهن ومان خویش ببردش بصدلابه مهمان خویش

ومولوی گوید :

مصراع

درجسم من جان دگر بر خان من مان دگر

وامر بماندن یعنی گذاشتن چیزی ، و بمعنی مانند یعنی باشنده و بقا کننده ، خاقانی گوید:

مصراع

عمر تو چون عقل توجاوید مان

وبمعنی مارا نیز آمده ، مولوی گوید:

بیت

چون همی[1] خواهدکه مان یاری کند
میل مـا در گـریـه و زاری کند

وبمعنی مانند نیز آمده ، خواجو گوید:

بیت

برو ای باد قاصد او ببوس خاك درگاه آسمان مانش

مانه ـ همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه ، ناصرخسرو گوید :

بیت

بدانش بیلفنج دانش کز اینجا نیایند بـا تونه خـانه نه مانه

مـانستن ـ مانند شدن بچیزی .

مانیدن ـ مانند چیزی شدن، وگذاشتن .

مانـا ـ بمعنی همانا یعنی پنداری وگویی ، خسرو گوید :

بیت

زلف تو سیه‌چراست مانا بسیار در آفتـاب گشته

*۱ـ درد و نسخه: چون خدا خواهد .

وبمعنی مانند نیز آمده ، ازرقی گوید :

مصراع

بدرانی صف لشکربدان تیغ فلك مانا

ودرفرهنگ ازژند نقل کرده که نام خداست .

مانگ ـ بنون موقوف وکاف فارسی ، ماه باشد ، عنصری گوید :

بیت

بگرمی بران کوکبه بانگ زد کزان بانگ تپ لرزه برمانگ زد

مانگ دیم[1] ـ نام مردیست، ومعنی ترکیبی آن ماه‌رو.

مانورگ ـ بضم نون ، مرغابی تیزپر کـه سرخاب نیز گویند ، ودر فرهنگ چکاوك گفته.

ماور ـ مخفف میاور.

مـاه ـ قمر ، ومدت عدد ایام ازرویت هلال تا رویت هلال دیگر که آنرا ماه قمری گویند، ومدت ماندن آفتاب درهربرج که آنرا ماه شمسی گویند ، وروزدوازدهم ماه شمسی، وفرشته‌ایست که برقمرموکلست، وتدبیروامورمصالح روزماه بدو متعلق است ، وشهروملکت ، چنانکه در تاریخ طبری گوید : که چون ماه بزبان فارسی شهروملکت‌باشد نهاوند راماه بصره و دینوررا ماه کوفه میگفتند، وعربان هردورا ماهان گویند ، خسرو گوید:

بیت

از دیار فرنجه شش مـه راه هست‌ماهی‌ومردمانش‌چوماه

لیکن درقاموس بمعنی بلده وقصبه آورده ، ظاهراً معرب کرده باشند .

ماهار ـ یعنی مهارشتر ، رودکی گوید :

بیت

که بر آب وگل نقش بنیادکرد کـه مـاهار در بینی بـاد کرد

*۱ـ دربعض نسخ این لغت نیامده .

اما مهار درفارسی رسن شتر را گویند که ساربان گیرد ، وبتازی مهار بالکسر، بمعنی چوبی که دربینی شتر کنند، ورسن را زمام گویند.

ماهان ـ قصبه‌ایست ازتوابع کرمان که‌مزارشاه نعمت‌الله‌ولی درانجاست،شاعری درصفت شاه نعمت‌الله ولی گوید :

بیت

دردکن‌دست‌وخرقه‌درماهان تاج بخشند این چنین شاهان

ماه‌آفرید ـ کنیزك ایرج که بعداز کشته شدن ایرج معلوم شد که‌حامله‌است، ودختری آورد تورنام که مادرمنوچهراست .

ماهچه ـ همان ماشه یعنی دوازده یك توله ، وسرعلم که بصورت ماه سازند ، وسوزنی که برسر آن تکمه اززر ونقره وامثال آن سازند، وزنان در گریبان‌خلانند.

ماه برکوهان ـ لحنی ازسی‌لحن باربد .

ماه رمه ـ بمعنی برماه که درودگران بدان چوب راسوراخ کنند، لیکن این لغت شاهد میخواهد .

ماه سیام وماه‌کش‌وماه‌نخشب ـ ماه مقنع بود که بسحروشعبده مدت دو ماه هرشب ازچاهی که‌بالای کوه‌سیام‌بود، چهارفرسخی نخشب، که آنرا کش،وشهرسبز نیز گویندبرمی آورد،و آن ازسیماب ساخته بود .

ماهو ـبضم ها، زیب‌وزینت، آذری گوید :

بیت

ور زچپ اندرآیدت آهو خوب‌رو راچه حاجت ماهو

ونام حاکم سیستان که ماهویه نیز گویند .

ماهواره ـ یعنی ماهیانه .

ماهودانه ـحب‌الملوك،و آن‌غیرحب‌السلاطین‌است،وبهندی‌جمال‌گوته گویند.

ماهویه ـ نام شخصی که ازطرف یزدجرد سپه سالارخراسان‌بود، بعد ازان که یزدجرد ازلشکراسلام گریخته بمرورفت، بخاقان ترکستان ساخته‌کسان خودرا

فرستادتایزدجردرابقتل رسانیدند .

ماهه ـ دوازده یك‌توله ، وبرمهٔ درودگران وحکاکان، که‌بدان‌چوب‌وجواهر سوراخ‌کنند .

ماهی دان ـ یعنی حوض خانه ، وبرج حوت را نیز گویند .

ماهی زرین ـ ریگ‌ماهی که‌درمیان ریگ پیدا شود، وچنان‌پرقوت باشدکه زیرریگ ده‌گزوپانزده‌گزرود، ودرنواحی‌بغداد و ولایت سند بهم رسند، و در عوض سقنقور بکاربرند ، شرف شفروه‌گوید :

بیت

ای تنم ماهی زرین وره عشق تو ریگ
وی دلم تیهوی خونین و غمت باب زنی

ماهیان ـ جمع ماهی، وجمع ماه، چنانکه سالیان جمع سال .

ماهیابه و ماهیاوه ـ نانخورشی که ازماهی‌سازند .

مای ـ مخفف میای ، ناصرخسروگوید :

مصراع

بمیدان مردان برون مای عریان

وشهریست‌درهند، وظاهراً همین مؤواست ، دقیقی‌گوید :

بیت

برفت یار و رهی ماند در بیابانی
که حدآن نشناسد بجهد جادوی مای

وفردوسی‌گوید:

بیت

تویی پهلوان جهان‌کتخدای بفرمان تو دنبر و مرغ و مای

ودوفرهنگ بمعنی جانوران‌خزنده آورده،مانند مارومورومارخ،وشعرفردوسی

چنین خوانده :

مصراع

بفرمان تومرغ وماهی ومای

ودرلغت مرغ تفصیل آن بیاید .

ماینده ـ همان مادنده مرقوم ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

فاطمه‌راعایشه ماینده‌است

مایون ـ گاوی که‌فریدون بشیر آن پرورده شده، لیکن‌نام آن گاوپرمایونست نه‌مایون .

مایه ـ اصل ، و مادهٔ هر چیزی ، و بمعنی مقدار نیز آمده ، رضی نیشاپوری گوید :

مصراع

چه مایه رنج کشیدم زیارتااین کار

ومادہ شتر، وقدری ازمال که بدان تجارت کنند، وبعربی بضاعت گویند ، ونام یکی ازشش آوازهٔ موسیقی ، شاعر گوید:

بیت

عراق وکوچك آمداصل‌مایه زاصفهان‌وزنگوله‌است‌سلمك

الاستعارات

مادرباغ ـ یعنی زمین ، انوری گوید :

مصراع

مادرباغ سترون شد وزادن بگذاشت

ماربدست دیگری گرفتن ـ یعنی کاردشوار کسی را فرمودن، ظهوری گوید:

بیت

تاکی بیناست چشم زهرطلب زنهاربدست دیگری مارمگیر

مارخوردن ـ رنج وسختی بردن، سلمان گوید:

مصراع

زین فلك زمردی بهرچه مارمی‌خوری

ماردر پیراهن ـ یعنی **دشمن** نزدیك.

ماردوزبان ـ یعنی منافق، وقلم.

مارنه‌سر ـ یعنی فلك.

ماکیان زاغ رنگ وماه‌پیکردرفش ـ یعنی شب.

مانند سنگ بستن ـ یعنی کسی رامحکم بستن، نزاری گوید:

مصراع

چوسنگش دست‌وپامحکم ببستند

ماهی سپهر ـ یعنی برج حوت.

مار ضحاك ـ یعنی زنجیر.

مال‌ناطق ـ یعنی اسپ واشتروغیره.

مال صامت ـ یعنی زرونقره.

ماهی‌گویا ـ یعنی زبان.

ماه‌یمانی ـ یعنی روی سرورکائنات صلی‌الله علیه وآله وسلم.

مع الباء

مبار ـ بالضم، رودهٔ گوسپندکه ازبرنج و قیمه پرکنند و بپزند، وبتازی عصیب گویند، بسحاق گوید:

بیت

اگر چه دنبه بدیگ مقیلبا شد خوار
مبـار نیز چنین محترم نخواهد ماند

الاستعارات

مبارك مرده آزاد کردن ـ یعنی کار بیحاصل کردن ، و اصل قصه آنچنانست که مردی غلامی داشت مبارك نام، که شب وروز اورادرشکنجه میداشت، چون بمرد گفت: مبارك را آزاد کردم، واین مثل گردید ، نظامی گوید :

بیت

بعشوه بیدلی راشاد می کن مبارك مرده را آزاد می کن

ودرفرهنگ گوید: مبارك مرده آزاد کردن آن باشد که درجاهلیت برای صحت مریض، جانوری راگرد سر گردانیده رها می کردند وهمین بیت شاهد آورده ، واین معنی نه باصل قصه ونه بشعرمذکور مناسبت دارد .

مع الناء

متاره ـ ظرفی که بدان وضو کنند وبعربی مطهره گویند ، وظاهراً که دراصل مطهره است ومتاره بتغیرلهجه خوانده‌اند .[1]

متراك ـ بالفتح، منزلیست ازمنازل قمر که بتازی عواگویند .

مترس ـ بفتحتین ورای ساکن ، چوب کنده که درپس درنهند تاگشوده نشود یا برسر کنگرهٔ قلعه گذارند که چون غنیم نزدیك بیاید بر سراو اندازند ، اخسیکتی گوید :

*۱- درسه نسخه ، اما درشعرخسرو یافته‌اند.

بیت

بدان حصار گروهی پنـاه برده همی
زترس قالب بیروح چون مترس حصار

وصورتی که برای رماندن جانوران در کشتزار نصب کنند، و داهول نیز گویند، وصاحب قاموس گوید : چوبی که پس دروضع کنند و گفته که فارسی است ، وبمعنی نهی ازترسیدن معروف است .

مته ـ بالفتح ، وتشدید تا ، برمهٔ نجاران که ماهه نیز گویند ، مسعود گوید:

مصراع

چومتهٔ توشدم درغم توسر گردان

متیل ـ بالفتح ویای مجهول ، سپندسوز .

مع الجیم التازی

مج ـ بالفتح، همان ماج یعنی راوی ، رودکی چنانکه او گوید:

بیت

ای مج کنون توشعرمن ازبر کن وبخوان
از من دل و سگـالش و زتو تن و زبان

وفخری گوید :

مصراع

استادسخن رودکی وراوي اومج[1]

مجـرگ ـ بفتحتین ورای ساکن وکاف فارسی ، کاربیمزدکه بیگاروسخره نیز گویند ، ابوشکور گوید :

بیت

چنین گفت هارون مراروزمرگ مفرمای هیچ آدمی را مجرگ

* ۱ـ درسه نسخه : واین مخفف مجد است ودرقدیم شائع بود .

مع الجیم الفارسی

مچاچنگ ـ بفتح میم وهردوجیم فارسی، آلت چرمی که‌زنان بدکاره‌استعمال کنند ، فخری گوید :

بیت

کنند اعدای جاهت ماده‌ونر زمغزودست‌خرنقل‌ومچاچنگ

ودرنسخهٔ سروری بهردوجیم تازی گفته .

مچك ـ بفتحتین ، عدس که بهندی مسور گویند ، سوزنی گوید :

بیت[1]

بـر آتش نظر دل زیـرکترین خصم

جوشی بران قیاس که در زیربا مچك

وبعضی گفته‌اند بادام کوهی تلخ که‌بریان کرده، درشوربا وغذاهای دوایی بجای روغن بکار برند .

مع الخاء

مخ ـ بالفتح، آتش ، جامی گوید :

بیت

در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ

بس گرم تنورکـی شب از سورت مخ

وبمعنی چسپیدگی ، وچسپیده ، وامر بچسپیدن نیز آمده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

دانش آموز و چونادان سپس میرممخ

چوتودانا شوی آنگه دگران برتومخند

۱ـ درنسخهٔ سروری وهوالاصح :

درآتش حسد دل‌زیرکترین‌خصم جوشد بران‌مثال که‌درزیربامچك

وبالضم ، لجام گران که برسراسپان سرکش کنند ، سنایی گوید :

بیت

نه‌ازروی‌عزیزیست که‌چون‌مرکب‌شاهان
رایض ننهند بـر سر خرکره همی مخ

وقطران گوید:

بیت

اگرخواهی که برشیران نهی‌مخ ز خدمتشان تمامـی داد بستان

ودرخت‌خرما رانیز گویند، ولهذا خرماستانرا مخستان گویند .

مخت ـ بالضم، امید،شهاب‌الدین عبدالرحمن گوید :

بیت

هر که دارد برجهان‌یکذره‌مخت دیگ سودایش بماند نیم پخت

مخیدن ـ چسپیدن ، و[1] مخنده یعنی چسپنده و بدینجهة شپش رانیز گویند، چنانکه شیخ ابوجعفرطوسی درترجمهٔ مصباح صغیر گفته .

مخیز ـ بالفتح ویای مجهول وزای منقوطه ، آهن سرتیز که برپاشنهٔ کفش و موزه کنندو به‌پهلوی اسپ خلانند، ومهمیز ومهماز نیز گویند، لیکن مهمازعربیست ، فردوسی گوید:

بیت

چو رستم ورا دید زانگونه تیز بر آشفت زانسان که بورازمخیز

الاستعارات

مخالف‌مال ـ یعنی قهرکنندهٔ دشمن، وباضافت یعنی بکسرفا ، اهل کرم .

مختار حق ـ یعنی سرور کائنات صلی‌الله علیه وسلم .

---

*۱ـ دربعض نسخ : ومخید یعنی‌چسپید ومخنده یعنی‌چسپنده .

مختصران ـ فرومایگان ودون همتان .

مع الدال

مدنگ ـ بفتحتین و نون ساکن و کاف عجمی ، کلید چوبین یعنی چوبی خورد که چون اورا حرکت دهند، چوب کلان که باودرازاندرون بسته است گشاده شود، و آن چوب کلانرا کلیدان گویند ، وبعضی بمعنی دندانهٔ کلید گفته اند ، ودرموید بمعنی پرهٔ قفل آورده ، سلمان گوید:

بیت

نیزهٔ شاه بهر کجا که رود بگشاید
سر آن نیزه مگر بردرفتح است مدنگ

ومثال دیگر درلغت کولنگ گذشت .

مدهون ـ بالفتح، پوست دباغت کرده ، اسدی گوید :

بیت

صدو بیست گردون همه تیغ و ترگ
دو چندین سپرها زمدهون کرگ

وظاهراً بدین معنی دراصل عربیست، یعنی آنچه اورا بروغن پرورده شده است.

الاستعارات

مدبران فلک ـ یعنی سبعهٔ سیاره .

مع الراء

مر ـ بالفتح، عدد پنجاه، چه نزد محاسبان فارس چون عدد به پنجاه رسد، گویند:

یك مرشد، وچون بصدرسد گویند : دومرشد، وعلی هذا، خاقانی گوید :

بیت

مرمـامر من حسـاب العمر چون بپنجه‌رسد حساب مراست

وجامی گوید:

بیت

مر بود پنجاه چون آمد دو مرابیات آن

درصفا ومحکمی شاید که گویم مرمراست

وکلمه‌ایست که ازبرای حسن کلام زیاده کنند، چنانکه گویند: مراورا گفتم، و مراورا دیدم، وگاهی افادهٔ حصر کند ، سعدی گوید :

مصراع

مر اورا رسد کبریا و منی .

وبیان این کلمه درمقدمه گذشت .

مراغه ـ بالفتح ، شهریست از آذربایجان.

مرج ـ بمعنی مرزباشد یعنی زمین کشت زار ، لیکن در عربی بمعنی چراگاه ومرغزار آمده .

مـرجمك ـ بالفتح وضم جیم تازی، عدس باشد.

مـرخشه ـ بفتحتین وسکون خا ، نحس وشوم ، منجیك گوید :

بیت

آمد نوروز و نودمید بنفشه برمن فرخنده‌بادبرتومرخشه

مرداب ـ بالفتح ، آبگیرعمیق وطویل وعریض .

مرداد ـ بالفتح ماه پنجم ازسال شمسی ، وروزهفتم ازهرماه شمسی ، وفرشته ایست که موکل است برفصل زمستان وتدبیر امورماه وروزمرداد بدو متعلق است .

مردارسنگ دمرده سنگ دمرتك ـ بالکسر،معروف،مرداسنج ومرتج بالکسر

معرب آن ، وصاحب قاموس گفته که مرتج معرب مرده‌است، و بعدازان گفته که بضم میم بایستی ، وچون معرب مرتك گفتیم این بحث لازم نیاید.

مردار خانه ـ خانهٔ کنار شطرنج که جهودخانه و بیت‌الخلا نیز گویند، وبعضی گفته‌اند خانهٔ ازنرد که دران خانه مهره درششدرافتد.

مردگیران ـ جشنی است که‌مغان درپنج روز آخرماه‌اسفندار کنند، ودرین‌پنج روز زنان برمردان‌مسلط باشند، وهرچه خواهند ازمردان بزورگیرند.

مردم ـ آدمی ومردمان جمع آن، وگاهی جمع‌نیزاراده کنند، چنانکه‌مشهور است ، لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع وبازاء آن درعربی‌انسانست، وارادهٔ‌جمع ازان نیزصحیح است .

مردم زاد ـ یعنی آدمی زاد.

مردم‌گیاه ومردم‌گیا ـ همان استرنگ، چنانکه شرح آن‌گذشت.

مردمه ـ یعنی مردمك چشم ، خاقانی گوید:

بیت

چون هردو میم مردمه در چشم کائنات
کور است هردو مردمهٔ چشم مردمی

مرده ری ومرده‌ریگ ـ چیزیکه از مرده باز ماند و میراث نیزگویند ، و بکنایه هرچیززبون وسقط راخوانند ، فردوسی گوید :

بیت

بمردوجهان‌مرده‌ری‌ماندازو شد آن‌گنج‌باشاهی‌ورنگ‌وبو

وسنایی گوید:

بیت

بود در مرده ری گریبانش دو درم بهر جامه و نانش

ومولوی گوید:

مصراع

آخر آن از تو بماند مرده ریگ

وله :

مصراع

تاچه گل چینی زخار مرده ریگ

مرز ـ بالفتح ، زمینی که مربع ساخته کنارهایش بلند کنند،ودرمیان آن چیزی بکارند ، وهرزمین شیار کرده و کاشته شده، ضدبوم یعنی زمین ناکاشته وناساخته که دران خانه وجز آن سازند ، و گاهی بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند ، اسدی گوید :

بیت

همه سنگ خاراست آن کوه و مرز

تهی یکسر از میوه و کشت و رز

وتحقیق آنست که مرزحد هرچیزاست وبوم زمین کاشته وزراعت کرده، ومرز کنارهای او، وسرحد ولایات را ازین رومرز گویند، ومرزبان طرفداروحاکم سرحد، ودارالمرز چون برمرزبحر خزرواقع است یعنی برکناره وحد آن باین اسم موسوم شد، ومرزبمعنی مذکورمرادف سامانست کذافی السامانی ، و بالضم ، مقعد ، سوزنی گوید :

بیت

بر در مرز چو انبانش بهنگام جماع

تیز چون زمزمهٔ نای بانبان آرند

وبمعنی موش مرزه است نه مرز .

مرزبان ـ بزای موقوف ، یعنی زمیندار وحاکم مرز .

مرزغان و مرزغن ـ آتش باشد، وصحیح مرغزن است، چنانکه بامثال بیاید .

مرزنگوش ـ نوعی ازریحان درغایت سبزی وخوشبویی، که زلف‌وخط رابدو تشبیه‌دهند، ومرزنجوش‌معرب آن، وبهندی‌دونه گویند، ودراصل‌مرزه‌گوش بوده یعنی گوش موش، چه برگش‌شبیه است بگوش‌موش، ولهذا بتازی اذن‌الفار گویند.

مرزه ـ نوعی از سعتر بستانی که برگش دراز باشد، و بمعنی موش نیز آمده چنانکه گذشت، ودرفرهنگ‌بمعنی‌مالهٔ‌گلکاران، وبمعنی چراغدان‌نیز آمده،وبعضی بتقدیم زای منقوطه گفته‌اند.

مرس ـ بالفتح، نام آتش پرستی‌است.

مرست ـ بفتح میم وضم را، یعنی رویده مشو، وبفتح را، یعنی رسته مکش، بهردومعنی، فرخی گوید:

بیت

سراو باغ چوبی کتخدای خواهد ماند
گل بنفشه مرست و سرای وباغ مرست

ودرفرهنگ بمعنی همانا گفته وهمین بیت آورده، ودرین تأملست.

مرغ ـ بالفتح، سبزه که بانبوهی روید ومرغزار ازین مرکبست، وشهریست ازهند، فردوسی گوید:

بیت

زقنوج وازدنبرومرغ و مای برفتند چون باد لشکرزجای

وبالضم، معروف، وآفتاب رانیز گویند، نظامی گوید:

بیت

تودهی صبح را شب افروزی روزرا مرغ و مرغ را روزی

ویکی ازاستادان گوید:

بیت

بود طعمهٔ باز تو مرغ روز نه‌مه‌همچو رایت بودشب‌فروز

مرغاب ـ رودخانه‌ایست که‌ازپهلوی‌مرومیرود، و آنرامرورودنیز گویندواصح آنست‌که موضعی است درخراسان، چون‌بر کنار آن رودی میگذرد، آنرا مرو رود گویند، و آن‌غیرمرو شاهجانست .

مرغ زبانك ـ برگ‌درختی‌است‌که برشکل زبان‌گنجشك بود،وبتازی‌لسان‌العصافیر گویند .

مرغزن ـ بفتح اول وسوم ، دوزخ ، وبعضی بمعنی گورستان‌گفته‌اند ، وبعضی بمعنی مطلق آتش‌گفته، واول اصح است، سنایی‌گوید :

بیت

هیچ نندیشی‌که تاخود چون بودانجام‌کار
مرغزار آید جزای فعل تو یـا مرغزن

وامامی هروی‌گوید :

بیت

آن‌جهانداری‌که‌گشت‌اندرنبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن

مرغ‌زیرك‌سار ـ مرغ سیاه‌که مانند طوطی سخن‌گوید وسارنیزگویند .

مرغ شب‌آویز ـ مرغیست‌که همه شب خودرا بپای ازشاخ درخت آویزد و حق حق‌گوید تازمانی‌که قطرهٔ خون ازگلوی اوچکد.

مرغك دانا ـ طوطی ، کمال‌گوید:

مصراع

کنایه ازقلم تست مرغك دانا

مرغوا ـ فال بدونفرین ، سنایی‌گوید :

بیت

شاه راگفت‌مفسدی ز احوال که‌کند مرغوا بجان تو زال

وقطران‌گوید :

بیت

گردد از مهر تـو نفرین موالی آفرین
گردد از کین تـو مروای اعادی مرغوا

مرغول ومرغوله ـ موی پیچیده چون موی زلف و کاکل ، و آوازمرغان، و نغمهٔ مطربان که پیچ وتاب دران باشد ، سنایی گوید:

بیت

جعد مفتول جان گسل باشد زلف مرغول غول دل باشد

وخاقانی گوید :

بیت

تو و دست دستـان و مرغول مرغـان
گر آن غول صد دست دستـان نماید

مرگ ـ بالضم، آب بینی که غلیظ وستبرشده باشد، وخلم نیز گویند، و بکاف تازی معرب مرغ، چنانکه در حیوةالحیوان در لغت شاه مـرك آورده و گفته که معرب شاه مرغست .

مرنج ومرنگ ـ قلعه ایست ازهندوستان ، مسعود گوید:

بیت

ای حصن مرنج وای آنکس کو چون من برسرتو بـاشد

امابالفعل مرنج ، نام قلعه مشهورنیست، ومسعود درقلعهٔ نای محبوس بود که در ماوراءالنهراست وظاهراً مرنج درین بیت نهی است ازرنجیدن، وخطاب بقلعهٔ نای کرده می گوید که تومرنج ازین حرف من.

مرو ـ نام دوشهراست یکی را مروشاهجان گویند ویکی را مرو رود ، و در فرهنگ گفته است: رودخانه ایست که شهرمرو برلب آن واقع است.

مروه ـ گیاهیست خوشبو معروف ، وبمعنی سنگ سفید عربیست.

مروا ـ بالضم، فال‌نیك ودعای خیر ، خاقانی گوید:

بیت

از سنگ صفا صفا پذیری مروا ز جمال مروه گیری

ومثال دیگردرمرغواگذشت.

مروای نیك ـ نام لحنی است ازسی‌لحن باربد.

مرود ـ مخفف امرود .

مروسیدن ـ عادت‌کردن بچیزی ، ورنج بردن درکاری .

مری ـ بالکسر،معارضه کردن باکسی وجدل نمودن ، لیکن‌دراصل‌امالهٔمراء است و آن عربیست .

مری زبانك ـ بالضم،گیاهی‌است‌که آن را خوب‌کلان ، و بهندی‌خوب کلا خوانند .

مریشم ـ بااول مفتوح وثانی مکسورویای مجهول وشین منقوطه ، چیزی که برجراحت بندند .

الاستعارات

مرد زابل ـ یعنی رستم .

مـردگیر ـ سلاحیست‌کج مانندچوگان.

مردم‌آهنج ـ همان مردگیر، ومعنی ترکیبی‌مردکش ومرد انداز .

مرغ‌آذرافروز ومرغ‌آذرفروز ـ ققنس‌باشد.

مرغ باغ ومرغ چمن ومرغ زندخوان و مرغ شباهنگ و مرغ‌شب‌خوان ومرغ شبخیزومرغ سحر و مرغ صبح‌خوان ـ بلبل باشد .

مرغ زر ـ آفتاب ، و صراحی طلا .

مرغ نامه ومرغ نامه بر ـ کبوتری‌که نامه برد .

مرغ نامه آور ـ قاصد وهدهد، وهر مرغی که نامه آورد.

مرغ دل ـ یعنی عقل .

مراحل نشین ـ یعنی کواکب سیاره، ومسافران .

مربع خانهٔ نور ـ یعنی کعبه.

مرجان پرورده ـ لب معشوق ، وشراب ، نظامی گوید :

مصراع

بمرجان پرورده جان پروریم

مرسله پیوند ـ یعنی زینت دهنده، چه مرسله گلوبندرا گویند.

مرغان شاخ سدره ومرغان عرش ومرغان فلك ـ یعنی ملائکه .

مرغزار عقبی ـ یعنی بهشت .

مرغ طرب ـ یعنی بلبل ، ومغنی، ومرغ نامه بر .

مرغ یاقوت پر و مرغ آفتاب علم ـ یعنی آتش .

مرکب جم ـ یعنی باد، زیرا که تخت سلیمان را بادمی برد .

مع الزاء التازی

مزد دندان ـ زری که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند ، دندان مزد نیز گویند .

مزره ـ همان مرزه یعنی چراغدان که درزای مهمله گذشت .

مزگت ـ بالفتح وکاف فارسی مکسور ، بوزن ومعنی مسجد ، سوزنی گوید:

بیت

تو مشرف‌تری از هر مردم همچو بیت الحرم زهر مزگت

مزکه ـ بالکسر، هوای تیره .

مزمل ـ بالضم وفتح زا ومیم مشدد مکسور ، لولهٔ مسین و برنجین که چون بجانب راست گردانند آب روان‌شود، و چون بجانب چپ گردانند بایستد ، ازرقی گوید :

بیت

آن گردش مزمل زرین شکفت‌را آبی بروشنی چوروان اندرو روان

مزیدن ـ بوزن ومعنی مکیدن .

الاستعارات

مزاج گوی ـ کسی که موافق مزاج کسی سخن گوید .

مع الزاء الفارسی

مزدك ـ بالفتح ، نام مردی ازشهر نیشاپور که درزمان قبادد‌عوی پیغمبری کرد ودین مغان برقرار داشت، تصرفی که کرد آن بود که نکاح اززن برطرف ساخت، وتصرف از مال دور کرد، و گفت که می باید باهم مساوات منظور دارید در مال وزن وهر کس که زن متعدد ومال بسیار داشت، ازو گرفتی بدیگری دادی یا خود گرفتی، او باش ورنودرا این مذهب خوش آمد وچون قبادرا بازنان رغبت بود او نیز بگروید، واین مذهب آشکارا ساخت، آخر نوشیروان اورا بکشت .

مژده ـ بالضم، خبرخوش که بعربی بشارت گویند.

مژدگانی ـ چیزی که برای مژده دهند .

مژمژ ـ بکسرهردومیم وزای عجمی نیزدر آخر ، خرمگس و آن مگسی است سبزرنگ، که‌چون برگوشت نشیند گوشت راگنده کند وکرم درو افتد .

مژنگ ـ بفتحتین وسکون نون وکاف عجمی ، ناخوشی وزشتی ، فرخی گوید:

بیت

همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین
روزی‌خودبخوشی‌خورده‌وناخورده‌مژنگ

الاستعارات

مژگان برابروزدن ـ اعراض‌کردن، خاقانی‌گوید :

بیت

رقیب آمدکه بیرونم‌کند مژگان‌برابروزد
که‌این مایه‌ندانی‌توکه مارایارغاراست‌این

مع السین

مس ـ بالفتح ، بندی‌که برپای مجرمان نهند ، وبزرگ ومهتر ، وبامس یعنی کسیکه بجایی متعلق ومقیدشده‌باشد، که‌نتواندازانجارفت ،گویابندکرده‌اند،فردوسی گوید :

بیت

هنر زان ایرانیاست وبس بدارند شیر ژیانرا بمس

مست ـبالضم، شکوه وگله ، و در فرهنگ بمعنی غم و اندوه آورده، وازین مرکبست مستمند، لیکن معنی اول اصح است، چنانکه اسدی گوید :

بیت

از و مرگ را گشت چنگال سست
شد از دست او پیش یزدان بمست

و بیخ گیاهی‌است خوشبو،که مشک زیرزمین،وبتازی سعد ، وبهندی موته خوانند .

مستار ـ گیاهی است دوایی خوشبووتلخ ، لیکن درقاموس مسطار،ومصطار بالضم، شرابیست که ازغایت مستی خورنده را بر زمین اندازد ، و موید معنی اول ، محمودتهاینسری گوید :

بیت

اگرخواهی زتب زنهارزنهار کفی ازداروی مستاردست آر

ودرین تأملست.

مسر ـ بفتحتین ، یخ، وگویند مسرید یعنی یخ بست، واین‌جای مسراست یعنی سردست، ودرفرهنگ وشرفنامه بجای میم‌ها آورده .

مست رو ـ نوعی ازدونوع مازریون، که هفت برگ‌نیز گویند .

مستهـ بالضم، طعمهٔ مرغان شکاری ، و بمعنی مطلق طعمه نیزاستعمال کنند، چنانکه انوری گوید :

مصراع

نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد

ودرفرهنگ بجمیع معانی مرادف مست گفته[1] .

مسکه ـ بالفتح، معروف وبعربی زبدگویند، واین‌فارسی‌است‌چنانکه‌ازصراح معلوم می‌شود، امادرفرهنگها نیاورده‌اند، ودر کنزاللغات وموید الفضلا درلغات عربی آورده، لیکن‌درلغات معتبرهٔ عرب‌نیزیافته نشده .

الاستعارات

مس‌زراندود ـ یعنی محبت بانفاق ، ودروغ راست مانند .

مسرع چرخ ـ یعنی ماه .

مسافران والا ـ یعنی‌اولیاوسالکان دین .

۱ـ درسه نسخه : مستمند ومستومند: گله مند.

مسندآسودگان ـ یعنی ملك جهان ، وقبور.

مسند جم ـ یعنی باد .

مع الشین

مشت ـ بالفتح، پر ، وانبوه ، وستبروغلیظ ، شیخ سودان گوید :

بیت

ازرقی دیوچهر بژمژه رنگ ازبدی‌مشت وازهجیری‌ورنگ

وقریه‌ایست ازبلوکات غزنین ، وبالکسر ، جوی آب ، منوچهری گوید :

بیت

بازجهان گشت‌چوخرم‌بهشت کرد نثار گل و گوهر بمشت

وبالضم معروف ، ومقدار آنکه دریك کف دست گنجد، و جماعهٔ اندك،وبمعنی بیخ گیاه خوشبو بسین مهمله [1] نیز گذشت.

مشتن ـ بالکسر،سرشتن وخمیر کردن، وبرین‌قیاس‌مشت ومشتیم، احمداطعمه گوید :

بیت

مگر مالم بپای دنبه دستی غرض‌درمشتن چنگالم اینست

وبسحاق گوید :

مصراع

درروغن اومادوسه چنگال بمشتیم

مشتاسنگ ـ بالضم، سنگ فلاخن، وبعضی گفته‌اند سنگ‌بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند که بمشت گیرند علی شطرنجی گوید :

*۱ ـ دردو نسخه : بسین مهمله چنانکه گذشت، وصاحب سراج بهمین اخذکرده .

بیت

تیغ بهتر ز طعنهٔ دشمن مشت بهتر زسنگ مشتاسنگ

مشت افشار ـ پارچهٔ زری مانند موم نرم که پرویزداشت ، و هرصورتی که می‌خواست ازان‌می‌ساخت، و شرابی که نوساخته باشند ازانگوری که پیش از انواع انگورها رسیده باشد ، و آن پرزورمی‌باشدو بلغت شام مسطار ومصطار گویندبالضم، وبعضی بفتح میم گفته‌اند واول‌اصح است ، چنانکه ازقاموس معلوم میشود .

مشت‌رند ومشت‌رنده ـ آلتی که درودگران بدان چوب را هموار کنند ورنده نیز گویند، انوری گوید:

بیت

کردگارامشت‌رندی‌ده جهانراخوش‌تراش
تاکی[1] ازقومی که هم ایشان‌وماهم‌پیشه‌ایم

وابوالعباس سوزنی گوید :

بیت

یکذره ترا نکرده‌هموار نجار زمان ز مشت رنده

مشتو ـ بالفتح ، نام‌گلیست سرخ‌رنگ .

مشتوت ـ چوب جولاهان که‌بران پارچه وقت‌بافتن پیچند، ونوردنیز گویند، وبعربی منوال خوانند ، خاقانی گوید :

مصراع

بآبگیر وبمشتوت و میخ‌کوب وطناب

مشتواره ـ مقداریکمشت ازهرچیز ، وهمان مشت رندهٔ مرقوم .

مشته ـ بالضم ، دستهٔ هرچیز عموماً ، و دستهٔ نداف و لباد خصوصاً ، سوزنی گوید :

۱۰ـ درنسخهٔ جهانگیری ، ناله ازقومی که هم ایشان وهم ماردهایم .

دقت : درص۱۲۹۷ ،س٤ ، چنین‌خوانده شود : **برخان‌وخوان** ...

مصراع

نروی مشتهٔ لبادی درکون کنمت

واخسیکتی گوید:

مصراع

صبح ازعمود مشته کند وزافق کمان

وبالفتح، سرشته وخمیر کرده، چنانکه درمشتن گذشت ، احمد اطعمه گوید :

بیت

دل شب ارده وخرمای مشته بچشم بنگی اسباب تمام‌است

وبالکسر، بمعنی شاشیده.

مشتی ـ بالکسر، نوعی ازجامهٔ حریر بغایت نازك ولطیف ، دقیقی گوید :

بیت

زمین برسان خون آلوده‌دیبا هوا برسان نیل اندود مشتی

ومثال دیگردراغت دستاران گذشت .

مشخته ـ بضم میم وفتح شین وسکون‌خا ، نوعی‌ازحلوا، وبعضی گفته‌اندمشاش باشدکه آنرا آبگینه نیز گویند .

مشك ـ معروف، لیکن اهل فارس بکسرمیم واهل ماوراءالنهر بضم‌میم‌خوانند، ودراشعار بهردوروش یافته شده ، ومسك بالکسرمعرب آن .

مشك‌دانهـ بالضم، دانهٔ خوشبوکه درهار سوراخ کرده کشند ، و مشکك نیز گویند چنانکه گذشت، ونام لحنی‌است ازسی‌لحن باربد.

مشکدم ـ مرغیست سیاه رنگ وخوش آواز ، اسدی گوید:

بیت

پراگنده بامشکدم‌سنگخوار خروشان بهم ساری ولاله‌سار

مشك زمین ـ همان مست مرقوم که مشکك نیز گویند ، آذری گوید:

بیت

گرچه مشک بسی بود خوشبوی فرق ازو تا بمشك بسیار است

مشك مالی ـ لحنی است ازسی لحن باربد.

مشکنك ـ بالضم ، و بکسر کاف ، مرغیست کوچك که بیشتر در کنار آبها نشیند .

مشکینك ـ بالضم، حلوائیست.

مشکو ـ بالفتح، بتخانه، وحرم خانهٔ ملاطین، وبعضی گفته نام بتخانه ایست.

مشکویه ـ همان مشکو ، ونام نوائیست ازسی لحن باربد .

مشکوله ـ بالفتح ، مشك کوچك، که مشکیزه نیز گویند.

مشکچه ومشکیچه ـ بالفتح، همان مشکوله ، وبالکسر، گلیست که نسرین نیز گویند .

مشکنافه ـ یعنی مشك خالص، وهمان مشك زمین.

مشنج ـ بالضم وفتح شین وسکون نون، همان مژمژمرقوم، ودرفرهنگ بکسر میم گفته ، وغله ایست که بهندی کراو گویند .

مشنگ ومشنگل ـ بالضم ، همان مشنج بمعنی ثانی ، ودزد وراهزن، ومشتنگ بزیادتی تا ، نیز آمده ، سراج الدین راجی گوید:

بیت

ازمی غفلت چوشود شاه دنگ مال رعیت ببرد هرمشنگ

الاستعارات

مشت خاك ـ یعنی [1] قالب آدمی ، ودنیا .

---

۱۰ ـ در بعضی نسخ: آفتاب وآدمی ودنیا.

مشك‌فروشانـ خوشخویان.

مشکین ومشکین کلاه ـ زلف باشد ، فخرگرگانی گوید:

مصراع

بدیگردست مشکین تاب داده

مشتی شرارـ یعنی ستارگان.

مشعبدان حقه سبز ـ یعنی ماه و آفتاب ، در بعضی فرهنگها کنایه از سبعهٔ سیاره است .

مشعلهٔ خاوری ومشعلهٔ روزومشعلهٔ صبح ومشعلهٔ گیتی‌فروز ـ یعنی آفتاب.

مشك را کافور کردن ـ یعنی موی سیاه سفید کردن .

مشکین سنان ـ یعنی مژگان .

مشیمهٔ عالم ـ یعنی آسمان .

مع‌الغین

مغ ـ بالفتح ، ژرف عموماً که بتازی عمیق گویند ، ورودخانه‌خصوصاً،مولوی گوید :

مصراع

چاه مغ را دام جانش کرده بود

وفردوسی گوید:

مصراع

مغ ژرف پهناش کوتاه بود

وبالضم ، آتش پرست ومغان جمع آن ، وبالکسر، مخفف میغ .

مغاك ـ بالفتح، گوکه الحال گودال نیز گویند .

مغلاج ومغلاغ ـ بالفتح ، گوی که جوزبازان دران جوز اندازند ، واین کلمه

مرکبست ازمغ که بمعنی گوست وازلاج ولاغ که بمعنی بازیست ، سوزنی گوید:

بیت

هر مرادی که داری اندردل بتو آید چو جوز در مغلاج

مغند ـ بضمتین ، غلوله، وچیزی درهم ومزوج .

مغنده ـ بضمتین ، گرهی کنده که زیرپوست بهم رسد، ودردنکند، وبتازی غدود گویند .

الاستعارات

مغزبردن ـ یعنی مغزخالی کردن ودردسردادن ، سعدی گوید :

مصراع

مغزما بردوحلق خودبدرید

مغزتر کردن ـ سخن گفتن .

مغزدرسر کردن ـ خاموش شدن ، نظامی گوید :

بیت

بگفتار شه مغزرا تر کنم بگفت کسان مغزدرسر کنم

مع الفاء

مفت ـ بالضم، یعنی رایگان .

مفلاك ـ بالکسر، فلك زده و پریشان حال که الحال مفلوك گویند ، و این اشتقاقات فارسیانست چون: فلاکت ونزاکت وتحرمز، عبدالرزاق گوید:

بیت

بقسمت است مقادیر خلق نه ازجهداست

دلیلش ابله مرزوق و زیرك مفلاك

مع القاف

مقل ـ بالضم ، صمغیست که بهندی گوگل خوانند، لیکن عربیست، و در موید از بعضی کتب طبی نقل کرده ،که عطریست مرکب از چهار جزو ، وبمعنی گرز نیز گفته‌اند .

مقیل ـ بضم میم و فتح قاف ، هفت دانهٔ روزعاشورا ، و مقیلبا آشی که ازان هفت دانهٔ عاشورا پزند ، احمد اطعمه گوید :

بیت

شکم زلقمهٔ آلوده پر مکن چو مقیل
که گردهٔ مه ومهرت شودبسفره طفیل

ومثال مقیلبا درلغت مبارگذشت.

مقدونیه ـ بالفتح، شهریست ازروم پای تخت فیلقوس .

مقراضه ـ نوعی ازپیکان دوشاخه ، ونوعی ازحلواست .

مع الکاف التازی

مك ـ بالفتح ،مکنده، وامرازمکیدن ، وبالضم ، ژوپین ، پوربها گوید:

بیت

بادا خلیده دیدهٔ شوخت بزخم خـار
و انگـاه سفته سینهٔ شومت بنوك‌مك

مکیس ۱ ومکاس ـ بالکسر، مبالغه ، ودقت در معامله کردن، لیکن بدینمعنی عربیست ، ودرفرهنگ گوید: چیزی که‌بدستوری ازمردم آینده وروندهگیرند.

---

*۱ـ در بعض نسخ، مکاس ومکیس بالکسر، اماتحقیق این است که هردو لفظ بضم اول است وثانی امالهٔ اول است .

مکست ـ ازتوابع شکست باشد، رودکی گوید:

بیت

وی ازان چون چراغ پیشانی وی‌ازان‌زلفکی‌شکست‌مکست

مکوك ومکو ـ همان ماکو که ماشوره درمیان آن کرده‌جامه بافند، مولوی گوید :

بیت

مـانند مکوك کج اندر کف جولاهه
صد تـار بریدی تـادر تار دگررفتی

مع الکاف الفارسی

مگس‌گیر ـ یعنی عنکبوت .

مگل ـ بفتحتین ، وزغ ، وبکسر کاف، زلو،فخری گوید:

بیت

در مجـاری حلـق او گشته آب‌خونخواروجانستان‌چومگل

الاستعارات

مگس پرانیدن ـ یعنی کساد بازاری .

مع اللام

مل ـ بالضم، شراب، ونوعی ازامرود بزرگ وبیمزه که آنرا خرمل نیز گویند.

ملاخ ـ بالفتح ، نام جزیره ایست از جزایر زیرباد که بملاخه مشهور است ، سعدی گوید :

بیت

ز تاج ملك زادهٔ در ملاخ مگر لعلی افتاده درسنگلاخ[1]

و دراکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده بمعنی جای خوابانیدن شتر، لیکن معنی اول مناسب تراست .

ملچخ ـ بکسر میم وسکون دوم وجیم عجمی مفتوح ، سنگ فلاخن .

ملخج ـ بفتحتین وسکون خاوجیم فارسی، گیاهیست چون حیوانات بخورند مست شوند ، ودرفرهنگ مخلچ بتقدیم خانیز آورده .

ملك ـ بالضم، دانه‌ایست بزرگتر ازماش که حیوانات رافربه کند، وبعربی جلبان گویند ، عطار گوید :

بیت

ملك مطلب گر نخوردی مغز خر ملك گاوان را دهند ای بیخبر

وبالکسر ، سپیدی که دربن ناخن پیداشود، وبعضی گویند نقطهای سپید که بر ناخن افتد ، شاعر گوید:

بیت

ملك از ناخن همی جدا خواهی کرد

دردت کندای خواجه خطاخواهی کرد

ملنگ ـ بفتحتین وسکون نون، مردم سروپا برهنه ومجرد، کاتبی گوید:

بیت

منال کاتبی از سنگ لاخ وادی فقر

ملنگ واربیابان براین طریق وملنگ

ملان ـ نهی است ازلاندن یعنی جنبانیدن ، سنایی گوید :

مصراع

ورنه برخیزوهرزه ریش ملان

* ۱ ـ دراکثر نسخ بوستان، و نسخهٔ جهانگیری وسروری: شبی لعلی افتاد درسنگلاخ.

مع الميم

مماس بالضم، پستی ومغاك .

مملان ـ بالكسر، پادشاه آذربایجان كه نام‌پسرش هستودان بود، قطران گوید:

بیت

بروی توچنان شادم كه درویشی كه بنوازد
سر شاهان ابومنصور هستودان مملانش

مع النون

من ـ بالفتح، معروف، ودل‌را نیز گویند، قریع‌الدهر گوید :

بیت

یار همچون روح حیوانی و مثل مردمك
گه میان من در آید گاه اندر چشم من

ازین مركبست: دشمن یعنی زشت دل چنانكه درلغت دش گذشت، و در بعضی كتب حكمت تعریف نفس ناطقه باین كرده‌اند، كه جوهریست كه‌هر كس اشارت باو وتعبیرازو بانا كند، كه معنیش من باشد، ودرفرهنگ‌بمعنی‌سوراخی كه درشاهین‌ترازو كنند،وریسمانی ازان بگذرانندكه زبانهٔ ترازوباشد آورده، نظامی گوید:

بیت

جز این با منت هیچ واخواست نیست
كه در یك ترازو دو من راست نیست

وبمعنی وزن‌معروف است، وبتشدید نون معرب آنست، وبعضی گفته‌اندكه در اصل بمعنی توده است ، و ازین مركبست خرمن یعنی تودهٔ بزرگ ، و در لغت آمن گذشت.

مناور ـ بالفتح، شهریست درملك چین، فخری گوید :

بیت

تو آن نامداری که بگرفت صیتت همه روم وهند و خطا و مناور

وپوربها گوید :

بیت

ای حوروش بتی که چو بینند مرترا گویند روی خوب تو ماه‌مناوری

لیکن صاحب قاموس گفته ،که مناذر بکسر ذال معجمه بروزن مساجد نام دوشهراست دراهواز که یکی راصغری و یکی را کبری گویند ، و چون مناور بواو مسموع نشده، باشد که مناذررا بتصحیف چنین خوانده‌باشند، لیکن احتمال دارد که مناور بواو درملك چین باشدمنسوب بخوبرویان، وغیرمناذراهواز باشد.

منبل ـ بفتح میم وبای موحده ،کاهل وتنبل وبی اعتقاد وبی‌باك، ومنبلی‌یعنی بد اعتقادی و کاهلی‌وبیباکی، ودرفرهنگ گفته: منبل‌بفتح میم وباکاهل، ومنبل‌بضم میم وکسربا ، منکروازراه وروش دور ، مولوی گوید :

بیت

خدایا دست مست‌خودبگیرازپی[1] درین مقصد

زمستی آن‌کند باخودکه از سستی کند منبل

وسنایی گوید:

بیت

شرع ورزی نیاید از منبل حق‌گزاری نیاید ازکاهل

بیت

آنچنان ازاصل‌وجهل‌ومنبلی[1] خیره بگزید قتل چون علی

وظاهراً که منبل‌بمعنی بداعتقاد ومنکراست، وتفصیلی که‌درفرهنگ کرده‌محل

۱ـ دراکثر نسخ: ارفی .

۲ـ در نسخهٔ جناب آقای سرتیپ‌سرود: آنچنان‌اصل جهل‌ومنبلی

تأملست، چنانکه گویند من اورا منبلم، یعنی منکرم و اعتقاد باو ندارم.

منبل دارو ـ بالفتح، نام گیاهی است که بجهت به‌شدن جراحتها وزخمهای تازه بکاربرند، مولوی گوید:

مصراع

داروی منبل بنه برپشت ریش

منتو ـ بفتح میم وضم‌تای فوقانی، نوعی از گیپای کوچك، بسحاق گوید:

بیت

قیمه از بوی بخور شیشهٔ سرخ پیاز
عود سوز مجمر منتو معطر می‌کند

منج ـ بالضم، مگس عسل ولهذا خرمگس را خرمنج گویند، و درفرهنگ بمعنی مطلق زنبور گفته، ودهی است ازبوانات، ابن‌یمین گوید:

بیت

شیرین نگردد از عسل روزگار کام
تاکی زمانه منج صفت خواهدش گزید

وکمال گوید:

بیت

میان بسته کلك تو برروی کاغذ شود همچو منج عسل برشکوفه

وبفتح میم دانهٔ گیاهی است که جنون می آرد، لیکن‌بدینمعنی معرب است، و فارسی آن منگست چنانکه بیاید، ونیزدرفرهنگ بمعنی‌لاشه خروزبون گفته وشعر سوزنی شاهدآورده:

مصراع

بابورتورخش پوردستان خرمنج

ودرین سهو کرده چه خرمنج یك کلمه است بمعنی خرمگس‌چنانه گذشت، نه

آنکه منج صفت‌خرواقع شده، وعجب تر آنکه‌خود درلغت خرمنج‌همین بیت‌سوزنی شاهد آورده.

منجلاب ـ بالفتح وجیم تازی مفتوح، گوی که درپس حمامها ومطبخها کنند تا آبهای چرکین دران جمع شود، سعدی گوید:

بیت

اگر برکهٔ پرکنند از گلاب سگی دروی‌افتد کند منجلاب

منجك ـ بفتح میم وجیم تازی، شعبده‌ایست که مشعبدان کنند،چنانکه آهن‌پارها درکاسهٔ پراز آب کنند، وبشعبده ازکاسه برجهانند، منجیك گوید:

بیت

بمنجك جهاندی مرا ازدرت بهانه نهادی تو بر مادرت

ودرفرهنگ بمعنی برجستن آورده.

منجوق ـ بالفتح، ماهچهٔ علم وچتر،وبعضی بمعنی‌علم گفته‌اند، اسدی گوید:

بیت

چو زلف بتان جعد منجوق باد گهی بر نوشت و گهی برگشاد

ولیکن معلوم نشدکه این لفظ ترکی است یافارسی، چون قاف داردظاهرمی شودکه فارسی نباشد.

منجنیك ـ بوزن ومعنی منجنیق‌که معرب آنست، وآن فلاخنیست‌بزرگ که برسر چوب بلند نصب‌کنند، و از بیرون قلعه رابدان ویران سازند، وازدرون خصم را از آمدن باز دارند، و صاحب قاموس گفته که معنی منجنیك من چه نیك یعنی من چه نیکم برای کارها، و این خالی از تکلف نیست، لیکن ظاهر شد که جیم فارسی‌است[1].

مند ـ بالفتح، یعنی خداوند باکلمهٔ دیگر ترکیب کنند، وتنها مستعمل‌نشده چون مستمند ودردمند وروزی مند وآزمند وآه مند، ودرفرهنگ گفته نوعی‌است

۱ـ علی‌الظاهر تصحیف **مخنیق** یعنی‌مکانیك Mécanique می‌باشد؛ م‌ع

ازعنبر سیاه و گران .

منده بور و مندور ـ مفلوك و پریشانحال ، جلاب بخاری گوید:

بیت

بهارخرم نزدیك آمد از دوری بشاد کامی مزدور شو به مندوری

ومنوچهری گوید :

مصراع

تباه و سرنگون کرد و مندور

مندش ـ بالفتح ودال مکسور ، فرش وبساط ، فرخی گوید:

بیت

نیلگون پرده برکشیدهوا باغ بنوشت مندش دیبا

مندیش ـ نهی ازاندیشیدن ، ونام قلعه‌ایست‌ازخراسان، شاعر گوید :

بیت

از محنت ها محنت تو بیش آمد ازملك پدرملك تو مندیش آمد

مندك ومنده ـ کساد وناروا ، مولوی گوید:

بیت

رستم وحمزه مخنث یك بدی علم حکمت باطل ومندك بدی

ونیزمنده سبو و کوزه که دسته و گردن آن شکسته باشد ، وفخری گوید :

بیت

روانبود که بااین فضل‌ودانش بود شربم همی دایم زمنده

مندل ومندله ـ بالفتح، دایره‌ای که عزیمت خوانان بر گردخود کشند، و درمیان آن نشسته عزایم وادعیه خوانند ، فخری گوید :

بیت

کردتسخیرجن‌وانس‌وپری بی عنا و نشستن مندل

وبمعنی عودخام [1] نیز آمده ، ابن‌یمین گوید:

بیت

از برای قوت دل گر بخوری بـایدم
صندل‌ومندل‌نیابم غیرچوب ارس و تاغ

ودرعجایب‌البلدان گوید : نام شهریست ازهندکه عود دران بسیارباشد، امـا منبتش آن شهرنیست بلکه جزیره‌ایست‌ورای خط استواو آب آنرا بمندل‌می آورند ،

ودرقاموس مندل بمعنی بلدوعود هردوگفته ، واصح آنست‌که نام‌شهری است وبکثرت استعمال برعودنیز اطلاق کنند، ولهذا آن عود را مندلی خوانند، و بالکسر، نوعی ازقماش ودرفرهنگ سروری گفته قماشی‌که ازان سایبان کنند ، وبهندی مندل نوعی ازدهل ، و مندله دایرهٔ عزیمت خوانان ، و مقدار شش گز درشش گز، ومطلق دایره را نیز گویند .

منش ـ بفتح اول و کسردوم ، خوی وطبیعت .

منغرومنغرك ـ بالفتح وغین مضموم ، نوعی از پول ریزه ، و قدح بزرگ که بدان‌شراب خورند، وساتگینی نیزگویند ، عمید لومکی گوید :

ابیات

ای خداوندی‌که ازلطف تو دریا پرشود
در صدف هر قطرهٔ آبی زنیسان درشود

بزم شوق توچو در دل‌گسترد فرش‌نشاط
چشم من هم‌ساقی خوناب وهم منغرشود

منصوبه ـ یکی ازهفت بازی نرد .

منگ ـ بالفتح ، قمار که منکیا نیزگویند ،و منگیاگریعنی قمار باز، سوزنی

۱۰ـدردو نسخه بمعنی عود خام ودرشش، بمعنی‌عود، اما اول موافق جهانگیری وسروری و سراج است.

گوید :

بیت

دنیا قمار خانهٔ دیوست و اندران.
ما منگیا گران و اجل نقش بین منگ

ودرخت بزرالبنج وتخم آنرا تخم منگ گویند، و آن دانه‌ایست که‌چون خورده شود عقل مختل گردد، وبهندی اجواین خراسانی گویند،ومنج معرب آنست، اماصاحب قاموس بمعنی دانه گفته نه درخت آن ، غضایری رازی گوید :

بیت

جرجر کند چو مرد همه روز تابشب
مانند تخم منگ بود مایهٔ صداع

ودرفرهنگ بمعنی گیاه‌نیز آورده، خاقانی گوید:

بیت

منگش بکلیم کیمیا بخش خاکش بمسیح توتیا بخش

لیکن مشهور درین سنگش است ، وبمعنی فازه ، ودزد وراهزن ، واشکیل‌و دغانیز آورده، لیکن بمعنی دزد شنگ است چنانکه گذشت ، وبالضم ، ماش سبز که درشیرازبنوماش گویند، ومنج‌معرب آن ، و مگس عسل مرادف منج مرقوم ، منصور شیرازی گوید:

بیت

زاده از من فضیلت و دانش چون‌شکرازنی‌وعسل‌ازمنگ

وبالکسر، مجرای آب که کوزه‌گران ازسفال سازند، وبآهك مضبوط کنند ، و بمعنی طرزوروش ینگست که بیاید نه منگ .

منگل - بفتح میم و ضم کاف فارسی ، دزد و راهزن لیکن شنگ بدین معنی گذشت .

منگلوس ومنگله ـ شهریست در هند که دران فیل‌عظیم جثه ودلاورمی‌باشد هاتفی گوید:

بیت

فیلان سفید منگلوسی خم گشته زبار آن عروسی

ومسعود گوید:

بیت

سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته
چنگ شیرشرزه و خرطوم فیل منگله

وظاهراً همین ملکوسه است که در قدیم منگلوسه میگفتند، چنانکه فرخی گوید:

بیت

محمود کوکه اوره هندوستان گرفت
در پای پیل کوفت همه منگلوس را

چه محمود ازملکوسه [1] آنطرف هندنرفته.

منگله ـ بضم کاف، تره‌ایست صحرایی وبعضی بفتح نیز گفته‌اند.

منگیدن ـ بالفتح، آهسته سخن درزیر لب گفتن ازغضب، مولوی گوید:

مصراع

بس‌همی منگید اندر زیرلب

منگ ـ بفتحتین وسکون نون دوم وکاف فارسی در آخر، گیاهی است که ازان جاروب سازند، وبعضی مینگ گویند بکسرمیم وسکون یا وبفتح نون.

منوچهر ـ دخترزادهٔ ایرج، گویند سلم وتورچون‌ایرج راکشتند وتیغ‌درزنان وذریات اوگذاشته اکثری را قتل کردند، یکی ازکنیزکان که ماه آفرید نام داشت

۱۰ـ دراکسر نسخ منکلوسه.

گریخته پناه‌بکوه برد، ودرانجا دختری زایید وازان منوچهر پیدا شد ، و در اصل مینوچهر بود یعنی چهرهٔ مینودارد، زیراکه‌بغایت وجیه بود، وبعضی گفته‌اندکه چون منوچهر درکوهی‌که مانوش و مانوشان نام‌داشت متولد شد، اورا مانوش چهرنام کردند، وبکثرت‌استعمال الف وشین‌انداخته منوچهرمیگفتند .

منو ـ بفتحتین ، یعنی جنبش مکن وناله مکن ، و مثال این لغت نویدن‌بیاید.

منوشان ـ حاکم پارس‌که مبارزلشکر کیخسرو بود ، وبمعنی نهی‌ازنوشاندن معروف است .

منیژه ـ بفتح میم وکسرنون ویای مجهول وزای فارسی ، دخترافراسیاب ، و منیجه بجیم نیزگویند، لیکن زای‌فارسی صحیح تراست، چه جیم تازی دراصل فرس نیامده ،ودرفرهنگ‌گویدکه دراکثرفرهنگهاکه درهندوستان تالیف کرده‌اند بجای نون بای موحده خوانده‌اند واین غلطست .

منه ـ بفتحتین، زنخ‌که آنراچانه نیزگویند ، واین لغت ماوراءالنهراست.

الاستعارات

منزل خون ومنزل نیهره‌فریب ـ یعنی دنیا ، وهنگامهٔ طفلان نیزگویند.

منشورنویسان باغ ـ یعنی مرغان خوش آوازباغ، چون‌بلبلان وامثال آن.

منظرنیم خایهـ یعنی‌فلك، وهرخانه‌ای که‌مانندطاق سازند، زیراکه شبیه‌است به‌نیم بیضهٔ مرغ ، خاقانی‌گوید:

بیت

گرعظمت‌نهد چوجم منظر نیم‌خایه را
خایهٔ مورچه شود نه فلك از محقری ،

منقارقار ـ یعنی زبان‌قلم، چه قاربترکی سیاه راگویند.

منقار گل ـ یعنی زبان ، نظامی‌گوید :

بیت

جان تراشیده بمنقار گل فکرت خاییده بدندان دل

منهیان ربع مسکون ومنهیان سبع طاق ـ یعنی سبعه سیاره .

مع الواو

مو ـ بالفتح، آواز گربه، مولوی گوید:

بیت

گربهٔ جان عطسهٔ شیر انست شیر بلرزد چو کند گربه مو

ودرخت انگور ، اخسیکتی گوید :

بیت

گر بوی بزمگاه تو آرد صبا بباغ آب رقیق میشود اندر عروق مو

وازین مرکبست موبد یعنی دانشمند مغان، چه دانشمندان مغان درخت انگور را بپرورند تاازان شراب سازند، که باعث قوت دماغ ودل ایشان شود، وچون تعظیم و تکریم شراب ازسنن ایشان بود، درخت انگوررا بدونسبت داده موبد گویند، چه لفظ بد بمعنی ملازم وصاحب چیزی آمده چون کهبد و اسپهبد، و بعضی گفته اند موبند و حکمت ومعنی ترکیبی خداوند حکمت، لیکن بدینمعنی درفرهنگها بنظر نرسیده .

مورچانه وموریانه ومورانه ـ زنگی که در آهن نشیند ، و بصیقل برطرف نشود [1] .

موردمورچه ـ معروف، وهمان مورچانهٔ مرقوم .

مورد ـ بواومجهول ورای موقوف ، درختیست که برگ آن بغایت سبز باشد

---

۱۰ ـ دردو نسخه : سعدی گوید:

بیت

آهنی راکه موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ

که بسبب سبزی آنرا بخط وزلف خوبان تشبیه دهند ، وبعربی آس گویند،مختاری گوید :

مصراع

سرورا باگل بدل کن موردرا باضیمران

ودرفرهنگ بمعنی مهرونگین نیز آورده .

مورش ـ بالضم وکسر راء مهمله ، مهره ریزه که در رشته کشند و زنان در گردن ودردست کنند .

موری ـ راهگذر آب، لیکن در هندی نیز بهمین نام معروف است ، جامی گوید :

بیت

زنگی روی چون دردوزخ بینی همچو موری مطبخ

موز ـ بالفتح ، میوهٔ کیله، لیکن عربیست، ولهذا بایع آنرا مواز گویند، و در تحفه بمعنی نرگس[1] نیز آورده .

موزه ـ معروف ونام حلواییست .

موژ دموژه ـ بواومجهول وزای عجمی، آبگیر،فرخی گوید :

بیت

چو زلف خوبان بر آبهاش مرزنگوش

چو خط خوبان بر موژهاش سیسنبر

موژان ـ بواو مجهول وزای عجمی ، چشم پرکرشمه وبدین مناسبت نرگس شکفته‌را نیز گویند، وموجان بجیم تازی نیز آمده ، فرخی گوید :

۱۰ــ دربعض نسخ ترکش، صاحب برهان بمعنی ترکش و نرگس هردو از ارباب لغت نقل کرده وهردورا تصحیف شمرده .

بیت

خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار

موسخ ـ بواومعروف وسین مفتوح ، زنار ، فردوسی گوید:

بیت

بروم اندرون خوان و مطبخ نماند
صلیب و مسیحی و موسخ نماند

موسه ـ بواو معروف وسین مفتوح ، زنبور وبعضی بفتح میم گفته‌اند .

موسیچه ـ مرغیست شبیه بفاخته وآنرا مسیچه نیز گویند ، مولوی گوید:

بیت

اگرموسی‌نه‌ام موسیچه‌هستم درون سینه موسیقار دارم

موشگیر دموشخوار ـ نوعی ازغلیواج .

موشك کور دموش کور ـ نوعیست ازموش که درروز برنمی آید، وزیرزمین میباشد، وبعربی خلد، وبشیرازی‌انگشت برك گویند ، وصاحب اختیارات گوید: موش کوربتازی خلد ، وبشیرازی خفاش راگویند و شعر مذکورشاهد هردو میتواند شد، لیکن معنی خفاش را بیشتر می‌پرورد ، سعدی گوید :

مصراع

زخورشید پنهان شود موش کور

وله :

بیت

نورگیتی‌فروز چشمهٔ هور زشت‌باشد بچشم‌موشك کور

موغ ـ همان مغ یعنی آتش پرست ، مولوی گوید :

بیت

با قبلهٔ آتشین چو موغند و از آتشهات در فروغند

موغان[1] ـ شهریست طرف بردع که دشت آنرا بصفاو نزهت تعریف کنند .

موك ـ بواومعروف ، میش باشد .

مول ـ بواو مجهول ، مردی بیگانه که زن باوسری پیدا کند ، مولوی گوید :

بیت

آن زنک میخواست تابا مول خویش
برزند در پیش شوی گول خویش

ودرنگ وتأخیروامر بدینمعنی مول مول یعنی باش باش ودرنگ کن، ومولامول یعنی تأخیرازپی تاخیراز پی تاخیر، وبرین قیاس مولیدن یعنی درنگ کردن ومولد بمعنی درنگ کند، وبمعنی بازگردانیدن نیز آورده‌اند، وممول یعنی درنگ مکن ، وله :

بیت

برای توچنان[2] در انتظارند سبکتررو چرادرمول مولی

اسدی گوید :

بیت

نریمان بشد شادو گفتاممول همه کارهای جهان برمشول[3]

ودرفرهنگ بمعنی بازگشت ، وبمعنی حرامزاده، وبازیی از بازیها آورده.

مولنجه ـ بواومجهول ولام مفتوح ونون ساکن و جیم تازی ، کرمی که در جوو گندم افتد واشپشه نیز گویند .

مولو ـ بضم میم ولام و هردو واو معروف ، شاخی یا سنگی که جوگیان ، و

*۱ـ در بعض نسخ موقان بقاف قرشت نوشته صاحب سراج می گوید که آنچه بقاف شهرت دارد تغیر لهجهٔ عراقیان است که غین را بقاف بدل کنند ومی تواند که معرب باشد .

*۲ـ در بعض نسخ بجای چنان «جهان» ، و در نسخهٔ سروری وجهانگیری مهان .

*۳ـ درچهار نسخه بر بشول وددردو بر بشول ودر یکی برمشول وظاهراً نسخهٔ آخراصح است.

قلندران نوازند ، خاقانی گوید :

بیت

مولومثال دم چو بر آرد بلال صبح من نیز سرز چوخهٔ خارا بر آورم

مـومول ـ بضم هردومیم ، علتی است که درچشم میشود.

موی‌گیا ـ گیاهی است خوشبو که شبیه بزلف باشد ، کمال گوید :

مصراع

حلقه درحلقه زانبوهی چون موی گیاست

مـولیان ـ محله‌ایست ببخارا، و بعضی گفته‌اند جوی‌مولیان محله‌ایست.

موم‌آیین ـ یعنی مومیایی چه وقتی که‌از کان بر آرند مانند موم نرم باشد پس بکثرت استعمال تغییرداده مومیایی خواندند.

مویه ـ بوادمجهول، نوحه‌ومویه گریعنی نوحه گرو برین قیاس مویبدن و مویید و ممومی یعنی نوحه مکن مویان یعنی نوحه کنان .

موینه‌موئینه ـ پوستین‌و برین قیاس‌مویینه دوز.

مویه زال ـ نام نوایست .

مویزه ـ گیاهی است که بردرخت پیچد وبتازی عشقه گویند .

الاستعارات

مورچه‌پی‌زدن ـ یعنی چیدن‌ریش‌از بیخ، ظهوری گوید:

بیت

آورد بشکر لبش مورچه پی جزمورچه‌پی‌زدن علاجیش‌نماند

موزه درگل‌ماندنـ درمانده شدن، وپای بندگشتن .

موزه نهادن ـ اقامت‌کردن وتوقف نمودن .

موی از کف برآمدن ـ محال بودن امری ، کمال گوید :

بیت

موی بر آید زکف و زلف تو ناید بکفم
اینچنین بخت که من دارم و این خو که تراست

موی بر بستن ـ یعنی مستعد و آماده شدن ، نظامی گوید:

بیت

بسر خیلی فتنه بر بست موی سوی تاجگاه تو آورد روی

مورچهٔ عنبرین ـ یعنی خط نو که برعذار محبوبان دمد .

موکبیان سحر ـ یعنی ملایکهٔ سحر .

مع الهاء

مه ـ همان ماه بهردومعنی، وباخفاءها مرادف نه.

مهانل ومهانول ـ بالفتح وضم نون، افیون خالص ودرفرهنگ بکسر نون گفته درلغت اول ، سنایی گوید :

بیت

خود حال دگر خلق چگویم که زسودا
بودم چو کسی کو خورد افیون مهانل

مهار ـ بالفتح، رسن شتر چنانکه مشهوراست، امادرعربی بکسرمیم چوبی که دربینی شتر کنند، ورسن اورازمام گویند.

مهان ـ جمع مه یعنی بزرگان.

مه برکوهان ـ همان ماه برکوهان که نواییست ازموسیقی.

مهتوك ـ بالفتح وضم تا ، مرده ، خاقانی گوید:

بیت

بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند مهتوك مسیحی دل دیوانهٔ عاقل جان

لیکن در اکثر نسخ بجای مهتوك معتوه واقع است، و آن بتازی کسی را گویند که سخنش نامربوط و پریشان شود .

مهچه ـ ماهچهٔ رایت، و بادریسهٔ خیمه ، شرف‌شفروه[1] گوید:

بیت

مهچهٔ خیمهٔ تو جرم قمر نوبتی توچرخ اعلی باد

مهدیه ـ شهریست درمغرب زمین که بعضی گویند، امام محمد مهدی بالفعل در آنجاست .

مه دم ـ مرغیست که دم آن ابلق باشد ، و پر آن پرتیر کنند ، خسرو گوید :

بیت

گه کنی نسر چرخ را مرعش گه کنی زاغ شام را مه دم

مهر ـ بالکسر، محبت، و آفتاب ، و سنگیست سرخ ، خسرو گوید:

بیت

سیخك سنگین ستون سپهر آمده از مهر شده تا بمهر

وروز شانزدهم ازماه شمسی ، وماه هفتم ازسال شمسی، وفرشته‌ایست که مصالح ماه مهر وروز مهر بدو متعلق است، وبالضم، نقش نگین وتمام انگشتری را نیز گویند، و بالفتح ، کابین لیکن بدینمعنی عربیست .

مهرا ـ بالضم وتشدید را ، بسیار پخته شده ومضمحل گشته لیکن عربیست .

مهراج ـ بالفتح، راجهٔ بزرگ ازراجهای هندوستان که بهندی مهاراج گویند، ومهراج شاه نام راجه‌ایست که درهند بوده، اسدی گوید:

بیت

چو برگشت گرشاسب ز آورد گاه
پذیره شدش زود مهراج شاه

مهراس ـ بالکسر، هاون سنگین لیکن عربیست .

---

۱ ـ درچاپ کلکته «شفرده» بادال .

مهر اسفند ـ ملکیست که موکلست بر آب وتدبیر مصالح روز اسفند بدو متعلق است ، وروز بیست ونهم ازهرماه شمسی که ماراسفند نیز گویند.

مهران ـ بالکسر،دریای سند ، و رودیست ازتبریز ، ونام مردیست صاحب فضل وکمال ازعجم وظاهراً رودخانهٔ تبریز بدو منسوبست ، خاقانی گوید:

بیت

تابتبریزم دوچیزم حاصل است نیم نان و آب مهران رود و بس

وشاعر گوید :

بیت

گرچه شیبان درعرب بود ازامیران معتبر
ورچه مهران درعجم بود از بزرگان منتخب

مهربانی ـ معروف، ونوعی ازجامه است که بغایت نازك ولطیف باشد.

مهرگان ـ بالکسر،روزمهر ازماه مهر وآن روزشانزدهم است،وفارسیان جشنی عظیم دران کنند که بعد ازنوروز ازان جشنی بزرگتر نباشد، واین جشن تا شش روز کنند، ابتداش روزشانزدهم است که مهرگان عامه گویند، وانتهایش بیست ویکم که مهرگان خاصه گویند، همچنانکه نوروز نیز دوقسم است: عامه وخاصه، عامه روز تحویل آفتاب بحمل، خاصه روزشرف آفتاب، وسبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند ، درین روز خدای تعالی زمین بگسترد واجسادرا مقرون بارواح کرد، وبعضی گفته‌اند که درین روز ملایکه یاری کاوه آهنگر نمودند بردفع ضحاك، وفرقهٔ برانند که فریدون درین روز برتخت نشست پیش ازانکه کاوه دفع ضحاك نماید ، و زمرهٔ گفته‌اند که فریدون درین روز ضحاك رادر بابل گرفت، وبکوه دماوند فرستاد که حبس کنند، پس خلق ازظلم اورستند وپارسیان بدین خود عودنمودند، وشکرایزدی کردند وحکام را مهر بررعایاافتاد ، وگروهی آورده‌اند که پارسیانرا پادشاهی بود ظالم،که مهرنام داشت وخلق ازوتنگ بودند ، اودرین روزبمرد ، و جمعی گویند که معنی مهر وفات

است و گان پادشاه، چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد.

مهرگان بزرك ومهرگان خورد وخوردك - هردو نام دو مقام است از موسیقی.

مهرگانی - نام لحنی است ازسی لحن باربد.

مهرگیا ومهرگیاه - نام گیاهیست بصورت آدمی، زیراکه هرکه باخود دارد مردمانرا باومحبت شود، وظاهراً غیرمردم گیاهست.

مهره - بالضم، معروف باکثرمعانی، و بمعنی پتك نیز آمده، عبدالواسع جبلی گوید:

بیت

بساید زخم گرزاوچو سرمه پیکرخارا
بسنبد نوك رمح اوچومهره تارك سندان[1]

مهرهٔ جاندارؤ - یعنی مهرهٔ مارکه تریاق زهرهاست، خاقانی گوید:

بیت

بهترین جایی بدست بدترین قومی گرو مهرهٔ جاندارؤ اندر مغز ثعبان دیده‌اند

مهری - بالکسر، چنگ که مطربان نوازند، خاقانی گوید:

مصراع

مهری یکی پیرنزار آوابر آورده هزار

وبالضم، صرهٔ مهر برنهاده چنانکه در چار مقاله گفته، که امیر علاءالدوله فرامرز مرا صددینار عطاکردند درحال مهری بیاوردند صد دینار نیشاپوری دروی، وفتوحی درمدمت انوری گوید:

بیت

از بس آنکه ز انعام جلال الوزرا
بتو هر سال رسد مهری پانصد کانی

*۱- درچهار نسخه بعد این: چنانکه درفرهنك آورده وغلط کرده، زیراکه مهره دوین بیت بمعنی معروف است، چنانکه برصاحب طبع پوشیده نیست.

مهك ـ بالفتح ، گیاهی است که آنرا بیخ مهك گویند و بتازی اصل السوس خوانند، ودردواها بکار آید .

مهلند ـ بفتح میم ولام ، تیغ هندی ، نجم سمنانی گوید:

بیت

مرا که صورت فضلم جگر پر ازخون کرد
دگر که هیکل مهلند داد [1] آب زلال

مهـواره ـ همان ماهواره یعنی ماهیانه .

مهیاوه و مهیوه ـ همان ماه یاوه یعنی نانخورشی که ازماهی [2] ترتیب دهند واکثرمردم‌لارسازند، بسحاق گوید :

بیت

وگراز جانب لارم امرا بنوازند مدحت مهیوه گویم بادای کچری

مهور ـ بفتح‌میم وواووسکون ها ، گیاهیست که درنقصان ماه چینند ، و در زمین عرب باشدوبساق‌القمر گویند.

مهیر ـ بالفتح وکسرها ویای معروف ، ماه باشد ، عطار گوید:

بیت

نه [3] شمسی‌ماند آنجانه‌مهیری نه ظلمی بینی آنجانه منیری

مهین‌ومهینه ـ یعنی بزرگ.

مهمان ـ معروف واین مرکب است ازمه ومان یعنی بزرگ خانه .

الاستعارات

مه‌پرستان ـ یعنی‌عاشقان ، مولوی گوید :

---

*۱ـ دردو نسخه: مهلندرازد .

*۲ـ دریك نسخه: ازماهی ریزه ترتیب دهند، وهمان موافق‌دیگرکتب لغت است.

*۳ـ درسه نسخه شعرماقبل این‌هم آورده :

چوپشت آیینه است اجسام اینجا شود چون روی آیینه مصفا

بیت

مه پرستان که ستاره همه شب می‌شمرند
آخر این کوشش امید بجایی برسد

مهتاب پیمودن ـ یعنی کار بیهوده کردن ، انوری گوید :

مصراع

بگل خورشیداندایی بگزمهتاب‌پیمایی

مهردهان ـ یعنی خاموشی وروزه .

مهرهٔ زرد ومهردهان روزه‌داران ـ یعنی آفتاب .

مهرهای سیمابی ومهرهای سیم ومهرهای فلك ـ ستارها .

مهره درششدر بودن ـ یعنی محبوس بودن وعاجز گشتن.

مهرهٔ خاك ومهرهٔ گلین ـ یعنی کرهٔ خاك .

مهره درطاس افکندن[1] ـ یعنی کسی راخبر کردن، آورده‌اند که درزمان کیان رسم چنان‌بود، که طاسی ازهفت جوش برپهلوی‌فیل‌می‌بستند، چون‌پادشاه سوارمیشد مهرهٔ ازهفت جوش درمیان آن طاس می‌انداختند ، وازان صدای عظیم برمی آمد که مردمان خبردارشده سوارمیشدند، ومهره درجام‌افکندن ودرجام‌انداختن‌نیز گویند، نزاری گوید :

بیت

صدای‌عشقم‌ازصندوق گردون بر آمد تافتاداین‌مهره درطاس

مهره وحقه ـ آسمان وزمین.

مهندس فلك ـ یعنی‌زحل ومنجم رانیز گفته‌اند.

مهدنفس‌موسی ـ یعنی صندوقی که موسی علیه‌السلام را دران کرده ، در آب انداختند.

مهرهٔ گل ـ یعنی زمین وقالب بشر.

---

۱ ـ درچاپ کلکته ،درسر تاسر کتاب «**افگندن**» بکاف فارسی آمده، تحقیق آنکه مطابق تلفظ ترکستانی باکاف عربی است ، و برحسب لهجهٔ فارسی وشیرازی باکاف فارسی م.ع

مع الیاء

می ـ شراب انگوری و گاهی بمجاز پیاله را نیز گویند، چنانکه میگویند یك می و دومی و یك باده و دو باده ، ودرفرهنگ بمعنی گلاب آورده ، فردوسی گوید :

بیت

همه یال اسپ از کران تا کران　　براندوده مشك و می و زعفران

ودرین مثال تأملست .

میان ـ بالکسر، معروف که بتازی وسط گویند ، و کمر، وغلاف شمشیر و کارد، مسعود گوید :

بیت

شاهی که رخش اورا دولت بود دلیل
شاهی که تیغ اورا نصرت بود میان

ومولوی گوید :

بیت

چون زبانم گرفت خونریزی　　همچو شمشیر در میان کردم

و بمعنی همیان نیز گفته‌اند که اورا امیان نیز گویند ، سراج الدین سگزی گوید :

بیت

زری که زرد شد از هجر روی او شب و روز
برغم من همه در سیم گون میان افکند

میامار ـ یعنی درشمار میار ، سوزنی گوید:

مصراع

میدان همه افعال من وهیچ میامار

میان سرا ـ نوعی ازانگوراست .

می‌پخته ـ دوشاب انگور که چندان پزند که غلیظ شود مینبختج معرب آن.

میانه ـ ضد کنار که میان نیز گویند ، وچیزی که میانه باشد یعنی درحدوسط باشد ، وجوهری که درمیان‌عقد کنند، وبعربی واسطه گویند ، فلکی گوید :

بیت

شاهی که درگهش راچرخ آستانه زیبد
عقد جلال اورا گردون میانه زیبد

میتین ـ بالکسر ویای معروف وکسرتاء فوقانی ، آلت آهنین که سنگتراشان بدان سنگ‌تراشند، وآنرا کلند نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

سینه‌ام باز شکافید بمیتین چو سنگ
کان جگر گوشه‌چویاقوت زمعدن گم‌شد

میختن ـ بالکسرویای مجهول وخای موقوف ، شاشیدن که میزیدن‌نیز گویند، وبرین قیاس میخت ومیخته، عمید لومکی گوید :

بیت

پلنگ هجرچون زدپنجه برمن چو موش ازبام برمن میخت ایام

میخ ـ معروف ، ونیزسکهٔ زر ، فردوسی گوید :

مصراع

ازان پس‌دگر کردمیخ‌درم

ومسعود گوید:

بیت

کرد مرهم دل فگار مرا چهرهای بمیخ کرده‌نگار

میخک ـ قرنفل.

میخکده ـ یعنی دارالضرب .

میدان ـ یعنی ظرف می، وبمعنی فضاعریست.

میده ـ معروف ، ونانرا نیز گویند ، و آب انگور که نشاسته یا آرددران کنند، وبیزندتاسطبرشود، وبعربی فراته گویند بالضم، ودرمویدگوید: حلواییست که باچند میوه درشکرپزند.

میده‌سالار ـ یعنی نان پز ، خاقانی گوید:

بیت

آفاق راازجرم‌خورهم‌قرص وهم آتش نگر
هم‌مطبخ وهم‌خوان‌زرهم میده‌سالار آمده

میروك ـ بیای معروف وضم را ، مورچه .

میره ـ خواجه باشد ، خاقانی گوید :

بیت

چون خاصهٔ خدمت تو شایم زی میره و میر چون گرایم

میز ـ بالکسر ،مهمان‌ومیزبان شخصی که میهمانی کند ، فخری گوید :

بیت

بکام نعمت تو باد میزبان کرم
بخوان جودتوصاحب دلان وشاهان میز

وبمعنی تمیز نیز آمده ، عمید لومکی گوید:

مصراع

هنر خلق بعرض ادب وحکمت ومیز

وکرسی که بالای آن طعام کنند، وبرکرسی دیگر نشسته خورند ، وشاش ، و شاش کننده ، وامربشاشیدن وبرین قیاس میزیدن ومیزد [1] مرادف میختن و میخت ،

۱۰ - درهش نسخه: میزیدومیزد ودریکی‌میزیدن ومیزید، وثانی موافق قیاس است .

پوربها گوید :

بیت

بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش
هر گه که چون پلنگ در آیم بخرخره

میزد ـ بفتحتین وسکون زاء معجمه، مجلس شراب وعشرت، وبزم نیز گویند، فرخی گوید :

بیت

ای بمیزد اندرون هزار فریدون وی به نبرد اندرون هزار تهمتن

سنایی گوید :

بیت

گه خروشان چودر نبرد تو نای گاه نالان چودر میزد تو چنگ

وشمس فخری بوزن ریزد گفته .

می‌زده می‌زده ـ کسی که بسبب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند خورد ، شراب‌زده نیز گویند.

میستی ـ بالکسر ویای مجهول ، بمعنی پیستی باشد که بتازی برص گویند، و ظاهرا پیستی را بتصحیف خوانده‌اند چه پیست وپیس هردو آمده .

میشا ـ بالکسرویای مجهول ، درختی‌است که بتازی حی‌العالم خوانند، ظاهراً مخفف همیشا باشد چه‌اورا همیشه بهار نیز گویند .

میش بهار ـ گلیست زرد که گاوچشم گویند.

میشته ـ بالکسر ویاء مجهول و شین موقوف ، معلم جهودان کذا فی‌النفایس ، شاعر گوید :

بیت

دیدم بت ماه‌روی رعنایك را سرمست به‌پیش میشته بنشسته

میگك ـ بکسر میم وياء مجهول و فتح کاف اول ، ملخ باشد ، احمد اطعمه گوید : .

بیت

احمدا پیش سلیمان می برد پای ملخ
هر که پیش اطعمه تحسین میگك میکند

ودرفرهنگ میگ بالفتح و کاف عجمی در آخر آورده .

میغ ـ بیاء مجهول ، امالهٔ ماغ و آن بخاریست که در هواء زمستان پدید آید، واطراف زمین تیره کند، وبعضی گویند ابر تنك باشد.

میم ـ بفتحتین، قصبه ایست ، و بعضی بسکون یا گفته اند .

میلاو ـ شاگرد و میلاوه شاگردانه یعنی اجرهٔ که بشاگـرد دهند ، ابوالخیر گوید :

بیت

اوستای زمـانش میلاوست شیر گردون زهیبتش گاوست

وفخری گوید:

بیت

گر بنامت برفلك کاری کنند جان دهند انجم بهر میلاوه

میمند ـ بفتح هردومیم ، موضعی است ازمضافات غزنین .

میویز ـ مویز باشد ، بسحاق گوید :

بیت

بتعجیل آمد دوان از بوان بسی آب میویز با ناردان

ودرفرهنگ میمیز آورده بکسرهردومیم.

مینا ـ آبگینهٔ الوان که شبیه بیاقوت وزمرد ودیگر جواهر سازند، وبکار برند

بغایت خوش آینده بود ، ومطلق آبگینه رانیز گویند، وقلعه ایست مابین لاروهرمز، و درفرهنگ بمعنی کیمیا آورده ، مولوی گوید :

بیت

کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین اکسیرها اسرار تست اینچنین میناگریها کار تست

مینو ـ عالم علوی چنانکه گیتی عالم سفلی، وبهشت را ازان مینو گویند که در عالم علوبست، وچرخ مینو یعنی چرخ بلند ، ودرفرهنگ بمعنی زمرد آورده، وبرین تقدیر چرخ مینو، یعنی چرخ سبز، نظامی گوید :

مصراع

زبرجد بخروار ومینو بمن

لیکن درینجا میناهم توان خواند.

میو ـ بالکسر ویای مجهول ، موراگویند:

بیت

دو دست تو شل بـه دو گوش تو کر
دو چشم تـو بی نور و پـر میوبـه

میهن ـ بالفتح ، خانه وقبیله وزادوبوم ، فردوسی گوید :

بیت

ز بهریکی یارگم بوده را برانداختم میهن و دوده را

و اسدی گوید :

بیت

چو آمد بر میهن و مـان خـویش
ببردش بصد لابه مهمـان خویش

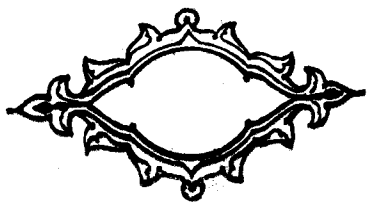
و در فرهنگ بمعنی مسکه وبمعنی خوشخوار نیز آورده .

الاستعارات

میدان فراخ یافتن ـ وسعت وفراخی عیش .

میوهٔ دل ـ یعنی فرزند وسخن .

میخ درم ـ یعنی سکهٔ زر.



باب النون مع الالف

نا و نای ـ نی باشد که می‌نوازند ، ونای گلو ، ودرفرهنگ بمعنی آب آورده، منوچهری گوید :

بیت

تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی　　تا باد فرو بارد ناونم آذاری

و نام قلعه ایست بماوراء النهر که سلطان ابراهیم غزنوی مسعود سلمانرا در آنجا بندفرمود، ومدتی مدید دربند بماند ، چنانکه گوید :

مصراع

نالم همی چونای من اندرحصارنای

وبعضی گفته‌اندقلعهٔ کانگره‌است ، وفرخی گوید:

بیت

تا به بینی[1] که بیکسال کنند　　پر ز دینار و درم قلعهٔ نای

ناانبان ونای انبان ـ سازیست معروف کـه نی‌انبان نیز گویند ، بابا افضل[2] گوید :

بیت

آنانکه مثال نای نا انبان‌اند　　دورندازوازان ببانگش خوانند

واخسیکتی گوید :

---

*۱ـ دربعض نسخ: تانه بینی .

*۲ـ دربعض نسخ: خواجه افضل .

بیت

به‌پیش باربد طبعی که راه ارغنون سازد
زیاده رونقی نبود نـوای نـای انبان را

ناؤوس ـ بضم همزه ، آتشکده ، سنایی گوید :

بیت

گرچه زاغ سیاه گشتم من نگزینم مقام جـز ناؤوس

وانوری گوید :

بیت

عاشر آن اکرم معاشرشر گویی از گبرکان ناؤوسی است

ودرسامی گورخانهٔ گبران وترسایان گفته .

ناب ـ خالص ، ادیب صابر گوید:

بیت

خستهٔ عشقم و دردل غم عشق عاشق نابم و در سرمی ناب

ونیز گوی که بر کفل اسپ می‌افتد ازفربهی .

نـابسود ـ چیزی نو که دست‌زده نشده باشد ، فردوسی گوید :

مصراع

زدیباواز جامهٔ نابسود

نابکار ـ یعنی بدکردار، و آنچه بکارنیاید .

نابودمند ـ یعنی مفلس .

نابهره ـ زرقلب که نبهره نیز گویند ، ودرفرهنگ بمعنی بزرگ نیز آورده ، جایی گوید :

بیت

که واویلا عجب کاریم افتاد بسر نا بهره دیـواریم افتـاد

ناپروا ـ سراسیمه و بی‌فراغت.

ناجرمك ـ بضم جیم تازی و فتح میم، دربتکده نشستن، و بعضی گفته‌اند که نام مردیست اززهاد ترسایان، شیخ آذری گفته ناجرمکی معبد فلاطون و بقراطیان هزار حکیم بودند که درحوالی دیر مخران مسکن داشتند، وازانجابجاهای دیگرمیرفتند، خاقانی گوید:

بیت

من و ناجرمکی و دیرمخران در بقراطیانم جا و ملجا

ناجو و ناژو ـ درخت صنوبر.

ناچخ ـ بجیم فارسی مفتوح، تبرزین باشد، که نجك و نجق نیز گویند، بعضی گفته‌اند نیزهٔ دوشاخه و نیزهٔ خورد.

ناخن برا ـ بضم بای موحده ، مقراض باشد، و ناخن‌برای بیای فارسی مخفف ناخن بیرای، و آن آلتی که بدان ناخن بیرایند، و ظاهراً هردویك لغت است بیای فارسی .

ناخن مال ۱ ـ ورمی مایل بسرخی نزدیك ناخن که درد عظیم کند، و کژدمه نیز گویند.

ناخن پریان و ناخن خوش و ناخن دیو ـ بضم هردوخا، نوعی ازصدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد، وبتازی اظفارالطیب و بهندی نکه خوانند.

ناخنه ـ مرض معروف که در چشم پیدا شود ، و گویند بدیدن سهیل برطرف گردد، و آنچه درچشم آدمی پیدا شود، اگرعلاج نکند زیاده شود مانع دیدن گردد، و آنچه درچشم اسپ پیدا شود، اکثردرحال اسپ رابکشد.

نـاداشت ـ بی‌شرم و بیحیا، نظامی گوید :

۱ـ درشش نسخه ناخن مال ودردو نسخه ودر برهان قاطع ناخن پال، و درجهانگیری و سروری وسراج این لغت نیامده .

بیت

چنین آمد است از بزرگان پیر که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

وله :

بیت

چون بوداین‌صلح بناداشتی خشم خدا باد بران آشتی

ودر نسخهٔ سروری بمعنی‌مفلس گفته ، وقومی که‌بدرخانها سوال کنند،وگوشت خودرابکارد ببرند، و آنجماعت راکنگر گویند چنانکه گذشت ، خسرو گوید:

بیت

شوخی ناداشت ز جلاد بیش کوتن‌غیری‌بردراین‌جان‌خویش

وناداشتی یعنی بی‌شرمی وبیحیایی، سعدی گوید:

بیت

بناراستی دامن آلودهٔ بناداشتی دوده اندودهٔ

نارای ـ یعنی منکروزشت .

نارخوك و نارکوك ـ افیون ودرفرهنگ بمعنی گل انارگفته .

نارد ـ مخفف نیارد ، وجانوریست‌که بحیوانات‌چسپد وکنه‌نیز گویند،ونارده بزیادتی‌ها نیز آمده .

نـاردین ـ برای موقوف ودال مکسور ، سنبل رومی .

نارست ـ مخفف نیارست یعنی نتوانست .

نارشیرین ـ نام نواییست ازموسیقی .

نـارگیل ـ جوزهندی .

نـارمشك ـ انار هندی و آن مانند تخمیست سرخ رنگ،که اندك سبزی در میانش‌باشد، و آن دارویست درخاصیت نزدیك بسنبل .

نـارنگ ـ بوزن ومعنی نارنج ودرقاموس نارنج معرب نارنگ گفته .

نارو ـ رشته‌ای که‌از اعضاء مردم بر آید، و بهندی نیز بهمین نام معروف است ، سوزنی گوید :

مصراع

زده نیروی من ازپای توبیرون نارو

وطایریست خوش آواز مانند بلبل ودرنسخهٔ سروری بدینمعنی بزای معجمه گفته، سنایی گوید :

بیت

ناریدن نارو و نواهای سریچه ناطق کند آن مردهٔ بی‌نطق وبیانرا

وکسایی گوید:

بیت

نارو بنارون برساری بنسترن بر قمری بیاسمن بربرداشتند آوا [1]

نارون و نارروان و نارروند ـ درختیست خوش قد ، وگل انار پارسی ، ازرقی گوید :

بیت

نارروان کردارقد است آن بلب چون نارروان

نـارروان بـارد سرشکم در فراق نارروان

نارہ ـ درفرهنگ ها نوشته‌اند که زبانهٔ کپانست، اما ازین بیت کمال اسمعیل معلوم میشود، که بمعنی سنگ که از کپان می آویزند برای وزن کردن اجناس.

بیت

باری بهرحساب که خواهی سرعدوت

آویخته ز جایی چون نـاره از کپان

۱ـ دریك نسخه بعد این : نارپا یعنی آش انار؛ نارکند دهی است که درانجا انار بسیارمی شود؛ نارور یعنی نارپستان **توضیح** آنکه درنسخ موجود درطهران ، ازجمله در نسخهٔ جناب آقای سرتیپ سرودنیز، این سه لغت آمده است م.ع

وله :

بیت

این بارکش دل من کز آهنست گویی
تا چند ازعتابت دروا چو نـاره باشد

وبمعنی ریسمان گنده ، ومرادف ناله نیز آمده، و ناریدن یعنی نالیدن چنانکه درلغت نارومثالش گذشت.

ناری ـ بکسررا جامهٔ پوشیدنی .

نازك بدن ـ گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ بود، وسرخ مرد نیز گویند .

نازونوز ـ نواییست ازموسیقی .

نازو وناژو ـ درخت صنوبر.

ناسپال ـ بسین مهمله موقوف وبای عجمی، پوست انار.

نازبو ـ یعنی ریحان .

نازپـری ـ دخترپادشاه خوارزم که بهرام گورداشت .

ناشتا وناشتاب ـ یعنی ناهار.

ناشی ـ بی وقوف واجنبی ، خاقانی گوید:

بیت

ختمست برغم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی

نـافرمان ـ گلیست که آنرا زبان بقفا گویند.

نافرهنجه ـ زشت وبی ادب .

ناقوسی ـ لحنی استازسی لحن باربد..

نـاشنگ [1] ـ بشین معجمه مکسور، قرض دار که نشنك نیز گویند، ونلشك نیز

---

*۱ـ درهشت نسخه رشیدی همچنین مرقوم است، اما دردیگر کتب این لغت رانـاشك بشین معجمه وکاف تازی بدون نون بعدشین نوشته اند .

گفته‌اند چنانکه درفصل لام بیاید .

ناغول ـ بضم غین وواومجهول ، نردبان مسقف .

ناك ـ عنبرومشك و مانند آن که مغشوش باشد ، و بعضی گفته مشك مغشوش فقط ، وگروهی گفته‌اند غشی که درمشك وخوشبوییهای دیگر کنند ، وبعضی گفته‌اند برهرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زروسیم ، لیکن مذکوردرشعرقدما بمعنی مشك مغشوش‌است فقط ، سنایی گوید :

بیت

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین
وز برای نام دارد ناك ده مشك تتار

وبمعنی خداوندنیز آمده، وبدینمعنی تنهااستعمال نکنند چون طربناك‌وغمناك وبوی ناك، ودرفرهنگ قسمی ازامرود لذیذ و شاداب وشیرین، و بمعنی کام وملازه نیز آورده.

ناگاج ـ یعنی ناگاه ویکبارگی ، سوزنی گوید :

بیت

زهی‌دولت که‌من‌دارم که‌دیدم چو تو ممدوح‌مکرم‌رابناگاج

وله :

بیت

بیفکرت مداحی صدر تو همه عمر
حاشا که زنم یك مژه را برمژه‌ناگاج

ناگرفت ـ یعنی ناگهان .

ناگوار ـ چیزی بدهضم که‌گوارا نشود ، ومردگران جان‌رانیز گویند، وبمعنی تخمه وامتلا نیز آمده ، لبیبی گوید :

بیت

ازسخای تو ناگوار گرفت خلق را یکسرومنم ناهار

ناگواری ۱ **وناگواره** ـ بدهضمی وامتلا.

ناگزیر وناگزروناگزران ـ یعنی ناچاروولابدی .

نالان ـ کوهی میان شیراز و کازرون، وبمعنی ناله کننده معروف است، بسحاق گوید :

بیت

بشنزه درکازرون مالندومن ناله از شوقم بنالان می رسد

نال ونالـه ـ فغان برین قیاس نالیدن ، ونالش ، فردوسی گوید :

بیت

همی بدبزندان درون هفت سال همی بود بادرد و بارنج ونال

وبمعنی نی عموماً ، ونیشکر خصوصاً ، کمال گوید :

بیت

یتیم مانده جگر گوشهٔ صدف زسحاب[۲]

ذلیل گشته ز الفـاظ تو سلالهٔ نـال

وانوری گوید:

بیت

آنکه از تجویف نال ساقی احسان او

جام که خوری نهدبردستها گه عسکری[۳]

وریشهای باریك که در میان نی قلم بهمرسد، و آنرانال قلم گویند ، و جوی و رودخانهٔ کوچك ودرهندوستان نیزبهمین نام خوانند ، ومرغیست کوچك خوش آواز، ونال بمعنی ناله کننده، وامر بنالیدن نیز آمده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

گرباغ تازه روی جوان گشته خند خند

چون ابر نال نال چنین پایگاه شداست ،

---

*۱ـ در بعض نسخ: ناگواردو ناگورد.

۲ـ در چاپ کلکته: «سغات»

۳ـ در چاپ کلکته «سکری»

نام برده ـ یعنی نامدار ، فردوسی گوید :

بیت

ببر لشکر نام برده بجنگ بر آن جهاندیدهٔ تیز چنگ

نام‌بردار ـ بضم با نیز بدینمعنی است، بلکه همان نام برده است که الف ورادر آخرش زیاده کرده‌اند .

نامویه ـ بواومجهول، زنی که جزیك شوهر بمردی دیگر نرسیده، ومیان او و شوهر محبت بسیار باشد ، سنایی گوید :

بیت

صولت او دران صف ناورد زن نامویه بر کند از مرد

ومعنی ترکیبی آن منسوب بنام یعنی دران کار نامدار و نامور گشته .

نامه ـ کتاب چون شاهنامه، و کتابتی که بجایی فرستند، ودر فرهنگ بمعنی سیلاب وخط تعلیق نیز آمده، و گفته از برای آنکه اکثر نامجات (؟) ومکتوبات باین خط نویسند .

نان کلاغ ـ گیاهی است که تخم آنرا بر نان پاشند، و برزمینهای نمناك روید، که کلاغ اورا دوست دارد، وجامی گوید :

بیت

باغبان گر نزند بانگ بباغ قرص انجیر شود نان کلاغ

بیت

مخور خون بهر روزی کز کلاغی کم نهٔ کورا

توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش

نان کور ـ مرد لئیم وخسیس که گویا هرگز نان را ندیده است، ناصرخسرو

---

*۱ ـ در بعض نسخ: نام بردار نیز بهمین معنی آمده، سعدی گوید :

مصراع

که بردر شد این نام بردار گنج

گوید :

مصراع

چوسال سفله‌پدید آید وزمان نان‌کور

نانمش ـ بنون موقوف ومیم مفتوح ، چیز نادیده و بی‌راهی کردن.

نانکش ـ بسکون نون دوم و کسر کـاف ، ون باشد که بعربی حبة الخضرا گویند .

نانو ـ بضم نون دوم ، ذکری که زنان وقت جنبانیدن گهواره گویند، تا طفلان بخواب روند ، آذری گوید :

تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید

در مهد سقر میزندش هـاویه نـانو

وله :

بیت

آن نه‌بینی که طفل ازبانو گیرد آرام چون زند نانو

ودرفرهنگ مخفف نانوا گفته .

ناو ـ جوی آب وکشتی وبطریق استعاره هرچیز دراز راکه میان آن گوباشد ناو گویند،وناخدا دراصل‌ناوخدا بوده، یعنی خداوند کشتی ، ابن‌یمین گوید :

بیت

گذشتم بناکام از بحر جود روان‌بردورخ‌ازدوچشمم‌دوناو

ودرنسخهٔ سروری چوبك پشت،و آنچه گندم بدان ازدول در آسیا رود، سنایی گوید :

بیت

از برای دوسیر روغن گاو معده چون آسیاگلو چون ناو

وچوب‌کاواك‌که دربعضی مواضع آب ازان به‌تنورهٔ آسیا رود، عطار گوید:

بیت

درتحیرطفل می‌زددست‌وپا آب می‌بردش بناو آسیا

وممر آب که‌ازسفال سازند، وبیکدیگر وصل کنندکه آب دران جاری‌شود، و جایی که دران گذراند ناودان گویند.

ناورد ـ جنگ وپیکارو، جولان ورفتاربسرعت.

ناوك ـ تیرکوچك که در غلاف آهنین یا چوبین، که مانند ناوی باریك بود گذارند، واز کمان سردهندتادورترود، وبدین وجه آنرا ناوك گویند، ودرموید، و شرفنامه گوید: آلت چوبین مجوف که‌تیرکوچك‌دران‌گذارند، وسردهندلیکن‌بکثرت استعمال آن تیر را ناوك گویند، اما معنی اول اصح‌است چه‌کاف برای‌نسبت است، و آن تیرنسبت بناودارد مگرآنکه‌کاف برای تصغیرناوباشد،والله‌اعلم.

ناوه ـ چوب میان تهی مانندکشتی کوچك، وچوب میان تهی که گلکاران‌بدان گل‌کشند، ابن یمین گوید:

بیت

در زمان ترك فلك پای نهد اندرگل

همچو هندو بکشد ناوه بسر کیوانش

ودرنسخهٔ سروری ظرف چوبین‌که بدان‌گل‌کشند، وآرد خمیرکنند.

ناویدن ـ سرجنبانیدن وپینکی خوردن و خرامیدن و خمیدن و ناوانیدن یعنی خم‌کردن، وبرین قیاس ناونده وناوان وناوناوان یعنی خرامان وسرجنبان.

ناهار ـ کسی‌که چیزی نخورده‌باشد، ودراصل‌ناآهار بودیعنی بی‌خورش، چه آهار بمعنی خورش گذشت.

ناهید ـ ستارهٔ زهره، ومادر سکندر و این یونانیست، وناهده‌بمعنی دختری که پستانش برآمده باشد عربیست.

نایچ ـ بیای مکسوروجیم عجمی درآخر، نی‌که مطربان نوازند.

نایژه ـ نی‌میان تهی که جولاهان دارند،ولولهارا بطریق استعاره گویند.
نای مشک ـ بفتح میم ، همان نای انبان ، خسروگوید:

بیت

بادبندی سرودنای مشک بین که چون
هر زمان آن باد بندی را زسر گیرد همی

نای‌موس ـ یعنی موسیقار وبعضی بشین معجمه آورده‌اند.
نانیوشان ـ ناشینده وبی‌خبر .
نابیوسان ـ بکسر بای‌موحده وسین مهمله، یعنی بیطمع وتوقع، چه یوس بمعنی جست وجوی مرادف‌یوزگذشت، وبازائده است اگرچه باستعمال جزو کلمه شده ، خاقانی گوید :

بیت

بسیار بعشق نـابیوسان جان‌روی‌نمای‌این‌عروسان

نانشیدن ـ بفتح نون دوم،کام ندیدن ازجهان .

الاستعارات

ناتراشیده ـ یعنی بی‌ادب .
ناخن آفتاب ـ یعنی آتش ، خاقانی گوید :

بیت

چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و نی
کاتش و قند او دهد بانی وباد یاوری

اما درین‌بیت خاقانی بمعنی آتش نیست، بلکه معنی آنست که در چشم سهیل ناخنه می‌افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخنه رادفع کند، ودر ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعیست نی‌می‌افتد یا آنکه نی دران ناخن‌افتادن محالست وقتی که آتش و

قندنایی یعنی سرخی وشیرینی لب اوبانی نواختن وباددران دمیدن مشغول شود ، و نیزناخن شاهد ، وناخن چنگی .

ناخن بدندان ـ حسرت وافسوس که انگشت بدندان نیز گویند ، نزاری گوید:

بیت

بدیشان ازغنیمت دادچندان که‌خلقی‌ماندزان‌ناخن‌بدندان

ناخن دردل زدن ـ تصرف درمزاج کردن وتأثیر دردل نمودن .

ناخـواه ـ یعنی بیخواست واختیار ، مولوی گوید :

بیت

آنچنان کزعطسهٔ وازخامیاز این دهن گردد بناخواه توباز

نان آتشین[1] ونان زرین ونان گرم چرخ ـ یعنی آفتاب.

ناخن‌زدن ـ یعنی جنگ انداختن میان دوکس ، قاضی‌نور گوید :

بیت

چو تو سوار شوی مـاه نو زند ناخن

که‌درمیان‌دوخورشید گرم سازدجنگ

ناخنهٔ چشم شب ـ یعنی‌ماه نوکه طاس زرین نیز گویند ، خاقانی گوید:

بیت

برنده نـاخنهٔ چشم شب بنـاخن روز

کننده ناخن روزازحنای صبح خضاب

نادان ده‌مرده‌گوی ـ یعنی بسیارگو ، سعدی گوید :

مصراع

حذرکن زنادان ده مرده گوی

نادیده ـ یعنی خسیس ولئیم ، مختاری گوید :

---

۱۰ ـ درسه نسخه بجای نان آتشین: نان‌آتش‌رو.

بیت

بابذل تو اسم بحر نادیده		با ذهن تو نام عقل دیوانه

ناف برخوشی زدن ـ یعنی بیشتر اوقات خوش‌حال بودن، چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالی ببرد، اکثر اوقات بخوشی بگذراند، و مردمان گویند که ناف این بخوشی زده‌اند، اگر بغمگینی ببرد بیشتر اوقات اندوهگین بود، گویند که ناف برغم این زده‌اند، خاقانی گوید:

بیت

ناف تو برغم زدند غم خور خاقانیا
آنکه جهان را شناخت غمکده شد جان او

ناف ارض و ناف عالم و ناف زمین و ناف خاک[1] ـ یعنی مکهٔ معظمه.

ناف شب ـ یعنی نصف شب.

ناف هفته ـ یعنی روز سه‌شنبه.

نافه بوی ـ یعنی گنده دهن چه نافه بدبوی می‌باشد، نظامی گوید:

بیت

جهان جوی چون دید کان یافه گوی
ز یافه کند خویش را نافه بوی

نافهٔ مشک یافتن ـ بلند آوازه شدن و نیکنامی یافتن.

نام بریخ زدن ـ فراموش کردن و محو ساختن.

نان جوی ـ گدا، وطالب دنیا.

نان سیمین و نان سپید فلک ـ یعنی ماه.

نان در انبان نهادن ـ یعنی سفر کردن.

نان شیرین بودن ـ نایاب بودن نان وقحط سالی.

نان و نمکدان شکستن ـ حرام نمکی کردن.

۱* ـ در بعض نسخ: و نافهٔ خاک و نافهٔ زمین، هم آورده.

ناصیه داران‌پاك ـ یعنی عابدان و ملایکه .
ناموسگاه ـ یعنی جنگ‌گاه وهنگامهٔ مرد آزمایی .

مع الباءالنازی

نبارش ـ بفتح نون ورای مهمله ، چوبیکه زیرچوب سقف شکسته ، و زیر دیوار شکسته نهند تانیفتد .
نباغ ـ مخفف انباغ مرقوم .
نبرد ـ جنگ .
نبرده ـ جنگ‌آور ودلیر ، فردوسی گوید:

بیت

نخستین یکی نامداراردشیر سر شهریـاران نبـرده دلیر

نبس و نبسه ـ بفتحتین، دخترزاده .
نبك ـ بالفتح ، تراویدن آب ازچشمه ورودخانه که زهاب‌نیز گوید، وبفتحتین پشتهای [1] خورد .
نبهره ـ قلب وناسره ، ودون وفرومایه ، وبمعنی بزرگ نیز آمده بهردومعنی مرادف نابهرهٔ مرقوم، نزاری گوید :

بیت

ازانجاپس رو جاسوس‌ره‌شد نبهره برسر چندین سپه شد

نبیك ـ بالضم ویای مجهول ، خبرخوش که نوید گویند.
نبیره ـ [2] پسرزاده ودخترزاده ، فردوسی گوید :

---

*۱ـدرشش نسخه :کشتیها ودریکی پشتها وصحیح ثانی‌است چنانکه صاحب‌سراج ازرشیدی نقل کرده .

*۲ـدریك نسخه: نبیرو نبیره، پسرزاده ودخترزاده،ودر بعض نسخ: نبیره پسرزاده، ودر نسخهٔ سروری بحذف‌ها نیز آورده، فردوسی گوید

بیت

نبیرو پسرداشتم لشکری شده نام بردار هر کشوری

نبی ـ بضم نون ویای مجهول ، قرآن مجید که نوی نیز گویند ، و درفرهنگ بکسرتین وبای فارسی آورده .

نپور ـ بالفتح وبای فارسی مضموم ، درفرهنگ بمعنی نفیر گفته .

مع التاء

نتاس ـ بالکسر ، خوش و خرم .

الاستعارات

نتیجهٔ سنگ ـ لعل و جواهر ، و آتش .

مع الجیم التازی

نجار ـ بالفتح، گلگونه .

نجك ـ بفتحتین، نوعی ازتبر مرادف تبرزین که بترکی نجق گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

ترکی مکن بکشتن من برمکش نجك

وعمید لومکی گوید:

مصراع

لاله نشسته باسپر بید ستاده بانجك

نجند ـ بوزن ومعنی نژند، یعنی اندوهگین وافسرده .

نجـوان ـ بالفتح، زعفران .

مع الخاء

نخ ـ بالفتح، تار ریسمان وابریشم وغیره ، ونام دیویست ، نخشبی گوید :

مصراع

نخ نام دیو باشد و شب تیرگی وغم

وظاهراً این شعر نخشبی نیست، شعردیگراست درهجواهل نخشب، چنانکه مصرع اول دلالت میکندگوید:

مصراع

ازنخشبی مدار طمع در جهان کرم

ونوعی ازجامهای گرانمایه وزیلوچه وشطرنجی ونهالین وبساط دراز و بدین معنی درعربی بتشدیدخا آورده، وظاهراً معرب کرده‌اند ، و صف لشکر و جز آن ، عطار گوید :

مصراع

آن یکی بربستر کمخاب ونخ

واسدی گوید :

بیت

کشیدند برهفت فرسنگ نخ فزون گشته مردم زمور وملخ

ودرفرهنگ بالفتح، آهن برزگران که زمین بدان شیار کند، وگاو آهن نیز گویند، وبالضم، قدم برقدم رفتن دنبال کسی، عین‌القضاة گوید :

بیت

چون ذره بخورشید زنوررخ تو روزان و شبان همی‌دوم برنخ تو

ودرین تأملست، چه‌معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است، وضم نون بجهة قافیه باشد .

نخاره ـ بالفتح، بمعنی ناراست.

نخچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر، گیاهی است که زمین بدان روبند مانند جاروب ، فخری گوید :

بیت

تا کند بارگاه او جاروب مژهٔ خویش مهر نخچ کند

نخچد ـ بفتح نون و جیم فارسی ، ریم آهن ، فخری گوید :

بیت

گر آهنگران شکر جود تو گویند بکوره درون زر شود جمله نخچد

ودرفرهنگ نخچند باضافه نون نیز آورده ، ودر نسخهٔ سروری بجای نون باء تازی نیز گفته .

نخچل ـ بفتح نون وجیم فارسی، گرفتن عضوی بدو ناخن که بدرد آید، نشکنج نیز گویند، شرف شفروه[1] گوید :

بیت

بسر انگشت زاف و نخچل چشم دهن تنگ غنچه خندان کن

وفخری گوید:

بیت

از فلك بگذرد بصد تندی اگرش گیری از سرین نخچل

ونخچر نیز گفته‌اند که بجای لام را باشد .

نخچیر ـ شکار ، وجانور شکاری عموماً، وبز کوهی خصوصاً .

نخچیرگان ـ لحنی است از سی لحن باربد .

نخچیروال ـ مرد صیاد و شکاری، فرخی گوید :

نخچیر والان این ملك را شاگرد باشد فزون ز بهرام

---

۱ ـ در چاپ کلکته «شفرده»

نخراز ـ بالضم ، بزنر که پیش رو گله باشد، و نهاز نیز گویند ، فرخی گوید:

بیت

سپه دشمن اورا رمهٔ دان که درو نه چراننده شبانت و نه ره جو نخراز

وابوالفرج گوید :

بیت

شیر سهم تو بر فکنده بکره گرگ وقصاب را به نخرازی

نخست و نخستین ـ معروف .

نخشب ـ شهریست ازماوراءالنهر که از آنجا تاشهر کش دوروزه راه و تاسمرقند سه روزه وتا بخارانیز سه روزه، بترکی اورا قرشی خوانند ، و حکیم بن عطا بمقنع مشهورمدت دوماه ازچاهی که نواحی نخشب بود، بسحروشعبده ماهی برمی آورد که دوفرسخ پرتومی انداخت، وازان چاه تانخشب دوفرسخ راه است، وازمردم معتبرمسموع شد، که آن چاه در میدان واقع است ، و جمعی گویند که ماه مذکور از شهر کش برمی آمد، که از آنجا تاسمرقند دوروزه راهست، سیف گوید :

بیت

عشق به تهمت نظر یوسف آفتاب را

چون مه چاه کش کند بستهٔ چاه عاشقان

وگروهی گفته اند که محل برآمدن ماه مذکور کوه سیام بود که مابین تاشکند وسمرقند واقعست ، رودکی گوید :

بیت

نه ماه سیامی نه ماه فلك که اینت غلامست و آن پیشکار

والله اعلم بالحقیقة .

نخکله ـ بفتح نون و کاف و لام ، چار مغز که زود شکسته نشود ، و مغزش بدشواری برآید.

نخیز ـ بالفتح و یای مجهول وزای منقوطه در آخر، کمین باشد، و کمینگاه را نخیزگاه گویند ، مسعود گوید :

بیت

توای دل دژم باش و همواره باش توای دیده خون ریز و پیوسته ریز
به بینید پیری که جان مرا نشسته است چون شیر اندر نخیز

وفخری گوید:

مصراع

زمانه دره اعدای او گشاده نخیز

وزمینی که دران قلم درخت نشانده باشند، چون سبز شود بجای دیگر برند، و بشیر از تخم دان و دانه دان نیز گویند ، ودرفرهنگ بمعنی فرومایه و کمینه گفته، ناصر خسرو گوید :

بیت

جان پرمایه همی چون بفروشی به نخیز
چیز پر مایه همان به که بارزان ندهی

لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت، چنانکه دربعضی نسخ: جای سرمایه همی چون بفروشی به نخیز ، واقع است .

الاستعارات

نخلهٔ محمود ـ چند درخت خرما درراه مکهٔ معظمه .

مع الدال

ند ـ بالفتح ، رشد وافزونی ونیکویی، ابوالفرج[1] گوید:

۱ ـ درچاپ کلکته : «ابوالفرح» باحای حطی .

بیت

گر بخت را وجاهت واقبال را نداست
از خدمت محمد پیروز احمد است

ودرعربی نوعی از خوشبوییست که بفارسی گشته گویند، لیکن درعربی بتشدید دال است، وفارسیان بتخفیف استعمال کنند.

ندب ـ بفتحتین، داو بهفت باشد، وبتازی عذرا گویند، وچون ازهفت بگذرد، و بیازده رسد آنرا تمامی ندب وداوفره گویند، وبتازی وامق نامند، وچون بهفده رسد دست خون خوانند، وشرح آن گذشت، واگر ازدست خون بگذرد حکم اول پیدا کند، و بعربی گروقمار را گویند

مع الراء

نرونره ـ معروف یعنی مرد، و آلت رجولیت، وزشت وناهموار، و زبردست چنانچه نر گداو نره گدا، مولوی گوید:

بیت

چیست خود آلاچق آن ترکمان پیش پای نره پیلان جهان

ونام نریمان که جد رستم بود، ازرقی گوید:

بیت

تو آن پادشاهی که گرزنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام نر

وموج آب، عمیدلومکی گوید:

مصراع

تیغ صفت شکافته گنبد آب[1] راه نر

وشاخ میان درخت.

۱۰ـ درنسخهٔ جهانگیری وسروری: گنبد آب را نره، وهمان صحیح است.

نراك ـ بالفتح ، همیشه وبردوام، نزاری گوید :

بیت

کی بود بـار خدایا که به‌بینم خراب
خان‌ومان‌ودرو کویش که‌سیه‌بادو نراك

نرد ـ بالفتح، بازی‌معروف ، وتنهٔ درخت ، مختاری گوید:

بیت

ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عزتو
آن‌چوبیخ‌است‌این‌چو نرداست آن‌چوشاخست‌این‌چوبار

نرسك ـ بفتحتین وسین مهمله ساکن ، عدس باشد.

نرسی ـ بالفتح، نام پسر گودرز واو ازملوك اشکانیان بود .

نـرموره ـ بالفتح وواومعروف ، ریسمانی‌که هردو سر آن بجایی‌ببندند، و درمیان آن‌نشینند، وبجنبانند، وبهندی جهوله گویند .

نریم ونریمان ـ نام پدرسام که نیرم نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بدوگفت من پورسام سوار زتختم نریم از جهان یادگار

نرگسه ـ گلهای‌عاج‌که درسقف‌کنند، وکنایه ازستارها باشد.

الاستعارات

نرم‌آهن ـ یعنی زبون وسست ، نظامی گوید :

بیت

تودرمن‌چه‌نرم آهنی‌دیده‌ای که پولاد اورا پسندیده‌ای

نرم چشم ـ بیحیا وبیرو ، ظهوری گوید:

بیت

درگدازم ز شرم مدعیان نرم‌چشمان‌چه‌سخت‌رویانند

نرم‌شانه ـ مخنث و بی‌حیا [1] وحیز ، پوربها گوید:

بیت

نرم‌شانه‌سخت‌دیده‌سست‌رگ بیوه‌پرورکم خرد بسیارخور

وکاهل وضعیف، ظهوری گوید:

بیت

از ظهوریست سخت بازویی کوهکن نرم شانهٔ بود است

نرم شمشیر ـ یعنی نامردوترسنده، نظامی گوید:

بیت

سختی پنجهٔ سیه شیران کوفته مغز نرم شمشیران

نرم‌گردن ـ مطیع ومنقاد ، نظامی گوید:

بیت

نشستند بیدارمغزان روم بمهرملك نرم‌گردن چوموم

نرگسهٔ سقف چرخ ـ یعنی ستارها .

مع الزاء

نزار ـ بالفتح، لاغروضعیف، ودرفرهنگ بکسر گفته .

نزم ـ بالکسر، بخاری که درهوای زمستان پدید آید، واطراف‌زمین تیره کند، ومیغ نیز گویندوبعضی بزاء فارسی گفته‌اند، آذری گوید:

ابیات

پس‌بخاری زچشمه‌برخیزد از هوا نزم و ابر انگیزد

نزم تاریك وابرهای سیاه همه برکاروان بگیرد راه

---

*۱ ـ دراکثر نسخ لفظ بی‌حیا نیامده.

الاستعارات

نزل پرستنده ـ نعمت خوار ودوستار نعمت وطالب بهشت .

مع الزاء لفارسی

نژ ـ بالفتح ، کشندهٔ چیزی ، ودندانهٔ کلید وبای موحده غلطست .

نژاد و نژاده ـ اصل ونسب ، واصیل ونجیب ، نظامی گوید:

بیت

نژاده منم دیگران زیردست نژاد کیانرا که آرد شکست

وفردوسی گوید:

بیت

توتاباشی ای خسرو پاك زاد مرنجان کسی راکه باشد نژاد

وناصرخسرو گوید:

بیت

آزرده این و آن بحذ رازمن گفتی کـه از نژادهٔ تنین ام

نژند ـ بفتحتین، افسرده و پژمرده وفرومانده، وبعضی بکسراول گفته اند، وبمعنی خشمگین نیز آمده ، فرخی گوید :

بیت

پیـادهٔ سپه آرای او دویست هـزار

چوپیل مست وپلنگ نژند وشیرژیان

ودرفرهنگ بمعنی پست نیز آورده، کمال گوید :

بیت

تو آفتاب بلندی ومن چوسایه نژند همی کند مان ازیکدگر جداپرده

بیت

نزد اوج شرفش چرخ نژند پیش فیض کرمش نیل سراب

ودرین تأملست، چه معنی اول نیزراست می آید.

نژنگ ـ بفتحتین وسکون نون ، دام وتله .

نژه ـ بفتحتین، شاخ درخت نازك ولطیف ، وورق زرونقره که ببرند، وبرسر پادشاهان ونوداماداں نثار کنند، سیف بهردومعنی گوید:

مصراع

طرهٔ بید از نژه بر گلش افشانده نژه

ونام ستاره ایست ، وچوب تیری که سقف بدان بپوشند، لیکن درباب تـا نیز گذشت .

نژیدن ـ یعنی بیرون کشیدن.

مع السین

نس ـ بالضم ،گرداگرد دهان که پوز نیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

بی نواتر ز ابر های تموز سردنس ترز بادهای خزان

وبمعنی هوش وعقل نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

آن نـود سـاله عجوزه گنده کس

نه خرد هشت آن ملك را و نه نس

لیکن شاید که درین بیت مراد معنی اول باشد که تکرار نشود یعنی دهان و خرداورا نگذاشت تاحرف زند .

نسا ـ بالفتح، موضعی ازکوه وجز آن که برو آفتاب نتابد، وبالکسر،شهریست

ازخراسان ، وگوشت واستخوان‌مرده از آدمی‌وحیوان، واینمعنی اززندنقل کرده‌اند، زراتشت بهرام[1] گوید :

بیت

میالای آنرا بخون ونسا که‌تاازتوخشنودگرددخدا

وله :

بیت

نسا و پلیدی بدانجا برند که‌مردم‌بران راه‌برنگذرند

نسار ـ بالفتح، همان نسا .

نسپه ـ بالکسروباء فارسی ، ردهٔ ازدیوارگل، چنانچه‌گویند: این‌دیوار چند نسپه‌است؟ وآنرا لاد ودای‌نیزخوانند، وبعربی‌عرق‌گویند ، بفتحتین .

نستك ـ بالکسروفتح تا ، پنبهٔ زده و پیچیده .

نستاكـ بالکسر، پیچاك‌شکم.

نستر ونسترن و نسترون ـ بالفتح ، گلیست سفید خوشبوی‌که بهندی‌سیوتی گویند ، وآن اقسام باشد پنج برگ وصد برگ وگل‌کوزه وگل‌مشکین‌نیزگویند،و بعربی نیزنسترونسترن خوانند ، خاقانی‌گوید:

بیت

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن

ادریس سبحه کـرده از غنچهای نستر

ورودکی‌گوید :

بیت

ازگیسوی‌اونسیمك‌مشك‌آید وز زلفك او نسیمك نسترون[2]

ودرفرهنگ بکسرنون‌گفته ، ومشهوربفتح است .

۱۰ـ در بعض‌نسخ: زراتشت بهرام بزدوی .

نستوه ـ بالفتح ، بدفعل وزشت، ودراصل معنی او آنکه‌در کارهاستوه‌نگردد یعنی ملول وعاجز نشود ، فردوسی گوید:

بیت

بیازیدچون شیرهوشنگ‌چنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

ونزاری گوید :

بیت

نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن
که‌نستوه‌ازخردهرگزنخواهد خواست دستوری

ونام پهلوان ایرانی ، فردوسی گوید :

بیت

جهاندیده‌نستوه سالارشان که شیده دلاورنگهدارشان

نستین ـ[1] برادرپیران ویسه ، فردوسی گوید :

بیت

چونستین آن شیر شرزه بجنگ که روباه بوده به پیشش پلنگ

نسر ـ بفتحتین ، همان نسایعنی جایی که آفتاب برو نتابد ، فخری گوید :

بیت

ملك در تاب آفتاب ستم سازدازعدل توهمیشه نسر

وصاحب فرهنگان بمعنی سایبانی که برسرکوه ازچوب وخاشاك ترتیب‌دهند آورده‌اند ، رودکی گوید:

بیت

دورماند ازقرین‌خویش‌وتبار نسری ساخت برسرکوهسار

۱ـ درهمهٔ نسخه‌های موجوده‌رشیدی نستین‌مرقوم‌است ، اماصاحب‌سراج‌وجهانگیری وبرهان باین‌معنی نستهن‌و نستیهن آورده نه نستین .

ودرین مثال تأملست .

نسرد ـ بفتح نون وضم سین وسکون را ، شکاری، وبضمتین وسکون را، و بفتح نون وسکون سین وضم را ، نیز گفته‌اند .

نسرم ـ بفتح نون ورا ، بتی است دربامیان که قریب بسرخ بت و خنگ بت ساخته‌اند،وشرح آن درلغت خنگ بت گذشت .

نسرین ـ گلیست سفید بیخار که مشکچه نیز گویند،ودرفرهنگ جزیره‌ایست که عنبرازان آرند ، فخرگرگانی گوید:

بیت

حریر نامه از ابریشم چین چو مشك ازتبت وعنبر زنسرین

نسرین پوش ـ نام دخترپادشاه سقلاب که درحبالهٔ بهرام بود .

نسك بالفتح ، عدس باشد، مولوی گوید :

بیت

گر بخواهم از کسی یك مشت نسك
مرمرا گوید خمش کن مرگ وجسك

وخارخسك که بهندی گوکهرو گویند ، بدرچاچی می گوید :

بیت

نسك درچشم آنکه نشناسد از مس سوخته زبرجد را

وبالضم،هرجزوی ازبیست ویك جزوزند،چه‌زردشت زندرا بیست ویك قسم ساخته وهرقسم رانسك نام نهاده وهرنسکی راباسمی‌موسوم ساخته، و شمس فخری بهردو معنی بکسرنون آورده وباخایسك قافیه کرده .

نسك با ـ بالفتح ، آش عدس .

نسل ـ بضمتین،همان نس مرقوم .

نسو ونسود ـ بفتح و ضم سین ، چیزی هموار و ملسا که دست بران بلغزد ،

ناصرخسرو گوید :

بیت

ز خاك و آتش و آبی برسم ایشـان رو
که خاك خشك و درشت است و آن دو نرم و نسو

نسـودی ـ بالفتح، مزارع و برزگر، و این قسم سوم است از چهار قسم آدم که جمشید قرارداده بود.

نسیرم ـ بالفتح و یای معروف ، همان نسا یعنی جایی که آفتاب برو نتابد ، و بمعنی روشندان که تابدان نیز گویند، ودرفرهنگ سروری نسرم نیز بمعنی اول آورده بحذف یا، وازسامی نقل کرده .

نسیه ـ ضد نقد، لیکن عربیست و بهمزه است

نسیدن ـ بفتح نون و کسرسین مهمله ، نهادن .

مع الشین

نش ـ بالفتح ، سایه ودرموید سایهٔ کلاه گفته .

نشاپـور ـ بالکسر، شهریست مشهور ودراصل نه شاپور بوده یعنی شهرشاپور چه نه بفرس قدیم شهررا گویند، وبمرور ایام وتغیرالسنه نشاپور گفته اند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

شهرگرگان نماند باگرگین نه نشاپور ماند با شـاپور

وشعبه ایست ازشعبهای موسیقی .

نشاختن ونشاستن ـ یعنی نشاندن وبرین قیاس نشاخت، ونشاست و نشاخته و نشاسته ، قطران گوید :

بیت

باچنگ و بربط ساخته ازدردوغم پرداخته
اندرمیان بنشاخته یاری لطیفی غمگسار

و ناصرخسرو گوید:

بیت

گربشایستی که دین راگستریدی هرکسی
کردگار اندر جهان پیغمبری ننشاختی

نشان ـ بالکسرعلامت، وحصه و نصیب، وامرازنشاندن و نشاننده.

نشپیل ـ بالکسر وباء فارسی ویاء معروف، قلاب‌عموماً، وشست ماهی‌خصوصاً، ناصرخسرو گوید:

بیت

کرده زبهر ستم و جور خشك جنگ چونشپیل وچوشمشیرناب

وعبدالواسع گوید:

بیت

زتیر و نیزهٔ او دشمنان هراسان‌اند چواهرمن‌زشهاب‌وچوماهی‌ازنشپیل

ودرنسخهٔ سروری‌بفتح نون‌گفته، ودر تحفه آلتی قلاب مانندکه بدو خرما از درخت‌گیرند.

نشت ـ بالفتح، خراب و سست و ضایع وزبون، وبالکسر، بمعنی‌خوش و نشتی یعنی خوشی.

نشتو ـ بالفتح، نام‌مردیست.

نشخوار و نشخور ـ آنچه شتر وگاوخورده باشد، وباز ازمعده‌برآورده نیك خائیده فروبرد، وبقیهٔ کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند، و بمعنی آن فعل یعنی نشخوارکردن نیزآمده، ونشوار بالکسر، بهردومعنی معرب آن.

نشك ـ بالفتح ، درخت‌صنوبر ، رودکی گوید:

بیت

آنکه نشك آفرید و سرو سهی آنکه بید آفرید و نار و بهی

نشگرده ـ بالکسر و کاف فارسی مکسور، آلت کفشگران، و موزه‌دوزان، و مجلدان، و سراجان که بدان پوست ببرند و تراشند.

نشکنج ـ بالکسر و کاف مفتوح، گرفتن بدن‌بناخن بنوعی که درد کند، و نیلك نیز گویند، و برین قیاس نشکنجیدن و نشکنجید.

نشل ـ بفتحتین، چنگ درزدن، و در آویختن بچیزی، و در نسخهٔ میرزا چیزی که بریکدیگر دوزند ، و برینقیاس نشلیدن و نشلید، و نشلیده، و در نسخهٔ سروری بجای نون باء تازی گفته، و درفرهنگ بنون، والله‌اعلم.

نشیم ـ مخفف نشیمن یعنی آرامگاه انسان و مرغان، فردوسی گوید:

بیت

چنین گفت سیمرغ با پور سام که ای دیده رنج نشیم و کنام

نشیمه ـ پوست خام پیراسته.

نشوی ـ بفتح نون و سکون شین و کسرواو، نام شهریست نزدیك شروان که الحال نخجوان گویند، هندوشاه گوید:

بیت

بار دیگر چنانکه میخواهم برسانم بخطهٔ نشوی

و درقاموس نیز نشوی آورده، و گفته که عوام نخجوان گویند.

نشیب ـ ضد فراز.

الاستعارات

نشیمن دیو ـ یعنی دنیا .

نشستن چون خاك ـ یعنی نسشتن بحلم و آرام.

مع الصاد

نصفی ـ جنسی ازپیاله، وقسمی ازاصطرلاب، ونقرهٔ ده‌پنجی، ونوعی ازچنگ.

مع العین

نعل بها ـ زری که بلشکر بیگانه دهند ازجهت مراجعت کردن.

نعل در آتش ـ یعنی مضطرب وبیقرار، چه‌هرگاه که خواهند کسی را بیقرار کنند، نام اورا بر نعل اسپ بکنند، وافسونی چند بران نویسندو بدمند ودر آتش کنند، آن شخص بیقرار گردد.

نعل برابرش ـ یعنی چست وچالاك، نظامی گوید:

بیت

جوانرا چوگل نعل برابرش است چوپیری رسد نعل در آتش است

نعلك ـ رکابی باشد که نعلکی[1] نیز گویند، اسدی گوید:

بیت

هزاران بزرگان خسرو پرست رکاب بلورین و نعلك بدست

نعل واژگون بستن ـ کاری کردن که مردم بآن پی نبرند.

نعمتکده ـ یعنی بهشت.

مع الغین

نغام ـ بالفتح، زشت وناخوش، ناصرخسرو گوید:

۱ـ در بعضی نسخ: نعلیکتی. آیا تصحیف «نعلبکی» نیست؟ م ع

بیت

چون سیرت وراه دیورا دیدی بگذار طریقت نغامش را

و له:

بیت

جهود را توچه گویی که توبه پیش جهود

بسی نغام تری زانکه سوی تست جهود

و بعضی بمعنی تیره و سیه فام گفته‌اند، امادر فرهنگ بفا بمعنی تیره‌رنگ، وبغین بمعنی زشت‌وناخوش آورده، و ظاهراً دو یکیست بمعنی تیره‌رنگ، چنانکه درفصل فابیاید.

نغروچ ـ بالضم وراء مضموم وواو معروف وجیم فارسی، چوبی‌که بدان نان پهن‌سازند، وبعضی بفا گفته‌اند.

نغزك ـ بالفتح، میوهٔ معروف‌که آنرا انبه خوانند، انبج‌معرب آن.

نغل ـ بفتح نون و کسر غین، همان آغل، یعنی جایی که در بیابان برای گوسفندان سازند ومردم نیزدر آنجا باشند، رودکی گوید:

بیت

کوسپندیم و جهان هست بکردار نغل

چون‌که خواب شود سوی نغل باید رفت

و بضمتین، عمیق مرادف نغول، عطار گوید:

بیت

نغل چاهیست این چاه طبیعت مشو زنهار گمراه طبیعت

ودرنسخهٔ سروری بضمتین نیزبمعنی اول آورده.

نغم ـ بالفتح، سوراخی‌که دربیخ دیوارکنند، وبتازی نقب‌گویند، وظاهراً از تغییر لهجهٔ عوامست نه لغتیست پارسی علیحده.

نغن- بفتحتین، ناف.

نغنخواد نغنخوالان - بفتح هردو نون‌وواومعدوله، اجواین که آنرابر روی نان نیز پاشند، سوزنی گوید :

بیت

شعر مرا هر آینه از هزل چاشنی باید پلپل و کشنیز و نغنخواد

وسلمان گوید:

بیت

رویت مزه یافته ز خالان چون نان لذت‌ز نغنخوالان

نغوسه - بالفتح و سین مهمله و واو مجهول، تسکین دل شکسته دادن، و دل شکستن ازبیم، واین ازاضداداست ، وبشین‌معجمه نیز گفته‌اند، ونیز گوش فراداشتن که بفهمد که‌چه میگویند، مهذب خراسانی گوید :

بیت

من درین شیوه و ز قضای خدا بنغوسه فتاده بر دریار

نغوشاد نغوشاك و نغوك - بالفتح، و درفرهنگ بکسر گفته وواومجهول ، از دینی بدینی رونده که بعربی صابئین گویند، ودرتفسیرحسینی گفته که صابئین از دینی بدینی گرایندگان‌اند ، یعنی ازهردینی چیزی اخذ کردند ملائکه می‌پرستند وزبور میخوانند، و روی بکعبه‌نماز میگذارند، واین معنی‌اصح‌است، وبعضی بمعنی آتش‌پرست گفته‌اند

نغول - بالفتح وضم غین وواومعروف، همان نغل مرقوم، وبالضم، عمیق وژرف وبحر نغول وچاه نغول‌که قعرش دورباشد، وبیابان نغول‌دورودراز ومشهوراست‌که میگویند فلان‌در فلان هنر نغول است یعنی بغور و عمق آن رسیده، و فلان نغولی میکند یعنی درکارها تعمق میکند، مولوی‌گوید:

بیت

مستك‌خویش گشتهٔ‌که ترشك گهی‌خوشك

نازك ودلبرك که چه درهنرك نغولکی

وله :

مصراع

آه از نغولیهای تو آه ازملولیهای تو

واگر کسی گوید باتواین سخن از نغول میگویم یعنی ازروی فهمیدگی وتعمق میگویم ، مولوی گوید:

بیت

این اشارتهات گویم از نغول لیك میترسم ز آزار رسول

وبالکسر پوشش نردبان، و آنچنانست که نردبانرا مسقف سازند، وآن سقف را نغول گویند .

نغوله ۱ ـ بالفتح وواومجهول ، زلف وموی پیچیده ، نظامی گوید :

بیت

نغوله بسته برلاله ز عنبر زگوش آویزه کرده لولوی تر

مع الفاء

نفاغ ـ بالفتح ، قدحی بزرگ که بدان شراب خورند.

نفام و نفامه ـ بالفتح، سیاه وتیره رنگ ، فرخی گوید :

بیت

تا بودچون روی رومی روز تابان وسفید

تا بودچون روی زنگی شب دژم گون و نفام

وسابقاً نغام بمعنی زشت و ناخوش گذشت ، و ظاهراً هردویك لغت است بمعنی تیره، وتیرگی رازشتی و ناخوشی لازم است، نه آنکه زشت وناخوش بمعنی علیحده است.

نفت ـ بالفتح ، روغنی که در ولایت شروان پیدا شود، ودر آنجا زمینی است

۱۰ ـ در بعض نسخ: نغوله و نغلو بالفتح آمده ودر اکثر نسخ شعر سند ندیامده .

که چون بکنند نفت ازانجابیرون آید، مانند آبی که ازچشمه جوشد، و آن دوگونه است: سیاه وسفید، وسفید بهترازسیاه بود ودردواها بکار آید، و نفط بطای حطی و کسر نون معرب آن، مولوی گوید:

بیت

ازهلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش رامددشد همچو نفت

نفج ـ بالفتح، کاغذ، سوزنی گوید:

بیت

گرنیست کلك مصری ونفج هریوه تاز
آن خط نکوتر آید درچشم هربصیر

الاستعارات

نفخهٔ روح ـ دم جبرئیل که در آستین مریم دمیده.

نفس آباد ـ بفتحتین، یعنی شش وسینه.

نفیرنامه ـ فرمان وحکمی که سلاطین وحکام بجهة گردآمدن سپاه وچریك نویسند.

مع القاف

نقاب خضرا ـ یعنی آسمان.

نقاب نیلی ـ یعنی شب[1].

نقدشش روزه ـ عالم ومافیه.

نقدگیران ـ یعنی رشوت گیران وطالبان دنیا.

نقرهٔ خام ـ یعنی نقرهٔ صاف وخالص.

*۱ـ دربعض نسخ: شب وفلك.

نقرهٔ خنگ زرکش و نقطهٔ زرین ـ یعنی آفتاب .

نقش آباد ـ یعنی بشر.

نقش برآب زدن ـ چیزی بی‌ثبات کردن .

نقش برآب کشیدن ـ یعنی کار عبث کردن .

نقطهٔ گل ـ یعنی مرکز .

نقطهٔ نه‌دایره ـ یعنی سرور کاینات .

نقیبان بار ـ یعنی ملایکه .

مع الکاف التازی

نکاب ـ بالفتح ، زك وظاهراً [1] تصحیف زکاب است که درباب زاگذشت.

نکاف ـ بالکسر، بهلهٔ بازباشد، وبجای فاباء فارسی نیز گفته‌اند .

نکوهش و نکوهیدن ـ بالکسر سرزنش، و ندامت ، و عیب وبرین قیاس نکوهیده و نکوهی ونکوه .

نك ـ بالضم، مخفف نوك ، خسرو گوید :

بیت

نك طاوسکان [2] و طاوسان گاه‌خوردن‌شد،زمین‌بوسان [3]

وبالکسر، مخفف اینك .

مع الکاف الفارسی

نگار ـ نقشی که برکاغذ یا برجایی کشند ، و بت را نیز گویند ، و بکنایه و

۱ـ دربعض نسخ نکاب بالفتح زاك، بدون اضافهٔ ظاهراً.

۲ـ دراکثر نسخ بدون واوعطف .

۳ـ دربعض نسخ وبالفح وبالکسر.

مجاز برخوبرو نیزاطلاق کنند ، و نقشی چندکه ازحنا بردست‌وپا درروزعید و جشن کشند ، و بآهك ونوشادر سیاه کنند، و این معنی نزدیك بمعنی نقش است ، نظامی گوید :

بیت

رخ آراسته دستهادر نگار بشادی دویدندی ازهر کنار

ونگاریدن ونگاشتن مصدر آنست،وبرینقیاس نگارنده‌ونگاشته .

نگریدن ونگرستن ونگریستن ـ دیدن .

نگژده ـ بکسروکاف مفتوح وزای ساکن فارسی ، کوزه و مشربهٔ سفالین ، وبعضی بکاف‌تازی گفته‌اند،وبعضی‌بزاء تازی نیز گفته‌اند .

نگنده ـ بالکسر و فتح دوم، آجیده‌که جامهٔ سوزنی راکنند ، ودفینه را نیز گویند ، ونکندن مصدر آنست.

نگیسا ـ بکسرتین ، نام چنگی خسروپرویز، که نظیربار بد بود، نظامی گوید:

مصراع

نگیسانام مردی‌بودچنگی

الاستعارات

نگاه چران ـ یعنی خیره چشم وهرزه نگاه ، ظهوری گوید :

بیت

برسینه نعل و داغم بس لاله وگل من

تاکی نگه چرانی در باغ و راغ مردم

نگون تشت ـ یعنی آسمان.

نگین دان زمردوزبرجد ـ یعنی‌ماه، وبعضی‌کنایه از فلك‌گویند ، واول اصح است ، چنانکه نظامی‌گوید :

بیت

مه که نگین‌دان زبرجدشداست خاتم او مهر محمد شداست

وحکما گویند: رنگ ماه سبزاست، بنابرین اورا نگین دان زبرجد گفته‌اند .

مع اللام

نلشك ـ بااول و ثانی مکسور ، قرضدار و ناشنگ نیز بدین معنی گذشت ، چنانکه‌درفرهنگ گفته، ودر نسخهٔ سروری بکسر نـون ولام وسکـون شین معجمه قرضداروم‌رضدار بهردوروش آورده‌وتردد کرده، وبسین‌مهمله‌نیزخوانده،چون‌شاهد هیچکدام یافته نشد همه راذکر کرده شد .

نلك ـ بالفتح ، آلوی کوهی، وبالکسردانهٔ شنبلید، و بمعنی فهم وادراك نیز آمده، امادراشعار ظاهر میشود که بمعنی اول نیز بکسر نونست ، ابوالمویدگوید :

بیت

صفرای مرا سودنداردنلکا دردسرمن کجانشاند علکا

وشمس فخری بمعنی آلوی خشك گفته، چنانکه گوید :

بیت

زانسان که لآلی دهد آن شاه بسایل

دهقـان بدر بـاغ بمردم ندهد نلك

نلم ـ بالفتح ، خوب وزیبا .

مع المیم

نماز ـ بالفتح ، خـدمت و بندگی ، و بعضی بمعنی سجده گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

چو بشنید پیران گردن فراز پیاده شد از اسپ و بردش نماز

وسوزنی گوید:

بیت

شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوك

همی برند بآن سجده گه ملوك نماز

نماك - بالفتح، زیبایی ورونق وظاهراً بمعنی نمکست، اسدی گوید:

بیت

چو سالت شد ای خواجه از شست پاك

می و جام و آرام شد بی نماك

نمتك - بفتح وضم میم وسکون تا، میوهٔ سرخ رنگ کوچك، وبعضی گفته‌اند آلوبالو، قریع الدهر گوید:

بیت

نمتك و بسد نزدیك شان یکی باشد

از انکه هردو بگونه شبیه یکدگرند

ودر تحفه گوید: نوعی از آلوی کوهی که بتازی زعرور گویند، امادر ترجمهٔ صیدنهٔ[1] ابی ریحان گفته که نلك بمعنی آلوی کوهی است، چنانکه گذشت.

نمچ - بالفتح وجیم فارسی در آخر، نم ورطوبت، عنصری گوید:

بیت

سنگ بی نمچ آب بی زایش بهتر از جاهلی بآرایش

وفخری گوید:

بیت

بدان رسیده ایادی شیخ ابو اسحاق

که چشم ابر بود دایم از حیا پر نمچ

۱- درچاپ کلکته «صیدانه»؟

نمدزین ـ نمدی که برپشت اسپ نهند، وزین بران گذارند .

نمس ـ بضمتین، جانوری که آنرا ببر گویند [1] .

نمشکری ـ بکسرتین، حلوائیست مخفف نیم شکری که مذکورشود .

نمشك ـ بفتحتین، مسکه، و بعضی گفته‌اند نمشك بکسرتین ، کفی وقیماغی که بالای شیرخام جمع شود .

نمکینه ـ دوغی که دران نمك وزیره وشبت کنند، وبعربی ملحیه گویند

نمش ـ بالفتح، مکروحیله، فردوسی گوید:

بیت

بکـردار چشم گوزنـان دو چمش

همه سحر وشوخی همه رنگ و نمش

نمك‌زی ـ بفتحتین، حلوائیست که‌ازشکرومیده‌وعسل پزند، ومغزبادام وپسته وامثال آن دران کنند، وقندسوده دران پاشند ، بسحاق گوید :

مصراع

چون‌نمك‌زی چرب وشیرین‌باد آن‌حلوا فروش

نمـودار ـ چیزیکه درنظرنماید .

نموده‌ونمونه ـ مثال ونمودارچیزی ، نموذج معرب آن، و نمونه بمعنی زشت نیز آمده ، معزی گوید :

بیت

کتاب و کلك همه کاتبان نمونه شود

چوکلك او بنگـارد صحیفهای کتاب

ومثال دیگر درلغت ویخنگ بیاید، و بیاید دانست که صاحب قاموس نموذج بفتح نون معرب نمونه گفته وانموذج بزیادتی الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح ، و

۱۰ ـ درهمهٔ نسخ جانوری که آنرا ببر گویند، ودر بعضی این عبارت بعدلفظ گویندآمده: وشرح آن‌درلغت‌راسوگذشت .

بعضی عبارات کتب دیگر دلالت میکند، که انموذج خطا نباشد ، ورتبهٔ صاحب مفتاح به علوم عربیه زیاده از صاحب قاموس است، وقول او حجت است بقول صاحب قاموس، و هردو شارح انموذج راصواب دانسته ومعرب نموده گفته نه معرب نمونه، وقاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد، چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه بنون .

نموسك ـ بضمتین وواو معروف وسین مفتوح ، مرغیست از دراج کوچکتر که آنرا تیهو گویند، وبعضی بشین معجمه گفته اند، وسروری بفتح نون گفته .

نمیدن ـ بالفتح وکسر میم ، میل کردن و توجه نمودن ، و نمی یعنی توجه و میل کنی .

نمید ونمیده ـ بالفتح ، یعنی نم دیده ، مولوی گوید :

بیت

وقت مرگ و درد آنسو می نمی چون کدورت رفت پس چون اعجمی

ونزاری گوید :

مصراع

نسیمی برده از خاك نمیده

وبالضم ویای مجهول ، مخفف ناامید ، سنایی گوید:

بیت

ای جوانمرد نکتهٔ بشنو ـ راز عطای خدا نمید مشو

الاستعارات

نمایش آب ـ سراب .

نمد در آب داشتن ـ یعنی مکر کردن ودر فکر حیله بودن .

نمك بر آتش افکندن ـ شور وغوغا کردن.

نمك برجگرداشتن ـ یعنی محنت برمحنت وعذاب برعذاب کشیدن .

نمکدان ـ یعنی دهان محبوب .

مع النون

ننگ ـ معروف، وننگین یعنی زشت ومعیوب که ازان ننگ دارند، سنایی گوید:

بیت

هست پاك وحلال و ننگین وری نه حرام و پلیت و رنگین روی

ومولوی گوید :

بیت

زین مقام ماتم ننگین مناخ نقل افتادش بصحرای فراخ

مع الواو

نو ـ بالفتح، معروف، وبالضم وواومجهول، نیز آمده، جامی گوید:

بیت

آسمان و زمین و هر چه درو باشدازجسم وجان چه کهنه چه نو

وپهلوان ودلیر که نیونیز گویند ، فردوسی گوید :

بیت

اگرچند بیژن جوانست ونو بهر کار دارد خرد پیش رو

وله :

بیت

جهاندار کاوس شان پیش رو ز لشکر بسی رزم سازان نو

وبمعنی ناله وامر بنالیدن نیز آمده، ومنویعنی منال .

نوا ـ بالفتح ، نغمه و آهنگ ، ومقامیست ازدوازده مقام موسیقی ، و سامان وجمعیت ، وگرو یعنی رهین، وبند وحبس ، ونواخانه یعنی بندیخانه ، و پیشکشی که برای سلاطین فرستند تا ازناخت وتاراج ایمن باشد ، وبهترین وبزرگترین چیزی ، وبدین مناسبت اسمیست ازاسماء مغلان، ودرفرهنگ بمعنی سپاه ولشکر گفته، فردوسی گوید :

بیت

چنان چون بیاید بسازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها

لیکن درین بیت بمعنی جمعیت وسامانست ، وبمعنی نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیزخوانند ، نظامی گوید:

بیت

نو آیین ترین شاه آفاق بود نوازادهٔ عیص اسحق بود

لیکن درین بیت مشهور نیازاده است ، و آن نیز بمعنی نوازاده است .

نواجسته ـ بالفتح وجیم تازی مفتوح وبسین زده ، باغ نونشانده .

نواده ـ یعنی فرزند زاده .

نواریدن ـ ناچاویده فروبردن ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

گرفته بچنگال می داردش بدان تا بیکبار بنواردش

وبرین قیاس نوارید ونوارش کردن .

نوازاده ـ یعنی پسرزادهٔ پسر .

نواشته ـ بالضم وشین معجمهٔ موقوف،خشت، ودرنسخهٔ سروری بسین مهمله ، دیوارخشتی که برآورده باشند .

نواگرـ سازنده وگوینده .

نواله بر ـ یعنی کارد.

نوان ـ بالفتح، خرامان وجنبان ، ونالان وفریادکنان ، وبمعنی خمیده ودوتا شده ، وبمعنی آگاه وکهنه درفرهنگ آورده ، ودرتحفه اسپی که رنگ او میان زرد وبور باشد.

نوای چکاوك ـ نواییست ازموسیقی ، خسرو گوید :

بیت

نوای چکاوك ز رود[1] رباب همی کرد خون در رگ زهره آب

نوای خاکی ـ نام نواییست .

نوای خارکن ـ نواییست مثالش درخارکن گذشت .

نوای خسروانه و **نوای خسروانی** ـ نوعی از نواست که باربد در مجلس خسرو میخواند ، وآن مسجع بود سربسر مدح خسرو ، و هیچ کلام منظوم نداشت ، واینقسم لحون واغانی را خسروانی نام نهادند .

نوایدن ـ صدا وندا کردن ، فردوسی گوید :

بیت

درخشیدن تیغهای سران نوایدن گرزهای گران

نوآئین ـ زیبا وآراسته، مرکب ازنو، بمعنی تازه، وآیین بمعنی رسم وقاعده پس نوآیین آنکه بطرزی تازه جلوه گرشده باشد .

نوباوه ـ هرچیز نوآمده عموماً ، ومیوهٔ نورسیده خصوصاً .

نوبت ـ نقاره ، وخیمهٔ بزرگی که بارگاه نیز گویند ، و بمعنی پاس نیز آمده .

نوبتی ـ همان نوبت بمعنی خیمهٔ بزرگ ، و نقارچی ، و اسپ جنبیت ، و پاسبان، خاقانی گوید :

مصراع

نوبتی بدع را قهرتو بردطناب

---

۱ ـ در یك نسخه : زرودور باب.

وشمس‌حیدری گوید :

بیت

نـوبتی دولتت یعنی بلال سحر خیز
پنج نوبت از پی دین تو در دنیـازده

خسرو گوید :

بیت

بتشویش دهل رنجه مشو ای نوبتی امشب
که خفتن در بریار است بیداران شبها را

نوبر ـ یعنی نو برآمده ازفواکه وبقول،که نوباوه نیز گویند .

نوپان ـ بالضم و بای فارسی ، سبدی که از بید بافته باشند، و بجای بایای حطی نیز گفته‌اند .

نوبهار ـ معروف و آتشکده و بتخانه که بهار نیز گویند ، فردوسی گوید :

بیت

ببلخ گزین شد بدان نوبهار — که یزدان پرستان دران روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان — که مرمکه را تازیان این زمان

ومعزی گوید:

بیت

بهار جان کن از انروی بزم خانهٔ خویش
اگرچه خـانهٔ تو نوبهـار برهمن است

وبعضی گفته‌اند نوبهار نام آتشکده‌ایست ببلخ که لهراسپ بعدازوداع تخت و تاج مجاور آن شد ، وآبای برامکه تا ظهر اسلام هیربد آن بودند ، و بمعنی مطلق آتشکده نیست، بلکه بهار بمعنی مطلق آتشکده است .

نوبهاری ـ نواییست ازنواهای باربد.

نوج- بالضم، درخت صنوبر، مجد همگر گوید:

بیت

زیب زمانه باد زتاج و سریر تو تاهست زیب بستان ازسرو و بید و نوج

نوجبه - بالضم وجیم و باهردو مفتوح، سیلاب، رودکی گوید:

بیت

مرتراجوید همه خوبی وزیب آنچنان چون نوجبه جوید نشیب

فی[1] مقاصداللغة العدنوژبه، وعدبکسرعین و تشدید دال در قاموس بمعنی آبی که ازچشمهٔ تراود، پس معلوم شد که اصل لغت فارسی نوژبه بزای فارسی است، و جیم تازی مولد است، وبمعنی آب چشمه است نه سیلاب.

نودارانه ونوداراني و نوداران - زری که بشبعرا، و آنکه خبر خوشی آوردهند، ودر نسخهٔ سروری بمعنی شاگردانه گفته‌اند یعنی آنچه اجرهٔ شاگرددهند.

نوذر - پسر منوچهر که بدست افراسیاب گرفتار و کشته شد.

نوده - یعنی فرزند و بمعنی فرزند عزیزنیز[2] گفته‌اند، دقیقی گوید:

بیت

ای سر آزادگان و تاج بزرگان شمع جهان و چراغ دودهٔ و نوده

وشمس فخری نودره باضافهٔ را آورده و گفته:

بیت

نو درمنش سکندر ثانی که در جهان

چون او نزاد مادر ایام نودره

نوراسپهبد ونوراسفهبد - یعنی نفس ناطقه.

نوراور - ظرفی مانند دبه که ازبرنج سازند.

۱- در بعض نسخ قوله فی مقاصداللغة تاقوله، نه سیلاب، نیامده.

۲- در بعض نسخ بدون لفظ نیز.

نورهان و نوراهان ـ راه آورد که برای دوستان آرند ، خاقانی گوید :

بیت

پیش آمده عرش نورهان‌خواه نقد دو جهانش داده در راه

وله :

بیت

صبح آمده‌زرین سلب نوروزنوراهان‌طلب
زهره‌شکاف‌افتاده شب‌اززهره صفراریخته

و نورهانی و نورهی نیز آمده ، مسعود گوید :

بیت

یافته ازتو باهزاران لطف خلعت و نورهانی دیگران

وسنایی گوید :

بیت

آدمش نورهی‌چوپیش‌کشید جان او جام اصفیا بخشید

نورد ـ بفتحتین ، پیچ وشکن، نوردیدن یعنی پیچیدن، سعدی گوید:

بیت

هر نوردی که‌زطومارغم بازکنی حرفها بینی آغشته بخون جگر

وچوبی مدور که پارچه هرقدری که‌بافته شود بدان‌پیچند،وازین‌معنی گرفته‌اند هم نورد یعنی برابروشبیه ، نظامی گوید :

مصراع

بسا مردا که بازن هم نورد است

وبمعنی جنگ وخصومت‌نیز آمده که ناورد نیز گویند ، و نیزپسندیده ودرخور، کسایی گوید :

بیت

نورد بودم تا ورد من مورد بود
برای ورد مرا ترک من همی پرورد
کنون گران شدم وسرد ونا نورد شدم
ازان سبب که بخیری همی بپوشم ورد

وبمعنی اندوخته وجمع آورده نیز گفته‌اند ، نظامی گوید:

بیت

درانبار آگنده خوردی نماند همان در خزینه نوردی نماند

لیکن درین بیت بمعنی درخورو پسندیده نیزمناسب‌است، وبمعنی نوردنده ، و امراز نوردیدن ، ودامن پیراهن که به‌پیچند وواشکنندنیز آمده، وبالضم وواومجهول ورای موقوف ، بروزن مورد شهر کازرون کهنه .

نورده ـ بفتحتین، پیراهن وقباله، زیراکه هردونوردیده میشوند.

نورنجه ـ بالفتح ورا وجیم مفتوح ونون ساکن، تالاب، فیضی گوید :

بیت

چند خوری آب زنورنجه‌چند دست نه وزور بسرپنجه چند

نوروز ـ روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل است ، و ابتداء بهار است ، و این را نوروز کوچك و نوروز عامه و نوروز صغیر گویند ، ونیز ششم فروردین ماه، روزخرداد که نوروز بزرگ ونوروزخاصه گویند، و وجه تسمیهٔ اول بنوروز آنست که حق سبحانه وتعالی عالم و آدم رادرین‌روز آفرید، وامر کرد کوکب راسیر کردن ببرجها، ووجه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم ، و بعربی منوشلخ گویند، درجهان سیرمیکرد،چون بآذربایجان رسید، تخت زرین‌مکلل بانواع جواهر بر بلندی که‌رو بمشرق بودنصب‌فرموده تاج مرصع برسر نهاد، وبران تخت نشست‌چون آفتاب ازمشرق طلوع کرد، ودران تخت وتاج‌تافت شعاعی درغایت‌روشنی پدید آمد،

مردمان ازدیدن آن شاد شدند ، و گفتند که این روز نواست، وچون بلفظ پهلوی شعاع راشید گویند، شیدرا بر نام او افزوده جمشید خواندند، وجشن عظیم کردند، ووجه تسمیهٔ دوم آنکه جمشید درین روز دیگر بار بر تخت نشست خاص وعام را باردارد، و رسمهای نیکو نهاد، پس هرسال بهمین دستور جشن میکردند ، ونیز نوروز بزرگ، و نوروزخورد دولحن است ازموسیقی .

نوروزخارا ـ شعبه‌ایست ازمقام نوا .

نوانورده ـ [1] بالفتح ، تیری که سقف خانه بدان بپوشند .

نوز ـ درخت صنوبر، اگرچه بزاء فارسی افصح است، وبسیاردرشعر آمده، اما بزاء تازی نیز استعمال کنند ، چنانکه ازرقی گوید:

مصراع

چون سرزال زر شود سرنوز

چه این راقافیهٔ سوزکرده است ، ومخفف هنوز نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

مطلع بر ضمایر اسرار نوزناکرده بردل‌توگذار

نوزه ـ بالضم وواو معروف ، گریبان جامه .

نوژونوژن ـ درخت صنوبر .

نوس و نوسه ـ بالضم وواو مجهول ، قوس‌قزح ، خسروانی گوید:

بیت

از باد کشت بینی چون آب موج موج

وز نوس ابربینی‌چون باغ رنگ‌رنگ

وفخری گوید:

۱ـ دو بعض نسخ رشیدی این لغت نورده مرقوم است، ودر بعضی نوانورده، امادرجهانگیری و سراج و برهان باین معنی نوره آورده وهمان صحیح است.

بیت

کرا یارای آن باشد که روزی کند تشبیه درگاهش بنوسه

نوسته ـ گریه درگلو ، و فریاد، و ظاهـراً تصحیف نیوشه است که عنقریب مرقوم شود .

نوش ـ بالضم وواو مجهول ، نوشیدن ، وامر بنوشیدن ، وتریاك و پازهر ، و عسل، ودراصل بمعنی حیاتست وتریاق وعسل وهرچیزشیرین را بمناسبت آنکه مدد حیات دهند نوش گویند .

نوشـابه ـ بالضم، آبحیات وآب گوارا ، نظامی گوید :

بیت

مبادا این درج دولت را نوردی میفتاد اندرین نوشابه گردی

ونام عورتی که پادشاه بردع بود .

نوشاد ـ بالفتح ، نام شهریست بخوبرویان منسوب ، خسرو گوید:

بیت

زاهد به پند دادن و بیچاره مست را

خـاطر بسوی لعبت نودشـاد می‌رود

نـوشادر ـ معروف ، و آن ازغارکوهی که درناحیهٔ سمرقند، وازغارکوهی که درنزدیکی دمندان ازتوابع کرمان است چون بخار برمیخیزد ، ومنجمد میشود، واین قسم نوشادر اعلی است ، و پیکانی گویند ، وقسم دیگر آنست که ازداش خشت پزی و گلخن وحمام حاصل شود .

نوش آذر ـ آتشکدهٔ دوم ازجملهٔ هفت آتشکده که مغانرا بود،و آذرنوش نیز خوانند ونام پهلوانیست .

نوش باد و نوش باده[1] ـ نواییست ازموسیقی .

*۱ـ در بعض نسخ: و نوشین باده،هم آورده، در بعض نسخ این لغت بر نوشخوار مقدم است ودر بعضی موخر ازو.

نوشخوار ـ همان نشخوار مرقوم ، ومعنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده ، مولوی گوید :

مصراع

لیك نداند این شترلذت نوشخوارمن

نوشت ـ بفتحتین ، وبااول مفتوح وثانی مکسور، نیزدرست است، یعنی پیچیده ونوردیده.

نوش دارو ـ معجونیست معروف، وبمعنی پازهر نیز گفته‌اند،وبعضی گفته‌اند که یکی ازنامهای شرابست .

نوش گیاه ـ یعنی مخلصه، وآن گیاهی‌است که تریاق زهرهاست،وگویند در اول سال اگرخورده شود ، دران سال زهر کار نکند، بعربی مخلصه ازان گویند که خلاص کننده اززهراست ، وبزکوهی آنرا خورد وپازهر ازان حاصل شود، نظامی گوید :

بیت

نوش گیاپخت ودرودرنشست رهگذر زهر بتدبیر بست

نوش لبینا ـ نام نواییست ازموسیقی ، منوچهری گوید:

مصراع

قمریان راه گل ونوش لبینادانند

نوفاغ ـ بالضم،نام شهریست.

نوشنجه ـ بمعنی نوشین یعنی گوارنده .

نوشه ـ بالفتح ، و اظهار ها، یعنی پادشاه نو و جوان ونوداماد، وبالضم وواو مجهول واخفاء ها ، خوش وخوشی وانوشه نیزخوانند ، فردوسی گوید:

بیت

نماندبرین خاك خونخوارکس ترا نوشه از راستی باد وبس

وبمعنی غم خوردن ، وتیمارداشتن نیز آمده ، اسدی گوید:

مصراع

گرامیش دارید ونوشه خورید

نوف ـ دراکثرفرهنگها بتاء فوقانی گفته‌اند، ودرباب تامذکورشده، بمعنی صدا، وبرین قیاس نوفیدن ونوفه .

نوقدم ـ کسی که تازه قدم بکاری گذاشته باشد .

نوگواره ـ بالضم وکاف عجمی مضموم ، هرزه گوو پرگو، ودرنسخهٔ سروری بفتح نون وکسر کاف گفته، ودرنسخهٔ وفائی بجای واودوم فا آورده .

نوکر ـ بالفتح، چاکر بزبان ترکی، زیراکه چنگیز پسرخود تولی خانرانوکر میگفت، وچنگیزغیر ازترکی نمیدانست .

نوگنده ـ بالضم و واو مجهول وکاف عجمی مفتوح ، نورسته و نوخاسته ، سوزنی گوید .

بیت

همه بایکدگرهمی بازند بازی کودکان نوگنده

نول ـ بالضم ، منقارمرغان .

نون ـ تنهٔ درخت که نرد نیز خوانند ، و مخفف اکنون ، غضایری رازی گوید :

بیت

بعالم اندر نون مالك الملوك تویی

جمال شان همه ازتست گاه‌جودوجلال

وفرخی گوید :

بیت

مردمانراراه دشواراست نون اندران دشت ازفراوان استخوان

وبعضی بمعنی چاه زنخدان گفته‌اند، لیکن درعربی نونه بدین معنی است.

نوندونونده ـ بفتحتین، تیزرونده عموماً، واسپ تیزرو خصوصاً، اخسیکتی گوید:

مصراع

کرده نوند من چو سمندر بروگذار

وخبرآور، فردوسی گوید:

بیت

نوندی بیامدزهرسودوان بآگاه کردن بر پهلوان

ونام موضعیست که آتشکدهٔ برزین آنجا بود، فردوسی گوید:

بیت

بجایی کجا نام او بدنوند بدو اندرون کاخهای بلند

ودرفرهنگ بمعنی سپند نیز گفته، سنایی گوید:

بیت

ازپی چشم زخم خوش صنمی خویشتن رابسوز همچو نوند

وبمعنی آوازبلند نیز آورده، فردوسی گوید:

بیت

نوندی بیفکند پس دیدبان ازان دیدگه تا در پهلوان

نواندول ـ بفتحتین و دال مضموم وواو مجهول، پسرپسرزاده.

نونیاز ـ بفتحتین، کسی که تازه بکاری درآمده باشد، وبتازی مبتدی خوانند.

نوه ـ بفتحتین، نبیره.

نوی ـ بالضم ویای مجهول، مرادف نبی، یعنی مصحف، و در فرهنگ بکسرتین آورده.

نویچ ـ بالفتح ویای مجهول وجیم فارسی در آخر، عشقه که بردرخت پیچد

وبخشکاند .

نوید ـ خوشی وخبرخوش ، وبفتح نون وکسرواوویای معروف ، بمعنی نوحه کرد،ونالیدولرزان وجنبان شد ، وبمعنی نالان نیز آمده ، لبیبی گوید:

بیت

زدرددل آنشب بدانسان نوید که ازناله‌اش هیچکس نغنوید

وبرین قیاس نویدن و نوی یعنی نالاله کنی ، و متحرك و لرزان شوی ، سنایی گوید :

بیت

راه دین‌رو که‌راه‌دین‌چوروی همچوشاخ ازبرهنگی نه نوی

نویان ونـویین ونـوین ـ بحذف یاء دوم ، پادشاهزاده، وامیر عظیم بزبان مغلی .

مع الهاء

نه ـ بالکسر،شهرونیشاپوردراصل نه شاپوربوده یعنی‌شهرشاپور،چون‌شاپور اورا بناکرده‌بود، ونهاوند دراصل نه‌آوندبود، یعنی شهرستان چه‌آوند بمعنی‌ظرف است چون‌آن شهرعظیم بوده بدینجهت آوند شهرها گفته ، وبعضی گفته‌اند،دران‌شهر آوند خوب میساختند ، وصاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نیز گفته‌اند واصلش نوح آوندبود، زیراکه نوح علیه‌السلام بناکرده‌بود، وحق آنست که آوند کلمهٔ نسبت‌است، چنانکه‌درمقدمه گذشت، پس معنی نهاوند منسوب بنوه وواو معدوله [1] و در فارسی نوه بهاست نه بحا ، و نوح معربست، و بالضم ، عدد معروف، و نوه باضافهٔ واو نیز آمده .

نهاد ـ بالکسر، سرشت وخلقت .

۱۰ـ لفظ وواو معدوله در بعض نسخ نیامده .

نهار ـ بالفتح ، همان ناهار یعنی ناشتا، ونهاری‌چیزی‌که مرد ناهار بخورد، فرخی گوید :

بیت

من دوش‌بکف داشتم آن زلف‌همه‌شب
وز دو لب او کـرده‌ام امروز نهـاری

وبالکسر، کاهش وگدازش،وترس‌وبیم وبرین‌قیاس نهاریدن ونهاریدونهاریده، فرخی گوید :

بیت

بخت‌شماوعمرشماهردوبرفزون وآن مخالفان بد اندیش درنهار

وله :

بیت

نهنگ ازو بخروش است دیوازو بفغان
پلنگ زوبنهیب است وشیر ازو به‌نهار

وبخاری گوید :

بیت

زلف‌گویی ز لب نهاریدست بگلـه سوی چشم رفتستی

نهاز ـ بالضم وزای‌تازی در آخر، بزنرکه پیش‌روگله‌باشد، ونخرازنیز گویند، چنانکه گذشت، وبرمطلق‌پیشوا نیزاطلاق کنند،ودرنسخهٔ سروری بفتح گفته .

نهال ـ بالکسر، درخت‌نورسته، وبمعنی بسترمخفف نهالی نیز آمده،فردوسی گوید :

بیت

تن مرده راخاك باشد نهال تواز کشتن‌من‌بدینسان منال

نهاله ـ بالکسر، همان‌نهال بمعنی‌اول ، وشاخهای درخت کـه صیادان بران

جامها بندند، و بریك جانب دام گذارند تا جانوران آنرا دیده رم کنند، وجانب دام آیند، و نهاله که و نهاله گاه موضعی زیر آن شاخها که صیاد بجهة کمین کردن دران نشیند، فرخی گوید:

بیت

بکوه برشد و اندر نهاله گه بنشست
به‌پیش پیلك وزه کرده نیم چرخ کمان

وله:

بیت

از که ری در نهاله گاه تو آیند روزشکار توصدهزارشکاری

فخری گوید:

بیت

غزال آسمان افتد بدامش اگر نیروش آید در نهاله

ودرفرهنگ نهاله که بمعنی شکارگاه گفته.

نهامی ـ بالفتح وکسرمیم، آهنگر.

نهاندره و نهندره ـ نهانخانه باشد، و آن مخزنیست که درمیان دیوار و گوشهٔ خانه سازند، مثالش درلغت اروس گذشت.

نهادگی ـ جامه که نگاه‌دارند، وروزعید وهنگام رفتن پیش ملوك و اکابر پوشند.

نهاوند ـ بالکسر، شهر معروف ازعراق عجم وبضم وبفتح‌نیز گفته‌اند،ووجه تسمیهٔ آن درلغت نه گذشت، وشعبه‌ایست ازموسیقی، ونهاوندی پرده‌ایست‌ازموسیقی غیرنهاوند مذکور، نزاری گوید:

مصراع

بساز چنگ و بزن نغمهٔ نهاوندی

نه‌خوش ـ بواومجهول، تاك‌دشتی‌است که آنراسیاه دارو، و بتازی کرمةالبیضا گویند، وازبهر آن‌نه‌خوش گویند که نبات آن‌خشك نمیشود، و بیارهٔ آن بر درختان بپیچد، وخوشهٔ آن ده دانه باشد، در اول سبزبود ودر آخر سرخ گردد، وگل آن لاجوردی بود.

نه‌ده ـ زیور و هرهفت یعنی زیب و آرایش،لیکن‌معروف ده‌نه است، چنانکه گذشت، ودرفرهنگ‌نه وده بواو آورده .

نهروواله ـ پتن‌کجرات‌که اول پای‌تخت‌گجرات بود، والحال‌احمدآباداست.

نهروان ـ بالفتح ، دهیست چندمابین بغداد وکوفه ، خوارج نهروان ازانجا بودند ، خاقانی‌گوید:

بیت

گرد سپهت بنهر والـه سهم تـو بنهروان ببینم

نهفت ـ بالکسروضم ها ، یعنی پنهان‌کرده،وبمعنی‌پنهان‌کردن و پوشیدگی ، وموضعی‌کـه میان دیوارسازند ، وخلوت سرای ملوك نیز آمده ، فردوسی‌گوید:

بیت

کنون‌دختران‌توجفت‌وبند بـآرام انـدر نهفت وبند

وبمعنی پوشیدگی نیزراست می آید .

نهل ـ بالفتح ، یکی ازمبارزان توران .

نهمار ـبالفتح، بسیار ، خاقانی‌گوید:

مصراع

صید نسرین توکردهٔ نهمار

وکمال‌گوید :

بیت

مرا بکـام دل دشمنان مکن تکلیف

که از تحمل آن بـار عاجزم نهمـار

و بمعنی یکبارگی هم آمده، مختاری گوید :

بیت

نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت
تا زیور انعام تو بر بست بساتین

و بمعنی عجب نیز آمده ، عمیدلومکی گوید :

بیت

شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز
شد چنان زار که نهمار بفردا برسد

خسرو گوید :

مصراع

زینسان که بینم حال خود نهمار بینم دیگرت

لیکن درین دو بیت بمعنی بسیار بطریق انکار نیز راست می آید.

نهنبان و نهنبن ـ بضمتین وسکون نون وفتح باء موحده ، سرپوش دیگ وطبق وتنور وامثال آن ، خسرو گوید:

بیت

لطیف ار شد ز سوزش قطرهٔ آبت بدیگ گل
کنی بازش کثیف ار بنهی از طینت نهنبانش

وناصرخسرو گوید:

بیت

دوستی اینچنین نهنبن دلهاست ازدل خود بفکن این سیاه نهنبن

نهور ـ بضمتین و واو مجهول ، بمعنی نگاه و چشم هردو آمده ، سوزنی گوید :

بیت

تو آن سری که شمارند خاك پای ترا
سران و محتشمان توتیای نور نهور

وسنایی گوید :

بیت

ازان با بزرگان نیارم نشستن　　که‌ایشان‌چوهورند ومن بدنهورم

لیکن درین دوبیت بمعنی چشم ظاهرتراست.

نهیو ـ بوزن ومعنی نهیب یعنی ترس وبیم ، آذری گوید :

بیت

چو سایه بان شه نیمروز سر برزد
ز تخت گاه افق خورد شاه شام نهیو

نهیدن ـ بالفتح وثانی مکسور،اندیشه کردن، ودرنسخهٔ سروری بکسرنون گفته ، وبمعنی غم خوردن ونهادن نیز آمده .

الاستعارات

نهان پیکران ـ یعنی فرشتگان وپریان .

نه‌بام ونه‌شهربالا ونه حصارمینا ونه‌رواق ونه‌شهر[1] ونه‌طاق ونه‌طبق ونه مقرنس ونه‌قصر ـ یعنی نه آسمان .

نه حجره ـ نه فلك ونه حرم حضرت علیه‌السلام ، نظامی گوید :

بیت

دل‌ازکارنه‌حجره‌پرداخته　　بنه حجرهٔ آسمان تاخته

نهنگ فلك ـ یعنی برج سرطان .

---

۱ *ـ در بعض نسخ: نه‌سپهر.

نهنگ زیرخفتان و نهنگ سیاه و نهنگ هندی - یعنی شمشیر .

هم الیاء

نیا - بالکسر،جد، نیاکان جمع آن ، فردوسی گوید:

بیت

نبیره که خون نیارا نجست سزد گر نباشد نژادش درست

وله :

بیت

بگنج نیاکان نهاد آنچه خواست وزان پس بیفزود یکماهه راست

نیام - بالکسر ، غلاف شمشیر و کارد ، وچوب بن خیش که برزگر بدست گیرد وقت تخم ریختن .

نیارستن - یعنی نتوانستن وبرینقیاس نیارست.

نیاز - بالکسر،حاجت و نیازمند یعنی حاجتمند .

نیازیان - یعنی حاجتمندان ، و در فرهنگ محمد هندوشاه بمعنی دوست، و قحط ، و حرص و بلذت طعام خوردن آورده ، والعلم عندالله، لیکن بمعنی دوست نیازیست نه نیازی .

نیازی - بالکسر، محبوب، زیرا که عاشقان باو نیاز دارند ، نظامی گوید:

بیت

چون ابن سلام زان نیازی شد نامزد شکیب سازی

نیایش - بالکسر، دعا از روی تضرع وزاری، خسرو گوید:

بیت

گشتم از اندیشهٔ عالم بری روی نهادم به نیایشگری

نیپال ـ بالکسرویای مجهول وبای فاوسی ، موضعی است که مشك خوب را ازانجا آرند .

نیدلان ـ بالفتح وضم دال ، کابوس باشد، لیکن عربیست، ودرقاموس آورده .

نیرم ـ بالکسرویای مجهول ، همان نریمان پدرسام ، فردوسی گوید:

بیت

ز ما باد بـرسام نیرم درود خداوندشمشیروکوپال‌وخود

نیریز ـ بهردویای مجهول ، دهی است ازفارس ، وشعبه‌ایست ازموسیقی .

نیز ـ کلمه‌ایست که افادهٔ شرکت کند، مرادف هم وبمعنی‌دیگرنیز آمده‌است، شاعرگوید :

مصراع

جوابی ببر خدمتی نیزهم

نیسته ـ بمعنی نیست ، کسایی گوید:

بیت

آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته‌گشتم زبس جفای زمانه

نیشو ـ بالکسرویای مجهول وضم شین معجمه، نشتر باشد، مرادف‌نیش،فخری گوید :

بیت

شروروفتنه‌دراطراف ملکت رمد پیوسته‌همچون خرزنیشو

نیسانـ بالکسر،مخالفت، مرادف‌انیسان‌مرقوم ، ابوشکور گوید:

بیت

من آنگاه‌سوکندنیسان‌خورم کزین‌مملکت‌رخت‌بیرون‌برم ،

نیرنگـ بالکسر و یای معروف وراء مفتوح،حیله وسحروافسون نیرنج‌بالفتح معرب آن.

نیرو ـ بالکسر و یاء معروف، زور و قوت.

نیساری ـ بالفتح و سین مهمله ، سپاهی و لشکری و آن قسم دوم است از چهار قسم انسان، که جمشید قرارداده بود .

نیشان ـ بالکسر و یای مجهول ، بمعنی نشان باشد ، مولانا مظهر گوید :

بیت

بیناست آنچنانکه به بیند بروی سنگ
نیشان پای موربه شبهای تار راست

نیشو ـ بالفتح و ضم شین ، نوعی از آلو که نیشه و آلوی تبری نیز گویند .

نیچه و نیشه ـ نی خورد که شبانان نوازند ، خاقانی گوید :

مصراع

زان نی که ازو نیشه کنی ناید جلاب

وله :

بیت

باساز باربد چه کنی نیشهٔ شبان

ودرفرهنگها بیشه ببای موحده خوانده‌اند بهمین معنی و آن غلط است .

نیفه ـ بالکسر ، جای بند گذراندن ازار وشلوار و بمعنی پوستین نیز آمده ، شرف شفروه گوید:

بیت

شیر کزمالش عدل تو دباغت یابد
گردنش نرم تر از نیفهٔ روباه شود

و نظامی گوید :

بیت

بسی نافهٔ مهر ناکرده باز زنیفه بسی جامهٔ دلنواز

ودرفرهنگ[1] شرفنامه بمعنی بقچه گفته، وهمین بیت نظامی شاهد آورده، و درین تأملست، ودرفرهنگ بمعنی ازاربند گفته وازین بیت خسرواخذ کرده :

بیت

مرد دم ازشهوت آماده زد زان کره نیفه نر و ماده زد

اگرشاهد شعر کمال می آورد بهتربود :

بیت

همچون تناب تافته چون میخ کوفته

چون خیمه سال ومه زده چون نیفه بسته باد

وتحقیق[2] آنست که نیفه امالهٔ نافه است، ونافه آنچه نسبت بناف دارد، و نافهٔ مشك راازین جهت نافه گویند، وجای بند ازار را نیفه نیزازان گویند که بناف نسبت دارد، ونیفه بمعنی مطلق پوستین نیست، بلکه پوستی که ازحوالی نافروباه وجزان میگیرند، ونرم تراز پوستهای دیگراست .

نیلپر ونیلفر ونیلوپل ونیلوفل ونیلوپر ـ نیلوفرباشد، وآنرالیلوپرولیلوپل، و نیلوپرك نیزگویند، قطران گوید:

بیت

برکنار جوی برسبزه کبودی جای جای

چون نشانده برپرند سبز عمدا نیلپر

وسراج الدین سگزی گوید :

بیت

رزم تونوبهار شد زانکه درو بر آورد

نیلفر حسام تو از تن خصم ارغوان

۱ــ درچهار نسخه: درفرهنگ وشرفنامه ودردو: درفرهنگ شرفنامه.

۲ــ درسه نسخه قوله وتحقیق آنست تادیگراست نیامده .

وابوشکور گوید :

بیت

آب انگور و آب نیلوپل شد مرا از عبیر و مشك بدل

و بعضی گل کبودی راگویندکه بیارهٔ آن بردرخت و چوب پیچیده بالا رود ، مولوی گوید :

بیت

سمن راگفت نیلوپل که پیچا پیچ من بنگر

چمن راگفت اشکوفه که فصل نو بهار آمد

نیك ـ معروف ، وبمعنی بسیار نیز آمده ، سعدی گوید :

بیت

چه سخت سست گرفتی و نیك و بد کردی

هـزار بـار ازین رای بـاطل استغفار

نیل ـ معروف، ورود نیل، ودر نسخهٔ میرزا اسپند سوخته که بنا گوش طفلان مالند بجهت دفع چشم زخم .

نیله ـ یعنی نیلی و کبود ، فرخی گوید :

مصراع

زبهر سوگ اومادر بپوشد جامهٔ نیله

واسپ کبودرا نیز گویند، ومثالش درلغت کورنگ گذشت .

نیلك ـ بالکسر ویای معروف ، گرفتن پوست و گوشت باشد، بسردو ناخن، که نشکنج نیز گویند .

نیمشکنی و نیمشکری ـ همان نمشکری که حلوائیست معروف، و آنرا نیم اشکنی نیز گویند ، کمال گوید :

مصراع

هر که فاسق باشد اکنون می‌خورد
وآنکه او زاهد بود نیمشکنی

نیم ترك ـ کلاه باشد .

نیمتن ـ جامهٔ دامن و آستین کوتاه که نیم تنه نیز گویند، وبکنایه‌و مجازلنگ رانیز گویند .

نیم چرخ ـ کمان تخش باشد ، انوری گوید:

بیت

ای بجایی که از علو بفکند نیم چرخ تو چرخ را از دست

واخسیکتی گوید :

بیت

گردن چو نیم‌قوس‌ودر آهنگ تگ‌چنان
کز نیم چرخ وهم جهد ناوك کمان

نیمچه ـ شمشیر کوتاه وتفنگ کوتاه وجامهٔ کوتاه .

نیمه ـ جامه که نیم تن را پوشد ، ونصف چیزی ، وبمعنی برقع نیز گفته‌اند .

نیم خایه ـ یعنی گنبذ ، خاقانی گوید :

بیت

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ زردی ده نیم خایهٔ چرخ

نیمدست ـ مسند کوچك .

نیم راست ـ پرده‌ایست از موسیقی ، خسرو گوید :

بیت

گفتی ازان قول که قوال راست
گفته گهی راست و گهی نیم راست

نیمروز ـ ولایت سیستان [1] وصاحب کفایة‌التعلیم گفته: اختلاف طلوع وغروب آفتاب که مدارشب وروز بروست، تا آن حداست که چون در اقصای مشرق که طول صدوهشتاددرجه است، اول‌روز باشد، دراقصای مغرب که آغازطول‌ازویست‌شب‌باشد، ودرمیانهٔ مشرق ومغرب که طول وی نوددرجه است مانند بلاد سیستان ونواحی آن نیم روز باشد ، و چون آنجا رفته باید که همه روی زمین روز باشد، لیکن‌دراقصای مشرق وقت فروشدن آفتاب‌باشد، ودراقصای مغرب وقت آفتاب‌بر آمدن، وبدین‌سبب بلادسیستان رانیمروز خوانند، ودرعجایب‌البلدان گوید: چون حضرت‌سلیمان‌بدانجا رسید، زمین آنجا پر آب دید، دیوان رافرمودکه خاك‌ریز کنند ، در نیمروز خاك ریز کردند، وبعضی گفته‌اندکه چون خسروچین درانجا نیم روزلشکرگاه کرده بودبدین نام موسوم شده ، ونواییست‌ازسی‌لحن باربد .

نیمکار ـ معروف ومزدوررانیز گویند، خسرو گوید :

بیت

دراز لعلش بدرج تنگباری مه‌ازرویش بشغل‌نیمکاری

نیم لنگ ـ قربان کمان ، نظامی گوید :

بیت

همه سازلشکربترتیب‌جنگ بر آراست از جعبه ونیم‌لنگ

وفخری گوید:

بیت

بیك تیرپای فلك شل کند اگربر کشایدبکین‌نیم‌لنگ

وبعضی بمعنی کمان گفته‌اند، وهمین‌بیت آورده‌اند، ودرفرهنگ بمعنی رعنا، و خوب آورده ، سوزنی گوید:

۱ـ قول صاحب کفایة التعلیم دراکثر نسخ نیامده .

بیت

زان کیر خر که سر بشکم می‌زند همی
کیرش قوی تر آمد و نوخیز و نیم لنگ

لیکن درین بیت بمعنی نیم خیزمناسبتراست .

نیمور ـ بالکسرویای معروف ومیم مضموم وواومعروف ، قضیب باشد، سوزنی گوید :

بیت

کون‌عدورادریغ باشد آن کیر باد به نیمورمن‌عدوش گرفتار

نینوی ـ بالکسرویای معروف ، بفرس قدیم قصبهٔ موصل راگویند ، و بمعنی مسکه نیز آمده ، وبحذف یاء آخرنیزدرست‌است، لیکن‌درقاموس نینوی بالف‌مقصور آورده وگفته‌که موضعی است بکوفه ، و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام دران بود.

نینیا ـ بکسردونون ویای معروف ، نانخواه که بهندی‌اجواین گویند، پسرسید علی رازی گوید:

بیت

پدرم‌بس که‌نینیاخورشد شکم او زنینیا پرشد

نیو ـ بالکسرویای مجهول ، دلاوروشجاع ، اسدی‌گوید:

یل‌نیو را کرد پدرود ماه شد آشفته ازباغ زی‌بارگاه

بیت

ودرفرهنگ بمعنی‌ناودان‌آورده ، سنائی گوید :

بیت

بردوسوی سر آن دوگوش چونیو چه کنی در پی خروش و غریو

و ظاهراً بدینمعنی اماله ناواست، چنانکه گذشت، و آن‌بمعنی ناودان نیست بلکه ناودان موضعی است‌که بدان ناو گذارند .

نیـواره ـ بالکسرویای مجهول ، چوبی‌که بدان نان پهن کنند .

نیوشه ـ بالکسر ویای مضموم ، آن باشدکه چون دوکس باهم سخن کنند شخصی ازپس دیوار گوش داشته[1] باشد، آن سخن بشنود، بواسطهٔ فتنه انگیزی بجایی برد، وبتازی استراق‌سمع گویند، ودر نسخهٔ سروری بمعنی مطلق گوش داشتن بحدیثی خواه برای مصلحت خواه برای فتنه انگیزی ، رودکی گوید :

بیت

همه‌نیوشهٔ خواجه‌به نیکویی وبصلح است
همه نیوشهٔ نادان بجنگ وفتنه وغوغاست

ونیز گریه‌درگلو، طاهرفضل گوید :

بیت

اشك باریدوبس‌نیوشه گرفت بـاز بفزود گـریهای دراز

ودرفرهنگ‌نوسته بدینمعنی آورده، چنانچه گذشت.

نیوشیدنـ بکسر،شنیدن ونیوشان‌بمعنی‌شنونده،وبرین‌قیاس‌نیوشنده، ونیوشید و نیوش یعنی‌بشنو و شنونده، و در فرهنگ بمعنی جستن وطلبیدن‌نیز آورده، لیکن تصحیف‌خوانده، وبدین معنی‌بیوسیدنست ، چنانکه دربای تازی درلغت‌بیوس گذشت.

نیوه ـ بالکسرویای مجهول ، ناله وفغان ، رودکی گوید:

بیت

گوش‌توسال ومه‌برودوسرود نشنوی نیـوهٔ خـروشانرا

الاستعارات

نیزهٔ آتشین ـ یعنی شعاع آفتاب .

نیفه سست کردن ـ آماده شدن برای خوردن واستراحت کردن،خسرو گوید:

بیت

اجل‌دامن‌بکشتن‌چست کرده زمین‌نیفه‌بخوردن‌سست کرده

۱۰ـ دریك نسخه که همان اصح است: گوش داشته آن‌سخنان بشنود وبواسطهٔ .

نیلگون پردها، نیلی پردها، نیلگون خیام، نیلی وطا، نیلی بحر، نیلی دوایر، نیم خایهٔ مینا ـ یعنی آسمانها .

نیم دینار، نیمهٔ دینار ـ یعنی لب ، خاقانی گوید:

بیت

بخستم نیم دینارش بگـاز از بیخودی یعنی
که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این

وله :

دوش گرفتم بگاز نیمهٔ دینار تور چشم تو باز لف گفت زلف تو در تاب شد

نیم روخاکی ـ یکطرف رخسار برزمین نهادن ، خاقانی گوید :

مصراع

نیم روخاکی وخون آلوده بس

نیل فلك ـ یعنی سیاهی ونحوست فلك .

نیم هلال ـ یعنی لب معشوق ، خاقانی گوید:

بیت

آورد هزار عید پیدا کان نیم هلال کرد گویا

نیمهٔ قندیل ـ یعنی ماه نو .

باب الواو مع الالف

وا ـ آش باشد که آنرا بانیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وادروا

و بمعنی باز نیز آمده، چنانکه گویند: وابگوی یعنی باز بگوی و واگفت یعنی باز گفت، نجیب الدین جربادقانی گوید:

بیت

هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت
سر آستین جمال خود ار بیفشانی

و بمعنی گشاده نیز آمده، چنانکه گویند: درواکن، و باین معنی مرادف باز و واز است، و درمحل باو به نیز استعمال کنند، چنانکه گویند: واو گفتم یعنی باو و به او گفتم، شاه داعی گوید :

بیت

گرچه ماواسوی ماوامی رویم با دل آشفته زینجا می رویم

و کلمه ایست که مریض درزمان شدت مرض گوید .

وات ـ پوستین باشد، و بمعنی سخن نیز گفته اند .

وات گر ـ یعنی پوستین دوز ، و بمعنی رودخانه نیز گفته اند ، فخری گوید:

بیت

منت خدایرا که ببازار عدل او بازاست جفت صعوه و گرگست واتگر

ومثال دیگر در لغت تیماس گذشت.

واتر ـ یعنی دورتر و بالاتر.

واج ـ گوینده وامر بگفتن.

واجار ـ یعنی بازار و این افصح است، چه در لغت فرس باوزای تازی کمتر مستعمل است، وفصیح‌تر ازان واژاراست، چه جیم تازی نیز کمتر می آید.

واخ ـ یقین باشد، ودر تحفه گمانی که بیقین رسد، فخری گوید:

مصراع

بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ

واخیده ـ بکسر خا و یاء معروف، پشم و پنبهٔ برزده، و واخیدن پنبه برزدن.

واردن ـ بسکون راء مهمله وفتح دال، چوبی که خمیر بدان پهن کنند برای پختن نان، وبعربی ثوینا گویند بضم ثا و کسر واو وسکون یا بعده نون، و واردن نان یعنی پهن کردن نان برای پختن، وصاحب قاموس گفته: ثوینا [1] آردی که، زیر نان که درتنور افتد، وسیاه شود بگسترند.

واد ـ پسر باشد، فردوسی گوید:

بیت

دران شهر بی‌نان وجو پانهاد یکی مرد بد نام او هفت واد

برین گونه بر نامش آوازه رفت ازیرا که اورا پسر بود هفت

ومرادف بادنیز آمده.

وادیان ـ یعنی بادیان.

واذیج ـ بکسر ذال معجمه وجیم تازی در آخر، چفتی باشد که انگور بر بالای

۱۰ ـ در صراح ثوینا آرد خشك که زیر زواله هنگام پهن کردنش افشانند.

آن اندازند، ودرنسخهٔسروری جایی‌ازتاك که خوشهٔ انگورازارروید، فخری گوید:

بیت

بنام خسرو اگر تاك زر نهد دهقـان
بجـای خوشه همه لعل روید ازواذیج

وارد وارو ـ شبه ومانند ، ونوبت ، رودکی گوید :

بیت

گل دگره بگلستان آمد وارهٔ باغ و بوستان آمد
واراخگر گذشت وشعلهٔاو شعلهٔ بـاغ را زمان آمد

ورسم وعادت، وکرت ومرتبه، چنانکه گویند یك وارودوار یعنی یکمرتبه و دومرتبه وبدینمعنی مرادف باراست ، وبمعنی صاحب‌وخداوند نیز گفته‌اند،ودرنسخهٔ سروری بمعنی‌مقدار آورده، چنانکه گویند کله وارونعره وار ، وبمعنی بارنیز آمده ، چون شتروارو‌خروار .

وارغ ـ بالفتح وضم راء مهمله، آنچه تاك‌رابران‌بندند، ودرموید بزاءمعجمه آنچه ازدرخت خرما برند، ودرفرهنگ‌بکسرراء مهمله، بندی که‌درپیش آب‌ازچوب وگل بندند، وورغ نیز گویند .

وارن ـ بفتح راء، و وارون ووارونه، نحس وشوم وباژگونه، لیکن لغت اول بضم راباید مخفف وارون .

وازنیج ـ بازای‌معجمهٔ موقوف وکسرنون، همان‌بازنیج مرقوم‌بمعنی‌ریسمانی که درروزعیدو نوروزبندند ، وبرونشسته بجنبانند .

واژ ـ مرادف‌باژ، وباج‌مرقوم .

واژه ـ بازاء عجمی مفتوح واخفاء ها ، کلمه راگویند.

واشامـه ـ همان باشامهٔ مرقوم یعنی مقنع .

واشکرده ـ باشین موقوف وکاف مفتوح ، چست وساخته .

واشنگ ـ بشین موقوف ونون مفتوح ، چوبك زن،ودر نسخهٔ سروری بکسر شین وسکون ون آورده، وگفته ولهذا جمعی که‌در شیراز شبهای رمضان مردم‌را بیدار کنند برای‌سحور، واشنگی گویند.

واف ـ بلبل لیکن صحیح‌زندوافست، چنانکه گذشت.

واك ـ مرغیست کبود رنگ که اکثر بر کنار آب نشیند، وعوام واق گویند، مجد همگر گوید :

بیت

در حلق نخچیر آبست‌زنجیر درگردن‌واك‌موجست چون‌غل

وال ـ نوعی ازماهی درم دارکه بال نیز گویند ، کمال گوید:

بیت

دین‌زدرویشان‌طلب‌نه‌ازخواجگان‌باشکوه

زانکه گوهر از صدف یابی نه ازماهی وال

والا ـ بلند بحسب قدرومرتبه ، ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی‌که واله نیز گویند، وردهٔ ازدیوار وبدینمعنی مخفف والاذ بود ، انوری گوید :

بیت

گر بیزدان‌اقتدا کردست‌سلطان‌واجب‌است

شاه‌والابر نهد چون حق نکو کرداست دك

والاذ ـ ردهٔ دیوار و بعضی گفته‌اند،گلی که بدان دیوار بر آرند ، نزاری گوید:

بیت

بفال خجسته بعزم مصمم به بنیاد ثابت بوالاذ محکم

وبعضی بمعنی سقف گفته‌اند، پوربها گوید :

بیت

از سمك برکشید بنیادش بفلك برفـراشت والاذش

ودرفرهنگ بمعنی قالب طاق وگنبذگفته که ازچوب وگل‌سازند، وبعد ازان بگچ وخشت بپوشند، کمال گوید :

بیت

همچنین همچنین همی‌فرمای ای فلك رفعت فرشته نهاد
تا باقبال تو تمام شود این بنا را که کردهٔ والاد

ودر نسخهٔ میرزا عمارت رنگین، ودرموید عمارت گلین گفته، ومعنی اول اصح است، چه دراکثر اشعار مقابله بنیاد آورده‌اند ، انوری گوید :

بیت

فلك را قدر تووالاذ عالی جهان‌راحزم‌تو بنیاد محکم

لیکن درین بیت وبیت نزاری معنی دیوار نیزمناسب‌است، والاذگر بنایی که دیوار چنه چنه ورده رده بلندکند.

والان ـ رازیان، لیکن اصح آنست که‌والان دوقسم‌است: والان بزرگ‌رازیان ووالان خورد شبت، وچون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد، ومثالش درلغت‌فرز گذشت .

والانه ـ ریش وجراحت .

واله ـ بلام مفتوح، سراب که مثل آب‌نماید .

وامـران ـ بسکون میم، گیاهیست که‌ازچین آرند.

وام ـ مرادف بام بجمیع معانی .

وامی ـ درمانده .

وایا و وایه ـ بایست وضروری مرادف بایاکه مذکور شد ، خسروگوید:

بیت

ملك‌را زحرزی که‌وایابود نکوتر دعای رعـایـا بود

وبرین قیاس وایست ووایسته .

وان ـ ولایتیست ازملك آذربایجان ، وشبیه ومانند که ون نیز گویند،ونگاه ـ دارندهٔ چیزی، مرادف بان چون پشتی‌وان .

الاستعارات

والی سپهرپنجم ـ یعنی مریخ .

مع الباء التازی

وبر ـ بفتحتین،جانوریست شبیه بگربه ولیکن دم ندارد، وازپوستش پوستین سازند .

مع التاء

وت ـ بالفتح ، همان وات ووتگرهمان واتگر .

وتك ـ بفتح واووسکون تاء قرشت ، مرغیست که بعربی سلوی گویند.

مع الجیم الفارسی

وچرگر ـ بفتح واو وجیم وکاف هردوفارسی ، مفتی ودرفرهنگ بضم واوو جیم آورده بمعنی سرودگو ، وصحیح چرگراست، چنانکه گذشت، وواو عطف‌را جزو کلمه پنداشته .

مع الخاء

وخش ـ بالفتح ، شهریست ازولایت ختلان، ووخشی جامهٔ منسوب بدان ، و بفتحتین ، مرضی است که اسپ واشتربدان سبب بلنگد،وبکسرخااسپی که آن‌مرض

داشته کافی ، ظفرهمدانی گوید :

مصراع

وخش وسست وبدلگام و چموش

وخشور ـ بضم واووشین وواومعروف، پیغمبرودر نسخهٔ سروری بفتح واو گفته، ومثالش درلغت انداگذشت .

وخ وخ ـ کلمه‌ایست که دروقت خوش آمدن چیزی گویند، وواخ واخ ووه وه نیز آمده، وگاهی ازروی طعنه نیز گویند، وپخ پخ نیز گذشت .

وخشینه ـ همان خشینه ، وظاهراً واوعطف رااصل کلمه پنداشته‌اند .

مع الدال

ود ـ بوزن ومعنی بد.

مع الراء

ور ـ بالفتح، مرادف بربجمیع معانی، وبمعنی خداوندودارندهٔ چیزی نیز آمده، چون کینه‌ورودانشور و باینمعنی یحتمل که مخفف آور باشد، وبی‌ترکیب گفته نمی‌شود، ودرفرهنگ بمعنی گرمی نیز گفته .

وراورودورازرودورزرود ـ هرسه بفتحتین واول بحذف زاوثالث بحذف الف، نام ماوراالنهر، فردوسی گوید:

بیت

اگر پهلوانی ندانی زبان ورزرود را ماوراالنهر خوان

وفخری گوید:

بیت

یکموی مباد از سر اوکم که جهان را
یکموی به‌از جمله سمرقند ووراورود

لیکن ازارود درباب‌الف بدینمعنی گذشت، و آن‌اصح است، واگر بواو باشد پس بایدکه وزا رود باشد نه‌ورز رود وورارود .

وراز ـ بالضم،خوك نر که گراز نیز گویند.

وراغ ـ بالفتح ، شعلهٔ آتش ، حکیم علی فرقدی گوید:

بیت

آتش عشق چون کنم پنهان کز دهانم کشد زبانه وراغ

وروشنی وتابش که فروغ نیز گویند ، ابن‌یمین گوید :

بیت

پیشتر زین روزگاری داشتم‌الحق چنانکه

بود حال و بالم از وی باوراغ و بافراغ

لیکن این معنی نزدیك بمعنی اولست.

ورام ـ بفتحتین، چیزهای سهل وزبون وسبك، فرخی گوید :

بیت

عطـای او بورامست ز ایـرانش را

گمان مبر که جزاو کس‌عطادهد بورام

وناصرخسرو گوید :

مصراع

جهان‌پرازخس‌وخاروپرازورام‌شداست

ونام شهریست ازملك ری‌که بورامین اشتهاردارد .

ورانبـز ـ بفتح واووالف وبا وسکون نون وزای تازی در آخر ، آن طرف باشد ، مولوی گوید:

بیت

تاکه شبی ورانبز گردون بر آمدم در خلوت وجود ببویش در آمدم

ورپوشه و ورپوشنه ـ بالفتح وضم باء فارسی ، سرپوش چون چادر وغیره ، ودرفرهنگ بمعنی مقنعه گفته .

ورت ـ بالفتح ، برهنه کـه رت نیز گویند ، و ظـاهراً واو عطف را اصلی پنداشته‌اند .

ورتاج ـ بالفتح ، گلیست سرخ رنگ کـه آفتاب چون بسمت الراس رسد بشکفد ، و آنرا نان کلاغ وتوله و آفتاب پرست خوانند، زیراکه همیشه‌روی بآفتاب دارد ، مولوی گوید :

بیت

سرچپ وراست می‌فکند نرگس ازخمار
ور تـاج بریسارش و ریحـانش بریمین

و سوزنی گوید :

بیت

تو تـاجور ملك شرف بادی واعدات
بر آتش غم سوخته بـاشند چوور تاج

وبعضی بمعنی نیلوفر گفته‌اند ، چنانکه منصور شیرازی گوید :

بیت

گشاده دیدهٔ بینـا ستاره چون نرگس
در آب رفته گل آفتاب چون ورتـاج

ورتیج ـ بالفتح وتاء مکسور ویای معروف وجیم تازی در آخر ، مرغیست شبیه به‌تیهو،لیکن ازو کوچکتر و بهندی پودنه، وبتازی سلوی گویند،ووردیج بدال نیز آمده ، حکیم طرطری گوید :

بیت

گشته در چنگل عشق گرفتـار دلـم
همچوورتیج که درچنگل بازاست اسیر

ورج ـ بالفتح،قدرومرتبه، وبمعنی کندن نیز آمده، وبهردومعنی ارج نیز گذشت، معزی گوید :

مصراع

ای بورج وکامرانی ثانی اسفندیار

وفردوسی گوید:

مصراع

ازولاجرم یافتی ورج وفر

وابونصر احمد رافعی گوید :

بیت

سر افرازان دولت را بفر ایزدی یاور
ستمکاران ملت را بورج حیدری قاهر

وبکسر واووفتح را دارویست که وج نیز گویند.

ورخچ ـ بفتحتین وخاء ساکن وجیم فارسی در آخر ، زشت وکریه، مرادف فرخچ مرقوم ، خاقانی گوید :

بیت

پیش دل شان سپهر و انجم این بوده ورخچ و آن تخجم

وله :

بیت

نـامم همای دولت شهباز نصرت است
نی کرکس ورخچ ونه زاغ تخجم است

وردنه ـ بالفتح وکسر دال ، چوبی که نان بدان پهن کنند، ووواردن نیز گذشت.

وردوك و وردوکه ـ بالفتح وضم دال ، خانهٔ علفی که بهندی چهپر گویند.

وردان ـ بالکسر وفتح دال مهمله ، ژخ باشد که بهندی مسه گویند.

وردہ ـ بالفتح ودال مفتوح ، برج کبوتر .

ورزوورزه ـ حاصل وکسب و برینقیاس ورزیدن وورزش ، وکشت وزراعت، واین معنی از معنی اول مأخوذ است ، زیرا که زراعت هم حاصل است ، و نیز عمل وحرفت.

ورزی ـ مزارع وهمچنین ورزگر مرادف برزگر .

ورزگن ـ بالفتح وزای معجمهٔ مفتوح وکاف عجمی مفتوح، کوزهٔ پرآب.

ورزم ـ بفتحتین وزای‌منقوطهٔ ساکن، آتش ، سوزنی‌گوید :

بیت

تیرپرتاب‌تودردیدهٔ‌بدخواه‌تو باد تا بودراستی تیرکج ازتاب ورزم

ورس ـ بالفتح ، ریسمان و چوبی‌که دربینی شترکنند .

ورساز ـ بالفتح ، مردظریف وآراسته ، ونام ولایتیست ، عبدالواسع‌گوید:

بیت

توکشیدی بجانب ورساز لشکری انبه وسپاه گران

وورسازه نیز آمده، عمادگوید :

بیت

فربه‌کردی توکون‌اياورسازه چون دنبهٔ‌گوسفند درشبغازه

ورستاد ـ بفتحتین، وظیفهٔ مقررکه بدان اوقات‌گذرکنند، عسجدی‌گوید:

بیت

خدایا تواین‌جمله رادستگیر ورستاد جودت زما وامگیر

ورسیج ـ بالفتح وکسرسین وياء معروف وجیم تازی، سقف خانه‌که‌آسمانه نیز گویند، فخری‌گوید:

بیت

به بین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد

چوهست کیوان‌صد پایه‌زیرش‌ازورسیج

ودرنسخهٔ سروری بمعنی آستانهٔ خانه گفته ، واین‌معنی به بیت مذکور انسب است .

ورشتك ـ بفتحتین وشین منقوطهٔ ساکن، کرباس‌که دران‌دارو به‌بندند، ودر

بعضی فرهنگها وشترك بتقدیم شین وتا بر را آورده‌اند، ودر نسخهٔ سروری ورشك بفتح واووشین وسکون را، کیسهٔ دارو و وشرك بحذف تا نیز آورده .

ورستان ـ امت، وورشنان بشین ونون نیز گفته‌اند، اماصحیح برپر وشانست، چنانکه گذشت .

ورغ ـ بالفتح ، بندی که ازچوب وعلف وگل درپیش رودخانها بندندمرادف برغ مرقوم ، ونوروروشنی، شاعر گوید:

بیت

گل راچه بوی خیزد از ده گلاب زن
مه را چه ورغ بـاشد ازصد چراغدان

ورغست ـ بوزن ومعنی برغست مرقوم .

ورقه ـ بفتحتین، نام عاشق گلشاه مرقوم .

ورقان ـ بالفتح وتشدید راء مفتوح، شفیع، مسعود غزنوی گوید:

بیت

دادم بده‌وگرنه کنم‌جان‌خویشتن مدح امیر گویم و آرم بورقان

لیکن ازین بیت بمعنی شفاعت ظاهرمیشود .

ورك ـ بفتحتین ، خاریست که آتش آن بغایت تیزباشد، ونان بایان در تنور سوزند .

ورکـار ـ بالفتح ، رستنی که تنه ندارد چون خربزه .

ورگوش ـ گوشواری که بگردن رسد .

ورکـوه ـ همان برکوه، که شهریست ازعراق‌عجم، که ابرقوه معرب آنست .

ورکـاك ـ بالفتح ، مرغیست مردارخوار ، ودرنسخهٔ سروری گوید آنـرا شیرگنجشك گویند، وبعربی‌صرد خوانند ، فرخی گوید:

بیت

گر نگیرد بظلش اندرجای کمتر آید همای از ورکاك

ورماندگی ـ بوزن درماندگی، دردشکم ودرد روده واحشا.

ورنا ـ بوزن ومعنی برنا.

ورل ـ بفتحتین، ریگ ماهی که شبیه سقنقوراست، وفرق آنست که ورل در بیابان باشد، وسقنقوردررود نیل ونزدیك آن، وسروی پهن است، وسر سقنقور باریك وکشیده، ورنگ ورل زرد بسرخی مایل وپوستش درشت وخشن، ورنگ سقنقور سبزوزرد و سیاه وسفید وپوستش املس.

ورنج ـ بفتحتین ونون ساکن، حریص، سوزنی گوید:

بیت

بظل همای همایون جاهت دوبازوی زاغ ورنج ارج کردم

وظاهراً درین بیت بجای ورنج ورخج است، یعنی مکروه وزشت.

ورنجن ـ همان برنجن بوزن ومعنی یعنی حلقه ازنقره وطلا وغیر آن که زنان دردست وپای کنند، وآنچه دردست کنند دست ورنجن، وآنچه درپای کنند پای ورنجن گویند.

ورنجه ـ بفتحتین، حجرهٔ بالای حجره، وهمچنین وروارهٔ که بر بارهٔ نیز گویند، ونام مبارز لشکر روس.

ورنامه ـ بوزن ومعنی برنامهٔ مرقوم، فردوسی گوید:

بیت

چو زان نامه ورنامه برخوانده اند سخنهای نغزش بر افشانده اند

ورهمین ـ بفتح وواوها، نانی که ازجو وگندم بهم آمیخته پزند، وبعربی علیث بوزن حدیث گویند.

وروغ ـ تیرگی وکدورت ضدفروغ، فخر گرگانی گوید:

بیت

بیاساقی آن آب آتش فروغ که‌ازدل‌بردزنگ‌وازجان‌وروغ

بمعنی آروغ نیز آمده .

وریب ـ بوزن ومعنی اریب یعنی محرف وکج .

الاستعارات

ورق باد ـ یعنی زبان ، جامی گوید :

بیت

حکم‌خداییست که‌از کاف کن بر ورق بـاد نویسد سخن

لیکن اگر کنایه ازنفس باشد انسب است .

ورق برگردانیدن ـ یعنی تغیراوضاع واسلوب کردن ، ظهوری گوید :

بیت

زگل‌زیباست‌درس یاری بلبل زبرکردن

بتحریك صبـا آخر ورق گربرنگرداند

مع الزاء التازی

وزك ـ بوزن ومعنی وزغ، ودرفرهنك درخت‌پده .

وزرگ ـ بوزن‌ومعنی بزرك.

مع الزاء الفارسی

وژن ـ بفتحتین کثافت ونجاست ، رضی‌الدین نیشابوری گوید :

بیت

ازان ز زرق وریا گشت ظاهرش طاهر
که از نفـاق درونه وژن نمی داند

وژنگ ـ بالضم وثانی مفتوح ونون ساکن وکاف‌عجمی، توز جگری‌که بالا‌ـ ترازپیکان برتیرپیچند ، منصورشیرازی‌گوید :

بیت

پی‌کمان ترا خون دشمن است سریش
پی سهـام ترا از دل عدوست وژنگ

ودرنسخهٔ سروری بفتحتین پاره‌که برجامه‌دوزند ،ودرنسخهٔ میرزا پیوند و آرایش جامه وپوستین‌که فراویزنیز گویند

وژول ـ بوزن ومعنی بجول یعنی استخوان شتالنگ‌که بدان بازی‌کنند ، و تقاضا وانگیز و برین قیاس وژولیدن‌یعنی‌تقاضاکردن، وبرانگیختن‌کسی رابکاری، وهمچنین وژولنده‌وژولیده، ودرفرهنگ بفتح واووضم‌ثانی وواو مجهول، طعم‌شور، و درنسخهٔ سروری بمعنی شوربا گفته.

وژوه ـ بالفتح وواومجهول ، چکیدن باران ازسقف .

وژه ـ بفتحتین، وجب .

مع‌السین

وس ـ بوزن ومعنی‌بس .

وستا ـ بوزن ومعنی‌استا،که آنرا است نیزگویند .

وستو ـ بالفتح و تشدید سین مضموم ، نام زنی زبان‌آور ، و نزاع ومناقشه.

وستی ـ بالکسروتاء مکسورویای معروف ، شرح وترجمه .

وسن ـ بفتحتین، آلوده ، امامی هروی‌گوید :

ابیات

حضرتی کزقدر زیبد گرچه‌او دامن همت نگرداند وسن
حارسش کیوان‌وبرجیسش ندیم آفتابش شمع وگردونش‌لکن

ودرنسخهٔ سروری بشین معجمه گفته .

وسناد ـ بالفتح، بسیار، رودکی گوید :

بیت

امروز باقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و وهم روی نکودارم وسناد

وبشین معجمه‌نیز گفته‌اند، امابسین مهمله اصح است .

وسنی ـ بالفتح وکسرنون ، چون دوزن یك شوی‌داشته‌باشد، هرکدام‌دیگر راوسنی باشد،که انباغ نیز گویند ، عسجدی گوید :

بیت

دوستانم‌همه مانندهٔ وسنی شده اند
هم‌ازانست‌که بامن‌نه درم ماند ونه‌زر

وفخری گوید:

بیت

ازمراعات‌عدل‌توبرخاست دشمنی از میانهٔ وسنی

وسه ـ بفتحتین، چوب دستی ، وقدرت وقوت، سوزنی گوید :

بیت

بوسه سر بکوب دشمن را من‌بکوبم‌اگرتراوسه‌نیست

لیکن درهردو مصرع معنی چوب‌دستی نیزتوان‌گفت. وبتشدیدسین‌نیز آمده، چنانکه سوزنی گوید :

بیت

روزوشبان‌بگنبذسیمین‌شان‌زدیم هرساعتی زوسهٔسیمین‌یکی‌ستون

وسد ـ بوزن ومعنی بسد .

مع الشین

وشاق ـ بالضم ، غلام بچهٔ ترك واین ترکیبست.

وش ـ بالفتح ، خوب وخوش ، سنایی گوید :

بیت

بادگرچه وش آمد ودلکش بر حدث بگذرد نباشد وش

وبمعنی سره نیز آمده ، شاه داعی گوید :

بیت

عشق بودار گنج پنهان فی المثل نقد خودرا کرده است وش ازازل

وشملهٔ دستار که فش نیز گویند، وبمعنی شبه ومانند معروف است، ونام شهریست ازترکستان، که بافتهٔ ابریشم درانجا بغایت زیباولطیف شود، و بتشدید شین نیز آمده، وشی بتخفیف وتشدید ، جامهٔ قیمتی منسوب بدان ، فردوسی گوید:

بیت

جهان بستدازبت پرستان هند به تیغی که باشد چو وشی پرند

وشانی ـ درم ده هفت، وصحیح شیانیست، چنانکه گذشت.

وشت ـ بالفتح، خوب وخوش مرادف وش مرقوم ، وبمعنی رقص وجست وخیز نیز آمده ، و وشتن یعنی جستن و رقص کردن، و برین قیاس وشته ، شاه قاسم انوار گوید :

بیت

یـارم زدر درآمد وشتن کنید وشتن

این خانه را زوشتن گلشن کنید گلشن

وشرك ـ بالفتح ، همان ورشك وورشتك یعنی کیسه که دران دارومی بندند.

وشکله ـ بالفتح ، دانهٔ انگور که تخم درو باشد .

وشکل ـ درموید بمعنی قوچ جنگی اما اشعار بحرکت نکرده .

وشك ـ بالضم و فتح شین مشدد و مخفف ، همان اشه مرقوم که اشق معرب آنست .

وشکرده ـ همان واشکرده، بمعنی چست وچالاك، ودرنسخهٔ سروری بکسر واو کسی که در کاری تجربه کند، وعاقبت آن اندیشد پس دران کار شروع کند، و در سامی بضم واو و کسر کاف آورده ،گفته که بعربی شیحان گویند بوزن ریحان و برین قیاس وشکردیدن ووشکریدن .

وشکدانه ـ بالضم ، دانهٔ ون که بعربی حبةالخضرا گویند .

وشگنه ـ بالفتح و کاف فارسی مفتوح، آلت تناسل و بعضی وشنگه بتقدیم نون بر کاف گفته‌اند، وظاهراً صحیح شنگه است بحذف واو، چنانکه گذشت.

وشکول ـ بالفتح ، همان بشکول یعنی جلد درکارها ، و در فرهنگ بکسر واو گفته.

وشم ـ بالفتح، بخار عموماً و بخاری که درایام زمستان درهوا پیدا شود خصوصاً، فردوسی گوید :

بیت

دوچشم از بر سر چودوچشمهٔ خون زوشم دهانش جهان تیره گون

و بالضم ، مرغیست شبیه به تیهو کوچکتر ازان که بهندی پدنه[1] گویند و چون قابوس که یکی از پادشاهان دیالمه است بشکار او میل تمام داشت به وشمگیر ملقب

۱۰ـ در بعض نسخ بودنه وصاحب سراج اللغات آورده که رشیدی گوید که بهندی پودنه گویند، مولف (مصحح) گوید پودنه همچون جانوری نیست که کسی بشکار آن رغبت داشته باشد، پس این جانور دیگر باشد وظاهراً بودنه بیای موحده بود که بهندی بتیر گویند بیای موحده وتای هندی و یای مجهول ورای مهمله لیکن بودنه زبان مفلان کابل است لفظ هندی نیست .

شد ، سنایی گوید:

بیت

فقه خوان لیك درجهنم جاه همچو قابوش وشمگیر مباش

وبوسلیك گوید:

بیت

در جنب علوهمتت چرخ مانندهٔ وشم پیش چرغ است

وشمك ـ بفتح واوومیم ، باافزارچرمین .

وشنگ ـ بفتحتین و سکون نون و درآخر کاف فارسی ، میل آهنی که بدان پنبه دانه ازپنبه برآرند، شاعر گوید:

بیت

بکنی هردوچشم خویش از بخل همچو حلاج دانه رابوشنگ

وتودهٔ خربوزه وامثال آن .

وشینه ـ بالفتح وثانی مکسور، جوشن باشد، مرزبان پارسی گوید :

بالفتح وثانی مکسور، جوشن باشد، مرزبان پارسی گوید :

بیت

تیررا ازوشینه بگذاری همچوخیاط سوزن ازوشی

وشیده ـ همان واشیده، یعنی پنبه ازهم جداکرده .

مع الغین

وغستن ـ بفتحتین وسکون سین مهمله ، ظاهراً وآشکارا کردن، و وغسته بعنی ظاهراً وآشکاراً .

وغوغ ـ بفتح هردوواو، آوازوزغ .

وغیش ـ بالفتح وکسر ثانی وياء مجهول ، بسیاروانبوه، اسدی گوید:

بیت

برراغ شان نیستان و غیش یله شیرهرسو زاندازه بیش

مع القاف

وقـواق ـ بالفتح، درختی است که بار آن بصورت آدمی ودیگرحیوانات باشد، وسخن گوید تادردرخت باشد ، وبعضی گفته‌اند نام جزیره‌ایست، وکوهی است که‌این درخت‌دران‌می‌باشد، واقواق نیز آمده، وبعضی گفته‌اند که‌واقواق ازان گویند که کلمهٔ واقواق ازان درخت شنیده میشود، خاقانی گوید :

بیت

بسی نماند که[1] بیروح[2] درزمین ختن
سخن سرای شود چون درختك و قواق

ودرختك دانانیز گویند، چنانکه گذشت .

مع الکاف الفارسی

وگال ـ بالضم ، زغال وظاهراً زگالست که بتصحیف خوانده‌اند .

مع اللام

ول ـ بالکسر،شکوفه‌عموماً، وشکوفهٔ انگور خصوصاً که بتازی تفاح الکرم گویند، ودر نسخهٔ سروری گفته که بزبان راجی‌بمعنی گل باشد .

ولانه ـ بالفتح، ریش‌باشد که‌بتازی جراحت گویند، ودر نسخهٔ سروری والانه

---

*۱- در بعض نسخ بیروح .
۲ـ درچاپ کلکته «بیروج»

نیز گفته .

ولاده ـ بالکسروفتح دال ، در نسخهٔ سروری چوب مدور که درکمر دوك کنند منع ریسمانرا .

ولج ـ بفتحتین، مرغی ازتیهو کوچکتر که بهندی‌پودنه[۲] گویند ، وبعضی‌بجیم فارسی گفته‌اند ، خسرو گوید :

بیت

پخته‌بسی‌مرغ‌بصدگونه طرز ازولج و تیهو و دراج وچرز

و بسکون لام‌نیزدرشعر آمده، مولانا مطهرکری درمذمت اسپ‌گوید :

بیت

چوزه را ماند اگر چوزه بوددرته زین
ولج را مـاند اگر ولج بود آخـر زاد

ولغـونه ـ بوزن ومعنی گلگونه .

ولخ ـ بفتحتین وخاء معجمه در آخر ، قلعه ایست،خسرو گوید :

بیت

گر بسان قلعه خیبرولخ گشت استوار
واندران‌چون‌قوم‌خیبردشمنان کرده‌حشر

ولوله ـشوروغوغا، و درعربی واویلا گویند .

ولوالی ـ بالفتح ، بلغت سمرقند چرب روده باشد.

وله ـ بفتحتین‌واخفاءها ، خشمگین، ودرنسخهٔ سروری بمعنی‌خشم گفته، و به تشدید لام نیز آورده .

ولین ـ بکسرتین ویای معروف ، قوباکه بهندی دادگویند .

---

*۱ـدر بعض نسخ بودنه.

مع النون

ون ـ بالفتح ، شبیه ومانند، مرادف وان مرقوم ، منوچهری گوید:

بیت

یوز جستی رنگ فعلی گرگ پویی غرم تگ
ببرجه آهو دوی روباه حیله گورون

وهمان بن مرقوم که بتازی حبة الخضرا گویند .

ونج ـ بفتحتین وجیم تازی در آخر ، زشت باشد ومبرم و ناخوش ، سنایی گوید :

بیت

سوی خانه دوست ناید چون قوی شد[1] بامحب
وزستانه در نجنبد چون ونج باشد گدا

ودر نسخهٔ سروری بفتح واووسکون نون کنجشك باشد .

ونجنك ـ بفتح واووجیم ونون دوم، ریحان، خسرو گوید :

بیت

ونجنك را همی نمونه کند در گلستان بزلف ونجنکی

ونده ـ تره تیزك .

ونگ ـ بالفتح وکاف فارسی در آخر، مفلس وتهی دست ودرویش ، سوزنی گوید :

بیت

زین شعر شاعرانرا گردد یقین که من
ازهزل وجد تونگرم اززروسیم ونگ

---

*۱ـ در نسخهٔ جهانگیری: باشد محب وهوالاصح.

وله :

بیت

منت پذیر باشی منت نهنده نی کز توغنی شوند بروزی هزار ونگ

و بمعنی کریه ورکیك نیز آورده‌اند، وبفتحتین ، نوعی از گربهٔ کبود که دم ندارد وبتازی وبر گویند .

ونگ ـ بفتحتین ونون دوم ساکن ، درنسخهٔ میرزا ، ودرفرهنگ ریسمانی که سراودوجانب بندند، وخوشهای انگور بیاویزند ، ودر نسخهٔ سروری چوب خوشهٔ انگور که انگور آب ازان خورد ، و در نسخهٔ وفایی بمعنی سرتاك بریده ، فرخی گوید :

بیت

شادباش ای دو چشم دشمن تو سال وماه از گریستن وچوو ونگ

وسوزنی گوید:

بیت

نبود عجب ز دولت شاه ار بنام او
گردد رحیق مختوم انگور بر ونگ

ونژو ـ بالفتح، یعنی صمغ ون، چه ژو بمعنی صمغ باشد .

مع الهاء

وه ـ کلمه ایست که درمحل تحسین گویند .

وهر ـ بالفتح، نام ولایتی است.

وهشت ـ بفتح واووشین معجمه ، وبکسرواووها نیز گفته‌اند ، چهارم روز خمسهٔ مسترقه، وبجای ها خا نیز خوانده‌اند.

وهل ـ بالضم، درخت صنوبر.

وهنگ - بفتحتین وسکون نون ، حلقهٔ چوبین که برپا زنند ، شاعر گوید:

بیت

چون برون کرد ازو بزور وهنگ
در زمان در کشید محکم تنگ

وتخمی که زنان برای فربهی خورند، وعظیم نرم بودولعاب بازدهد همچواسپغول، ونیزدم آب که بازخورند .

مع الیاء

وی - بالفتح، بمعنی او وبمعنی وای نیز آمده ، شاعر گوید:

بیت

نه زمن یاد میکنی نه دلم شاد میکنی
همه بیدادمیکنی وی ازین شوخی تووی

ودرفرهنگ بمعنی مقدار آورده، چنانکه اگرزراعتی کاشته باشند، وغله دهد، گویند صدوی غله داد،واگرسوداگری دومثل خرید سود کند، گویندکه دووی کفایت کرد ، نزاری گوید :

بیت

گرصالح و گرفاسق برفطرت خویشم من[1]
گو تخم نکو بفشان و زمابستان ده وی

وبالکسر، کلمهٔ که زنان درقت تعجب وحیرت گویند:

بیت

بحیرت گفت زالی مولع زر که وی وی جان مادرجان مادر

۱۰-دردو نسخه تو

ویدا ـ بالکسر ویای معروف ، گم شده ، فخری گوید:

بیت

چو نسل آدمیان باد دولتت باقی
چوشخص اهرمنان باد دشمنت ویدا

ودر نسخهٔ سروری بفتح واو گفته بوزن پیدا .

ویدستر ـ یعنی بیدستر که جند خایهٔ اوست .

ویدیدن ـ بفتح واووسکون هردویا ، چاره جستن، ویدیده چاره جسته .

ویر ـ بالکسر و یای معروف ، فهم و ادراك ، و حفظ چیزی ، مجد همگر گوید :

بیت

چه‌افتادای عزیزان مرشمارا که شد یکبارتان‌یادمن‌ازویر

وناصرخسرو گوید:

بیت

زین‌بدکنش حذرکن وزین بس دروغ او
می نوش گر بهوش بصیری و تیز ویر

وبمعنی‌فریاد وفغان‌نیز آمده، سنایی گوید:

بیت

ای جوان‌زیرچرخ پیرمباش یا ز دورانش در زحیر مباش
یابرو نشوزچرخ‌چون‌مردان ورنه باوا[1] ووی وویر مباش

ودهی است ازمضافات اصفهان ، غزالی گوید:

بیت

دل زمن بردندودارندش بدام زلف‌بند
لاله رخساران ویر و سروقدان هرند

*۱ ـ در نسخه جهانگیری‌باوای ووی وویر مباش

وبیای مجهول ، احمق باشد .

ویره ـ بفتح، رستنیی که‌ساق ندارد، وبردرخت پیچد وبالارود، ویا برزمین پهن شود چون خربزه و کدووعشق پیچه .

ویژ ویژه ـ بیای مجهول وزای فارسی ، خاصه، اسدی گوید :

بیت

صدوسی سپر ویژهٔ شه ز زر غلافش ز دیبا نگـارش گهر

وفردوسی گوید:

بیت

بفرمود تانودر آمد به‌پیش ابا ویژگان‌وبزرگان‌خویش

وخالص‌وبیغش، مسعود گوید:

بیت

ویژه می کهنه کش گشت چو گیتی‌جوان

دل چو سبك شد زعشق‌درده‌رطل‌گران

ویك ـ بیای معروف ،کلمه‌ایست که‌چون ازچیزی‌نفرت نمایند گویند، مرادف وی که‌مرقوم شد، و بیاء مجهول ، بجای ویحك استعمال کنند کـه کلمهٔ ترحم است ، فردوسی گوید :

بیت

سخن گفتن‌خوب‌و کردار نیك نگردد کهن تا جهانست ویك

وشمس فخری بمعنی وای‌آورده ، وگفته :

بیت

گرزی فلك شکـایت آرد کسی ز شاه

پاسخ زچرخ نشنود الاکه ویك ویك

ودرتحفه نیز بدینمعنی آورده ، وتحقیق آنست که ویك مخفف و یحك ومخفف ویلك هردومی تواند بود، پس بهردومعنی صحیح است .

ویل ـ بالکسر ویای معروف، ظفر، فخری گوید :

بیت

اوچو خورشید وخصم چون ذره است
ذره بـر مهر چـون بیـایـد ویل

ویـلان ـ بیای مجهول ، ناغه بود که کار پیوسته ازاول تاآخر نکنند ، ودر میان گذارند .

ویله ـ بالکسر ویای مجهول ، فریاد و آواز بلند ، فردوسی گوید :

بیت

چورعدخروشان یکی ویله کرد تـو گفتی بـدرید دشت نبرد

ومجد همگر گوید :

بیت

باز دانی بعلم منطق طیر لحن موسیچه رازویلهٔ زاغ

ودرنسخهٔ سروری بفتح واو بمعنی واویلا آورده .

ویس وویسه ـ بالکسر، نام معشوق رامی.

ویشه ـ بوزن ومعنی بیشه .

ویشیـده ـ بوزن پیچیده گسترده باشد.

ویـم ـ بالکسر و یای معروف ، گلابه کـه بالای کهگل مالند ، سوزنی گوید :

بیت

سرای خـود را کرده ستـانـهٔ زرین
بسقف خـانه پدربر ندیده کهگل وویم

وین ـ بیای معروف، رنگ ولون .

وینـد ـ بوزن ومعنی بیند .

وینداناك ـ بکسرواووفتح هردونون ، نافهٔ مشك .

ویو ـ بوزن‌ومعنی بیو، یعنی عروس، چنانکه گذشت.

باب الهاء مع الالف

ها ـ یعنی اینك ، خاقانی گوید :

بیت

کعبه چکنی بـا حجرا لاسود و زمزم
ها عارض وزلف و خط ترکان خطایی

هادرویش ـ نام دشتی است مابین خجند وکند بادام، و درین دشت همیشه باد میوزد، وگویند ابتدای آن باد مرغستانست که در مشرق این دشت است، وانتهـا خجند که درمغرب این دشت است، وبادهمیشه درنهایت تندی وشدت میوزد، وجه تسمیه آنکه جمعی از درویشان دران بادیه واقع می‌شوند، وباد تندی میوزد بمثابهٔ که آن درویشان یکدیگررا گم میکنند، وهادرویش! هادرویش! گفته همگی دران دشت هلاك میشوند .

هادوری ـ بضم دال ، نوعی ازگدای مبرم ، سنایی گوید :

بیت

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری هادوریـان کوی وگدایـان بر زنند

واخسیکتی گوید:

بیت

معیشتی نه که باعزت وقناعت آن بهردری نروم چون گدای هادوری

هار ـ چیزی که بترتیب پی درهم [1] درآورده باشند عموماً ، و جواهر وغیر-

---

*۱ـ دریك نسخه: پی‌هم درآورده باشند وجواهروغیره که بترتیب دررشته کشند.

جواهر که بترتیب دررشته کنند ، وگوشت گندیده ، ودیوانه عموماً، و حیوان دیوانه مثل سگ خصوصاً ، وبمعنی گردن نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

گریزان سواران فزون از شمار بران باد پایان آهخته هار

لیکن درنسخهٔ میرزا بمعنی مهار آورده، وبمعنی سرگین آدمی وسایرحیوانات، سنایی گوید :

بیت

صورت بخل[1] آنکه زرداراست تیز با هار وکون باهار است

ومختاری گوید:

بیت

ترش بچهره و دندانش چون ترا شهٔ نار

گره بروی ومیان پاش[2] پرگروههٔ هار

هاری ـ کناس زیراکه هار یعنی سرگین را برمیدارد .

هاژوهاژوهاژه ـ متحیر وفرومانده وخاموش که ازحسرت بریکجای فرو ـ مانده و واله شده باشده باشد، و هاژوییدن حیران شدن و فرو ماندن ، ناصرخسرو گوید:

بیت

همواره همیرو سپس دانش زیرا که

گنده بود آن آب که استاده بود هاژ[3]

---

*۱ ـ دربعض نسخ نحل.

*۲ ـ دربعض نسخ بر .

*۳ ـ دریك نسخه: وفخری گوید :

بیت

فلك گرچه بیش ازقیاس است ووهم بـرهمت تو حقیر است و هـاژ

ودرفرهنگ بمعنی زبون وحقیر گفته وهمین بیت آورده .

هـازیدن ـ بکسرزاء معجمه، نگریستن.

هاس ـ بمعنی دیگرباشد، مختاری گوید:

بیت

طیبتی کردم و پشیمانم تاچنین‌چیزهانگویم‌هاس

هاك ـ بوزن ومعنی خاك مرقوم یعنی تخم‌مرغ

هاکره‌وهاکله ـ بکاف موقوف ،کسی که درسخن‌زبانش بگیرد،وبتازی‌الکن گویند ، مؤلف تاریخ معجم‌گوید :

بیت

بـدور معدلتش رهزنـان دزد از بیم

شدند هـاکره از کاف کاروان گفتن

لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد برین وجه :

بیت

زعین عدلش زای زبان دزد براه چوهاگره‌شوداز کاف کاروان گفتن

وبرین تقدیر دوکلمه است ها جداست وگره جداست .

هالـدومیل که‌هرطرف‌میدان‌سازند،تاچوگان‌بازان‌گوی‌ازمیان آن‌بگذرانند، مولوی‌گوید :

بیت

شاد باش ای مقبل فرخنده فال گوی معنی را همی برسوی هـال

وقرارو آرام ، سوزنی‌گوید :

بیت

نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانکه

نه‌خواب‌ماند قرار ونه‌هوش ماندونه‌هال

و مرادف هیل یعنی الاچی که بتازی قافله گویند نیز آمده، لیکن بدین معنی عربیست .

هاله ـ دایرهٔ گردماه، لیکن بدینمعنی عربیست ، و آرام گرفته و قراریافته و این معنی ازهال ماخوذ است ، ونوعی ازهیزم که بجای مشعلها سوزند ، ودرفرهنگ بمعنی مفتن ومفسد نیز آورده ، وبمعنی رنگ ولون نیز گفته ، ادیب صابر بهردومعنی گوید :

بیت

رنجم همیشه هست ز دست دلالهٔ
دلالهٔ کـه هست بهر خـانه هـالهٔ
برداشت آن عروس ودر آوردپیش من
و انگیخت در برم زنکی زرد هـالهٔ

هامال ـ قرین وهمتا مرادف همال ، خسروی گوید :

بیت

این آتش واین بادوسوم آب‌ودگرخاك
مر چار موافق نه بیکجا و نه هـامال

هاماوران ـ بلادیمن که هماوران گویند، وبعضی گویند ازبلاد شامست بمعنی بلادیمن ، فردوسی گوید :

بیت

جهانی پر آشوب لشکرشدند بهاماوران جمله یکسرشدند

هاموارهاموواره ـ یعنی همیشه ، زجاجی گوید :

بیت

برفتند گردنکشان هاموار بنزدیك مستظهر کامگـار

هامـراه ـ یعنی همراه ، فردوسی گوید :

بیت

سك وگرك وهمسایه وهامراه بدندش همه سال پویان براه

هامون ـ دشت وزمین هموار .

هامی ـ سرگشته وسرگردان .

هامیان ـ یعنی همیان، لامعی جرجانی گوید:

بیت

بازر [1] چو باز گردد از بیم آن بود

زایرش را که بگسلد از هامیان میان

هامرز ـ بفتح میم و سکون زاء معجمه در آخر ، بلغت پهلوی بمعنی برخیز باشد .

هانی ـ بنون مکسور، بلغت پهلوی بمعنی بنشین بود ، ودرفرهنگ این هردو لغت ازتاریخ طبری نقل کرده .

هان ـ کلمه ایست که درمحل تاکید گویند، خواه دراعراض وخواه درغیر آن .

هایاهای ـ شوروغوغای ماتم .

هایاهوی ـ شوروغوغای شادی ، انوری گوید :

بیت

فلك از مجلس انس تو پراز هایاهوی

عالم از گریهٔ خصم تو پراز هایاهای

هاینه وهایینه ـ مخفف هرآینه .

الاستعارات

هادی مهدی غلام ـ یعنی سرور کاینات .

---

* ۱ـ دربعض نسخ یازر، ودرنسخهٔ جهانگیری مصراع اول چنین آورده: ویارارچه یارکرده زو بیم آن بود .

هاروت فن ـ یعنی ساحر .

مع الباء التازی

هباك ـ بالفتح ، فرق سر ، فردوسی گوید :

بیت

یکی گرز زد ترك را برهبـاك کز اسپ اندر آمد هماندم بخاك

هبد ـ بفتحتین ، ماله که زمین زراعت بدان هموار سازند، وبعضی بباء فارسی گفته‌اند،ودر نسخهٔ سروری گوید بفتحها وسکون یاء حطی چیزی که خرمن بآن بباد دهند تا کاه ازدانه جدا شود، وگفته که درموید بفتح ها وبای موحده آورده .

هبر ـ بفتحتین، چرك وریم، پور بها گوید:

بیت

کس چو چاهیست پر زخون وهبر مردم از وی چکار یابد وفر

وسنایی گوید :

بیت

دشمنـان بدجگر که رابسنبنداز کلوخ

دوستان نیك دل را خم بشویند ازهبر

هبك ـ بفتحتین وکاف تازی در آخر، کف‌دست باشد .

مع الباء الفارسی

هپاك ـ بالضم، تارك سر، ودر نسخهٔ سروری بفتحها وباء تازی گفته ، چنانکه گذشت .

هپیـون ـ بوزن ومعنی اپیون یعنی افیون ، ناصرخسرو گوید :

بیت

دادکن ارنام نیك خواهی زیرا که
عقل ترا هزل دشمن است چو هپیون

مع الجیم التازی

هج ـ بالفتح ، راست وایستاده مانند علم وستون وچون چیزی برزمین افتاده باشد، وراست کنند، گویند هج کرد یعنی راست کرد ، فخری گوید :

مصراع

از نیزهٔ او کرد علمهای ظفر هج

ومنجیك گوید :

مصراع

گردون علم حکمت بربام توهج کرد

هجاور ـ بفتحتین، شهریست منسوب بخوبرویان ، پوربها گوید :

بیت

ای کرده روح بالب لعل تو نوکری معشوق ازبکی و نگار هجاوری

هجند ـ بفتحتین ، سبزه‌ایست که برغست نیز گویند ، عسجدی گوید :

بیت

نه هم قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ گلنار باشد هجند

هجیر ـ بالفتح و یاء معروف ، پسر گودرز که سهراب او را وقتی که بایران میرفت، درپای قلعهٔ سپید[1] که درسبزواراست، درجنگ زنده گرفت ، فردوسی گوید:

بیت

هجیر دلاور میانرا به بست بران بارهٔ تیزتگ بر نشست

۱۰ـ دراکثرنسخ سبندورو، سپندومرقوم است وآن تصحیف سپیددژ است .

وبالضم ، همان حجیر یعنی پسندیده ونیکو ، سوزنی گوید :

بیت

سیرت ببرج لهوو طرب باد سال وماه
بـا طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان

وظاهراً [1] نام آن دلاور نیز بضم است، وازپسندیده اخذ بفتحتین کرده‌اند.

مع الدال

هدنج و هدنگ ـ خنگ [2] باشد .

هده ـ بالضم، بمعنی حق باشد مرادف هوده، وبیهوده وبیهده ازین ماخوذاست، ودرنسخهٔ سروری بمعنی فایده ونفع گفته ، قطران گوید :

بیت

مهرخواهی زمن وبدمهری هـده خواهی زمن و بیهدهٔ

الاستعارات

هدیهٔ جان ـ یعنی خط ومکتوب ، خاقانی گوید:

مصراع

هدیهٔ جانم روان دارید بردست صبا

هدیه دادن ـ زری که بفقرا بعدازطعام خوردن دهند، ودندان مزدنیز گویند.

مع الراء

هـر ـ بالفتح ، کلمه‌ایست که افادهٔ معنی عموم کند ، ودانهٔ که میان گندم روید

---

* ۱ـ ظاهراً دردو نسخه نیامده‌است ودرهمهٔ پنج نسخ که آمده « و ازپسندیده اخذ بفتحتین کرده‌اند» مرقوم است. توضیح آنکه، درنسخهٔ متعلق به‌جناب آقای سرتیپ سرود، چنین آمده است «لیکن نام بهلوان نیز ازین معنی مأخوذاست، پس آن نیز بضم ها باید.» م.ع

* ۲ـ دریك نسخه اسپ خنگ.

وخوردن آن مضر بود، بنابرین ازمیان گندم جدا کنند ، لیکن در نسخهٔ سروری گفته که بضم‌هاست ، و درفرهنگ بفتح آورده ، وبضم درفرهنگ بمعنی ترسیدن، وازجای رفتن دل بود؛ وبالکسر کلمهٔ که بدان گوسفند رابسوی خودخوانند، لیکن بدین معنی عربیست ، وبتشدید راست .

هرا ـ بالفتح وتشدید را ، ساخت اسپ چون سینه بند ، ولجام وغیره ، ودر فرهنگ گفته که گلولهای زرین وسیمین که درساخت اسپ تعبیه کنند، بنابرمشابهت آن بهلیله که آنرا هرا گویند، وبعضی شعرای متقدمین ومتاخرین بمعنی ساخت اسپ نظم نموده اند، هیچ معلوم نیست که بآن معنی نرسیده‌اند یا آنکه بدینمعنی نیز آمده ، و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیله هندیست ودرفارسی نیامده، وبالضم ، ترس وبیم ، و درخشیدن شمشیر،نظامی بهردومعنی گوید:

بیت

زهرای حمله زهرای تیغ شده آب‌خون‌دردل‌تند میغ

وآواز مهیب مانند آواز سباع ووحوش ، فردوسی درصف شب گوید :

بیت

نه آوای مرغ و نه هرای دد ز زمانه زبان بسته از نیك وبد

ودرنسخهٔ سروری بفتح ها گفته، وبالکسر، فروریختن، ونام شهرهری، نظامی گوید :

بیت

بهرای گنجش چوپدرام کرد به پهلوزبانش هری نام کرد

ودربعضی ازین معانی تأملست.

هراس ـ بالفتح ، درختی‌است بسیار خار، وبالکسر، ترس وبیم وبرین قیاس هراسیدن وهراسد وهراسید .

هراسه ـ بالکسر،چوبی که میان کشتزار استاده کنند، وگاه لته به‌بندند وگاه

صورت سازند که جانوران بهراسند ، و از ترس بکشتزار نیایند ، و بتازی محذار گویند .

هراش ـ بالفتح، قی واستفراغ ، شهید گوید :

بیت

زچه توبه نکند خواجه که هرجا که رود
قدحی می نخورده کند زود هراش

هرآیینه وهرآئینه ـ ناچار وبیشك.

هرپاسپ ـ بالفتح وسین موقوف وهردوباء عجمی ، ستارهٔ سیاره وجمع او:هرپاسبان باشد .

هربد ـ بالکسر وبای مفتوح ، پرستندهٔ آتش ، هربذ معرب آن بکسر با وذال معجمه .

هرشه ـ بالکسر وشین منقوطه ، عشق پیچه کذا فی الاختیارات .

هربو ـ بالفتح و ضم باء موحده ، در نسخهٔ سروری گلیست شبیه بریحان ، اخسیکتی گوید :

مصراع

اگرچه هربو چون ضیمران بود درشکل
کجا توان شبه ضمیر بهربو کرد

هرکاره ـ بالفتح، دیگ سنگین سرگشاده که دران آش و جز آن پزند، وبه خراسان معروف است،فردوسی گوید:

بیت

بیامد زن ازخانه باشوی گفت که هرکاره و آتش آور نهفت

هرگ ـ بالضم وکاف فارسی ، بیعقل ومبهوت .

هرماس ـ بالضم، اهرمن ، ناصرخسرو گوید:

بیت

از ره نام همچو یکدگرند سوی بیعقل هرمس وهرماس

هرمزد هرمزد وهرمس وهرمست ـ نام مشتری، وششم روزازهرماه‌شمسی، وفرشته‌ایست که تدبیر امور ومصالح روزهرمز بدو متعلق است ، ونام پسرنوشیروان ، ونام پسربهمن‌بن‌اسفندیار، وبندر معروف برکناردریا، و نام‌عاشق‌گل، نزاری گوید :

مصراع

بلبل‌هرمزصفت درطلب وصل‌گل

وکتاب‌گل وهرمزشیخ عطار دربیان قصهٔ ایشان معروف است .

هرند ـ بالکسر و فتح دوم و سکون نون ، رودیست در نواحی جرجان که منبعش کوههای ری باشد و از جوانب چشمها بدان میریزد و رودی عظیم میگردد چنانکه هیچکس را قدرت عبورازان نباشد ، ابن‌یمین گوید :

بیت

سخن چشمهٔ چشمم که هرندیست روان

چون‌هرندش بروانی‌سوی جرجان که‌برد

وقصبه‌ایست‌ازنواحی‌صفاهان.

هرو ـ بالفتح وواو در آخر، دلیرودرنسخهٔ سروری بزاء معجمه آورده‌وگفته وگفته‌که اشعاربحرکتش نکرده‌اند.

هروانه ـ بالفتح، شکنجه وعذاب وهروانگه جای‌عذاب‌وشکنجه، ودارالشفا زیراکه دیوانگان را درانجا بشکنجه‌کشند،وگاهی‌هروانه‌بمعنی‌دارلشفا نیزاستعمال کنند ، فردوسی گوید :

بیت

بفرمودکین را بهروانگه برند وکنندش همانجاتبه

وفخری‌گوید :

بیت

هست دیوانه حکم کن شاها تا برندش بسوی هروانه

هروی ـ[1] بکسرها وواو ، دانه ایست مانند ماش که درمیان باقلا بود .

هروتوم ـ بالفتح وضم را وتاء فوقانی وهردوواو مجهول، اسپغول و بحذف واواول وسکون را نیز آمده .

هروك ـ بفتح ها وواو، نام خسرو پرویز و در فرهنگ گفته که این لغت از جاماسپ نامه نوشته شد .

هروم ـ بفتح ها وضم را ، نام ولایت بردع ، نظامی گوید :

بیت

هرومش لقب بودز آغاز کار کنون بردعش خواند آموزگار

ودرفرهنگ[2] گفته که نام پهلوانیست، وهمین بیت آورده بردعی خوانده، وسهوی عظیم کرده .

هره ـ بالضم وتشدید را ، مقعد، روحی سمرقندی گوید، درصعوبت راه :

بیت

کوهش بسان هره در آورده سر بهم

دستش بسان شله نهاده زهار باز

وزکی مراغی دروصف زشتی وتنگی کاغذ گوید :

بیت

تنگ و تاریك چون درهره زشت وبدرنگ همچو بام زهار

---

*۱-دراکثر نسخ همچنین اعنی هروی بیا بعد واو مرقوم است، وهمان درسراج اللغات از رشیدی منقول است، امادردو نسخه هرول بلام بعدواوامده واین موافق سروری و برهان است.

*۲-قوله درفرهنگ گفته اه درهمه نسخ موجوده مرقوم است، اما این ایراد برفرهنگ جهانگیری که ازلفظ فرهنگ همان متبادراست واردنمی شود چه دران لفظ هروم را بمعنی نام پهوانی و نام شهری هردوآورده وشعر نظامی بهسند معنی دوم آورده نه اول.

وگیاهی است که میان‌جو و گندم روید، وغوره کند کنگره‌دار، و دران چنددانه باشد که خوردنش مستی‌ودیوانگی آرد، و کالبنگ وهربنگ بالضم، نیز گویند.

هرین ـ بالضم و کسر رای مشدد، آوازمهیب،مانند آوازسباع ووحوش که‌هرا نیز گویند.

هریـوه ـ بکسر تین ویای مجهول وواومفتوح، منسوب بشهرهری عموماً، و زرخالص رایج خصوصاً، وزن فاحشه، ابوالحسن‌شهید گوید:

بیت

چندبرداردراین هریوه‌خروش نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که‌درگلوش کسی پوشکی را همی بمالدگوش

هرگز ـ یعنی هیچ‌وقت وزمان، وهمیشه ولایزال، وهرگزی یعنی‌پاینده وباقی، ناصرخسرو گوید:

بیت

هرچه اوبرود هرگزی‌نباشد اوهرگزی وباقی او زوالست

الاستعارات

هرهفت ـ زینت وزیب، وهفت‌ونه‌نیزخوانند،وآرایش‌هفتگانه راگویند،یعنی حنا ووسمه وگلگونه وسپید آب وزراك وغالیه‌وسرمه.

مع الزاءالتازی

هزار ـ عدد معروف، وبلبل، هزاران جمع آن، لیکن‌ازین‌بیت‌حافظ غیرآن ظاهرمیشود:

مصراع

عندلیبان‌راچه‌پیش آمدهزاران‌راچه‌شد

وهزار داستان[1] وهزار آواز نیز گویند .

هزاراسپ ـ قلعه ایست ازمضافات خراسان .

هزاربـر ـ بضم باء موحده ، قلعه‌ایست ازولایت خراسان .

هزارتابه ـ نامیست ازنامهای آفتاب ، سیف گوید :

بیت

تا می‌تابد هزارتابه از گنبداین کنانه‌طارم

هزارچشمه ـ ریشی‌است که بیشتر برپشت آدمی‌بر آید، وبتازی‌سرطان گویند، وبعضی گویند ازقسم سرطان‌است که کفگیرك نیز گویند.

هزاخانه وهزارتو ـ یعنی شکنبه .

هزاررخشان ـ گیاهی‌است که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگورباشد، وپوست آن ستبرودردباغت بکار آید .

هزاك ـ بالضم، ابله‌ونادان که بسخن‌زود فریفته شود،ودرنسخهٔ سروری بفتح آورده، وگفته که‌ابوحفص بمعنی زبون گفته ، دقیقی گوید :

بیت

بیایدداشت‌دایم‌خویش‌راراست نباید بـود مردم را هزاکـا

هزد ـ بفتحتین ، همان بیدستر یعنی سگ آبی که هم در آب وهم در خشکی زندگانی کند .

هزدگند ـ جند بیدستریعنی خایهٔ آن که ازدواهای مقرریست .

هزمان ـ بالفتح، مخفف‌هرزمان ، خاقانی گوید:

مصراع

نگاریدم‌بسرخ وزرداشك‌وچهره هزمانش

---

*۱ـ درسه نسخه :هزاردستان وهزارداستان وهزارآواز گویند،ـ دریك نسخهٔ هزارآوا، بدون ذا، معجمه‌درآخر ودر بواقی باآن ومشهوراول‌است.

هزینه ـ بالفتح و کسر زا ، خرج باشد، چنانکه حکیم‌سنایی گوید ، [1] در کتابتی نوشته، که خزینهٔ دولتی که هزینهٔ خواهش روح‌القدس است، بر کلبهٔ کلاب‌دین قیاس مکن ؛ فردوسی گوید :

بیت

هزینه باندازهٔ گنج کن　　دل‌ازبیشی گنج بی رنج کن

وکمال گوید :

بیت

کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر
ور اندکی بماند ازان هم برای تست

وبمعنی نفقهٔ عیال نیز گفته‌اند ، و درنسخهٔ سروری‌وظیفه هرروزه، ابوالفرج [2] گوید :

بیت

همه عالم عیال جود وبند　　او دهدشان هزینه و کابین

ودرفرهنگ گوید که گاهی بمعنی خزانه اطلاق کنند، چنانکه **درتفسیرحسینی** نقل کرده، در تفسیر آیهٔ **والذین یکنزون الذهب** ، که اگر دیگران هزینهٔ مال کنند ، توخزینهٔ اعمال کن، اگردیگران کنوز اعراض‌فانیه جویند تورموز اسراربباقیه جو .

هزارمیخ ـ یعنی فلك .

هزارمیخی ـ ژندهٔ درویشان .

مع الزاء الفارسی

هژیر ـ بالضم، بوزن ، و معنی‌حجیر مرقوم یعنی‌خوب ونیکو ، دقیقی گوید:

۱ـ لفظ گوید درهمهٔ نسخ موجوده مرقوم‌است اما اسقاط آن‌اولی است، چه ازچهانگیری معلوم‌می‌شود ،که‌حکیم سنائی این عبارت رادرجواب تاجری که‌گمان دزدی به‌شاگرد اوکرده بود مرقوم ساخته؛ **توضیح آنکه، کتابت**مورد بحث که طبع ومنتشرشده‌است ، ازطرف **حکیم‌سنایی** به **حکیم‌عمرخیام** نوشته شده ، دردفاع ازشاگردخویش، ورفع‌اتهامات منتسبه بوی . م.ع

۲ـ درچاپ کلکته «ابوالفرج» باحای حطی .

مصراع

ای‌همچنان چون جان‌وتن آثاروافعالت هژیر

ودرنسخهٔ سروری بفتح‌ها گفته .

هژهـار ـ بفتح هردوها ، دندان زیاده‌که اسپ را پدید آید .

مع‌السین

هستو ـ بالفتح ، بوزن ومعنی خستو، یعنی مقرو معترف، ودرفرهنگ بمعنی حقیقت اشیا نیز گفته ، اسدی‌گوید :

بیت

بهستیش هستوشدی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست

هستودان ـ بالفتح ، پادشاهی از پادشاهان آذربایجان که ممدوح قطران است .

هسر ـ بفتحتین ، یخ و هسیر باضافهٔ یا نیز آمـده، لیکن‌اصح مسربمیم است، چنانکه گذشت .

هسد ـ بفتحتین، غله‌برافشان‌که آنرا چهج نیز گویند .

هستره ـ بفتح ها وتاء قرشت ، جوالی‌که برپشت الاغ اندازند، وبآن‌خشت و جز آن کشند، وزنبر نیز گویند، چنانکه گذشت.

مع‌الشین

هش ـ بالفتح،رفتن،وگل‌ولا، وبالضم،زیرکی، وجانرانیز گویند، وبهردومعنی هوش مرادف آنست .

هشپلك ـ بضم ها وباء فارسی وفتح لام ، صفیری‌که دو انگشت را در دهان

کرده بتندی باد کنند تاصدابر آید، چنانکه کبوتر بازان کنند .

هشت دهان ـ گلیست که آنرا خیرو گویند،ودراختیارات بدیعی نوشته که عود هندیست .

هشتن ـ بالکسر، رها کردن وفرو گذاشتن، وبرین قیاس هشت‌وهشته .

هشتویش ـ بالفتح وکسرتا وواو ویای مجهول‌وشین منقوطه در آخر ، روز پنجم ازخمسهٔ مسترقه .

هشنگ ـ بفتحتین وسکون نون وکاف فارسی در آخر، مردبی سروپا.

هشوار‌وهشیوار‌وهشیوار ـ یعنی مرد هوشیار ، فردوسی گوید :

بیت

خبریافت لختی شه کاردان هشیوارو باهنگ و بسیاردان

هشومند ـ بالضم، یعنی هوشمند ، فردوسی گوید :

بیت

زتخمی که کشتی درین‌رودبار ترا داد ای نا هشومند بار

هشو ـ بالضم، یعنی هوش .

الاستعارات

هشت‌باغ وهشت بستان وهشت منظر [1] یعنی هشت بهشت .

مع الفاء

هف هف ـ بفتح هردوها، بانگ سگ .

---

۱۰ ـ درسه نسخه: وهشت ماوا .

هفت ـ [1] بالضم، هردمی که از آب وشراب وهرمایع فروکشند، وبترکی قرت گویند، جامی گوید:

بیت

برف‌ودوشاب مفت‌میخوردیم هریکی هفت هفت میخوردیم

وبالکسر، اندك خشکی که بعد ازتری پدید آید.

هفت اندام ـ رگ معروف که چون بگشایند ازجمیع اندام خون کشیده‌شود وبتازی نهرالبدن واکهل گویند.

هفت‌برادران وهفت‌داوران وهفت اورنگ ـ بنات‌النعش.

هفت‌برگ ـ گیاهی‌است که‌مازریون نیز گویند.

هفت رنگ ـ گلیست که هفت رنگ دارد، اسدی گوید:

بیت

هـزاران صفت گل دمیده ز سنگ

ز صد برگ ودوروی و از هفت رنگ

ودراختیارات گوید: خیری‌بنفش است.

هفت زرده ـ بهترین نرگسهااست که صدبرگ نیز گویند، وبتازی‌عبهرمضاعف خوانند.

هفتك ـ ربع کلام‌الله.

هفوش ـ بفتحها وواو، نوعی است ازطعام.

الاستعارات

هفتاد ودوشاخ وهفتادودوکیش ـ یعنی هفتاد ودوملت.

هفت‌اژدها وهفت‌آینه‌وهفت‌آئینهٔ خودبین وهفت چشم چرخ وهفت‌چشم

۱۰ ـ دردو نسخه ـ هفت‌وهفته.

خراس و **هفت دروهفت دستنبو** و **هفت رخشان** و **هفت گیسودار** و **چرخ** و **هفت‌مهرهٔ زرین** و **هفت نوبتی چرخ** ـ سبع سیاره ، خاقانی گوید :

بیت

در کف بخت بلندش زاختران هفت دستنبوی زیبا دیده ام

هفت آسیا و **هفت بام** و **هفت پرگار** و **هفت پوست** و **هفت چتر آبگون** و **هفت خراس** و **هفت خروار کوس** و **هفت نیم خایهٔ مینا** ـ یعنی افلاک .

هفت پدر ـ یعنی هفت فلک وسبعهٔ سیاره را [1] نیز گویند .

هفت‌پرده ـ هفت آسمان وهفت پردهٔ چشم .

هفت‌پیکر ـ یعنی سبعهٔ سیاره ، وهفت قرا ، وهفت فلک .

هفت تنان و **هفت مردان** ـ اصحاب کهف وابدال .

هفت‌دور ـ یعنی هفت هزارسال که هرهزار بستارهٔ تعلق دارد .

هفت ده ـ آراسته وزیورپوشیده، و بکسر دال، کنایه ازهفت فلک ، و هفت کشوراست .

هفت‌دانه ـ یعنی آش عاشورا .

هفت راه ـ یعنی‌هفت پردهٔ چشم ، حافظ راست :

بیت

اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا ازسوی‌هفت‌راه بیازارمیکشی

هفت‌کار ـ یعنی چیزهفت رنگ ، ابن‌یمین گوید :

بیت

بـاز فراش چمن یعنی نسیم نو بهـار
برچمن گسترد فرشی ازپرند هفت‌کار

هفت‌گاه ـ یعنی هفت فلک ، وهفت‌کشور .

۱ــ دربعض نسخ : نیز بطریق کنایه گویند .

هفت گنجینه ـ یعنی زر و نقره و آهن و قلعی و مس و سرب و برنج .

هفت گیسودار ـ یعنی هفت سیاره ، خاقانی گوید :

بیت

درر کابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف
برسرش هر هفت و شش عقد جهان[1] افشانده‌اند

هفت و شش ـ یعنی سبعهٔ سیاره و شش جهت .

هفت و نه ـ یعنی، زیب و زینت، و آنرا هر هفت نیز گویند ، عمید لومکی[2] گوید :

بیت

عروس دولت تو باد هفت و نه کرده
ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون

هفت آبا و هفت بنا و هفت بینان و هفت پردهٔ ازرق و هفت خضرا و هفت سقف و هفت طارم و هفت قلعهٔ مینا و هفت کحلی و هفت مندل و هفت منزل و هفت طلای خضرا ـ یعنی هفت آسمان ، خاقانی گوید :

بیت

از جور هفت پردهٔ ازرق ز اشك لعل
طوفان بهفت رقعهٔ ادکن در آورم

وله :

بیت

رای تو ورای هفت طارم خصم تو فرود هفت بینان

وله :

۱ـ در یك نسخه : جمان .

۲ـ در چاپ کلکته «لویکی»

بیت

از اشك خون‌پیاده و از دم کنم سوار
غوغا به هفت قلعهٔ مینا بر آورم

هفت‌بانو وهفت خاتون وهفت دخترخضرا وهفت سلطان وهفت شمع و هفت شمع بی‌دخان وهفت طفل جان شکر و هفت مشعله وهفت نقطه ـ یعنی سبعهٔ سیاره، خاقانی گوید:

بیت

از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس
نورها کین هفت شمع بی‌دخان افشانده‌اند

هفت‌اصل وهفت رقعهٔ ادکن وهفت شادروان ادکن ـ یعنی هفت‌طبقهٔ‌زمین، وهفت‌کشور، خاقانی گوید:

بدستش دادهفت ایوان خضرا کلید هفت شادروان ادکن

هفت الوان ـ طعام رنگارنگ و نیزمائدهٔ که بحضرت عیسی علیه السلام از آسمان‌نازل شد، و آن نان و نمك وماهی وسرکه وشهد وتره وروغن بود.

هفت حجلهٔ‌نور ـ یعنی هفت پردهٔ چشم، خاقانی گوید:

بیت

بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز
بهفت حجلهٔ نور اندرین دوحجرهٔ‌خواب

هفت خط وهفت رصد ـ یعنی هفت اقلیم.

هفت خلیفه ـ یعنی خلفاء روح و آن هفت عضوباطنست: دل وشش وجگر و وزهره وگرده وسپرز ومعده، ونیز کنایه ازروح حیوانی وعقل وحواس خمسه.

هفت‌طبق ـ یعنی طبقات آسمان وزمین.

هفت علفخانهٔ فلك ـ یعنی هفت کشور، خاقانی گوید:

بیت

آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلك چون‌بنگریم‌نزل‌فراوان‌صبحگاه

هفت فرش وهفت نطع ـ یعنی هفت طبقهٔ زمین ، وهفت کشور .

هفت محیط ـ یعنی هفت فلك.

هفت مردان معظم ـ یعنی اصحاب کهف ، ونیز کنایه از ابدال .

مع الکاف التازی

هکچه ـ بالضم ، و **هکك** بالضم وفتح کاف اول ، فواق کـه بهندی هچکی گویند ، یوسفی گوید :

بیت

از امتلی آنکه هکچه گردد یـارش
بـاید که کنی مقیسی [1] در کـارش

وخسرو گوید :

بیت

ز آب سنـان بسینهٔ دشمن فرو نشان
چون ازامتلای خوف دل‌اورا هکك بود

هکری ـ بضم وکسر رای مهمله ، کشتی که بآب باران‌حاصل شود، وبخسی نیز گویند .

هکـوی ـ بالضم وواومکسور، سرگشته ومتردد، و در نسخهٔ سروری بفتح هاوضم کاف، بمعنی تردد آورده ، وبمعنی شراب نیز گفته، و بضم ها وکاف خـربزهٔ نارسیده .

هکهك ـ بضم هردوها ، آوازگریه که درگلوباشد ، خسرو گوید:

بیت

صوفی قرابه از می هکهك گریه گشاد
گریهٔ خونین او درسجده جای او به‌بین

۱۰ـ در بعض نسخ : معینی .

مع الکاف الفارسی

هگرز ـ بالفتح و کسر کاف ، یعنی هرگز ، ناصرخسرو گوید :

بیت

مردم اگرزاب‌مرده‌زنده‌بماندی خلق‌نمردی هگرز برلب جیحون

وله :

بیت

کی کرد بهین کارجز بهین کس حلاج نبافد هگرز دیبا

مع اللام

هل ـ بالضم، آغوش ، مولوی گوید :

بیت

ای‌عشق‌خندان‌همچو گل‌ای‌خوش‌نظرچون‌عقل کل

خورشید را در کش بهل ای شهسوار هل اتی

و بالکسر ، مخفف هیل یعنی الاچی، و بمعنی‌بگذار گویند: بهل‌یعنی بگذار! و برین قیاس‌هلد، یعنی بگذارد ، و هلید و هلیدن ، مولوی گوید :

مصراع

تا عناصریکدگررا واهلد

هلاشم ـ بفتح‌ها وشین ، همان لهاشم، یعنی زشت وزبون ، انوری گوید:

بیت

خطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه

شعری نه نیک‌عالی شعری ازین هلاشم

لیکن لهاشم بضم شین بوده چنانکه گذشت .

هلالوش ـ بالفتح ، فتنه و آشوب کـه خلالوش نیز گویند ، ناصر خسرو گوید : .

بیت

هلالوش جویان دین بیهشند تو بیهوش را در هلالوش کن

هلاهل و هلهل ـ بکسرهاء دوم ، زهری که هیچ تریاق بآن مقاومت نکند، پوربها گوید :

بیت

حنظل شود بتلخی و هلهل شود بطبع

دندان چون بر طبرزد و شکر نهادهٔ

هلا ـ کلمهٔ تنبیه است که بدان نداکنند ، فردوسی گوید:

مصراع

هلانیغ و کوپالها برکشید

هلاهلا ـ بفتح هردوها، آسان وسهل ، کمال گوید :

بیت

زیان مالی وجانی توان تحمل کرد ولی شماتت اعدا هلاهلا نبود

هلتاك ـ بالفتح و تاء فوقانی، برف ودرنسخهٔ سروری بجای تانون آورده .

هلك ـ بضم ها وفتح لام ، چرم پارهٔ مانند کفهٔ ترازو که از سر چوب منجنیق بیاویزند،وپرازسنگ کرده بجانب قلعهٔ خصم اندازند ، عمید لومکی[1] گوید:

مصراع

چون هلکی شدم بهفن بستهٔ منجنیق تن

هلندوز ـ بفتحتین وسکون نون وزاء منقوطه در آخر ، گیاهی است که در دواها بکار آید .

---

۱۰ ـ در چاپ کلکته «لویکی» .

هلننده ـ بفتحتین وسکون نون دوم وفتح نون اول ، کاهل و بیکار ، مولوی گوید :

بیت

چو او مـاه شکاف است شما ابرچرایید
چواوچست‌وظریف است‌شماچون‌هلننده‌ید

هلو ـ بضمتین ، شفتالوی[1] آردی .

هلوزون ـ بفتحتین و سکون واو و زاء منقوطه مضموم ، نقاشیها و اسلیمی خطاییهاکه براطراف‌کتابه نقش‌کنند .

هلیو ـ بکسرتین وياء مجهول ، سبد، و درنسخهٔ سروری بفتح ها وضم یا و سکون لام[2] بوزن‌غریو گفته .

هلیال[3] ـ بالفتح، غربال .

هلیوی ـ بفتح ها وکسرلام ویای مجهول و واو مکسور ،گردکان بازی‌که آنرا هلیو وهولك نیزگویند، ودرنسخهٔ سروری چرخی‌که ازچوب وخاشاك‌سازند، وبرآب نهند ، وبدان‌کنند .

الاستعارات

هلال منظر ـ یعنی شاهد .

۱ـ دردو نسخه شفتالوی آردی ودرچهار: شفتالو، صاحب سراج بنابرنرسیدن نسخهٔ صحیحه باومیگوید، که‌رشیدی بمعنی مطلق شفتالوگفته‌وآن خطاست.

۲ـ در همهٔ نسخ موجوده همچنین مرقوم‌است ، اما بایدکه واو عطف بماقبل‌لفظ بوزن افزوده شود، چه صاحب سروری این لغت‌را بوزن بدخووغریوهردوآورده .

۳ـ درهمه نسخ موجوده رشیدی هلیال بیای حطی‌مرقوم‌است ، اماصحیح هلهال بدوهای هوزاست چنانکه ازجهانگیری وسراج وبرهان‌ثابت می‌شود .

مع المیم

همارو همـاره ـ مخفف همواره ، کمال گوید:

مصراع

مرکب اقبال توهماره بزین بادا

وبمعنی اندازه وبمعنی حساب که آمارو آماره خوانند نیز آمده .

هماس ـ بالضم، انبازوهمتا .

همال ـ قرین وهمتا .

همـانند ـ بالفتح ، مانند وشبیه ، فردوسی گوید :

بیت

زکار آزموده گزیده مهان همانند تونیست اندرجهان

وناصرخسرو گوید :

بیت

ای خوب خصال اربخرد بـاز نگردی

بـا بید و سپیدار همـانند و همـالی

هماوردهماوران ـ بالفتح ، همان هاماوران ، یعنی ولایت شام یایمن .

همـاورد ـ بالفتح ، چون دوکس باهم جنگ کنند، هرکدام را هماورددیگر گویند، فردوسی گوید :

مصراع

کس این پهلوان را همارد نیست

همـاون ـ بالفتح ، کوهیست درایران ، فردوسی گوید :

مصراع

دو دیده بکوه‌هماون نهیم

هماویز ـ چون دو کس باهم تلاش کنند و بیاویزند هر کدامرا هماویز دیگر گویند .

همجا ـ بالفتح وجیم تازی ، ملامت .

همخوند ـ بفتح ها و سکون میم وضم خا و واو غیرملفوظ و سکون نون ، بمعنی ضد باشد .

همرفشده ـ بفتح ها وراء مهمله وسکون میم وفا ، اسپی که درپنج سالگی پاگذارد وهمه دندانهاش بر آید وهمرو شده نیز گویند که بجای فاواو باشد وبعربی قارح گویند بکسرراء مهمله .

همای آزاد ـ دختر بهمن که درنکاح بهمن بودبشریعت زردشت، واورا هما نیز گویند وداراب ازومتولد شد .

همباز ـ یعنی شریك وانباز.

همبر ـ یعنی همراه وقرین .

همتگ ـ یعنی همراه درد ویدن ورفیق .

همداستان ـ همرازومتفق .

همزاد ـ جنی که همراه آدمی زاید ودایم همراه او بود ، وهمسن وهم سال ، وهم توشه که درسفرهمراه بود وشریك درتوشه باشد، وتوام که ازیك‌شکم‌زاده‌باشد وهمشکم نیز گویند .

همدستان ـ یعنی دست بدست وهم سخن وهم نغمه .

همسان ـ یعنی همروش وهم طرز ، نزاری گوید :

مصراع

چون شود گوهروخزف همسان

هما نا ـ یعنی پنداری، مرادف ماناکه مرقوم‌شد .

همگر ـ بالفتح، رفوگر ومعنی ترکیبی بهم کننده پیوند دهندهٔ چیزها. پوربها گوید:

بیت

ورا عالی‌ترین منصب تمام است قضای همگر و جولاه دادن

ودر اکثر فرهنگها بمعنی جولاه گفته، زیراکه تار وپود را بهم می‌کند، واین معنی اگرچه بحسب معنی ترکیبی درست است، امااز شعر پوربها معنی رفوگر ظاهر میشود، ومجد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاهه، والله اعلم.

همگنان ـ بکسر کاف فارسی، یعنی همه کسان، ودر فرهنگ گفته که جمع حاضررا گویند.

هملخت ـ بالفتح، نوعی از پا افزار چرمی، ودرفرهنگ هندوشاه وشمس فخری وحافظ اوبهی نوشته‌اند که چرم زیرموزه وکفش واقسام پاافزار باشد، کسائی گوید:

بیت

اگر خلاف کنی عقل را وهم بروی

بدرد ار بمثل آهنی بود هملخت

همواز ـ بالفتح، معروف، که آنرا هنواز نیز گویند، وبمعنی همیشه نیز آمده، که همواره نیز گویند .

همیان ـ بالفتح، معروف .

همیدون ـ یعنی همچنین وهم اکنون.

همیشک جوان ـ درختی است که برگهایش همیشه باشد، وبتازی حی‌العالم خوانند.

الاستعارات

هم‌آواز ـ یعنی موافق.

همای ـ کنایت از اسپ، و نوعی از علم که بصورت همای بر سر آن سازند، خسرو گوید:

بیت

مرا کاریست زینجا بوم بر بوم همای خویش خواهم راندتا روم

همایگی ـ کنایه از یگانگی.

همبوی ـ یعنی هم روش و همخوی.

همتازیانه ـ یعنی شریك در تاختن و تاراج نمودن.

همترازو[1] ـ یعنی برابر.

همداستانی ـ باصطلاح زری راگویند که در زمان نوشیروان از رعایادروجه خراج میگرفتند، ودرتاریخ طبری آورده که نوشیروان همه‌رعیت راگرد کرده، همه زمینها رامساحت نموده، بهمداستانی ایشان که آنرا هرسال سه‌بار ویاچهاربار بدهند خراج‌قرارداد، ولهذا آن خراج راهمداستانی یعنی مال الرضا نام‌نهاده.

همدست ـ یعنی شریك ومتفق.

همدم ـ کنایه از دو غواص که دم هر دو برابرباشد، چنانچه هرگاه دم نگاهدارند، هردو برابرتوانند نگاهداشت، چون یکی که‌دردریاغواصی کند، دیگری در بیرون دم نگاهدارد، چون دم این گرفته‌شود، آنکه در آبست‌فی‌الفور برآرند تا هلاك نشود، ودست وپا راگویند.

همای بیضهٔ دین ـ یعنی حضرت رسالت صلی‌الله علیه و آله وسلم.

همخانهٔ مسیح وهمسایهٔ مسیح ـ یعنی آفتاب.

همنفس صبح قیامت ـ کنایه ازطول مدت.

مع النون

هن ـ بالفتح، منت، رودکی گوید:

---

[1] ـ در بعض نسخ: همترازوهمترازو.

مصراع

ننهند منت برما و پذیردهن

و بالکسر ، بمعنی هست آمده.

هنباز ـ یعنی انباز .

هنج ـ بالفتح، امر بکشیدن و کشنده، و برینقیاس هنجیدن وهنجد و هنجید، و بمعنی سنگین و وقار ومقدار نیز آمده، مرادف هنگ، لبیبی گوید:

بیت

کمند عدوهنج از بهرکین فروهشته چون اژدهای زرین

هنجار ـ راه و روش، چنانکه گویند: بدین هنجار یعنی بدین روش، و دراصل بمعنی راه جاده است ، و در تحفه گفته راه غیرجاده، ودر نسخهٔ وفایی گوید که هنجار آنست که راه بگذارند، ودر برابر راه روند، چنانکه گویند فلانی برهنجار راه میرود، وصحیح آنست که هنجار راه جاده است، و راه وروش نیز از آن ماخوذ است، نظامی گوید :

مصراع

ز هنجار دیگر بر آمد بروم

و در فرهنگ بمعنی رنگ و لون آورده، فخرگرگانی گوید :

بیت

چو این نامه بخوانی چشم میدار که شمشیرم بخون داده است هنجار

و درین مثال تامل است ، چه معنی راه مناسب است .

هند ـ بالفتح، بمعنی هستند، خسرو گوید:

بیت

از مرد خرد بپرس زیراکه جز تو بجهان خردوران هند

و منوچهری گوید :

مصراع

هر چه هند این ملکان بنده و مولای وبند

هندبید ـ کاسنی که بتازی هندبا گویند .

هندوبارـ یعنی هندوستان، چنانکه گویند زنگبار، و تحقیق آن درلغت بار گذشت .

هندسان ـ مخفف هندوستان ، فرخی گوید :

بیت

گرز جود تـو نسیمی بگذرد بر زنگبار

ورز خشم تو سمومی بگذرد بر هندسان

هندوان ـ نام قلعهٔ بلخ .

هنگ ـ بالفتح ، سنگینی و وقار، اخسیکتی گوید :

بیت

سبکسارند چرخ وانجم از عزم زمان سیرش

گرانبارند گاوو ماهی ازحکم زمین هنگش

وقصد و آهنگ، مختاری گوید:

بیت

دلستانی را ز لفظ تو همی سازند ساز

جان ربایی رابه تیغ توهمی دارند هنگ

و زیرکی و دانایی، فردوسی گوید :

بیت

بدو گفت شیده که اینست هنگ که مازنده ایم وتو دررای جنگ

و بمعنی غار نیز آمده ، و بعضی گفته‌اند نام غـاریست کـه در آن افراسیاب پنهان شد، و هوم عابد اوراگرفت، فردوسی گوید :

بیت

همی بود چندی بهنگ اندرون ز کرده پشیمان و دل‌پر ز خون
بهنگ‌اندران‌خفت آن‌شوربخت همی زار بگریست بر تاج‌وتخت

ودرفرهنگ‌بمعنی‌مقدار وبمعنی‌صدمه‌که آسیب نیز گویند[1] آورده، ودرنسخهٔ میرزاودرفرهنگ بمعنی قوم وسپاه‌نیز آمده، ودرزفانگویا بمعنی‌زکام،ودرتحفه‌بمعنی تیمارکردن‌ونگهداشتن آمده ، والله‌اعلم،درفرهنگ بکسرها پیچش شکم‌که بتازی زحیر گویند.

هنگامه ـ مجمع مردم ، و بمعنی وقت مرادف هنگام نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت ببازارگان چیز دیگر نگفت

هنگار ـ بالفتح، تندی و تیزی و هنگارد، یعنی تندی‌میکند .

هنگامـ وقت وبمعنی هنگامه نیز آمده، شرف شیرازی مؤلف وصاف گوید :

بیت

ای‌شکسته‌حسن توهنگام گل بادهٔ عشرت فکن درجام گل

هنگفتـ بالفتح وضم‌کاف فارسی ، سطبر وگنده، خواه آدمی وخواه جامه و غیرآن، سنایی گوید:

بیت

بهترین‌جامهٔ بود هنگفت مرمرا اوستادچونین‌گفت

و ابن یمین گوید :

بیت

فرستادم بخدمت رقعهٔ وی بدست پهلوی هنگفت ولمتر

---

*۱ ـ در دو نسخه این چنین مرقوم است و همین صحیح است، و اینکه در بعض نسخ میان لفظ گویند و آورده ، (هنگین یعنی پر زور و قوت) ، و در بعضی (و هنگین یعنی پرزورو و قوت) آمده، غلط است، چه قطع نظرازغیرمربوطی‌عبارت، لفظ هنگین درفرهنگ اصلا نیامده.

هنوز ـ یعنی تا اکنون، و هنیز نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

خبرداردار ابن یامین هنیز که بروی نهتفه نماندست نیز

الاستعارات

هندو بار ـ یعنی دوات و آنرا زنگبار نیز گویند ، کمال گوید:

بخاتم تو که دریاش تا کمر گاهست بخامه‌ات که بسر می رود بهندو بار

هندوی هاریك بین وهندوی پیرو هندوی چرخ وهندوی سپهر هفتمین و هندوی گنبد گردون وهندوی هفتم چرخ ـ یعنی زحل ، کمال گوید :

بیت

گر از همای فرت بر چرخ سایه افتد
گردد ز یمن جاهت هندوی چرخ مقبل

هندوی دریانشین ـ یعنی قلم .

هندی و هندی اژدها ـ کنایه از تیغ و شمشیر هندی .

هنگام تنگ و نبرد ـ یعنی وقت جنگ .

هنگامهٔ طفلان ـ یعنی دنیا .

مع الواو

هو ـ بالفتح، زرداب که ازجراحت بر آید، و درسامی آبی که درجراحت افتد ، چنانکه گویند :

ما ما نیم و هویی ز آمرزش فرومگذار مویی

وکلمه‌ایست که برای آگاهی گویند ، ابوسعید گوید :

بیت

هان مرداهووهان‌جوانمرداهو! مردی کنی ونگاه داری سرکو؟

هـواری ـ بالفتح وراء مهملهٔ مکسور ، بارگاه و خیمهٔ بزرگ که مخصوص پادشاهان باشد .

هوازی ـ بالفتح وزاء معجمهٔ مکسور، یکباروناگاه ، فرخی گوید :

بیت

هوازی مرا گوید آن شکرین لب

که ای شـاعر اندر سخن ژرف بنگر

وقطران گوید :

بیت

اومرا شیرین‌چوجانست‌وگرامی‌چون‌جهان

ازجهان وجان هوازی کس‌ندارد دست‌باز

هوبر ـ بواومجهول وباء مفتوح ، دوش وکنار ، وبمعنی حمایت نیز آمده .

هـوبره ـ بفتح ها وبا ورا ، حیران، چنانکه در طبقات شیخ عبدالله انصاری آورده: که چون شیخ یعقوب‌میدانی پیش‌شبلی آمد، شیخ‌دست‌بروی‌فرود آوردو گفت: حیرك‌الله‌خدایتعالی‌تراهوبره‌کناد! یعقوب گفت: آمین!، وبالضم‌وواومجهول ، مرغیست که‌گوشتش‌لذیذ ونازك‌باشد، وچرز نیز گویند، وبتازی حباری‌وبترکی تغدری گویند.

هوخ دهوخته دهوخت ـ بواومجهول، بیت‌المقدس، ودژهوخت نیز گویند ، لیکن مثال این معنی نیافتم .

هوختن‌دهوخیدن ـ یعنی کشیدن .

هود ـ بواومجهول ، رگوی سوخته که بربالای سنگ آتش‌زنه نهند، تا آتش دران‌گیرد، وجامه که نزدیك بسوختن‌رسیده وزردگشته باشد، وپرهودنیز گویند .

هوذر ـ بواومجهوو وذال معجمه ، چیزی بدوزشت .

هور ـ بواومجهول ، آفتاب ، وبمعنی مطلق ستاره نیز آمده ، فردوسی گوید:

بیت

زبیژن فزون بودهومان‌بزور هنرعیب گرددچو برگشت‌هور

وله :

بیت

بیکبارگی تیره شد هورتو کجاشدچنان مردی وزورتو

ودرفرهنگ بمعنی بخت وطالع گفته، وهمین دوبیت آورده .

هورخش ـ بواومجهول ورای مفتوح ، آفتاب .

هورمزدوهورمز ـ همان اورمزد یعنی مشتری .

هوز ـ بواومعروف وزای معجمه‌در آخر، نام موضیعست ، ودرفرهنگ آوازو صداکه ازطاس برنجی وامثال آن بر آید، نظامی گوید :

بیت

بازبانگ‌اندراوفتادزهوز آهو آزاد شد زپنجهٔ یوز

هوس ـ [1] بواو مجهول ، هوس باشد ، ابن‌یمین گوید :

بیت

رزم بس‌بزم اختیار مکن هست‌مارابخودهزاران‌هوس

هوش ـ بفتحها ، مرادف بوش یعنی‌کرو فروطمطراق، و بالضم‌وواومجهول، زیرکی ، وبمعنی جان ، وبمعنی مرگ وهلاك نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
کین‌جهان‌جسمست سرگردان توهوش

و نظامی گوید :

---

*۱ـ در بعض نسخ: **هوس وهوسه**، بالضم و بواومجهول .

بیت

بفرمود تا طوطیانوش را کشندوبرندازتنش هوش‌را

وبمعنی مرگ،فردوسی گوید:

بیت

وراهوش در زابلستان بود بجنگ یل پوردستان بود

ودرفرهنگ بمعنی زهر آورده ، فخر گرگانی گوید :

بیت

چرا با من بتلخی همچو هوشی که باهرکس بشیرینی چونوشی

ولیکن بمعنی مرگ مناسب است .

هوشاز ـ بواو مجهول و زای معجمه ، تشنگی بهایم که بغایت‌رسیده باشد، هوشازیدن تشنه‌شدن، هوشازده حیوانات‌تشنه .

هوشنگ ـ بواومجهول‌وشین‌مفتوح، پسرزادهٔ کیومرث، ودرتاریخ‌معجم گوید: که هوشنگ را پیشداد می گفتند .

هوگیك ـ بواو مجهول و کاف مضموم ویای تحتانی مفتوح ، خربزهٔ نارسیده که‌کالك نیز گویند .

هول ـ بواومجهول ، راست ودرست ، فردوسی گوید :

مصراع

فرستاده آن‌هول گفتاردید

وبمعنی بلندی نیز آمده .

هولك ـ بواومجهول ، گردکان بازی، و درنسخهٔ سروری‌چرخی که ازچوب وخاشاك‌سازند، وبالای آب گذارند،وبا آن بازی کنند مرادف هلیومرقوم .

هولی ، بالفتح وکسرلام ، کرهٔ اسپ که زین نکرده‌باشند، ودرعربی حولی کرهٔ اسب یکساله .

هوم ـ بواومعروف ، نام عابدی‌ازنسل فریدون که افراسیاب بدست‌او گرفتار شد، ودرختیست درحوالی‌فارس شبیه بدرخت‌گز ،که مجوس دروقت زمزمه بدست گیرند .

هومان ـ بواومعروف برادر پیران ویسه.

هون ـ بالفتح ، زمین‌کشت‌که دران‌کلوخ بسیار بود، وبالضم، کلمه‌ایست‌که برای تاکیدگویند .

هوید ـ بالضم وفتح واو، جهازشتر، ودرنسخهٔ سروری ازسامی نقل‌کرده‌که بفتح ها وکسرواو گلیمی‌که گرداگرد کوهان‌شتردارند ، سنایی‌گوید :

بیت

تو هنوز از روی رعنایی ز بهر لاشهٔ
گاه دربند هویدی گاه در بند مهـار

وابونجم احمدگوید :

بیت

برآوردم زمامش تابناگوش فروهشتم هویدش تا بکاکل

هویدیك ـ بالضم وفتح واو وکسر دال وياء دوم معروف ، یکی از پیشوایان ملحدان ، خاقانی‌گوید :

مصراع

باشد بمثابهٔ هویدیك

هویدا ـ یعنی پیدا وآشکارا .

هوده ـ همان هده، وازین مرکب بیهوده .

هواسیده ـ بوزن هراسیده ، لبی‌که‌خون دران‌گم شده، وخشك وگندم‌گون شده باشد .

هوژه ـ بالضم وفتح زای فارسی ، مرغیست .

الاستعارات

هوای‌سنجاب‌گون ـ یعنی هوای ابر .

هوای بی‌رو ـ هوای نفس باشد ، وسخنان لغو، وتیری که ازباروت پر کنند، وآتش دران زده بهوا سردهند .

هوگویك ـ مرغیست که آنراحق گونیز گویند،زیراکه‌تمام شب‌خودرابیاویزد وهوگوید .

هواخواه ـ یعنی دوست .

مع الیاء

هی ـ بالفتح، بمعنی هست ، چنانکه درهندی نیز گویند ، مولوی گوید :

بیت

گفت یارب گرترا خاصان‌هیند که مبارك دعوت و فرخ پیند

وسوزنی گوید:

بیت

هیم‌بیلهٔ‌نیکی زیك‌سپندان‌کم بیلهٔ بدی اندر هزار چندانم

وکلمه ایست که بجهة آگاهانیدن از روی تهدید و تخویف گویند ، انوری گوید :

مصراع

آسمان گفت که خود راچه کنی رسواهی !

وهیم‌یعنی هستم، وبمعنی اسپ نیز آمد،ه چنانکه گویند هیدخ .

هفتال ـ بالفتح، بزبان‌بخارا مردقوی وبانیرو، ومردم ختلان وطالقان ازملك

بدخشان، که ملك ایشانرا ملك هیاتله گویند .

هیری ـ بالکسر، همان خیری یعنی گل شب بو، وزواق خانه .

هیرك ـ بالکسر، بزغاله .

هیاسه ـ بالفتح ، دوالی که بدان تنگ زین و بار بندند، لیکن درعربی حیاصه بدینمعنی آمده .

هیچ ـ[1] بالکسر، چیزاندك وقلیل ومعدوم وناچیز .

هیدخ ـ بالفتح ، اسپ تیزوتند وجهنده.[2]

هیر ـ بیای معروف ، آتش، وهیرکده یعنی آتشکده، وهیربدوهیرمند آتش‌پرست که ملازم آتش باشد، وهیرمند لقب گشتاسپ بواسطهٔملازمت آتش پرستی ، و هیرمند که رودیست حوالی قندهار بنام اوست، و صاحب قاموس هندمند تصحیح کرده ووجهی ندارد[3].

هیز ـ مخنث که مردم حیز گویند .

هیش ـ بوزن ومعنی هیچ، احمد جام گوید :

بیت

هرکه آمد هرکه آید میرود این جهان محنت سرایی بیش نیست
احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش دنیا هیش نیست

و نیز گاو آهن که آهن گاو نیز گویند ، و بافته از کتان که اکثر در گجرات بافند وهردو معنی مرادف خیش مرقوم .

۱ـ دردو نسخه بعد این: هیاك بالفتح بزبان بخارا مرد قوی و بانیرو، وولایت ختلان وطالقان الملك بدخشان، امادر دیگر کتب لغت این لفظ باین معنی نیافتم .

۲ـ دردو نسخه بعداین: هیار بالکسر وفتح یا ، آنچه بدان خرمن غله بـرافشانند تاکاه از دانه جدا شود، وفی السامی انگذاره باشد وآنرا بعضی هرجان نیز گویند، ودر نسخهٔ سروری بفتح ها وسکون یا آورده، ودرمؤید بفتح ها و یاء موحده گفته چنانکه گذشت؛ بامذکوراست اما اصلی ندارد.

۳ـ در بعض متون قدیمه ، هیلمند بلام آمده‌است ، رجوع فرمایند ، بتاریخ ظفرنامه ، طبع محشی این سطور، طهران ۱۳۳۶ خورشیدی .

هیگر ـ بفتح ها و کاف فارسی ، اسپ کمیت، ودر نسخهٔ سروری بکسر کاف اسپ سیاه که بسرخی زند .

هیلا ـ بالفتح، باشه

هیلو ـ بالفتح، همان هلیو یعنی گردکان بازی.

هین ـ بالکسر، کلمهٔ که بجهة تاکید گویند، و آن بمعنی زود باش بودو بمعنی سیلاب نیز گفته‌اند، ودر فرهنگ گوید بدینمعنی عربیست، فخری گوید :

بیت

ز زندگی چه تمتع برد عدو چون او
اساس عمر نهاد است برگذرگه هین

هیکل ـ بالفتح ، عبادتخانهٔ ترسایان که دران صور وتماثیل باشد ، و هر بنای بلند، وهرحیوان ضخیم وطویل، ومولانا جلال‌دوانی گوید: هیکل بمعنی صورت و پیکر وحکما خانهٔ می‌ساختند، در طالعهای خاص، و دران خانها طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه، و آن خانهارا تعظیم مینمودند، وعبادت میکردند، ومیرعنایت‌الدین منصور بمعنی بدن آورده‌اند، وهیاکل جمع آن گفته‌اند .

هیناهین ـ یعنی شتاب درشتاب ، انوری گوید :

مصراع

درچنان داروگیر هیناهین

هیلاج[1] ـ بالکسر، باصطلاح منجمان دلیل‌عمر، واین یونانیست .

هیون ـ بالفتح، شترجمازه .

الاستعارات

هیمهٔ تر فروختن ـ یعنی مکرو تزویر کردن .

---

۱۰ ـ در اکثر نسخ این لغت نیامده.

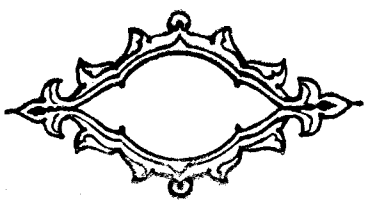
هیکل بستن - یعنی مردن ، فردوسی گوید :

بیت

دران خانه شد شاه‌یزدان‌پرست فرود آمد آنجا و هیکل ببست

هیکل خاکی‌غبار - یعنی آدمی .

هیکل رضوان - یعنی بهشت .



* **تذکر** درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۸۸ راجع بنامهٔ **حکیم سنایی** ، متذکر می‌گردد، که دونامه ازحکیم درموضوع مورد بحث صادر شده ، یکی خطاب به حکیم عمر خیام ، دیگری به تاجری که شاگردحکیم سنایی را درمعرض اتهام قرارداده بود **م.ع**

باب الیاء مع الالف

یاب ـ هرزه و بی معنی ، قطران گوید :

بیت

جز بمدح او سخن گفتن همه بادست ودم

جز بمهر او هنر جستن همه بادست ویاب

لیکن غاب نزدیك باینمعنی گذشت ، وبمعنی یابنده وامر بیافتن معروف .

یابر ـ بکسر باء موحده ، دهی وزمینی که دروجه مدد معاش بمستحقین دهند وبترکی سیورغال نامند ، علی شطرنجی گوید :

مصراع

کمترین یابری زاحسانت

یاختن ـ باکشیدن تیغ ونیزه، مرادف آختن، وقصد کردن، ودست دراز کردن بچیزی، وبرین قیاس یاخته ویاختی، فردوسی گوید :

بیت

زمان تازمان دست بریاختی سرشکش زمژگان بینداختی

ودرفرهنگ یاخته بمعنی حجره وخمره، وبمعنی مانند نیز آورده.

یاد ـ معروف ، وبیداری ، فردوسی گوید :

بیت

که افراسیابش بسر برنهاد نبودی جدازو بخواب وبیاد

ودرفرهنگ بمنئی نقش ونگارنیز گفته ، رودکی گوید :

مصراع

که بر آب وگل نقش مایادکرد

لیکن دربعض نسخ بنیاد است چنانکه درلغت ماهارگذشت .

یارا ـ توانائی وطاقت، ویارگی نیز آمده .

یارستن ـ یعنی توانستن، ونیارست یعنی نتوانست، معروفی گوید:

بیت

زتو یارستن این کار دور است نه اندك دوربل بسیار دور است

یارویاور ـ هردومعروف ، وبمعنی دستهٔ هاون نیز آمده، نزاری گوید:

بیت

زبرق تیغ روشن شدشب تار سردشمن چوهاون گرزچون یار

وله :

بیت

رمحش چو مارو سینهٔ دشمن مقر او
گرزش چویارو کلهٔ دشمن چوهاونست

وله :

بیت

قدر ازسر گرزاوساخت یاور قضا ازسرخصم اویافت هاون

یاراسپند و یاراسفند ـ درفرهنگ گفته که نام اسفندیاراست ، انوری گوید :

بیت

تاکه برنطع دهر دربازیست رخ بهرام و اسپ یار اسفند

لیکن درین بیت ماراسپنداست بمیم، و آن روزی است ازروزهای ماه شمسی چنانکه بهرام، وظاهراً صاحب فرهنگ سهو کرده .

یاررس ـ مددگاری ویاری ، فردوسی گوید :

بیت

بهرحال خواهند ازو یاررس که‌اوراجهانداریاراست وبس

یارك ـ بچه دان زنان که بتازی مشیمه گویند، ونوعی از گویندگی که‌غلچهای بدخشان کنند، ودر نسخهٔ سروری‌پوستی که شتربچه پوشیده باشد چون بزاید .

یارمند ـ یاورویاری ده ، فردوسی گوید:

مصراع

همش راهبرباش وهم یارمند

یارنامه ـ نیکنامی ، سنایی گوید :

بیت

چند ازین لاف یارنامهٔ تو درچنین‌منزلی کثیف ونژند
یارنامه‌گزین که برگذرد اینهمه یارنامه روزی چند

یاره ـ دست‌برنجن، یارق معرب آن، وترکیبی است که اطبابجهة تلئین‌طبیعت دهند، ایارج‌معرب آن، عمادی شهریاری گوید :

بیت

از اشك چو یاقوت ز زر رخ خویش
این خسته جگر مفـرح و یـاره کند

بمعنی یارا نیز آمده ، مهستی گوید :

بیت

جز زهره کرا زهره کـه بوسد پایش
جز یاره کرا یـاره که بوسد دستش

یاری ـ چون دوزن درخانهٔ یك مردباشند، یکی مر دیگری رایاری‌باشد، و وسنی‌وانباغ نیز گویند، فخری گوید:

بیت

اگرچه‌خصم بودنداز‌وفاقش دم یاری زند یاری بیاری

یازش ویازویازه ـ حرکت و جنبش، چنانکه گویند: شب دیریازیعنی‌بطی ـ الحرکت ودراز،وشب‌یازه یعنی شب‌برك ، وتپ یازه یعنی‌تپ‌لرزه،وهمچنین‌خمیازه، ونیزیاز جنبش کننده، وامر بجنبش،ویازیدن حرکت کردن وجنبش نمودن، ویازان و یازه [1] جنبش کننده ودست یازیدیعنی دست‌راحرکت دادبسوی چیزی، ودرفرهنگ یازیدن بمعنی کشیدن و آهنگ کردن آورده .

یاس ـ مخفف یاسمن که‌یاسمون ویاسمین نیز گویند،و آن گلیست‌خوشبوسفید وزرد وکبود ، فرید احول گوید :

بیت

چهار افروخته شمعند لیکن شان‌لگن برسر

کزایشانست روشن‌چشم یاس‌ونرگس‌وریحان

یکی خندان گل سوری دوم خیره‌گل خیری

سوم خرم‌گل نسرین چهارم لالهٔ نعمان

یاسج ـ بفتح سین ، نوعیست ازتیر،ودرفرهنگ بضم سین‌بمعنی‌مطلق‌تیر گفته، ویاسیج باضافهٔ یانیز آمده ، منوچهری گوید :

بیت

عجب‌دل‌تنگ‌وبیمارم‌زحد بگذشت‌تیمارم

تو گویی‌درجگردارم دوصدیاسیج گرگانی

وسیف اسفرنگ بمعنی پیکان نیزنظم نموده :

بیت

یاسج آه‌دل آلودهٔ خودراهرشب راست‌کرده بسرتیر سحر بربندم

*۱ـ در بعض نسخ: « یازان ویازنده جنبش کننده» .

لیکن بمعنی تیر نیز میتوان گفت .

یاسه و یاسا ـ تورهٔ مغولان، پوربها گوید:

بیت

برخصت دام منصب ساختند احکام ایمانرا
مقدم کرده بر اخبار وقرآن یاسهٔ خانرا

ودرفرهنگ بمعنی آرزو نیز گفته، وهمین بیت آورده، و خانرا جان خوانده ، والله اعلم.

یافته ـ قبض الوصول وتمسك ، سلمان گوید :

بیت

دستت ارزاق خلایق بر طریق تقدمه
داد وبستد تابروز حشر ازیشان یافته

یافر ـ بفتح فا ، بازیگر وبعضی بکسر فا گفته‌اند .

یافه و یاوه ـ گم شده ، وهرزه وبیهوده ، خاقانی گوید :

مصراع

نافه گفتش یافه کم گو کآیت معنی مراست

وشمس طبیبی گوید:

مصراع

گریافه شد قلادهٔ سیمین آسمان

یاوگی ـ هرزه‌گو ، وگم شده ، وبمعنی مظلوم نیز آمده، یاوگیان جمع آن ، خاقانی گوید :

مصراع

بزخم ناوك از شست آه یاوگیان

یاکند ـ بفتح کاف، یاقوت .

یال ـ گردن، فردوسی گوید :

بیت

سپهبد برویال جنگی گرفت بر آوردوزد برزمین ای‌شگفت

ودرین زمان موی گردن اسپ واشتروخررا گویند، و درفرهنگ بمعنی‌مست نیز آورده.

یالمند ـ مخفف عالیمند، سوزنی گوید :

بیت

ضعیفم یالمندم تنگدستم چه‌خوانم‌داستان‌رامی‌وویس

وله :

بیت

بودم‌حکیم‌سوزنی‌ازچندسال‌باز تایالمندگشتم گشتم تحکمی

یاله ـ شاخ گاو.

یام ـ اسپی که در راههای دور در هر منزل گذارند، تاداکچوکی زود خبر برساند .

یان ـ درفرهنگ بمعنی هذیان آورده ، فرخی گوید :

بیت

باسخن‌توهمه سخنهایانست با هنر تو همه هنرها پیکار

یاود ـ بوزن ومعنی یابد .

یاوند ـ بمعنی یابند ، وبمعنی پادشاه نیز آمده، یاوندان بمعنی‌پادشاهان.

یایی ـ درفرهنگ بمعنی بیمار ، منوچهری گوید :

بیت

گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون

ورچه بزمین در شد چون مردم یایی

یانه ـ هاون باشد ، شاعر گوید :

بیت

همچو یاورشده سر گرزت تا چو یانه کند سر دشمن

و تخم کتان که ازان روغن گیرند .

الاستعارات

یار فروشی ـ یعنی تعریف کردن ، ظهوری گوید :

بیت

ظاهر شد از و میل خریداری من اغیار همه یار فروشی کردند

مع الباء التازی

یپ ـ بالفتح، تیر.

یبات ـ بالفتح، خراب که بتازی یباب گویند ، مولوی گوید :

بیت

کدام صبح کـه عشقت پیـالهٔ آرد
زخواب برجهد این بخت خفته گویدهات
طرب که ازتو نبـاشد یبـات میگذرد
بیارمی که بجان آمدم ز عشق یبات

یبست ـ ـ بفتحتین وسین مهملهٔ ساکن ، گیاهیست مانند اسفناج ، فرید احول گوید :

مصراع

چنانست کارم تباه و تبست که نبود مرا نانخورش جز یبست

مع الباء الفارسی

پینلو ـ بفتحتین و نون ساکن وضم لام ، قافله و بعضی بمعنی متاع گفته، وظاهراً ترکی است ، مولوی گوید :

ابیات[1]

چون پینلو در میان شهرها　　از نواحی آید آنجا بهرجا
زین پینلوهر که بازرگان تراست　　برسره[2] برقلبها دیده ور است

مع التاء

یتاق ـ بالفتح، پاس وچوکی، ویتاقی پاسبان وچوکیدار، سعدی گوید:

بیت

تومست شراب ناز ومارا　　بیداری کشت در یتاقت

وخسروانی گوید :

بیت

بخواب ناز شه باترك نوشاد　　ز هندوی یتاقی کی کند یاد

مع الخاء

یخچه ـ بالفتح، تگرك .

یخنی یعنی آنچه نقد وجنس نگاهدارند، که وقت حاجت بکار آید، وبعربی ذخیره گویند، وبدین مناسبت گوشت پخته رایخنی گویند که بوقت حاجت بکار آید ؛

*۱ـ دربعض نسخ شعراول نیامده .
*۲ـ درنسخهٔ جهانگیری «برسره وقلبها» وهوالاصح

ومثلست: ناخورده یخنی است .

مع الراء

یرمغان - بوزن ومعنی ارمغان .

یرمق - بالفتح، زر وسیم‌واین ترکیست، رشیدگوید :

بیت

هم خواسته بخنجر هم یافته بجود
از خصم خود تویرمق وازمن تویرمغان

یریان - بالفتح و حرف سوم نیزیاء حطی ، شهرسمرقند .

یراغ و یرغ - بالفتح، شکنج‌وچین که‌دراندام وجز آن‌افتد، وبالضم، اسپی که ازبسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده که برو نشسته ازجایی بجایی‌الغار کنند، نظامی گوید :

بیت

شتابنده را اسپ صحراخرام یرغ داده به زانکه باشد جمام

والحال مشهوریرغه است .[1]

یرنداق - بفتحتین، روده ، سوزنی گوید :

بیت

بی یرنداق گرد گردن تو نه‌بگردی ونه فرو گذری

ونیزدوال سفید ونرم‌وپاك کرده که‌بدان آلات زین رابندند، وظاهراً بهردومعنی ترکیست .

۱- دردو نسخه بعد این : «یرغو-بالفتح ، سرهنگ وشحنه».

مع الزاء التازی

یـز ـ بالفتح ، گیاهیست پرخار که باطراف خیمه نهند تا کسی درنیاید.

یزدادی ـ بالفتح، قلیهٔ قیمه که برزیر آن تخم مرغ ریخته باشند .

یزدان ـ نام خدا ، درنقدالمحصل گفته: المجوس من الثنویة یقولون فاعل الشر اهرمن، وفاعل الخیر یزدان، ویعنون بهما ملکا وشیطانا والله منزه عن فعل الخیر والشر.

یزك ـ بفتحتین، قراول لشکر که مقدمهٔ لشکر باشند .

یزنه ـ بالفتح، شوهرخواهر .

مع الشین

یشك ـ بالفتح، دندان نیش که بتازی ناب گویند، ودر نسخهٔ سروری گوید چهار دندان بزرگ سباع که بآن حرب کند، وبعضی دندان شیروفیل وگرگ گفته .

یشم ـ بالفتح، سنگیست معروف که سبز وسفیدهم باشد، وبتازی یشب گویند .

مع الغین

یغلاو یغلو ـ بالفتح ، ظرفی که دنبه را دران بریان وروغن دران داغ کنند، واین ترکیست مرکب ازیاغ بمعنی روغن والابمعنی آتش، پس تخفیف داده، یغلا ویغلو گفتند، بسحاق گوید :

بیت

بغرابیا که دنبهٔ پرواری بره دریغلوی در آمدومیل گداز کرد

یغما ـ بالفتح ، تاراج، وشهریست ازترکستان منسوب بخوبرویان.

یغما نـاز ـ دختر خاقان چین که بهرام گورداشت .

یغتج و یغتنج ـ بالفتح، ماریست زردرنگ که اکثردر باغات سبزه‌زارها باشد اگرچه بگزدامازهرندارد، ابوالحسن شهید گوید:

بیت

مار یغتج اگرت دی گزید نوبت مار افعی است امروز

ودرنسخهٔ سروری بجای غین فاگفته، وبجای یا باء موحده نیز آورده.

یغلق ـ بالفتح، نوعیست ازتیرواین ترکیست.

یغام ـ بالفتح، درنسخهٔ سروری غول بیابانی.

مع الکاف التازی

یك انداز ـ بالفتح، تیرزبونیست که برهرجانورچرنده‌پرنده که اندازند، دنبال آن نروند، اخسیکتی گوید:

بیت

تا زده بر هدف سینهٔ ما چرخ راهیچ یك انداز نماند

ونیزازکوه‌و آب کند وکنارهٔ رودخانه‌جائی که‌ازبالاتابپائین برابرباشد، وآدمی وغیره بالاوپایین نتواند رفت.

یکدانه ـ گوهر بیمثل وقرین، ونوعیست‌ازهار، وآنچنان بودکه پنج یا هفت رشته بگیرند، ودرهررشته پنج‌یاهفت‌مروارید کشند، بعدازان همهٔ‌رشتها راجمع ساخته ازیك لعل یاجوهردیگربگذرانند، وبازازجوهردیگربگذرانند بهمین ترتیب تاهار شود، ودرنسخهٔ سروری بمعنی گردن بند مروارید گفته، خاقانی گوید:

بیت

هر دری دان ازان دو گوهر یکدانهٔ گردن دو پیکر

وله:

مصراع

یاره ازساعد ویکدانه زبر بگشایند

یکدش ـ بالفتح و کسر دال، همان اکدش مرقوم یعنی دو تخمه از آدمی وغیره که بعربی مولد گویند، ابن یمین گوید:

بیت

حبذا فضلی که نرگس بی می از تأثیر آن
میکند مستی و مخموری چو چشم یکدشان

یکران ـ بالفتح، اسپ سر آمد، ودر نسخهٔ سروری اسپی که رنگ اومیان زرد و بور باشد، ودر شرفنامه اسپی[1] بشکل اشقر اما یال ودم سفید، اگر چنین نباشد بور باشد، کمال گوید:

بیت

نشسته آب ز رشك لطافتش در خاك
چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران

خاقانی گوید:

بیت

دو اسپه در آور رکابی در آور کز و چرمهٔ صبح یکران نماید

و ظاهراً در اصل نام اسپ است بر نگ مذکور، لیکن بر مطلق اسپ نیز اطلاق کنند.

یك زخم ـ لقب سام نریمان، زیرا که اژدهارا بیك زخم کشته بود. فردوسی گوید:

بیت

بشد سام یکزخم و بنشست زال
می و مجلس آراست بفراشت یال

* ۱ ـ در سه نسخه: اسبی که بشکل اشقر، پنج بر تومی انداخت، اما یال ودم سفید، اگر چنین بیاراست بور باشد.

وله:

بیت

من آن گرز یك زخم برداشتم سپه را همانجای بگذاشتم

یکسون و یکسونه - یعنی یکسان و برابر، و بمعنی همیشه و بردوام نیز آمده.

یکون - بفتح یاوضم کاف، جامهٔ حریر، ابوشعیب گوید:

تو بیاراسته بآرایش چه بدیبا وچه بخزویکون

الاستعارات

یك اسپه و یك سواره - یعنی آفتاب.

یك با دو کردن - یعنی راه گفت و گوپیش کسی نداشتن، کمال گوید:

بیت

بجز خموشی رویی دگر نمی بینم

که نیست زهره یکی بادو کردنم یارا

یك پشت و یك نشست - دو کس در کاری که باهم متفق باشند، وهمنشین وموافق.

یك رشته و یك گره - یعنی متفق وموافق.

یك پهن کشتی - یعنی دین اسلام، چنانچه هفتاد کشتی یعنی هفتاد مذهب.

یك چشم - یعنی ظاهر بین و کم بین، ومنافق، و بعضی بمعنی موحد نیز گفته اند.

یك رو و یك رویه - یعنی متفق و بیخلاف.

یکرکابی - یعنی بشتاب وبجد، نظامی گوید:

بیت

عنان را یك رکابی زیر می زد دو دستی با فلك شمشیر می زد

یك تیغ کردن - یعنی راست ودرست کردن، سنایی گوید:

بیت

بدو تیغ[1] اوز[2] ذوالفقار وسنان کرده یك تیغ همچو تیر جهان

یکره ـ یعنی یکبار، وبمعنی بی‌ریا و بی‌نفاق نیز آمده[3].

یکسر ـ تمام وازسرچیزی تاسرچیزدیگر، وبمعنی ناگهان وتنها نیز آمده.

یك نورد ـ یك طریق ویك نهج.

یك بسی ـ بفتح یا وباء موحده وسکون کاف وکسرسین مهمله، یکبارکی.

مع الکاف الفارسی[4]

یگان ویگانه ـ بی‌مانند، وبمعنی موافق نیز آمده، سوزنی گوید:

بیت

ورا نگویم ز ارباب دولت است یکی
که او بجاه ز ارکان دولتست یگان

یگانه‌گوی ـ یعنی موحد، خسرو گوید:

بیت

یگانه گو کسی باشد که او ترك کسی گیرد
نه آن بیچارهٔ ناکس که از کیس و کسا گوید

یگانی ـ مخفف یگانگی، ناصرخسرو گوید:

بیت

خدا را بیگانی بدان و از پس آن
بهر چه گفت رسول ورا مصدق دار

مع اللام

یل ـ بالفتح، پهلوان ودلاور، ورها کرده ومطلق العنان، مرادف یله، وچیزی که

۱ـ در بعض نسخ: «بدو تیغ او»، ودر نسخهٔ جهانگیری:

بدو تیغ اوذوالفقار وسنان ککرده چویك تیغ تیرجهان

۲ـ «ز» درچاپ کلکته نیامده، وعلی الظاهر درچاپ سقط شده است. متن مطابق نسخهٔ جناب آقای سرتیپ سرود است. ۳ـ درچاپ کلکته آ«وردہ» ٤ـ در چاپ کلکته «التازی»؟

ازچیزی آویخته‌باشد، ودلی که ازاندیشه فارغ شود.

یلایلا ـ بالفتح هردویا، یعنی بیابیا.

یلدا ـ بالفتح، شب اول جدی که درازترین شبها است.

یلمه ـ بالفتح، قبا، یلمق معرب آن.

یله ـ بفتحتین، رها کرده ومطلق‌العنان، وکج‌وخمیده، چنانچه گویند: این‌پیاله را یله‌کن ! مراد آن باشد که کج کن!، خسروانی گوید:

بیت

بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند
این حوصله کراست که آنسو نگه کند

ودر فرهنگ بمعنی زن فاحشه وهرزه، وبیهوده، ودوان‌وتازان، وتنهاومنفرد نیز آورده، لیکن درشواهد آن تأملست.

یلاق ـ بالفتح، نام پادشاهی است ازترکان، واین نام ترکیست، خاقانی گوید:

مصراع

چگونه گویم مدح یماك ووصف یلاق

یلمك ـ بفتحتین، کلاهی است که ملوك پوشند، سوزنی گوید:

بیت

تا من بنور ماه تو شب را برم بروز
زان پیش کز سمور بمه برکشی یلمك

یلی‌زن ـ کنایه ازفریادزن وقت خوشحالی، خسروگوید:

گشته یلی زن همه بر بانگ نی همچو زنان یله از بهر می

مع المیم

یمرد ـ بالفتح، مردم گیا.

یمگان ـ بالضم و کاف فارسی، قصبه‌ایست از ولایت بدخشان برسمت کاشغر که مدفن ناصرخسروست.

یمك ـ بفتحتین، لقب پادشاهیست ازترکستان، وملك آن‌پادشاه رانیز گویند، و آن ملك بحسن معروف‌است، ویماك نیزبدین دومعنی آمده،خاقانی گوید:

بیت

ای شاه طغان کشور دل طمع ازیمك ونیال بگسل

وسوزنی گوید:

بیت

مفکن بغمزه بردل مجروح من نمك
و ز من بقبله سر مکش ای قبلهٔ یمك

یمرود ـ بالفتح، وضم رای مهمله ودال در آخر، نام جایی است، ومرد نازك، وشاخ نازك چنانکه درنسخهٔ سروری گفته.

مع النون

ینگ ـ بالفتح و کاف فارسی در آخر، آیین وروش، سید ذوالفقار گوید:

بیت

هنر پناها گر چه سخنوران هستند
شناسی آنکه سخن کس نپرورد زین ینگ

وسوزنی گوید:

آیین تست احسان ینگ تو مکرمت

مع الواو

یو ـ بواومجهول، یك‌عدد.

یوت ـ بالضم، مرگ‌عام ستور، چنانکه و بامرگ عام انسان .

یوبه ـ بواومجهول، آرزو، مولوی گوید :

بیت

یوبه سفر گیردباپای لنگ صبر فروافتد در چاه تنگ

وانوری گوید :

بیت

ای در حرم جاه تو امنی که نیاید
ازیوبهٔ آن خواب خوش اهوی حرم را

یوج ـ بواو معروف ، جانوریست ازچرندگان .

یوز ـ جانورمعروف ، و سگ توله که جست و جوی جانوران‌نموده، اززیر بوته بیرون آرد ، وجستن وتفحص کردن ، وجوینده وامربجستن وازین ماخوذست : دریوزودریوزه یعنی‌جست‌وجوی‌درها، ورزم یوزیعنی‌رزم جوی، و در فرهنگ بمعنی جست وخیز کردن نیز آورده ودرین تاملست [1] چه‌بمعنی جست وجوی‌مذکورشد، و یوزرا یوزگویند زیراکه‌جست وجومیکند، وهمچنین سگ توله رایوزك‌ویوزه‌برای این گویند.

یوزك ویوزه ـ سگ توله‌که زیر بوته جست وجوی جانورکرده‌بیرون آرد، سعدی گوید :

بیت

طعن‌نادان نصیحت‌داناست زدن یوز غیرت یوز است

وخاقانی گوید:

بیت

ازچرخ‌طمع‌ببرکه‌شیرانرا دریوزه نشاند بردر یوزه

و بمعنی غلطیدن جانوران درخاك ، و دانه جستن مرغان در میان خاك نیز گفته‌اند، ودرسامی بمعنی‌ساق‌درخت آورده،وازین‌بیت‌سنایی‌بمعنی گدا ظاهرمی‌شود:

۱۰ـدر یك نسخه: چه‌بمعنی جست وجو آمده نه‌جست وخیز.

بیت

ازپی آب و نان هر روزه طوف هر یوزه بر در یوزه

لیکن سگ توله نیز توان گفت.

یوسه ـ بواو مجهول ، اره ، اسدی گوید:

بیت

بیوسه ببرند چوب سکند کزان پای چوبین در آید به بند

یوسیدن ـ لغتی است دریوزیدن بمعنی جستن، و ازاینجاست به بیوس یعنی نیکی جوی، ومفهوم آن غیرطمع است هرچند مآل هر دویکی تواند بود.

یوغ ـ چوبی که بر گردن گاوقلبه نهند ، سنایی گوید :

بیت

این همه قول تو نفاق ودروغ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

یوک ـ بواو معروف ، سیخ آهنی که برزیرتنور نهند ، وبریان ازان آویزند ، و بلسك نیز گویند،ودر نسخهٔ سروری آنچه نان بران نهند ودرتنور کنند.

یون ـ بواومعروف،نمدزین وگاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند ، قطران گوید :

بیت

چوبر بالای میمون او برزم اندر نهدیون او

بودفرخ فریدون اوعدوضحاك شوم اختر

وخاقانی گوید :

بیت

بانص وحدیث و نظم قرآن یونی نیرزد حدیث یونان

ودرفرهنگ بمعنی فلس گفته وهمین بیت آورده .

مع الیاء

ییلاق ـ جای سردسیر، که درانجا تابستان گذارند،خلاف قشلاق، واین هردو ترکیست .

پایان یافت نیمهٔ دوم فرهنگ رشیدی، بسعی و اهتمام اینجانب محمد محمدلوی عباسی، طهران ـ هشتم شهریورماه هزاروسیصد وسی وهفت خورشیدی.

معربات رشیدی

معربات رشیدی

لعبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی

بتحقیق و اهتمام

محمد عباسی

حق طبع محفوظ

طهران - ۱۳۳۷ خورشیدی

چاپ رنگین

مقدمهٔ مصحح☆

. . . **رشیدی ذوالسانین** بوده ، ودرهردوزبان پارسی وتازی، تبحری تام وتمام داشته است ، و**فرهنگ رشیدی** و **منتخب اللغه** ، شاهدصادق برین‌دعوی‌است ، بدین‌طریق مؤلف‌چون درهردولسان تسلط کافی‌داشته ، توانسته است دربارهٔ لغات‌فارسی، که داخل زبان عرب شده ، تحقیقات دقیق کند ، و در کیفیت تعریب کلمات پارسی تتبعاتی‌بعمل آورد ، چنانکه درتضاعیف‌فرهنگ رشیدی، درموارد متعدد گاهگاهی دراین‌موضوع وارد شده است ، و خوشبختانه مجموع تحقیقات و تتبعات خود را در رسالهٔ مستقل بسیارنفیسی گردآورده است بنام **معربات** ، که درزبان فارسی نخستین تصنیف دراین‌مقولهٔ مهم شمرده می‌شود** ، وما این‌رسالهٔ گرانبهای‌بیهمتارا، تصحیح

☆- مستخرج از **مقدمهٔ مصحح** فرهنگ رشیدی، نیمهٔ نخست ، ص پانزده.

☆☆- چنانکه معلوم است ، درزبان عربی، درباب لغات‌فارسی‌وغیرفارسی(اعجمی) که داخل زبان عربی‌شده ، تألیفات نفیس‌مفصل ومستقلی‌موجودست ، ازقبیل :

۱- **فقه‌اللغهٔ ثعالبی** (فصلی‌مستقل درلغات‌پارسی‌معرب دارد)

۲- **المعرب جوالیقی.**

۳- **المغرب‌فی ترتیب‌المعرب** لابی‌الفتح‌المطرزی .

٤- **شفاءالغلیل فیما فی کلام‌العرب من‌الدخیل** لشهاب‌الدین‌احمدالخفاجی.

٥- **تفسیرالالفاظ الدخیله فی‌اللغةالعربیه معذکراصلها بحروفه** لطوبیا العنیسی‌الحلبی‌البستانی.

٦- **الفاظ‌الفارسیه‌المعربه لادی شیر**

۷- **صدیقی** :

Studien über der Persischen Fremdwoerter in Klassisch, Goettingen 1919 .

کرده، ضمیمهٔ فرهنگ حاضرساخته‌ایم ، تا استفادت آن‌ا کمل واتم باشد .

متن‌حاضر بر اساس نسخهٔ منحصر بفردی تهیه شده است ، که متعلق بدوست ارجمند **جناب‌آقای‌سلطانی** ، نمایندهٔ فاضل سابق مجلس شورای ملی می‌باشد ، و ضمیمهٔ نسخهٔ **فرهنگ‌رشیدی** ، متعلق بایشانست . این نسخه تاریخ ندارد ، ولی از خصوصیات خط و کاغذ، می‌توان حدس‌زد، که درسدهٔ یازدهم‌هجری‌تحریرشده‌است. چون‌آخر نسخه ناقص و فاقد باب الیاء بود ، نگارنده با استفاده از **المعرب‌جوالیقی** آنرا تکمیل کرد ، شاید که در پیشگاه اهل فضل قبول اوفتد ودرنظر آید .

طهران ـ امردادماه هزاروسیصدوسی‌وهفت خورشیدی

م. محمدلوعباسی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدالمرسلین و آله‌الطاهرین و صحبه‌الکاملین.

اما بعد ـ چون الفاظ معرب در **قرآن** وحدیث و کلام اکابر واقع است، وشرح وضبط آن درهیچ کتابی باستیفا واستقصا بنظر نیامد[1]، بنابران بقدر مقدور تتبع و تفحص نموده، درین رساله جمع کرد، مشتمل برمقدمه و چند باب، و معتبر درعنوان ابواب حرف آخر کرده شد، چه تعریب در آخر کلمات بسیار واقع شده، چنانکه مبین شود.

مقدمه ـ درتعریف تعریب، بدانکه تعریب استعمال کردن لفظ غیرعربی است در کلام عرب، وجاری کردن احکام لفظ عربی بران از تنوین ولام تعریف ومانند آن، پس اگر مانند آن لفظ در وزن وحروف در کلام عرب آمده باشد بعینه نقل کنند و احکام عربیت از تنوین ولام تعریف وغیر آن بران جاری کنند، چون لفظ نردوبخت ومانند آن، واین نادرست، وگاهی حرفی از آن بدل کنند بحرفی که در آن لغت نیامده تا دلالت کند، که ازان لغت برآمده، ودرلغت عرب داخل شده، واگر بران وزن و حروف در کلام عرب نیامده باشد، آنرا تغییردهند، وتغیر یا به‌تبدیل حرکت وسکون است فقط، یا به تبدیل حرف یا به اسقاط یابزیاده یا بتشدید و تخفیف یا بتقلیب

---

۱ ـ در باب تألیفات مهم عربی، درباب لغات دخیل ومعربات رجوع صفحهٔ هفت ازمقدمهٔ مصحح شود.

حرفی‌مکان حرفی‌یا باجماع دوقسم وسه قسم یا زیاده بران؛

مثال تبدیل حرکت:دستور که درفارسی دستور بفتح دال است و در عربی بضم خوانند، چه صیغه فعلول بفتح فا در لغت عرب نادرست. **دهلیز** کـه در فارسی بفتح دال است، و درعربی بکسرخوانند، چه صیغه فعلیل بفتح فا درلغت عرب نادرست.

مثال ـ تبدیل سکون: کازرون که نام شهریست، و آن درفارسی بسکون زاست، ودرعربی بفتح زا، چه اجتماع دوساکن درلغت عرب درست نیست.

مثال ـ تبدیل حرف:صین معرب‌چین و کرج‌معرب کره، یعنی‌چرك، وسبزی که برروی نان نشیند.

مثال ـ اسقاط : نشا که معرب نشاسته‌است.

مثال ـ زیاده : دیباج[1] معرب دیبا.

مثال ـ اجتماع‌دوقسم، وزیاده‌ازآن: **لجام** بالکسرمعرب **لگام**، و **بریدم**معرب بریده دم، **طیلسان** معرب **تالشان**، و **شفارج** معرب پیش پاره که در آن اجتماع سه قسم است، و **زلیه** معرب **زیلو** که درآن اجتماع چهارقسم است، و **طفیشل** معرب **تفشیله** است، وآن‌آشی‌است که برای دفع خمارپزند، که‌دران تبدیل‌حرف وتقلیب حرف وتغیرحرکات، وتغیرسکون واسقاط ها شده، واجتماع پنج‌قسم بهم‌رسیده.

قاعده ـ های مختفی که در آخرکلمات فارسی واقع شود بجیم یـا بقاف بدل کنندیاحذف کنند چون **فالوذق وفالوذج** و **فالوذ** معرب **پالوده**، الا درلفظ **کامخ** معرب **کامه** بخاء بدل کرده‌اند، و گمان راقم آنست که آن نیز **کامج** است بجیم و خاء تصحیف است.

---

۱ ـ در نسخهٔ اصل دیباح «باحای حطی».

قاعده ـ هر کلمه که آن‌را ان(؟ـ)[1] الف‌وياء وواوباشد قاف‌یاجیم‌لاحق آن کنند، واین نیزمطرد است، چون **دیباج وزرنوج وکسیج درستاق دسوق وابریق.**

قاعده ـ هرصیغهٔ فعلول بفتح فا را ضم دهند، وفعلیل بفتح فا را کسره‌دهند، چه فعلول وفعلیل بفتح فا درلغت عرب نیامده الا بنادر، چون صعفوق بفتح صاد که نام موضعی‌است، وهرصیغهٔ فعلال را کسردهند، چه فعلال بفتح فا ازغیر مضاعف در کلام‌عرب نادرست، چون **هداز**، و **هندام** بالکسر، معرب هنداز وهندام بالفتح، که لغتی‌است در**انداز** و **اندام**، بلکه‌تصریح کرده‌اند، که فعلال‌ازغیرمضاعف سوای خرغال، وخرطال، وقسطال نیامده.

قاعده ـ چون در فارسی یك لغت بچند وجه آمده باشد، هر کدام که بلفظ معرب نزدیك باشد، معرب را ازان باید فراگرفت، هرچند که آن لغت لغت اصلی نباشد، بلکه مولد یا مغیرباشد، مثالش**هنزمن** بکسرهاوفتح زا وسکون نون ومیم، بر وزن جردحل بسکون حا[2]، چنانکه صاحب قاموس گفته بمعنی جماعت، و در فارسی‌انجمن وهنجمن وهنژمن هرسه‌آمده بمعنی‌جماعت و مجمع، وهنزمن‌معرب اخیر باید گفت، چه تغیر از اصل درین صورت کمتراست، و زای تازی بزای فارسی نزدیك وازجیم تازی‌دور، اما تغیرحرکات وسکون میم بواسطهٔحفظ صیغه عربیست که اصل درتعریب همان است، وصاحب قاموس دولفظ اول‌را بطریق‌تردید اصل آن گفته وآن صواب نیست، وهنزمن بمعنی‌جماعت از انجمن و هنجمن بمعنی مجمع گرفته، وآن نیز درست نیست، مثال دیگر هنداز بالکسر، که اصل‌آن در فارسی هندازواندازه است، پس او را از اول باید فراگرفت، چه تغیردرآن کم است، وصاحب قاموس‌ازاخیرفراگرفته بواسطه شهرت‌آن لفظ واین‌خلاف قاعده‌است.

۱ ـ کذافی‌الاصل ـ شاید حرف شرط، و بمعنی **اگر** باشد، یعنی اگردرآخرکلمه ....
۲ ـ در نسخهٔ اصل «جا»؟

قاعده ـ هرلفظی که‌درفارسی بوزن **باشه** باشد، چون‌هاء مختفی آن‌بقاف بدل کنند، ماقبل قاف را بکسر نیز خوانند، بنابر آنکه‌صیغه فاعل بفتح‌عین‌درعربی‌نیامده است وفتح آن بنا برقاعد(ۀ)ها مختفی است چون **باشق** و **باذق** معرب **باشه** و **باده** .

قاعده ـ هر کلمه که در فارسی و جز آن، دو ساکن دران باشد، چون معرب کنند، یکی‌را حرکت(دهند)، چون **فارس** بکسر را معرب **پارس** و **کازرون** بفتح زا معرب **کازرون** بسکون‌زا؛ وصاحب **قاموس** گفته که **باوذ** بسکون فا معرب **بافت** است ودوساکن دارد ودرین محل تأملست .

قاعده ـ اگرلفظی‌درفارسی بالف واماله هردوآمده باشد ، هرکدام که بوزن عربی‌نزدیك باشد، معرب، ازان اخذ کنند، پس‌طیلسان معرب تیلشان باید گفت که امالة تالشان است، چنانکه بیاید، وجیم فارسی بصاد بدل کنند و گاهی‌بشین ، چون **شاش**معرب **چاچ**، وکاف فارسی‌بجیم بدل کنند ، و گاهی‌بغین و گاهی بکاف‌تازی، و ژای فارسی بزای تازی وجیم تازی، وبای فارسی‌بفاء و گاهی ببای تازی، وتارا بطاء و گاهی بثاء مثلثه چون **توث** معرب **توت** وکاف تازی بقاف چون **قربز** معرب **کربز** ، وسین بصاد وشین بسین، اما درچهارحرف که‌اول مذکورشد ، ودرعربی نمی‌آید البته تبدیل، ودرباقی‌حروف اکثری‌است، و کلمه دو حرفی مشدد سازند یا حرفی دیگر زیاده کنند ، و **کس**معرب **کس** ، و **بس** معرب **بس** بنابرقولی، تا ثلاثی شود چون **بط** معرب بت، **دول** معرب **دل** و**قز**معرب **کز**وامثله این قواعد مذکورخواهد شدانشاءالله تعالی، وسوای این قواعد و ضوابط چیزی‌چند هست که دراثنای بیان کلمات معربه برصاحب تتبع ظاهرخواهد شد وبالله‌التوفیق .

تنبیه ـ وبباید دانست که چندحرف‌درفارسی‌نمی‌آید: ثا وحا وصاد وضاد وطا وظا و عین وقاف و همچنین ذال معجمه برقول‌اصح وبعضی متتبعین گفته‌اند که فا و بای تازی وزاء تازی وزاء وجیم و کاف تازی دراصل فرس‌نیاید، بلکه درلغت یونان

نیز نیامده ، پس درفرس و یونان هرجا کلمه‌ای یافته‌شود، که‌ازین حروف دارد یامعرب است یا متاخرین‌عجم که بعرب آمیخته‌اندولهجهٔ ایشان بلهجهٔ عرب‌مایل شده، چنین خوانده‌اند ودراصل‌حرف‌دیگربوده .

باب الالف

جنابی[1] - بالضم، معرب جناب‌بالضم، و آن‌بازییست‌معروف که‌عوام آنرا جناخ گویند بخای‌معجمه .

سمانی - بالضم ، معرب سمانه یـاسمان ، و آن مرغیست معروف کـه بعربی سلوی وبهندی بودنه گویند .

قبیطاء - بروزن حمیراءو **قبیطی** - بالضم و تشدید باء مفتوح معرب کبیتا .

حبادی - بالضم ، معرب هُبر ، که چرزنیز گویند .

کسری - بالفتح[2] ، معرب خسرویعنی‌واسع‌الملك کذا فی‌القاموس.

یسی - معرب‌ایشوع وآن‌سریانی‌است، وازین‌مرکب‌است بخیتشو، که‌مخفف بخت‌ایشوع است ، یعنی بندهٔ عیسی، وجبرئیل‌بن‌بختشوع‌طبیب نصرانی‌است که در زمان مأمون بوده .

نشا - معرب نشاسته .

صا - معرب چا که بطریق قهوه خورند .

کسیلی - بکسر کاف وسین مهمله مشدد و سکون یاء حطی وفتح لام‌بروزن خلیفی، معرب کهیلی که لفظ هندی‌است وآن چوبیست مانند روناس مایل بسرخی

---

۱ - **جنابا** (بالضم والمد والقصر) .
۲ - **بالکسر** مقصورا وبالفتح .

فربه کننده ومعروف بهندی کهیلا کهیلی است .

بالغاء ـ معرب پایها، فی الصحاح البالغا الاکارع قال ابو عبید واصلها بالفارسیة پایها.

باب الباء

سرداب ـ بالکسر، معرب سردابه .

جرداب ـ بالکسر، معرب گرداب .

رباب ـ معرب رواوه، و معنی ترکیبی آن آوازحزین دارنده ، چه رواو آواز حزین وها برای نسبت است .

جورب ـ بالفتح ، معرب گورب که الحال آن را جوراب گویند .

جوذاب ـ بالضم، معرب گوداب، و آن آشی است که از برنج و گوشت پزند و قاتق سر که ودوشاب سازند .

فاریاب ـ معرب پاریاب ، وآن دهیست حوالی بلخ که مولد ظهیر فاریابیست وفیریاب بر وزن کیمیا نیز گویند ، و آن معرب پی‌ریاب است که اماله پاریابست و فریاب بحذف یا نیز آمده .

فاراب ـ معرب پاراب ، وآن شهریست بترکستان که مولد ابی‌نصر فارابیست و گویند بلده اترارست، که امیرتیمور درآنجا وفات یافت، و پاراب وپاریاب در اصل زعین‌مزروع وچون این دوموضع زمین مزروع بوده باین دواسم موسوم شده .

حب[1] ـ بالضم وتشدید با ، معرب خم .

۱ ـ **حب** بالضم و تشدید با : سبو ویاسبوی کلان (منتهی الارب) ؛ **خم** (آنندراج).

زریاب ـ بالکسر، معرب زرآب بالفتح، ای ماءالذهب.

سقلاب وصقلاب ـ هردو بالکسر، معرب سکلاب بالفتح وسکون کاف فارسی وآن ولایتی است.

سذاب ـ بالضم و بذال معجمه، سداب بدال مهمله، وآن گیاهیست معروف.

میزاب ـ معرب میزاب بیاء مجهول، یعنی جای چکیدن آب، کسرهٔ میم اشباع کردند و حرکت همزه بماقبل دادند، و بواسطهٔ التقاء ساکنین همزه را حذف کردند، ونیردراصل شاش کننده است ومعنی ترکیبی آن پاشنده آب، وفی القاموس ازب الماء کضرب جری ومنه المیزاب اوهوفارسی معرب ای بل الماء، لیکن بنابر تعریب درین تفسیر سخن است، چه هرگاه میزاب بمعنی فاعل تواند بود، احتیاج بمعنی امر گفتن که باعث ارتکاب امر بمیران[1] است.

جلاب ـ بالضم وتشدید لام معرب، کلاب.

جریب ـ مقدار چهارقفیز[2]، معرب گری وآن دراصل مطلق پیمانه است.

باب التاء

جلبت ـ معرب گلبت بفتح کاف فارسی و باء موحده وآن نوعی از کشتی است، چنانکه درجهانگیری گفته.

ناخذاة ـ بذال معجمه معرب ناخدا، نواخذه جمع، وعرب ازان فعل اشتقاق کرده اند: تنخذ کترأس.

طست ـ بسین مهمله ومعجمه معرب تشت وگاهی تا را بسین بدل کنند وطس

۱ ـ کذا فی الاصل، شاید. **بمیزاب** باشد.
۲ ـ قفیز نیز معرب **کفیز** است.

گویند، طساس و طسوس جمع.

جرجانیه ـ بالضم، معرب گرگانج که پای‌تخت ولایت خوارزمست[1] و ترکان ارکنج گویند.

صنجة‌المیزان[2] و **سنجة‌المیزان** ـ معرب سنگ ترازو.

سنجونه ـ بفتح سین و باء و سکون، پوستین کبود، معرب آسمان گون کذا فی‌القاموس وظاهر آنست که معرب شبگون باشد[3].

سفتجه ـ بضم معرب سفته که بهندی هندوی گویند، و عرب ازان مصدر و فعل اخذ کنند: یق سفتج سفتجه بالفتح، یعنی هندوی کرد هندوی کردنی.

طباهجه ـ بفتح طا[4] وها، معرب تباهه[5]، یعنی کباب که درعربی بمعنی گوشت شرحه‌شرحه کرده است، وبرشتکی لازم مفهوم آن نیست چنانچه شده قال فی‌القاموس: الکباب اللحم المشرح وقال ایضاً الطباهجه اللحم الشرح معرب.

سیابجه ـ بفتح سین مهمله ویای تحتانیه و کسر بای موحده، قومی ازملك‌سند که دربصره بربیت‌المال نگهبانی میکردند وپاس میداشتند، وچون بیت‌المال بطلحه و زبیر ندادند، بایشان ازراه صلح درآمدند، وایشان راغافل کرده، شبی برسر ایشان ریختند وبغدر کشتند، وصاحب صحاح گوید که این معرب است وبیان نکرده که اصلش چه بود. بخاطر میرسد که این لفظ دراصل سبایجه باشد بتقدیم بای موحده بر

---

۱ ـ در اصل: «خارزمست»؟

۲ ـ در اصل، «ضجة المیزان»؟

۳ ـ **جوالیقی** نیز در **المعرب** (ص ۲۸۸ طبع مصر)، مطابق قول صاحب **قاموس** گفته است.

٤ ـ دراصل «تا».

٥ ـ در اصل «تباهیه».

یای تحتانیه جمع سبیجه معرب سمیجه ، واین‌قوم در سند معروف‌اند ، و بجلادت و مردانگی‌مشهور ، وبعدازان قلب‌نموده سیابجه کردند، چون‌ملایکه جمع‌ملك، که دراصل ملا که[1] بوده ، یا مفردرا قلب کرده‌اند، وجمع‌است ، والله‌اعلم .

خرقاهه ـ بالفتح ، معرب خرگاه .

صلجه ـ بالضم وفتح‌لام مشدد، معرب سله .

سبذه ـ بفتحتین وذال معجمه ، معرب سبد .

بخت ـ معرب بخت .

صغانه ـ معرب چغانه .

بستوقه ـ بالضم معرب بستو، وآن مرتبان کوچك باشد ، و تغییر فتح بضم در صورت‌تعریب، برای‌آنست که فعلول وفعلوله بالفتح در کلام عرب نیامده ، چنانکه گذشت، وازصیروره و شیخوخه و امثال آن جواب داده‌اند ، که اصل آن صیغه چه بوده[2] ، چنانچه در **صراح** و دیگر کتب مفصلا مذکورست.

دمقه[3] ـ بالفتح معرب دمکه وآن اسبابیست آهنگران (را) که بدان آتش افروزند ودم (، و) دمه نیز گویند .

۱ــ در نسخهٔ خطی: «مالکه»؟

۲ــ دراصل «لیکن بوده»؟ ، اما **جوهری درصحاح، وقرشی‌درصراح**، دراین‌مورد چنین گفته‌اند: **«... لیس‌فی‌الکلام فعلول (بالفتح) وماجاء علی‌هذا من‌الواو، مثل کینونه‌وقیدوده ودیمومه وهیتوعه، واصله‌کینونه بالتشدیدمخففه‌ولولاذلك لقالواکونونه وقودوده...»**

۳ــ دراصل «مه»؟

ستوقه ـ بالضم ، معرب ستو و آن درم ناسره است ، یعنی سه ته دارد و طرفش نقره ومیانش چیزدیگر.

جردقه[1] ـ بالفتح ، معرب گرده که بعربی رغیف[2] نیز گویند .

بوتقه ـ معرب بوته .

ذوالقه ـ معرب زواله ، وآن گلولهٔ آرد است، که بهندی پیره گویند .

فرزجه ـ بالضم[3] ، معرب پرزه .

میبه ـ بالفتح ، معرب می‌به ، وآن آب انگور و آب به است ، که هردو با هم بجوشانند .

دستجه ـ بالفتح ، معرب دسته[4] که بعربی حزمه گویند کذا فی القاموس.

زلیه[5] ـ بروزن جنیه معرب زیلو، زلالی جمع، وزیلوجه تصغیرزیلو ، و عوام زلیجه گویند .

رهوجه ـ بالفتح ، رهواری، فارسی معرب کذافی الصراح.

باجه ـ معرب با ، بمعنی مطلق آش، که آنرا ابا نیز گویند باجات جمع .

قبه ـ بالضم وتشدید بای موحده ، معرب کبه و آن بالضم وتشدید با، کدو یا

۱ـ **جوالیقی: جردق دجردقه (المعرب، ص۱۱۵)**

۲ـ دراصل «برغیف»؟

۳ـ بفتح اول... معرب برچه (آنندراج).

٤ـ معرب دستی، **(قاموس)**.

٥ـ دراصل «زلیته» ومشکول بتشدید؟

شیشهٔ حجام است که برمحل حجامت نهند، تا خون بیکجا فراهم آید ،آنگاه بران استره زنند ، چنانکه در **جهان گیری** گفته .

آبه ـ معرب آوه ، و آن شهریست که بساوه مذکورمی گردد.

ذرة ـ بالضم و تخفیف را ، معرب زرت ، و آن غلـه ایست معروف کـه بهند جواری گویند ، و عرب درین کلمه دو تصرف کرده‌اند: یکی آنکه زا را بذال بدل کرده‌اند، تامجانس کلمات دیگرشود چون قلة وثبة و کره ، درفرس کلمه‌ای نیامده که اولش ذال باشد ؛ دیگر آنکه تا دراز را بتاء گرد بدل کرده‌اند .

بادرنجویه ـ معرب بادرنگویه ، یعنی بالنگو.

زنفیلجه ـ بالکسر، زنبیل،فارسی معرب کذافی الصراح .

فنجنکشت ـ معرب پنج انگشت ، و آن گیاهیست که آنرا ذوخمس اصابع ، و ذوخمس اوراق گویند.

باب الثاء

توث ـ معرب توت .

طحمورث ـ معرب تهمورث .

کوث ـ بالفتح ، درقاموس بمعنی کفش آورده، وظاهراً معرب کوش است، چون قفش معرب کفش، و کوش افصح است از کفش درفرس، اما باید که کوس بسین مهمله معرب کوش باشد نه بثا ، فتامل .

کیومرث ـ معرب گیومرت بکسر کاف فارسی، ومعنی تـر کیبی آن: پیشوای زمین، چه گیوزمین ومرت بمعنی سید، و این کلمه سریانی یا یونانیست و لهذا او را بفارسی گلشاه گویند، وصاحب جهانگیری گیومرت بفتح کاف فارسی وضم یا آورده و گفته که آن معنی آن زندهٔ گویااست، چه گیوبمعنی گویا ومرت بمعنی زنده است ، درمیان متأخرین کیومرث بکاف تازی وثامشهورست، وحال آنکه این اسم فارسی است و درفارسی ثا نیامده انتهی کلامه، و درین چند غلط کرده ، چه کیومرت سریانی یا یونانیست چنانکه در گیومتریا، که بمعنی علم هندسه است گفته اند، که گیوزمین و متریااندازه است ومرت ومارت بمعنی سیداست، چنانکه مارت مریم گویند حضرت مریم را ودر کتب زیج عدّت مارت مریم مذکوراست، وجیومطریا معرب آن است، چنانچه ازافلاطون منقولست، که من (لم ـ[1]) یعرف جیومطریالم یدخل دارنا ، و

---

۱ ـ دراصل « لم » یعنی حرف نفی نیامده؟!، واین عبارت بدین شکل نیزمعروف است: **من لایعلم الهندسه لایدخل المدرسه.**

«حو یظریا» تصحیف‌است[1] .

دیوث ـ بتشدید یا، معرب دیوت بتخفیف یاوتاقرشت در آخر.

طرثیث ۲ ـ بالضم و فتح را و کسرثاء قریه بنسابور کذا فی القاموس، قیل‌هو معرب ترشیز .

۱ ـ این‌استدلال مصنف شایان تأمل‌است.

۲ ـ طرثیث ـ بضم‌اوله وفتح ثانیه، تصغیرطرثوث ناحیة وقری‌کثیرة من اعمال بنسابور، و هذه قصبتها، (مراصدالاطلاع) وطرشفیز نیزآمده است، (معجم‌البلدان).

باب الجیم

بختج [1] ـ معرب پخته .

نشاستج ـ معرب نشاسته .

ابدوج السرج ـ معرب ابدود [2]، نمد یعنی دوطرف جوگیر [2] ، و فی القاموس ابدوج السرج لبد بدادیه ، معرب ابدود .

دونیج ـ بضم دال و کسر نون معرب ، و آن نوع کشتی است .

دیباج ـ معرب دیبا .

باذروج ـ بفتح ذال معجمه معرب [3] .

بادروج ـ بسکون دال مهمله [4] .

لوبیاج ـ معرب لوبیا .

---

۱ ـ در اصل «میبختج» و «میفختج» و علی الظاهر **مبختج** و **مفختج** است، علی بناء المفعول؛ اما بختج، که جمع آن بخاتج می باشد، دوشاب جوشیده و بقوام آمده را گویند، معرب بخته (منتهی الارب).

۲ ـ در اصل «اندوژ» ؛ و «ابدوژ»، و «جوگیر» نیز «خوگیر»؛ آمده است، **ابدوج السرج** بالضم نمد آکنده که زیر زین گذارند ، تا پشت ستور ریش نگردد (**منتهی الارب**)

۳ ـ معرب **بادروج** بمعنی گل بستان افروز.

٤ ـ عمارت بادگیر.

کرج - بالضم وتشدید را معرب کره ، بمعنی کره اسب وجز آن .

کرج - بفتحتین معرب کره بمعنی چرك مطلق وسبزیی که برروی نان بنشیند، و عرب بعد از تعریب ازان مصدر و افعال واسماء استعمال نمایند . یقال تکرج الخبز تکرجاً اذا علت خضرته، ونان کره گرفته را متکرج گویند .

فالوذج - معرب پالوده، وصاحب قاموس گوید: الفالوذق حلوا ولاتقل فالوذج، اما دربعضی آثار آمده .

کوسج - معرب کوسه .

جوزینج - بالفتح معرب گوزینه[1] .

لوزینج - معرب لوزینه، وآن حلوای معروفست .

کیرینج - بالکسر معرب کیرینه ، وآن چرمینهٔ زنان باشد .

بهرج و نبهرج - هردومعرب ؛ نبهره یعنی ناسره .

بنفسج - بفتحتین معرب بنفشه .

بهرامج - معرب بهرامه و آن بیدمشك است.

شفارج - بالضم و کسر را معرب پیشپاره[2] وآن طبقی وخوانیست که در آن پیالهای نقل و عطر کرده بمجلس آرند ، کذا فی القاموس ، اما در سامی گفته که شفارج حلوائیست، ودر کتب لغت فارسیه نیز پیشپاره[2] قسم حلوائیست نه طبق وخوان چنانکه

۱- گوزنه - میدان گوی بازی - برهان

۲- دراصل «یشباره» بدون یا.

صاحب قاموس گمان برده .

فیشفارج و فشارج[1] ـ بفتح هردوفاوهردومعرب پیشپاره[2] کذا فی‌النهایه‌مرادف شفارج مرقوم، لیکن درین دو تغیر کمترواقع‌شده، بخلاف شفارج که‌دران حذف باو یا و ضم شین و کسر را، که خلاف قاعدهٔ های مختفی‌ست نموده‌اند، بنابران که وزن علابط که در کلام عرب شایعست بهمرسد .

انبج ـ معرب انبه و آن میوه‌ایست معروف درهند .

انموذج ـ بالضم معرب نموده یعنی‌نمودارونمونهٔ چیزی، صاحب قاموس گفته که انموذج خطاست، صحیح نموذج ست بفتح نون ، و این سخن محل تأملست چه صاحب مفتاح واکثرعلماءِ عربیت‌انموذج در کلام خودآورده‌اند، وحمل کلام‌ایشان برخطا، خطاست، وشراح مفتاح معرب نموده گفته‌اند، نه‌نمونه، چنانکه بعضی گمان برده‌اند، وقاعدهٔ تعریب نیز تقاضا میکند که معرب نموده باشد نه نمونه.

اسکرج ـ بضم الف و کاف وفتح را ، معرب اسکره .

صنج ـ بالفتح ، معرب چنگ، ومعرب سنج، که درهند نواختن آن متعارف است، ومعرب ثانی می‌باید بکسرصاد باشد، چه‌سنج بکسر سین آمده نه‌بفتح.

بنج ـ بالفتح ، معرب بنگ بالفتح، وآن تخم اجواین خراسانی است .

منج ـ بالفتح ، معرب منگ بالفتح ، وآن دانه‌ایست‌مسکریا گیاه آن، گویند اجواین خراسانی(است)، وبالضم معرب‌منگ،بالضم ، که ماش سبزاست، **ومج** بالضم و تشدیدجیم نیز[3] گویند .

۱ـ دراصل «پشارج»

۲ ـ در اصل : «پشپاره» بدون یا .

۳ ـ **مج معرب ماش است**، وربطی به منگ ندارد (**المعرب جوالیقی** ص ۳۱۷)

سنباذج ـ بالضم معرب سنباد.

ساج ـ معرب ساگ، و آن درختیست عظیم، ودرهند معروفست.

سازج ـ بفتح ذال معجمه معرب ساده.

شاذنج ـ بفتح ذال معجمه معرب شادنه.

شاهدانج ـ معرب شاهدانه.

شاهترج ـ معرب شاهتره.

بسفایج ـ بفتح باموحده وياءِ مثناة تحتانية، معرب بس پایه.

سکباج ـ بالکسر، معرب سکبا بالکسر، یعنی سر که با.

اسفیداج ـ معرب اسپیداب یا اسپیداو یا اسپیدا[1] بحذف واو، ومعرب اخیر گفتن بقاعدهٔ تعریب مناسب است، چه کلمه‌ای که در آخرش الف باشد جیم زیاده کنند، و این کلمه مثل آسیاب و آسیاو و آسیاست، که هرسه روش جایزاست و چون درياب ودریاو ودریا، وامثلهٔ آن بسیاراست.

صاروج ـ معرب چارو.

صوبج ـ بالفتح والضم، معرب چوبه که بآن نان پهن کنند.

طازج ـ معرب تازه.

طیهوج ـ بالفتح، معرب تیهو.

طسوج ـ بالفتح وتشدید سین، معرب تسو.

---

۱ – دراصل، درهرسه لغت «یای سپید» حذف شده‌است، یعنی «اسپداب، اسپداو، واسپدا» آمده است.

طابج ـ معرب تاوه .

کندوج ـ بالضم، معرب کندو بالفتح ، وآن ظرف گلین معروفست ، و عرب ازان کندجه بالفتح مصدراخذ کنند، یعنی ساختن کندو.

دیزج ـ بالفتح ، معرب دیزه یعنی (اسپ ـ[1]) سیاه .

دستینج ـ معرب دستینه .

دستیج ـ معرب دستی یعنی ظرفی که بدست گردانند.

کستیج ـ بالضم ، مُعرب کستی یعنی زنار.

بزرج ـ بضمتین ، معرب بزرگ ، و ازین مـاخوذ است برزجمهر که بفارسی بزرگ‌مهر گویند .

فنزج ـ بفتح فاوزاء معجمه وسکون‌نون،معرب‌پنژه[2] مرادف پنجه وآن‌رقصی است، که درعجم دست یکدیگر گرفته(باهم‌رقص[3]) کنند، ودست بند نیز گویند، و صاحب‌قاموس‌معرب پنجه گفته که‌مرادف پنژه[2] است، لیکن اول اولی‌است، چه زاء تازی بزاء فارسی نزدیکرترست. وتعریب ازان انسب .

فهرج ـ کجعفر معرب‌پاره ، یافهره ، وآن شهریست درناحیه استخربرطرف بیابان[4] .

۱ـ دراصل «سیاه»؟

۲ـ دراصل « پژه » ؟ ، درفرهنگها « پنژه » بازای هوزآمده، ولی‌مصنف تصریح بزای فارسی کرده است،

۳ـ عبارت بین‌الهلالین‌افزودهٔ مصحح است مأخود ازفرنگهای معتبرفارسی.

٤ـ الفهرج ـ بلدة بین‌فارس واصفهان من‌کورة اصطخر، بینها وبین مدینة یزدخمسة فراسخ وهوایضاً موضع‌بالبصره نعمل الابله(**معجم‌البلدان**).

راه‌نامج ـ معرب‌راه نامه، و آن نوشته‌ایست که‌معلم‌وناخدا آنرا ملاحظه کرده کشتی را دردریا برانند .

برنامج ـ معرب برنامه یعنی ورق جامع حساب .

دهنج ـ بفتحتین معرب دهنه که‌آنرا دهنهٔ فرنگ گویند .

دهبرج ـ بتشدید را، معرب ده پره .

مرتج ـ بالکسرمعرب مرتگ بالکسر ، وصاحب قاموس معرب‌مرده گمان کرده و گفته که بضم میم باید وبخلاف قیاس کسرداده‌اند .

المارماهیج [1] ـ معرب مارماهی .

مردار سنج و مرداسنج ـ بحذف را، معرب مردار سنگ ومرداسنگ .

سکبینج ـ بفتح سین مهمله وسکون کاف و کسر باء وسکون یا وفتح نون، معرب سکبینه و آن صمغیست.

اشج ـ بضم الف وفتح شین معجمه مشدد، معرب اشه بالضم وفتح‌شین مخفف و مشدد، و آن‌صمغی‌است.

خربندنج ـ معرب خربنده.

طفسونج ـ بالکسر،معرب تفسونه و آن شهریست.

رازیانج ـ معرب رازیانه.

---

۱ ــ مارماهی، بارای ساکن، ماهیی‌است‌عظیم‌الجثه فربه، که دردریای مصربهم می‌رسد،سیاه رنك و بی‌فلس و باستخوان کمی، ومشارب آن مانند مار باریك ودراز، وسرآن‌طویل، و دهن آن مستطیل مانندخرطوم، و یهودان‌آنرا می‌خورند (آنندراج). متن‌لایقره است.

شطرنج ـ بالکسر، معرب چتورنگ که لفظ هندیست، وچتور بمعنی چار، وانگ بمعنی عضو، چه شطرنج چارر کن دارد، غیر فرزین وشاه، که آن فیل واسب ورخ وپیاده است.[1]

جشمیزج ـ معرب چشمیزه[2] یعنی چاکسو.

درواسج ـ پیش کوهۀزین، معرب دروازه گاه.

نیرنج ـ بالفتح، معرب نیرنگ.

اهلیلج وهلیلج ـ معرب هلیله.

املج ـ بروزن اطلس، معرب آمله.

بلیلج ـ معرب بلیله.

زاج ـ معرب زاك.

کذج ـ بفتح کاف وذال معجمه، معرب کده، بفتح کاف ودال مهمله یعنی خانه.

زنج ـ معرب، زنگ.

زرنج ـ بفتحین معرب زرنگ، وآن شهریست در سیستان.

اسفرنج ـ معرب اسپرنگ یااسفرنگ، وآن شهریست درفرغانه[3].

۱ـ برای اطلاع کامل ازرموزوفنون شطرنج درمیان ملل ومالك مختلف، طالبین میتوانند ازدورۀ تالیفات **پاخمان** چکسلواکی بزبان آلمانی استفاده کنند: Modene Schtachtheorie, Ludek Pachman, in drei Baenden, Prag, 1959.

۲ـ **چشمیزك** بروزن ترتیزك، معرب آن **تشمیزج** است (برهان-آنندراج).

۳ـ **سیف اسفرنگ**، شاعرمعروف ازهمین بلده است.

زرنوج‌وزرنوق - بالضم معرب‌زرنو، وآن شهریست وراء اوزجند.

قنوج - بالکسروتشدید نون مفتوح، معرب کنوج بالکسروتخفیف نون.

قبج [1] - بفتح قاف وسکون باء موحده، معرب کبك.

زیج - بالکسر، معرب زیك.

داناج - معرب دانا.

باباج - معرب بابا.

سبیج [2] - معرب شبی، یعنی پیراهنی که شب بپوشند و بعضی بمعنی پوستین گفته‌اند.

بروج‌وبردج - معرب برده.

بوسنج - معرب پوشنگ، وبعضی فوشنج معرب گفته‌اند، وآن شهریست که الحال پشنگ گویند، بنا کردهٔ پشنگ پسرافراسیاب.

بسیاردانج - معرب، بسیاردانه وآن گیاهست.

نارنج - معرب، نارنگ.

اترج‌واترنج - بضم الف وراء وتشدید جیم دراول، معرب ترنج.

۱- دراصل «قبیج»، **جوالیقی** گوید: والقبج : الحجل، فارسی‌معرب، لان‌القاب والجیم لایجتمعان فی کلمه واحدة من‌کلام‌المعرب (**المعرب**، ص۲۶۱، طبع مصر).

۲- دراصل «شیج»، « **والسبیجه** بقیرة، واصله « **شبی** » وهوالقمیص (**ابن درید، الجمهره**، ۳/۴۰۰-۳۹۹) « وقال **ابن‌السکیت** : والسبیج بقیرة، واصله بالفارسیه « شبی » (**جوالیقی، المعرب**، ص۱۸۲، طبع مصر بتحقیق**احمد محمد شاکر**.)

بزیج ـ معرب نبریده،[1] یعنی گوسفند خصی که موی اورا نبریده باشند.

برنج ـ بفتحتین، معرب برنگ که‌بهندی «بابرنگ» گویند.

شبج ـ معرب شبه، وشباج بالفتح وتشدید با، شبه فروش.

فیج ـ بالفتح، معرب پیك.

فیروزج ـ بالفتح وضم را، معرب پیروزه.

فیلزهرج ـ معرب پیلزهره، وآن گیاهی است، که حضض عصارهٔ آنست، (و) که بهندی آنرا رسوت گویند.

داریج ـ معرب داری، یعنی کسی که‌مهمات خانه باو رجوع باشد.

فنج ـ بالکسرمعرب، پنگ، وآن‌پیمانه‌ایست آبیاران را، که‌آب بآن قسمت کنند[2].

کستیج[3] ـ معرب کستی.

کسبج[3] ـ معرب کسب (کشب، کسبه).

فرنج ـ معرب فرنگ.

---

۱ ـ این‌اشتقاق وتعریب محل‌تأمل‌است،علی‌الظاهرمعرب **بزیچه**،باشدکه بمعنی‌جدی است.

۲ ـ «فنجان» هم‌ازین لغت‌آمده است، معرب «پنگان».

۳ ـ دراصل: «کشنج؟» معرب «کشته»، وآن بالفتح نوعی‌از«سماروغ» باشد؟، چنانکه‌در جهانگیری گفته».!!

دراینجا مثل‌تمام موارد، ومانندسرتاسرنسخه،عبارت‌متن‌مضطرب ومغشوش ومغلوط است، و دولغت معرب مذکوردرمتن، از **فرهنگ رشیدی** (چاپ نگارندهٔ این سطور، طهران ۱۳۳۷ خورشیدی) **والمعرب جوالیقی** (طبع مصر۱۳۶۱، باهتمام احمد محمد شاکر) اقتباس و نقل شده‌است.

زمج - معرب زمه، که بهندی پتگری گویند.

میانج - بالفتح، معرب میانه و آن شهریست نزدیك دربند[1].

یارج - معرب، یاره.

ایارج - بالکسر، معرب ایاره، ومعناه‌الدواء الالهی[2].

ونج - بفتحتین، دهیست بنخشب معرب ونه.

تخانج - جمع تختج معرب تخته، کذافی‌المغرب.

زردج - معرب زرده، وماءالزردج زرداب که پیش ازسرخاب و شاهاب بیرون آید از گل کاژیره.

بختج ودختج - بفتح‌الباء وضمها معرب پخته.

روسختج - معرب روی سوخته، ای‌النحاس المحرق.

طباهج - بفتح‌ها، طعام من بیض ولحم، معرب تباهه.

شابانج[3] - معرب شابانگ[4]، وآن گیاهی است که برنوف نیز گویند.

۱- **میانه** درمیان زنجان وتبریز، ویابقول **یاقوت** در**مراصدالاطلاع** بین **مراغه** و **تبریز** واقع شده است، نه نزدیك **دربند**، که در شمالی‌ترین نقطهٔ آذربایجانست، اما **یاقوت حموی** درروجه تسمیهٔ آن ابتدا اظهارعدم‌اطلاع‌می کندومی گوید: **لااعلم معناه**، (**معجم‌البلدان** مادهٔ‌میانج، ص۲۳۸، جلده طبع بیروت‌ولی‌همودر **مراصدالاطلاع** چنین‌آورده: **میانه** بالکسر وقدیفتح وبعدالالف نون، والنسبة‌الیه **میانجی** کالذی تقدم بلدباذربایجان وسمی بذلك لتوسطه بین مراغه وتبریز وهومنها مثل‌زاویة‌المثلث (**مراصدالاطلاع**).

۲- ایاره ملینی‌است (**برهان**)

۳- دراصل «شافاج»؟

٤- دراصل «شابابك»، اما **شابانگ** بفتح **نون** وسکون‌کاف فارسی، دارویی است که آنرا بعربی بنفسج الکلاب خوانند، وبشیرازی تس سگ‌گویند، ومعرب آن **شابانج** است، علت صرع راسود دارد (**برهان**).

قولنج ـ مغرب کولنج.

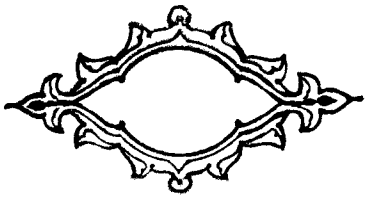
خلنج [1] ـ معرب خدنگ.

برزج ـ کقرطق، معرب پرزه، که فرزجه نیز معرب آنست.

ابلوج السکر ـ بالضم، معرب آبلوج بالمدوالقصر.

بلیج السفینة ـ کسکین، معرب بلیج بتخفیف لام.

کسنج ـ معرب، کسنك. [2]



۱ـ **ابوریحان بیرونی** این لغت‌را **قلنج** باقاف نیز آورده است (**کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر**، ص ۱۷۵ طبع حیدرآباد هندوستان ۱۳۵۵)

۲ـ دراصل «کشنه».

باب الحاء

مسیح - معرب مشیخا، که بسریانی مبارك گویند، ولهذا مسیحا نیز استعمال کنند.

تارح - بفتح را، معرب تارخ[1] بضم را[2].

۱- **تارخ** بالمعجمه (**لسان العرب**، ج۵ ص۷۶)

۲- در اصل «زا»؛

* **توضیح :** رشیدی در تحقیق تعریب **کیومرث** (ص۲۰) گفته است که **مرت و مارت** بمعنی سید است، چنانکه **مارت مریم** گویند **حضرت مریم** را ، و در کتب زیج **عید** («عدت» غلط مطبعی وخطاست) **مارت مریم** مذکورست... الخ.»

تحقیق آنکه در کتاب **القانون المسعودی** للحکیم الفیلسوف **ابی الریحان البیرونی** که معتبرترین کتب زیج درجهان علم ودانش بشمار میرود، همانطور که **رشیدی** گفته، ذکر عیدمزبور آمده است، اما باثای ثخذ یعنی بشکل **مارث مریم**، فی المثل در باب نهم از مقالهٔ دوم که در اعیاد نصاری وصیام ایشانست، چنین آمده:

تشرین الآخر / کانون الاول } **صوم مارث مریم**

کانون الاول / کانون الآخر } **ذکران مارث مریم**

(**قانون مسعودی**، للحکیم **ابی الریحان البیرونی**، المقاله الثانیه ، الباب التاسع **فی صیام النصاری واعیادهم وذکارنهم** صفحات ۲۴۸-۲۳۸ طبع هندوستان)

باب الخاء المعجمه

فرفخ ـ بفتح هردوفا، معرب فرفه یعنی خرفه.

کامخ ـ معرب کامه.

فرسخ ـ مغرب فرسنگ[1].

زرنیخ ـ بالکسر، معرب زرنیخ بالفتح.

۱ـ **جوالیقی** در **المعرب** چنین آورده:
«والفرسخ، واحد الفراسخ، فارسی معرب (المعرب ص ۲۵۰ چاپ مصر)
وجوهری در **صحاح** گوید: «فرسخ، الفرسخ واحد الفراسخ، فارسی معرب».
وابن منظور در **لسان العرب** گوید: «الفرسخ سکون، وقالت الکلابیه فراسخ اللیل والنهار: ساعاتهما واوقاتهما، وقال خالد بن جنبه، هؤلاء قوم لایعرفون مواقیت الدهر وفراسخ الایام؛ قال: حیث باخذ اللیل والنهار؛ والفرسخ من المسافة المعلومه فی الارض مأخوذ منه؛ والفرسخ ثلاثة امیال اوستة، سمی بذلك لان صاحبه إذا مشی قعد و استراح من ذلك کانه سکن، وهوواحد الفراسخ، فارسی معرب».
ولی معهذا کله احمد محمد شاکر دانشمند معاصر مصری، مدعی است که «فرسخ» عربی الاصل می باشد!؟ (حواشی المعرب ص ۲۵۰).

باب الدال

نرد ـ معرب نرد، وواضعش اردشیراست، ولهذا اورا نردشیرمی گویند.

فرند ـ بکسرتین و سکون نون، معرب‌پرند بالفتح یعنی‌جوهرشمشیروپارچهٔ معروف.

کستزود ـ بفتح کاف وتا و سکون سین وضم زاءِ معجمه، مغرب کاست وافزود وآن دفتریست که دران حساب خراج نگاه دارند.

لازورد ـ بکسر زای تازی، معرب لاژورد بسکون‌زای فارسی، و بعضی بضم زای تازی معرب گفته‌اند، وصحیح اول‌است، چه‌بروزن زورد بالکسروفتح واوقمطر آمده، وبضم اول صیغه نیامده، چنانکه محقق‌شریف در**شرح‌مفتاح** گفته، اما لاجورد مغیرلاژورد است به‌لغت اصلی، چنانچه در**رسالهٔ‌مغیرات** مبین شده.

سجاوند ـ بالکسر،معرب، سگاوند بالفتح، آن‌موضعیست‌ازسیستان زیرا که سگ درآن بسیاراست، یاآنکه مردم‌آن‌موضع (را) بواسطهٔ بدی‌سگ گفته باشند.[1]

اقلید ـ بالکسر،معرب کلید یااکلید.

۱ــ هردو نظریه فقه‌اللغهٔ عامیانه است ، سیستان یاسکستان ،که سگاوند نیزازهمان مقوله است، بمعنی‌زاد وبوم **سگاها** می‌باشد،که قومی است باستانی، وچنانکه معلومست **سجستان** نیز معرب **سگستان** است.

قند ـ معرب، کند بکاف تازی.

بافد ـ بسکون فا، معرب بافت، و آن شهریست بکرمان قریب بیزد که الحال عوام بافق گویند، قال فی‌القاموس: التقی فیه ساکنان.

صغد[1] ـ معرب سغد، وصاحب قاموس هر کدام‌را موضع‌علیحده گمان برده و آن محل تاملست، وتحقیق آن است که سغددوموضع است و هردو بسین‌است، یکی اغستان بسمرقند، ودیگرموضعیست بمیان کال‌ازمضافات‌سمرقند، وثانی‌را عرب بصاد معرب کرده‌اند، واول بسین گذاشته‌اند، جهة تفرقه، وسغد دراصل‌بمعنی‌زمین نشیب است که آب درآن جمع شود.

بد[2] ـ بضم وتشدید دال، معرب بت.

برید ـ معرب بریده دم، و آن دراصل استریست که دم او را ببرند برای‌نشان، وبمقداردوفرسخ نگاهدارند بجهة خبربردن، والحال آن‌شخص راگویند، که‌برآن سوارشود وخبربرد، بلکه هرنامه‌برچالاك را، ومقداردوفرسخ‌رانیز گویند.

قسبند ـ بالضم وفتح‌الباء، مغرب گوسپند.

۱ـ درمورد **سغد وسغدیان**، وخصوصیات جغرافیایی وتاریخی وفقه‌اللغه علمی‌آن،رجوع فرمایند به**حدود العالم** (صفحات ۵۵/۶۳-۷۳/۲۲۵-۲۳۴، و۵۵/۷۳/۷۳/۱۹۸/۲۱۱/۹۵/ ۳۷۴) ترجمه وتعلیقات مستشرق معروف‌روسی **وینورسکی** V. Minorski (لندن۱۹۳۷).

۲ـ بعضی ازدانشمندان معاصر، ازجمله فقید سعید **ملك‌الشعراء بهار**، این‌کلمه‌رافارسی وبمعنی مکنت وثروت دانسته‌اند؟! اما بشکل مرکب«بی‌به» **(سبك‌شناسی)**.

باب الذال المعجمه

طبرذ ـ معرب تبرزد ، یعنی نبات، گویا که اطراف اورا به تبرزده‌اند.

زمرذ ـ معرب، زمرد.

موبذ ـ بضم میم وفتح با، معرب موبد، یعنی دانشمند مغان.

هربذ ـ بکسرها وبا ، معرب هیربد، یعنی نگاه بان آتش .

جنبذ ـ معرب گنبد.

ازاذ ـ معرب آزاد، وقسم خرمائیست.

استاذ ـ معرب استاد، اساتذه جمع.

تلمیذ ـ بکسرمعرب، تلمید، تلامذه جمع.

جنابذ ـ بضم جیم و کسربای موحده، معرب کنابد[1]، وآن شهریست معروف که‌الحال کوناباد گویند، از آنجاست میرزاقاسم کونابادی شاعر، ومولانامظفرجنابذی منجم ، ودراصل کنابد نام کوهیست وآن شهررا بنام آن کوه خوانند، چنانکه ازشعر

۱ ـ باکاف تازی **(فرهنگ رشیدی)** ، و راجع بتلفظ کاف بطور کلی درمیان ایرانیان، رجوع فرمایند بحاشیهٔ (۱) صفحهٔ ۳۸ .

فردوسی ظاهر میشود[1].

قباذ ـ معرب، کواد، و آن نام پدر نوشیروان است چنانکه در تاریخ **گزیده** گفته.

فالوذ ـ معرب، پالوده.

فولاذ ـ بالضم معرب پولاد، وفالوذنیز گویند، وسیف مفلوذ، سیفی که ازفولاد ساخته باشند.

دیبوذ ـ بفتح دال و سکون یاء مثناة و ضم باءِ موحده، معرب دوپود، و آن جامه‌ایست که هردورو علم داشته باشد[2].

کاغذ ـ معرب، کاغذ بدال مهمله.

موانید ـ الجزیه بقایاها جمع مانید، وهومعرب، کذا فی المغرب[3].

---

۱ ـ رشیدی در فرهنگ، **کنابد** را صریحا در فصل کاف تازی آورده، و گفته است: بالفتح مقامیست، که آنجا کوهیست، که گودرز درجنگ دوازده رخ آنجا فرود آمد.» اما بطور کلی چنانکه می‌دانیم، در بعضی لغات فارسی، تلفظ کاف تازی مخصوص لهجهٔ خراسان وماوراءالنهراست، وکاف فارسی لهجهٔ مردم مردم شیراز و فارس.

۲ ـ **جوالیقی** در **المعرب** گوید: «**الدیابوذ**ـ ثوب ینسج بنیرین، کانه جمع **دیبوذ** علی فیعول، اصله بالفارسیه «**دوبوذ**». (**المعرب**، ص ۱۳۹ طبع مصر).

۳ ـ در اصل «المعرب»، مقصود مصنف کتاب **المغرب فی ترتیب المعرب لابی الفتح المطرزی الخوارزمی** است رجوع بمقدمهٔ مصحح، ص۷، فرمایند.

باب الراء المهمله

سسنبر ـ معرب سیه سنبل .

جوذر ـ بالضم وسکون همزه وفتح‌ذال معجمه،معرب گودره یعنی‌بچه گاو[1] .

سابور ـ معرب، شاپور.

الدخدار ـ بالفتح معرب تخت‌دار،وهوثوب ابیض اواسود کذا فی‌القاموس.

جاوشیر ـ معرب گاوشیر، وآن‌صمغ درختی‌است .

فاذزهر ـ معرب، پادزهر که‌مخفف آن‌پازهراست.ومعنی آن‌پایندگی کننده ومقاومت کننده بازهر ، وبعضی گفته‌اند: پاوبواو بمعنی‌شوینده است ، وبرین تقدیر فاوزهرنیزبواواست .

۱ــ چنانکه درفرهنگها آمده: گودره، مرغابیی است که گوشت آن بدبوست، **فرخی** گوید:

پیل ازتوچنان ترسد چون **گودره** ازباز　　شیر از تو چنان ترسد چون کبك زشاهین

وبچهٔ گاو، **زرتشت بهرام** گوید:

بکشتن نیاردکسی **گودره**　　ازان گوسفندی که باشد بره　　(رشیدی).

ودرتعریب همین معنی اخیرقصد شده است نه‌معانی دیگر، چنانکه **ابن‌دُرَید**درجمهرة‌ـ **اللغه**، ۲ : ۷۱طبع هندوستان، و**جوالیقی** در**المعرب** (ص۱۰٤چاپ‌مصر) نیزولدالبقره گفته‌اند، وچنانکه معلومست جزء اول کلمه «گو»،همان گاو باشد.اما **سروری** بکاف تازی وذال معجمه ضبط کرده‌است.

شمختر ـ بالضم، معرب شوم‌اختر.

قندفیر ـ معرب گنده پیر.

فیلور ـ معرب پیلور ، **فلاوره** ـ جمع، وصاحب قاموس جمع آورده و مفرد ذکر نکرده.

بغبور ـ بضم باء اول وثانی ملك **چین** ، معرب بغپور بفتح پای اول و ضم دوم وهردوپای فارسی که الحال فغفور (گویند) ومعنی ترکیبی پسربت.

جهر ـ بالضم، معرب چهره .

روزچار ـ معرب روزگار.

سدیر [1] ـ بالفتح معرب سه‌دیر، وآن‌قصری‌بودبهرام گوررا، مشتمل‌برسه گنبد، که دران عبادت می کرده، ودیر گنبد باشد.

سدر ـ بالضم وفتح دال مشدد ومخفف، معرب سه‌درك و آن نام بازییست.

سمور ـ بتشدید میم، معرب سموربتخفیف میم.

تنور ـ بتشدید نون، معرب تنور بتخفف نون .

شبور ـ بتشدیدبا، معرب‌شیپوربمعنی‌نفیر.

جوهر ـ معرب گوهر.

جوزهر معرب گوزهربفتح اول‌و کسرثانی [2].

۱ـ دراصل «سدید»

۲ـ **گوزهر** ـ بفتح اول وکسرثانی، عقدهٔ راس وذنب راگویند، وآن دونقطهٔ تقاطع فلك حامل ومائل قمراست. (**برهان**)

انجردلنجر ـ معرب لنگر .

اصطخر ـ معرب استخر، وآن شهریست مشهور که پای تخت سلاطین عجم بود، واستخردراصل بمعنی تالاب‌است، وچون‌تالابی کلان‌دران‌واقع است، بدان‌مسمی گشت .

عسکر ـ معرب لشکر، کذافی‌المغرب.

نیلوفر ـ معرب نیلوپل.

شبستر ـ بفتح شین و کسربا، معرب چوستر، که چبسترنیز گویند، وآن‌دهی است برشش فرسنگی‌تبریز[1].

استار ـ بالکسر،معرب استیر.

نیسابور ـ معرب نشابور.

شاکر ـ معرب چاکر.

خیارشنبر ـ معرب خیارچنبر.

فرجار ـ بالکسر،معرب پرگار.

زنجار ـ بالکسر،معرب زنگار.

شنجار ـ بالکسر ، معرب شنگار بالفتح وکاف فارسی ، وآن گیاهی است که برگش سیاه وبیخش سبزاست.

۱ـ مولد ومدفن عارف شهیر**شیخ محمود شبستری**، صاحب منظومهٔ **گلشن‌راز**.

ریصار ـ بالکسر، معرب ریچار.

صفیر ، ـ معرب سبیل.

فهر ـ بضم، معرب پهرو آن مدرسهٔ یهودانست.

هزار ـ معرب هزاردستان.

جلبار ـ بضم، معرب گلبارو آن محلهایست باصفهان و **سادات جلباریه** معروفند.

جلنار ـ بضم وفتح لام مشدد ومخفف ، معرب گلنار.

باب الزاء

الدرز - معرب درز،فی‌القاموس درزالثوب‌معروف معرب، وازین جهة درفارسی سوزن رادرزن، وریسمان‌سوزن‌رادرزنان،وخیاط رادرزی گویند،واین درزنان بمعنی رشته منسوب‌است بدرزن، والف ونون جمع‌نیست، وابناء الدروزشپش‌را گویند زیرا که میان درزها پنهان میشود.

قز - بالفتح وتشدید زا، معرب کژبالفتح وزای مخفف فارسی در آخر بمعنی ابریشم‌خام، وازین‌ماخوذ است کژاکند،یعنی‌جامه‌ای که‌بکژ آگنده کنندبرای‌روز جنگ، وهمچنین کژین بمعنی کجیم که عوام کیجم گویند .

جربزوقربز - معرب گربز، واین‌اختلاف بنا بر آنست که بعضی گربزبکاف فارسی وبعضی‌بکاف تازی گفته‌اند معرب اول‌جربز، ومعرب ثانی قربز، وعربان ازلفظ جربزمصدر وفعل اخذ کنند، یق : جربزیجربزجربزة، چون‌هندس یهندس هندسة .

دهلیز - بالکسر،معرب دهلیزبالفتح.

جلوز - بکسرجیم و تشدید لام مفتوح، معرب گلوزیعنی فندق.

جلغوز - بروزن فردوس، معرب چلغوزه بکسرجیم‌فارسی وواومجهول، وآن

درخت صنوبر کبار است، وبواسطهٔ بسیاری‌غوزه ،آنرا چلغوزه[1] گویند، وبرثمر آن اطلاق یافته، چنانچه مشهوراست.

جوز ـ معرب گوز.

شونیز ـ معرب شینزیا شنز، هردوبشین معجمه یامهمله بمعنی سیاه دانه.

جُواز ـ بالکسر، معرب‌جلویزبالفتح، معنی‌پیادهٔ کوتوال.

هنداز ـ بالکسر، معرب اندازه، وبعدازتعریب ازان مصدرو اسما اخذ کنند، چون هندزه ومهندز،وچون در کلام عرب بعددال‌زا نمی‌آید، ازاین‌جهة زاء هندزه ومهندزبسین بدل کردند. چنانکه مشهوروبرزبانها مذکورست.

قفیز ـ معرب کفیز.

قهندز ـ معرب کهن دژ ، وهمچنین قندز معرب‌آنست یامخفف‌قهندز.

جرز ـ بالضم، معرب گرز.

نیروز ـ بالفتح، معرب نوروز.

فیروز ـ بفتح فا و ضم را معرب پیروز ، [2] فیروز آباد معرب پیروزآباد [3] یا فیروزآباد بالکسر، که مغیراست .

۱ـ دراصل «چلفوزه»
۲ـ دراصل «پروز»
۳ـ دراصل «پروزآباد»

باب السین

دختنوس و دخدنوس - بروزن عضرفوط، نام دختر لقیط بن زراره معرب دختر نوش که نام گبریست، و لقیط دختر خود را موسوم بنام او کرد، کذافی القاموس، و بخاطر می‌رسد که معرب دخت نوش باشد، چه نام دختر کسری چنین سماع شده.

فهرس - بالکسر، معرب فهرست.

فردوس - معرب پردوس، کذافی **تاریخ بیهق**، و در **قاموس** : فردوس بستانی که درو بوده باشد (آنچه درهمهٔ بساتین است[1])، و عربی است یا رومی و (یا) سریانی که بعربی نقل کرده‌اند، و نیز گفته که فردسه[2] بمعنی سعة و فراخی است و منه الفردوس.

سندس - بالضم صاحب قاموس گویند که معرب است بلاخلاف اما نگفته است که در اصل چه بوده و کدام زبان بوده[3].

۱- عبارت بین الهلالین اقتباس از **قاموس** است، و نسخهٔ اصل ناقص و نارسا می باشد. و عین قول **فیروزآبادی** چنینست: **الفردوس** - بالکسر، الاودیة التی تنبت ضروبا من النبت و البستان یجمع کل مایکون فی البساتین تکون فیه الکروم... (**قاموس**، طبع مصر، ج ۲ ص ۲۶).

۲- در اصل «خروسه»؟

۳- **جوالیقی** در **المعرب** گوید: «السندس رقیق الدیباج، لم یختلف فیه المسفرون، و قال **اللیث** : السندس ضرب من البزیون یتخذ من المرعزاء؛ و لم یختلف اهل اللغه فی انه معرب». **احمد محمد شاکر** مصحح **المعرب** در حاشیه چنین آورده: من العجب انهم قالوا ذلك فی المعاجم، و لکن لم یذکروا عن ای لغة اخذت و عربت؟ و نقل **الآلوسی** فی **التفسیر** (ج ۵: ۵۷-۵۶) عن بعض المتاخرین انها **هندیه**... ». (حاشیهٔ المعرب ص ۱۷۷ طبع مصر).

مجوس ـ معرب، منج گوش یعنی صغیرالاذن و چون واضع دین مجوسان مردی خورد گوش بود بدین لقب مشهورشد.[1]

کرباسـ بالکسر،معرب کرباس بالفتح، چه فعلال ازغیرمضاعف‌در کلام عرب نیامده.

کوس ـ بالضم وواومعروف ، معرب کوس بواومجهول .

بوس ـ بالضم، معرب بوسه و بوس، لیکن واودرفارسی‌مجهولست و درعربی معروف، برقیاس کوس.

قیس ـ بالفتح، معرب کیش، بیاء مجهول ، و آن جزءایست ببحرعمان .

برجیس ـ بالکسر،معرب‌برجیس‌بالفتح، چه‌فعلیل بالفتح در کلام عرب‌نیامده.

دبوس بتشدیدبا ، معرب‌دبوس بتخفیف‌با، بمعنی گرز.

قابوس ـ معرب کلووس .

تفلیس ـ بالفتح، وقیل‌بالکسر، معرب تپلیس‌بالکسر،وآن شهریست معروف بگرجستان، آباد کردهٔ نوشابه،واختلاف فتح‌و کسر،بنابر آنست که‌دراصل‌لفظ فارسی بکسرتاست، چون تفعیل در کلام عرب بسیاراست، این‌لفظ را تفعیل اعتبار کنند و تا زائده دانند پس کسراصل ، بفتح بدل کنند ، وبعضی این را فعلیل دانند وتا را اصلی گویند، پس کسررا بحال خود دانند، و صاحب‌قاموس‌یکجا کسررا بعامه نسبت داده، وجای دیگر کسررا نیز درست دانسته .

---

۱ ـ فقه‌اللغهٔ عامیانه است.

طمیس ـ بالضم وفتح‌میم‌معرب‌تمیشه،وآن بیشه‌ایست در مازندران که‌شکارگاه ملوك فرس بوده،بنابران عمارت بسیاردران شد،وحکم شهررسانید .

باد غیس ـ معرب بادخیز،وآن دهیست‌چندازهراة.

ریباس ـ معرب ریواج .

جاورس ـ معرب گاورس .

قسیس ـ بکسرقاف وتشدید سین اول، معرب کشیش.

جاموس معرب گاومیش یا گامیش، که مخفف گاومیش است .

طوس ـ معرب توس،وآن شهریست مشهوردرخراسان بنا کردهٔ توس‌بن‌نوذر، ومتأخرین عجم رعایت فرس ننموده ، این کلمه را بهردومعنی بطاء حطی نویسند ، بنا براشتباه تاءبباء ویاء ونون، وهمچنین‌نویسنددرا کثر کلماتی که‌محل‌اشتباه است، چون غلطیدن وطپیدن وطپانچه و مانندآن ، که بطـاء حطی نویسند، با آنکه بتاء قرشت است جهة رفع اشتباه .

طبس معرب تبس، وآن شهریست‌معروف درخراسان.

طبرس ـ بفتح تاءو باء معرب تبرس ، وآن منزلیست میان‌کاشان واصفهان، و الحال ازآن نشانی نیست .

فارس ـ بکسررا، معرب پارس بسکون را.

فیثاغورس ـ معرب پیتاگورس بواومعدوله[1] .

---

۱ ـ قضیهٔ **عروس** درهندسه نیز تحریف وتصحیف **فیثاغورس** می باشد.

جالینوسـ معرب گالینوس بواومعدوله ، وغالینوس نیز گویند .

مغناطیس ـ معرب مگناتیس، که یونانیست وچون درزبان یونان، الف و یاغیر-ملفوظ، عرب گاهی هردوملفوظ اعتبار کنند،ومعربش مغناطیس گویند،و گاهی هردو را حذف کنند ومعربش مغنطس گویند، و گاهی اول حذف کنند ومغنطیس گویند، اما ثانی را حذف نکنند، چه صیغه مغناطس در کلام عرب نیامده .

ماس ـ معرب الماس .

قومس ـ بالضم، معرب کومش، و آن ولایتی است که دامغان و سمنان از آن جمله است .

کندس ـ بضم کاف و دال، معرب کندشه، وآن بیخ گیاهی است که عطسه آرد کذا فی **الاختیارات**[1] .

---

۱ - **اختیارات بدیعی.**

باب الشین

خش ـ بالضم وتشدید شین، معرب خوش کذا فی القاموس.

مرزنجوش ـ معرب مرزنگوش.

مردقوش ـ بالفتح، معرب مرده گوش مرادف مرزنگوش، و آن قسم ریحانیست خوشبو، وقیاس درثانی آن بود، که بضم میم باشد، اما فتح برای آن دادند، که این وزن در کلام عرب شایع است.

شاش ـ معرب چاچ، و آن شهریست که آنرا الحال تاشکند گویند[1].

برخاش ـ بالکسر، معرب پرخاش، چه فعلال بالفتح از غیرمضاعف در کلام عرب نیامده.

قفش ـ معرب کفش.

فنجنوش ـ معرب پنجنوش، و آن معجونیست مرکب از پنج جزو، جهة تقویت دل سازند، چه نوش بمعنی حیاتست، وچون هرپنج جزو ممد حیات ودلست، آنرا پنجنوش گفتند.

---

۱ ـ «**شاش** ـ آخره شین معجمه، قریة بالری، والشاش بلدة بماوراءالنهر ثم وراء سیحون متاخمة لبلادالترك ولهاعمل وقری، وهی من انزه بلاد ماوراءالنهر قصبتها تنکت» (**مراصدالاطلاع**). **وتنکت** بضم الکاف وتاء مثناة، مدینة من مدن الشاش وراء سیحون (**معجم البلدان**).

باب الصاد

بلوص ـ معرب بلوچ ، و آن طایفه ایست که در نواحی ملك سند وقندهار می‌باشد .

شص ـ بالکسر وتشدیدصاد، معرب سست .

تخریص ـ بالکسر، معرب تیریز، ویق‌الدخریص ایضا.

خرص ـ بالکسر، قال فی‌القاموس اعله معرب خرس[1] .

جص ـ بالفتح و تشدید الصاد معرب گچ .

۱ـ جوالیقی درالمعرب **خریص** آورده، وگفته که لغتی است در **تخریض ودخریص** ، بمعنی پیراهن و پوشاك ودرع، و باستناد لغویون تاکیدمی‌کند، که اصل آن فارسی است (**المعرب**، صفحات ۱٤۲-۱٤۱ طبع مصر)، اما **فیروزآبادی** بمعنی خرس «دب» احتمال تعریب داده است (**قاموس** مادهٔ **خ‌ر‌ص**).

باب الطاء

زط ـ بالضم وتشديدطا، معرب جت، وآن طايفه‌ايست كه درنواحى‌ملك سند مى‌باشند.

بربط ـ معرب بربت، يعنى سينهٔ بط، زيرا كه شبيه است بدان[1].

بط ـ بالفتح وتشديد طا، معرب بت.

نفط ـ بالفتح، والكسر افصح، معرب نفت بالفتح.

۱- **جواليقى** در **المعرب** (ص ۷۱ طبع مصر) و**ابن‌خلكان** در **وفيات الاعيان** (ج ۲ ص ۴۰۰) نيز همينطور گفته‌اند، وصاحب‌المعرب‌مى‌افزايد كه: «هومن ملاهى‌العجم» (ص ۷۱)

باب الفاء

شاروف ـ معرب جاروب.

جزاف ـ بالضم، معرب گزاف، وعرب بعدازتعریب ازان اخذمصدروافعال کنند چون جازف یجازف مجازفة وجزاف بالکسر.

شنجرف ـ معرب شنگرف وشنجرف زابلی سیندر ؟ راگویند .

نسف ... ([1] ـ نخشب) .

طلخ ـ بفتحتین وسکون خا معرب تلخ چکوك [2] وآن گیاهی است.

۱ـ درنسخهٔ اصل فوت شده واز قلم ناسخ افتاده است ؛ **یاقوت حموی** گوید: **نسف** بالتحریك وآخره فاء، مدینة کبیرة کثیرة الاهل والرستاق بین جیحون وسمرقند ، لها قهندزوروابض وابواب اربعه... (**مراصدالاطلاع**). برای اطلاعات بیشتر رجوع فرمایند به **بلدان الخلافة ـ الشرقیه** تالیف **لسترنج** ترجمهٔ **فرنسیس دعواد** (صفحات ۵۰۳ و۵۱۳، طبع بغداد۱۹۵٤)

۲ـ کذا فی الاصل.

باب القاف[1]

جرموق ـ بالضم، معرب سرموزه .

جروهق ـ بالضم، معرب گروهه یعنی گلوله .

غوزق ـ بالضم، معرب غوزه .

جوزق ـ بالفتح ، معرب گوزه بمعنی غوزه، یعنی غوزهٔ پنبه وغوزهٔ کو کنار.

جلاهق ـ بالضم معرب جلاهه، و آن دراصل بمعنی گلولهٔ ریسمان است، وبمجاز جولاهه را گویند.

فالوذق ـ معرب پالوده .

رستاق ـ بالضم، معرب رستا[2].

ابریق ـ بالکسر، معرب ابری‌ا که مخفف آبریز است .

بورق ـ معرب بوره، که بهندی سها که گویند، وبورهٔ ارمنی قسمی از آن است،

۱ـ عنوان در نسخهٔ اصل نیامده .

۲ـ **یاقوت** گوید : « **رستاق** مدینة بفارس من ناحیة کرمان ... » (**مراصد الاطلاع** ص ۱۸۹، طبع تهران) .

و آن‌را بتازی نطرون گویند.

بیهق - بالفتح، معرب بیهه، و آن ملکی است معروف کذا فی **تاریخ بیهق**.

بشبق[1] - بفتح هردو باوسکون شین معجمه، معرب بشبه، و آن دهی است بمرو کذا فی **الانساب**، وصاحب قاموس «تشبیه» (؟-[2]) آورده و بایستی بشبق[1] که معرب آنست ذکر کردی.

خرق - بفتحتین معرب خره، و آن نیز دهیست بمرو.

جوسق بفتح جیم وسین مهمله، معرب کوشك.

خیوق بالکسر وفتح واو، معرب خیوه، و آن قصبه‌ایست ازخوارزم که شیخ **نجم‌الدین کبری** ازانجاست.

سرمق - بالفتح، معرب سرمك[3]، و آن گیاهی است نافع.

زنبق - معرب زنبه، و آن گلیست معروف.

دلق - بفتحتین، معرب دله، و آن روباهست.

دمسق - بالکسر وفتح سین مهمله، (معرب) دمسه، و آن قسم ابریشم است.

زرق - بالضم وتشدید راء مفتوح، معرب زره مرادف جره.

طابق - معرب تاوه یاتابه.

---

۱ - در اصل «بشق».

۲ - **بشبق** - بالفتح ثم السکون و باء موحده، و ربما یسمونها **بسنه** (بسبه؟) من قراء مرو (**مراصد الاطلاع**).

۳ - در اصل «سربك».

لانق - بالضم و کسرنون، معرب لکانه بالفتح ، و آن چرب روده است .

رزدق و رستق - معرب رسته، **فی المغرب** : الرزدق الصف و فی الواقعات رستق الصفارین والبیاعین انتهی، وظاهرا که اول معرب رزده‌ست مرادف رسته .

منجنیق - بالفتح والکسر، معرب منچنیك[1] .

جوالق - بالضم کسرلام، معرب جوال.

جوالق - بالفتح و کسرلام جمع آن[2].

دانق - معرب دانك .

قرطق - معرب کرته .

یلمق - معرب یلمه .

قربق - معرب کربه مرادف کلبه .

دیزق - بالفتح، معرب دیزه یعنی (اسپ-[3])سیاه .

۱- راجع باصل وریشهٔ این لغت، رجوع فرمایند، بحواشی نگارنده، برفرهنگ رشیدی، زیر کلمهٔ «منجنیق».

۲- درکتاب **المغرب فی ترتیب المعرب** للامام ابی الفتح ناصر بن عبدالسید بن علی المطرزی الخوارزمی، نیز آمده‌است، که : «**الجوالق** بالفتح جمع **جوالق** بالضم » واضافه‌شده است که: «**والجوالیق** بزیادة الیاء تسامح.» (المغرب، ج۱، ص۸۹ ، طبع حیدرآباد هندوستان (۱۳۲۷ هجری) بنابراین صاحب کتاب معروف **المعرب ابومنصور الجوالقی** است، نه «الجوالیقی»، ولی فاضل محترم احمد محمد شاکر، مصحح کتاب‌مزبور، بزیادت یاء چاپ کرده‌است!؟ وما نیز بتبعیت ازغلط مشهور درحواشی این کتاب همچنان نوشته‌ایم .

۳- دراصل سقط شده .

باذق ـ بفتح ذال، معجمه معرب باده .

بیذق ـ بالفتح، معرب پیاده .

طربق ـ بالفتح معرب تربه، یعنی ترف، که بترکی قراقروت گویند.

دورقـ بالفتح ، معرب دوره، یعنی سبوی دسته‌دار و از فرهنگها واشعار فارسی بمعنی قدح ظاهر میشود، خسرو گوید :

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست
دوره بر گردان که مرگم از تهی پیمانگی است

اما صاحب قاموس اشعار بتعریب لفظ دورق نکرده، پس ممکن نیست که دورق معرب دوره نباشد، ودرعربی بمعنی سبو باشد .

زیبق ـ بالکسر، معرب ژیوه مرادف جیوه یعنی سیماب.

برق ـ بفتحتین، معرب بره .

باشق ـ بفتح شین و کسر آن، معرب باشه.

خردق[1] ـ بالفتح ، معرب خورده یعنی شوربا ، وصاحب **معرب** گفته ، و تعیین نکرده .

فستقـ بالضم، معرب پسته .

بیهق ـ بالفتح، معرب بیهك، کذاقیل، لیکن در **تاریخ بیهق** معرب بیهه گفته،

---

۱ ـ **ابن درید (الجمهرة اللغه**، ج۳ ص ۵۰۳ طبع حیدرآباد هندوستان) و **جوالیقی (المعرب**، ص۱۲۸ طبع مصر) «**الخردیق**» بزیادت یاآورده‌اند، و صاحب الجمهره باین بیت **الراجز** استناد کرده است:

قالت سلیمی اشترلنا دقیقا وهات برا نتخذ خردیقا

چنانچه گذشت .

ابلق - معرب ابلك .

راوق - بفتح‌واو، معرب‌راوك، وفی **القاموس** الراووق المصفاة والباطیه و ناجود الشراب الذی، بروق به‌والکاس(بعینها-[1]) انتهی، پس ظاهرش که عربی راووق است نه راوق، اماصاحب قاموس تصریح بتعریب‌نکرده، حق آنست که راووق معرب راوك است، چون‌هاوون معرب هاون ، چه‌فاعل بفتح در کلام عرب نادرست ، وراوق مغیر راوك است، نه معرب آن، وظاهراً ابلق نیزعربیست‌وابلك‌مغیر آن، وهمچنین بیهك[2] مغیربیهق است[3] نه‌آنکه بیهق و ابلق معرب آن .

اشق - بالضم و فتح شین مشدد ، معرب اشه بالضم وفتح شین مشدد ومخفف ، وآن‌صمغیست چنانکه‌دراشج گذشت .

قاق - معرب کاك، اما حق آنست که قاق عربی نیست، و فارسی زبانان که می‌خواهند بمخرج حرف زنند، کاك راقاق گویند.

سذق - بفتح سین وذال معجمه، معرب سده ، وآن روزجشن مغان است .

فرانق - بالضم و کسرنون، معرب پروانك‌مرادف پروانه، وآن‌حیوانیست که پیشاپیش شیرمیرود وفریاد میکند، تابدانند که شیرمی آید .

شوبق - بضم شین معجمه وفتح بای موحده، معرب چوبه، که بدان نان پهن کنند، مرادف صوبج مرقوم .

۱- کلمهٔ بین‌الهلالین اقتباس از **قاموس** است، ودر نسخهٔ اصل نیامده. (**قاموس**، ج۳،ص ۲۳۹طبع مصر)

۲- دراصل «بهك»

۳- دراصل «بهق»

استبرق ـ معرب استبره کذا **فی النفایس**، و در **قاموس** گفته که آن دیباج [1] گنده‌است، ومعرب استروه‌ست [2] .

شافق ـ معرب شافه .

ابزق وافزق واوزق ـ وهرسه‌بروزن افعل، معرب آبزه، و آف زه و آوزه، واین آو، و آف مرادف آب است ، وزه بفتح زا بمعنی ترشح ، ومعنی ترکیبی، که آب ازان می‌زهد یعنی اندك اندك می‌تراود، ولغت اول در کتب فقه **حنفیه** مذکور است، اما در بعضی بذال معجمه است ، و دربعضی بزاء معجمه ، اما ثانی بقاعدهٔ تعریب که درمقدمه مذکورشد، اقرب است، ولغت ثالث اگرچه در کتابی یافته نشد ، اما اوازق که جمع اوست یافته : قالوا النهر الصغیر ماینفذماوه ولاینفذ الی المفاوز والاوازق، و **فی المغرب** الاوزاق معرب اوازه وهو مطمأن من الارض یجتمع فیها ماءالسیل و غیره ومنه قولهم النهر الصغیر الخ ، ودرین تأملست چه اوازه بدین معنی در کتب لغت فارسی یافته نشد وذکر مفاوز نیز اقتضا میکند، که اوازق جمع باشد نه مفرد [3] .

خندق ـ بالفتح ، معرب کنده .

طاق ـ معرب تاك یعنی طاق خانه ، ومعرب تا یعنی ضدجفت.

نرمق ـ معرب نرمه بمعنی نازك ونرم .

۱ـ دراصل «دیباح»

۲ـ در **المعرب** (ص۱۵) ودر **لسان العرب** (ج۱۱ ص۲۸۵) معرب **«استفره»** آمده‌است، ولی قول **ابن درید** مطابق نقل **فیروزآبادی** است، و «دیباج گنده» ترجمهٔ «غلیظ الدیباج» می باشد.

۳ـ رجوع فرمایند به: **المغرب فی ترتیب المغرب للامام ابی الفتح ناصر بن عبدالسید بن علی المطرزی الفقیه الحنفی الخوارزمی** (النصف الاول، صفحات ۲۲-۲۱ طبع حیدرآباد هندوستان، ۱۳۲۸ هجریه)

زرنیق ـ بالکسر، معرب زرنیخ بالفتح.

دمق ـ بفتحتین، معرب دمه یعنی باد وبرف.

زندیق ـ بالکسر، معرب زندی بالفتح، وچون بنابر قاعده‌ای که درمقدمه گذشت قاف تعریب در آخر زیاده شد، وفعلیل بالفتح در کلام عرب نیامده، زارا کسره داده‌اند، وفی القاموس معرب زن دین‌ای دین‌المرأة[1].

دسق[2] ـ بالفتح، خوان نقره که بران طعام گـذارند، وصاحب **صحاح** گفته معرب است، وصاحب **قاموس** معرب طشتخوان گفته ودرین تأملست.

۱- **جوالیقی** در **المعرب** تمام عقاید واقوال ائمهٔ لغت را دراین‌مورد نقل‌کرده، وگفته است: «قال **ثعلب**: لیس زندیق من‌کلام العرب، وانما تقول العرب: **رجل زندق و زندقی** (بفتح‌زا) اذاکان شدیدالبخل، واذا ارادت العرب معنی ماتقوله العامه، قالوا «ملحد» و«دهری»، فاذا ارادوا معنی السن قالوا «دهری».

قال. وقال **سیبویه**: الهاء فی «**زنادقه**» عوض من‌الیاء فی زندیق».

قال **ابن درید** (**الجمهرة** ج۳صفحات ۵۰۵-۵۰۴ و ج۲ ص ۲۶۰): قال **ابوحاتم** الزندیق فارسی معرب‌کان اصله عنده «**زنده‌کرد**». زنده «الحیاة»، وکرد «العمل»، ای یقول بدوام الدهر. قال **ابوبکر**: قالوا: **رجل زندقی** (بفتح‌زا) و **زندقی** (بکسر)؛ ولیس مـن کلام العرب.

قال، و سالت **الریاشی** او غیره عن اشتقاق الزنـدیق. فقال: یقال: **رجل زندقی** اذاکان نظارا فی‌الامور.

وسالت **اباحاتم**، فقال: هوفارسی معرب. ای‌الدنیا **زینده** فقط اذا حیا بالدهر. (المعرب بتحقیق احمد محمد شاکر، صفحات ۱۶۷-۱۶۶، طبع مصر).

ولی محققین‌معاصر عقیده دارند که **زندیق** معرب **صدیق** می‌باشد، ولی دلایلی که اقامه کرده‌اند، قانع‌کننده نیست.

۲- دراصل «دیسق»، رجوع فرمایند به **قاموس** (ج۳ص۲۳۱ طبع مصر).

باب الكاف

كعك ـ معرب كاك يعنى نان تنك .

نيزك ـ بالفتح، معرب نيزه[1]، ونيازك جمع، وفى **القاموس** النيزك الرمح القصير، وفى **السامى** النيزك معرب.

حسك ـ بحاء مهملـه ، معرب خسك كه آنرا خارخسك گويند ، و بهندى كوكهرو خوانند ، و خارى سازند مانند آن سه پهلو، از آهن ، و درميدان جنگ اندازند تااسب وپيادهٔ دشمن فگارشود، وآنرانيز بمشابهت آن خسك گويند.

طبرك ـ بفتحتين، معرب تبرك بسكون بای موحده ، وآن قلعه ايست عموماً، و قلعهٔ اصفهان خصوصاً .

فلنجمشك وفرنجمشك ـ معرب پلنگ مشك، وآن گياهى است خوشبو، كه رنگ پلنگ وبوى مشك دارد .

---

۱ ــ در اصل «نيزهٔك» ؛ و معرب نيزه ، **نيزق** باقاف نيز آمده است (**لسان العرب** ، باب القاف) .

باب اللام

فوفل - معرب پوپل .

فیل - معرب پیل .

قرنفل - معرب کرن‌پهول، که‌لفظ هندیست، مرکب‌از کرن که‌بمعنی گوش، وپهول که بمعنی گل است، وچون زنان هند اکثر آنرا درسوراخ گوش‌می گذارند، تا بسته نشود، باین نام مسمی شده .

غربال - بالکسر، معرب غربال بالفتح.

سمندل - معرب سمندر، وصاحب **قاموس** درباب‌را گفته، که‌سمندروسمیدر دابه‌ایست، ودرباب لام گفته، که سمندل مرغی است درهند، که بآتش‌نسوزد، ودرین تاملست، بلکه هردویکیست‌وآن‌حیوانیست‌مانند موش، که‌ازپوستین‌اورومال‌سازند، چون چرکین شود، درآتش اندازند تاپاك شود.

زندفیل - معرب زنده پیل یعنی فیل بزرگ .

زنجبیل - بالفتح‌وتشدید لام، معرب ژنگویر[1].

---

۱ - درنسخهٔ اصل «زنجبیل معرب دل (؟)» و بعدماده‌مذکوردرمتن آمده؛ **ادی‌شیر** این‌کلمه را معرب **شنگبیل** می‌داند (**الالفاظ الفارسیة المعربه** ، طبع بیروت ۱۹۰۸)؛ ولی **احمد شاکر** (حواشی المعرب ص ۱۷٤) باستناد آنکه درقرآن آمده (سورهٔ الانسان‌آیهٔ ۸: **ویسقون فیهاکاساکان مزاجها زنجبیلا**) آنرا عربی‌الاصل می‌شمارد!!

قندیل ـ بالکسر، معرب کندیل بالفتح .

نارجیل ـ معرب نارگیل .

سجیل ـ معرب سنگ گیل .

جل ـ بالضم وتشدید لام، معرب گل.

زنبیل ـ بالکسر،معرب زنبیل بالفتح.

دیبل ـ بفتح دال و ضم بای موحده ، معرب دیول بکسر دال و یاء مجهول و ضم واو، وآن شهری بوده‌درقدیم‌نزدیك بندرلاهور[1] والحال خراب است، و ازانجا محدثین برخاسته‌اند [2]، چنانکه در**قاموس**مذکور است[3] .

لعل ـ معرب لال، وآن هرچیزسرخ است عموماً، وجوهرسرخ قیمتی خصوصاً.

اطریفل[4]ـ معرب تریهل ، وآن لفظ هندی است یعنی سه میوه، واولی آنست که معرب‌تری پهل گویم، چه‌تری‌بمعنی‌سه‌باشد، وبمعرب هم‌نزدیك است، چنانکه طرابلس معرب ترابلس است یعنی (سه)شهر،چه در یونانی نیزتری بمعنی سه است .

۱ـ دراصل «لاهوری».

۲ـ دراصل «برخواسته‌اند».

۳ـ عین قول **فیروزآبادی** چنینست: «دیبل بضم‌الباء الموحده وسکون‌الیاء المثناة قصبة بلادالسند، ویقال‌له **الدیبلان** علی‌التثنیه، منهامحمد بن ابراهیم‌الدیبلی » **قاموس**ج۳ص۳۷٤).

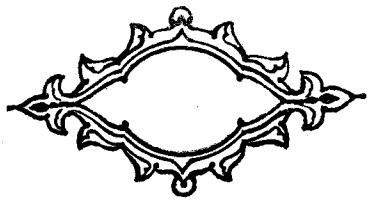
٤ـ دراصل « اطریفیل»: «واین دوایی‌است مرکب ازهلیله‌وبلیله وآمله، وبحذف الف و کسرتا نیز(در فارسی) آمده، **انوری** گوید:

مصراع

سازی**طریفلی** که کند دیودا پری (آنندراج)

فلفل ـ معرب پلپل .

انجیل[1] ـ بالکسر، معرب انگلیون است، یا عکس آن، پس واو و نون حذف کردند انگیل ماند، پس کاف فارسی بجیم بدل شد و الف را کسره دادند، چه افعیل بفتح الف در کلام عرب نیامده .



۱- **انجیل** لفظ یونانی و بمعنی مژده و بشارت می باشد ، رجوع فرمایند به **قاموس مقدس** (صفحات ۱۱۳-۱۱۱ طبع بیروت)

باب الميم

قم ـ بالضم و تشديد ميم، معرب كم، كـه **كنب** نيز گويند ، و آن شهـريست معروف .

بقم ـ بفتح باوتشديد قاف، معرب بكم[1].

ابريسم ـ بالكسر وفتح سين، معرب ابريشم.

هندام ـ بالكسر،معرب‌اندام ياهندام بالفتح، واين‌بهتراست‌چنانكه گذشت‌در درمقدمه، وازين ماخودست : **مهندم** ـ يعنى اندام دار.

المرهم ـ آنچه برجراحت‌ببندند، معرب كذافى **الصراح**.

صنم ـ معرب شمن، كذافى **القاموس** واين‌غلط است، چه‌شمن بت‌پرست است نه‌بت، ومعرب بودن صنم برمحك .

ساسم ـ معرب شيشم، وآن درختى است معروف‌درهند .

سلجم ـ معرب شلگم مرادف شلغم، وبشين معجمه نيز آمده.

۱- **جواليقى** از قول **ابن‌دريد** (**الجمهره** ج ۱ ص ۳۲۲ طبع‌حيدرآباد هندوستان) مى‌افزايد: البقم‌فارسى معرب ، وهو صبغ احمر وقد تكلمت به العرب ، قال **رؤبة** (**العجاج**): كمرجل‌الصباغ جاش **بقمه** (المعرب، ص۵۹ طبع مصر)

لجام ـ بالکسر ، معرب لگام بالفتح .

صرم ـ بالفتح ، معرب چرم حرام(؟ـ[1]) یعنی چرم گرم . (؟ـ[1])

برسام ـ بالکسر ، معرب برسام بالفتح، یقال برسم بالضم و کسر سین، فهو مبرسم بالضم وفتح سین .

خشنام ـ بالضم: نامیست معرب خوشنام کذا فی **القاموس** .

درهم ـ معرب درم.

۱ـ **جوالیقی** در **المعرب** گوید: و **الجرم** الحرفارسی معرب، وهو نقیض «الصرد» و همادخیلان دو یستعملان فی الحر والبرد(ص۹۶)؛ و نیز همو گوید: **الصرم**: الحرفارسی معرب(ص۲۲۰). وچنانکه معلوم است «**صرم**» معرب «**چرم**» است، و «**جرم**» معرب «**گرم**»، وجوالیقی را دراین مورد اشتباهی رخ داده‌است؛ اما عبارت متن **رشیدی** نیز مغلوط و نامفهوم می باشد.

باب النون

صولجان ـ معرب چوگان یاچولگان .

صرمنجان ـ بفتح ومیم ، معرب چرمنگان و آن شهریست .

قزوین ـ معرب کژوین،ومعنی‌ترکیبی آن کج‌رابین است[1]، ووجه‌تسمیهٔ شهر قزوین بدان در تاریخ **گزیده** مذکورست .

جردبان ـ بالفتح ، معرب گرده‌بان، ای حافظ الرغیف کذافی‌القاموس.

جلسان ـ بالضم وفتح‌اللام المشدده ، معرب گلشن .

دکان ـ بالتشدید، معرب‌دکان‌بالتخفیف.

بادنجان ـ بفتح دال معجمه ، معرب بادنگان .

هنزمن ـ کجردحل‌الجماعه، معرب هنجمن اوانجمن ، لمجمع‌الناس کذا فی **القاموس**[2]،وتحقیق‌وتفصیل آن‌درمقدمه گذشت.

۱ـ **بلاذری** در**فتوح‌البلدان** آورده‌است که: **قزوین** معرب **کشوین** می‌باشد ، برای اطلاع بیشتر رجوع‌فرمایند به‌تعلیقات نگارنده برمجلدسوم **سیاحتنامهٔ شاردن** یا **دائرة‌المعارف تمدن‌ایران**، که در آنجاعین قول‌صاحب**فتوح‌البلدان**،با توضیحات دیگری نقل ودرج شده‌است.

۲ـ رجوع فرمایند به مجلد چهارم (ص ۲۷۸) از **قاموس فیروزآبادی** (طبع مصر ۱۳۳۲ هجری).

کفدان ـ بفتحتین، خریطةالعطار، معرب کذافی **الصحاح**.

سمنجـان ـ بفتحتین ، معرب سمنگان و آن نیز شهریست .

اجنقان ـ بالفتح و کسر نون ، معرب آجنکان بالمد ودهی است بمرو.

ترجمـان ـ معرب ترزبان، که **کلمه‌چی** نیز گویندتراجمه‌جمع، وبعدازان‌ازو مصدروافعال واسما اخذ کردند: چون ترجم یترجم ترجمة فهومترجم .

جربان[1] ـ بالضم،معرب گریبان.

قاسان ـ معرکاسان وآن شهریست به‌ترکستان .

قاشان ـ معرب کاشان .

اصفاهان اصفهان ـ معرب اسپاهان واسپهان .

روشن ـ بالفتح ، معرب روزن[2] بالضم .

روزن ـ بالفتح ، هم معرب روزن[2] بالضم، روازان‌جمع کذافی **المغرب** .

ماجشون ـ بضم جیم وشین معجمه، معرب ماه گون .

طخـارستان ـ بالضم معرب تخوارستان و آن ملکیست معروف مابین کابل و

۱ـ دراصل«بربان»، **ابن‌دریددر الجمهرة اللغه**(ج۳ص۴۲۲)**جلبان** نیز آورده‌است. ولی**جوالیقی** فقط **جربان** آورده بمعنی درع و باین بیت **جریر** استناد کرده است (**المعرب** ص۹۹) :

اذا قیل‌هذا البین راجعت‌عبرة لها بجربان البنیقه واکف

۲ـ دراصل «روزن».

بلخ و **تخوار**نام حاکم آن ملك بوده .

دیدبان ـ بفتح هردودال ، معرب دیدبان.

الدربان ـ ویکسر، البواب فارسیة کذا فی **القاموس** ، **درابنه** جمع.

فنجان ـ بالکسر، معرب پنگان.

کشخان ـ بالفتح و الکسر ، معرب کشخان بالفتح، بمعنی دیوث، و نون پیش بعضی اصلی است و وزنش فعلال، و چون فعلال درلغت عرب از غیر مضاعف نیامده کسر دهند، وبعضی نون رازاید دانند، ووزنش فعلان، واینجماعه تغیرفتح بدهند .

آذین ـ کانه معرب آیین، ویقوله بالفارسیةخوازه کذا فی **المغرب** [1].

قطران ـ بالفتح و کسرطا ، معرب کتیران یا کتران بحذف یا .

سرقین دسرجین ـ بالکسر ، معرب سرگین .

طیلسان ـ بفتح طا و لام ، معرب تالشان باماله ، و کسر لام ، چه آن پوشش متعارف قوم تالش بوده ، و الف و نون برای نسبت است ، عرب تا را بطا بدل کردند، جهت اخراج لفظ از عجمیت ، و فتح دادند طا را ولام را ، چه فعیلان در کلام عرب بسیارست [2].

۱- **خوازه** بواومعدوله، قبه‌ای‌که درعروسیها سازند ازبرای شادی وگلها وریحانهادران کنند، **عنصری** گفته.

منظراو بلندچون **خوازه** هریکی رو بزینت تازه (آنندراج)

ونیز رجوع فرمایند به: **المغرب فی‌ترتیب‌المعرب للامام ابی‌الفتح ناصربن علی المطرزی الخوارزمی** (طبع حیدرآباد هندوستان ۱۳۲۸ هجری)

۲- رجوع فرمایند به **الجمهرة اللغه** (مجلد سوم: ص ٤١٣، طبع هندوستان) ونیز به **المعرب** (طبع مصر، مصر، ص۲۲۷).

فارقین ـ معرب پارگین .

فرجین ـ بالکسر، معرب پرچین .

زرفین ـ بالکسر، معرب زلفین یعنی زلفین[1] در.

فرزان ـ بالکسر ، معرب فرزین بالفتح .

طرازدان ـ بالکسر، معرب ترازودان بمعنی غلاف ترازو.

جرجان ـ بالضم، معرب گرگان .

طبرستان ـ معرب تبرستان .

فیجن ـ معرب بیگن، مرادف بیغن بمعنی سداب ، و آن گیاهی است معروف.

طهران ـ معرب تهران[2] .

طبران ـ معرب تبران .

قهرمان ـ معرب کهرمان .

مرزبان ـ بضم زا، معرب مرزبان بسکون زا، یعنی نگاهدارندهٔ سرحد .

جوشقان ـ بفتح جیم وشین ، معرب کوشکان بضم کاف وسکون شین.

سقانیان ـ معرب چغانیان .

---

۱ ـ دراصل «زلفی» و زلفین همان زرفین است. (**برهان قاطع**)

۲ ـ رجوع فرمایند به کتاب **المسالك والممالك اصطخری** که درمتن وحواشی آن (چاپ هلند) صورواشکال مختلف این کلمه ضبط شده، ونیز رجوع شود به تعلیقات نگارنده بمجلد سوم **سیاحتنامهٔ شاردن** ، طبع طهران ۱۳۳۶ خورشیدی .

ارجوان ـ بالفتح ، معرب ارگوان مرادف ارغوان .

طیسفون ـ بفتح طاوسین، معرب تیسپون ، وآن نام شهر **مداین** است .

سجستان ـ بالکسر ، معرب سگستان بالفتح، و وجه تسمیهٔ آن در سگاوند گذشت[1] .

سکنجبین ـ معرب سکنگبین .

ترنجبین ـ معرب ترنگبین .

جلنجبین ـ معرب گلنگبین .

خیزران ـ بالفتح وضم را ، معرب خیزران بسکون زا .

قیروان ـ بفتح قاف وضم را مهمله، معرب کاروان باماله ، و آن شهریست به **مغرب**، زیرا که دران موضع کاروان فرودمی آید .

اذربیجان ـ بروزن عندلیبان، معرب آذربایگان.

صین ـ معرب چین .

مهرجان ـ بالفتح ، معرب مهرگان .

طاجنـ بکسر جیم(و)**طیجن** ـ بوزن حیدر ، تابه که‌بران چیزی بریان کنند، صاحب **قاموس** گفته که این هردومعرب‌است اما نگفته که دراصل چه بوده .[2]

۱ـ وجه تسمیهٔ مصنف فقه‌اللغهٔ عامیانه‌ای بیش نیست، رجوع بحاشیهٔ مصحح درمادهٔ‌مذکور درمتن شود.

۲ـ **ابن‌درید** در **الجمهرة اللغه** (ج۳ص۳۵۷) می‌گویدکه ، **الطیجن** لغة شامیه؛ و احسبهاسریانیه‌اورومیه». ولی **جوالیقی** مثل **فیروزآبادی** مدعی است که‌هردولغت یعنی **الطاجن والطجین** فارسی. می‌باشد. (**المعرب** صفحات ۸۶و۲۲۱طبع مصر).

شاهین ـ بمعنی مرغ شکاری، وبمعنی عمود ترازو معرب است، امانگفته که در اصل پارسی چه بوده، وظاهراً که این ازان قسم است، که بجنس بی‌تغیر درعربی نقل شده، واختلاف دراحکام است، چون الف ولام، و انصراف وعدم انصراف، اماشاهین که در کیمیا واحیا و کتب فقه **شافعیه** واقع شده بمعنی نیی است که شبانان وحاجیان نوازند، وبدینمعنی نیز معرب است .

کازرون ـ بفتح زا، معرب کازران بسکون زا، چه التقاء ساکنین درفارسی جایز است، ودرعربی غیرجایز .

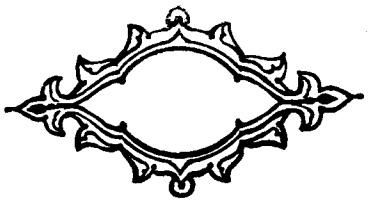
قبان ـ بفتح قاف وتشدید با، معرب کپان بالفتح وباء فارسی مخفف ومشدد.

قرسطون ـ بفتحتین، وسکون سین معرب کرستون، وآن کپان بزرگ باشد.

ارزن ـ معرب ارژن ، که ارجن نیز گویند، وآن چوبیست معروف ، که از آن عصا سازند ، و**دشت ارژن** بنابران گویند که در آن درخت ارژن بسیارست .

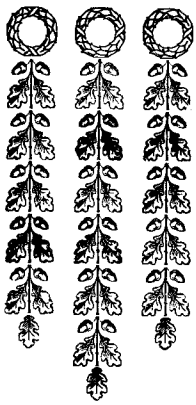
مزدقان ـ بالفتح ، معرب مژدکان، و آن شهریست معروف بنا کردهٔ مژدك .

افیون ـ معرب اپیون .



باب الواو

جو ـ بالفتح وتشديد واو، معرب گو.



باب الهاء

ابـرقوه ـ معرب ابر کوه، و آن شهریست معروف، که بر کنار کوه واقع است.

قیدافه ـ بالفتح، معرب کید پا، که بنوشابه مشهور است.

انقره ـ بکسر الف وقاف، معرب انگوریه[1] و آن بلده‌ایست معروف بروم که عموریه نیز گویند.

جره ـ بکسر تین، معرب گره، و آن دهی است بنواحی کازرون، وچون لفظ گره به تفال خوب نیست، مردم آنطرف اورا **گشاد** گویند وتعبیر بضد آن کنند.

سیبویه ـ معرب سیبویه، زیرا که رخسارش چون سیب سرخ بود وهمچنین:

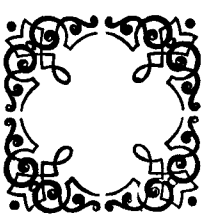
مسکویه ـ معرب مسکویه زیرا که خوش خلق بوده وهمچنین:

راهویـه ـ معرب راهویه، زیرا که درراه زاییده بود.

بدانکه: فارسیان واو ساکن و یاء مفتوح و هاء مختفی در آخر کلمات زاید کنند، برای نسبت چون ماهویه، وشاهویه و شیرویه ونامویه، و گاهی بواو ساکن اکتفا کنند، وباقی راحذف نمایند، چون: شیرو، وشاهو، وچون این قسم کلمات رامعرب

۱ـ ازریشهٔ آنکر (Ancre) بمعنی لنگر، ووجه تسمیهٔ آن داستان تاریخی مفصلی دارد.

کنند ، واورامفتوح سازند ، وهاراظاهر، چون سیبویه وراهویه ونفطویه ومسکویه وبابویه وعمرویه، وصاحب **قاموس** چون برین قاعده آگاه نشده ، گفته که سیبویه بمعنی رایحة التفاح است ، ونزد اودراصل سیب بویه بوده وحذف ... [1]



۱ - دراینجا نسخهٔ اصل ناقص مانده است، و**باب الیاء** رانکارنده از **المعرب من الکلام الاعجمی لابی منصور الجوالیقی** (طبع مصر ۱۳۰۹ باهتمام احمد محمد شاکر) استخراج وبمتن الحاق کرده است.

باب الیاء [1]

الاذری ـ معرب آذری یعنی آذربایجانی .

باری و بوری ـ معرب بوریا .

برکانی و برنکانی ـ معرب برکان وبرنکان فارسی بمعنی بوشاك سیاه .

بوصی ـ معرب بوزی ، که یك قسم کشتی است .

خنبی ـ شرابساز ، ازخنب یعنی خم .

صهری و صهاری ـ در **لسان العرب** آمده: مصنعة یجتمع فیها الماء ، واصله فارسی .

قلعی ـ روی نرم ، هوفارسی ؟ ، واصله « کلهی » .

قوهی ـ نوعی پوشاك سفید ، معرب کوهی ، یعنی کهستانی .

کوتی ـ معرب کوته و کوتاه است .

پایان یافت معربات رشیدی، بتحقیق و اهتمام محمد محمدلوی عباسی ، تهران سی ام امردادماه هزار وسیصدوسی وهفت خورشیدی .

۱- رجوع بحاشیهٔ یك صفحهٔ پیش شود .

استدراك

راجع به‌لغت **«سیابجه»**، که شرح تعریب و تبدیل آن‌بتفصیل درمتن(صفحات ۱۶-۱۷)آمده است، لازمست متذکرشویم، که در**رسالةالغفران لابی‌العلاءالمعری** این لغت‌آمده است، آنجا که راجع به **ولیدبن‌یزید** خلیفهٔ **اموی** گوید:

«واماالولیدبن‌یزید، فکان عقله عقل ولید، وقدبلغ سن‌الکهل الجلید، ما اغنته نیة سابجه ...الخ» (**رسالةالغفران لابی‌العلاء المعری** بتحقیق الدکتوره **بنت‌الشاطی**، طبعه ثانیه ص ۴۲۵، مصر۱۹۵۳ میلادی).

ونیزدر**المعرب‌جوالیقی** ـ همین لغت باشکال مختلف زیرآمده است:

«**سبیج**» ـ (ص۱۸۲)، «**سبیجی**»(ص۱۸۳).

سابجه ـ (ص۲۸۳)،

«**سیبجی**» ـ (صفحات۱۸۳و۱۹۶) و نیزبشکل «**سیابجه**» (المعرب ص ۱۹۶ چاپ مصر، بتحقیق احمد محمد شاکر) یعنی بصورت مضبوط در **معربات‌رشیدی** (صفحات۱۶-۱۷).